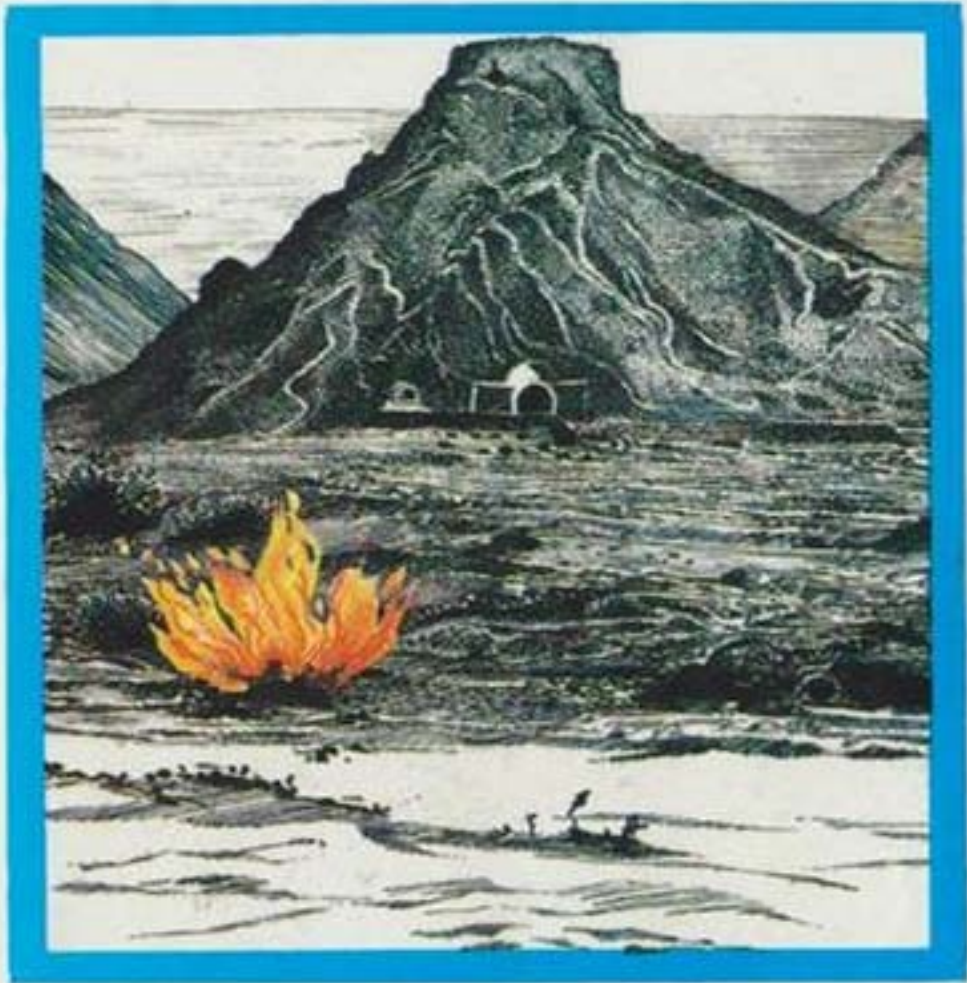


چاپ هشتم

اسماعیل فصیح فرار فروهر



نشر البرز

اسماعیل فصیح



فرار فروهر

نشر البرز

فصح، اسماعیل، ۱۳۱۳ .

فرار فردوس / اسماعیل فصح، - تهران: نشر قهرز، ۱۳۷۲.

۵۷۶ ص.

ISBN 964 - 442 - 008 - X

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیها (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

ص. ج. به انگلیسی: Esmail Fassih. the scape of forouhar.

چاپ هشتم: ۱۳۸۸.

۱. دبستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۴ ف ۸۲ ص / ۸۱۶۹ PIR ۳/۶۷ ۸۶

ف ۷۴۴ ف

۱۳۷۲

کتابخانه ملی ایران ۹۵۳/۷۶ - ۷۲ م

● چاپ اول: ۱۳۷۲ / چاپ هشتم: بهار ۱۳۸۸

● شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

● چاپ: آسمان

● نقاشی روی جلد: سالومه فصح

● لیتوگرافی: بهار

● بها: ۹۹۰۰ تومان

● شابک: X - ۸۰۸ - ۴۴۲ - ۹۶۴

● مرکز توزیع: پخش البرز - تلفن: ۸۸۴۵۵۶۰۹ - ۸۸۴۵۲۷۴۹

● WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

● INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

● نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴.

تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲ صندوق پستی: ۱۵۸۱ - ۱۶۷۶۵

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

فهرست

۱	کتاب اول
۱۴۹	کتاب دوم
۲۸۷	کتاب سوم
۴۸۵	کتاب چهارم

کلیه شخصیتها و رویدادها و صحنه‌های این رمان خیالی است.
هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و رویدادهای واقعی
چه در تهران و چه در یزد به کُلی تصادفی است.
ا.ف.

کتاب اول

۱

آخرین باری که خودم او را در «آسایشگاه روان‌درمانی شفا» در خیابان شهید عباس‌پور (توانیر)، خیابان نظامی گنجوی، در اتاق خصوصی‌اش عیادت می‌کنم یادم هست. رویش را فقط یک بار از دیوار برمی‌گردانند، نگاهم می‌کند. فکر نمی‌کنم مرا بجا می‌آورد. سرش را دوباره رو به دیوار می‌کند. در جواب سلام و احوال‌پرسیهای من هم فقط دو یا سه بار می‌گوید «خواهش می‌کنم، برو تنهام بذار...» فقط وقتی بلند می‌شوم و خدا حافظی می‌کنم است که ورق برمی‌گردد. یا کله‌اش برمی‌گردد. بلند می‌شود و می‌نشیند و ناگهان با یک رشته از همان با خود حرف‌زدنهای گهگاهی آکادمیک‌کنذایی‌اش، آکنده از لغز و ایهام، می‌گوید: «آقای آریان، میدونستید انقلابهای بزرگ جهان در تمام تاریخ بوسیلهٔ اجنبی‌ها و کسانی که این انقلابها را نفهمیده‌اند و ریشه‌ها و اهداف آن را درک نکرده‌اند، تحریف و خراب شده است؟» می‌ایستم نگاهش می‌کنم.

«مثلاً همین انقلاب و پاکسازی خودمان به رهبری زرتشت در مبارزه با

سنن کهنه «آمیشتناسپتا»های هندیهای منگ - که به خداهای گوناگون اعتقاد داشتند. زرتشت ایرانیان آریایی پاک گهر را از تعصبات دینی هندی رهایی بخشید، و به سوی نور خداوند یکتا اهورا مزدا سوق داد و به فکر کردن و اراده فردی هدایت نمود. اما سده ها بعد، آیین پاک و اندیشمندانه او به دست یک مشت مُفهای آتش پرست مُتَحجِر واپس گرا و سنت قورت داده درباری، که فقط مشتی ورد حفظ بودند و «وعظ» می کردند، تحریف شد و بالاخره به تاریکخانه تاریخ رفت... یا مثلاً انقلاب کبیر فرانسه که بخاطر آزادی، برابری، و برادری و بخاطر «انسانیت» صورت گرفت. اما بعد به تحریک این انگلیسیهای پدرسوخته و به دست ناپلئون بناپارت تحریف شد و همان فرانسویها را واداشت که ملل اروپایی را تا اعماق خاک روسیه تزاری، به خاک و خون بکشند... یا انقلاب مارکسیستی - سوسیالیستی - کارگری ۱۹۱۷ روسیه و به اصطلاح جنبش کارگری بلشویکی اتحاد جماهیر شوروی که حالا به آنتریک امریکا و کاپیتالیسم و به دست این آقای میخائیل گورباچف سازشکار... نه. این شروع خوبی نیست.

هفته پیش شیراز بودم. یکشنبه عصر که از خیابان «سُمیه» کنار «پارک آزادی» به طرف بلوار امام خمینی قدم می زدم، خانم کوشان را دیدم. در برنامه دوهفته ای ویژه که برای شرکت «طراحی و مهندسی پتروشیمی» برگزار می کردیم، شرکت داشت. خانم پوراندخت کوشان، خانم بیوه جوانی بود از تبار (فعلاً باشد). او از کارمندان لیسانس مرکز کامپیوتر شرکت ملی پتروشیمی ایران در منطقه ماهشهر بود. خودش هم شعر می گفت و امروز مثل خودم تک و تنها. پس از سلام و احوالپرسی صحبت کنان با من آمد و چون شیراز را بهتر بلد بود، مرا به «حافظیه» برد و با هم غزلیات زیبای شاعر رند و عرفانی ایران را روی سنگ مزارش و بر در و دیوار آرامگاهش خواندیم و لذت بردیم. بعد، صحبت کنان با تا کسی

دربست به «باغ دلگشا» رفتیم، آنجا که تیمور لنگ حافظ را به حضور پذیرفته بود، ولی سرش را نبریده بود تا با آن مناره درست کند. غروب که آرام آرام از راهروی سنگلاخی وسط باغ متروکه پایین می آمدیم به او گفتم چشمهایش قشنگ است و مرا یاد توصیف چشمهای خانم زیبای رمان چشمهایش بزرگ علوی می اندازد. فرم و ظرافت صورت کشیده اش شبیه نقاشیهای کلاسیک تجویدی از ریاضیات حکیم عمر خیام بود. وقتی لبخند می زد، حالت چهره و لبها شباهت بسیار به «مادونا»ی میکل آنژ داشت. رفتار و حرف زدنش که اصلاً فروغ فرخزاد بود. او فقط لبخند می زد و تشکر می کرد و یک بار هم بازویم را فشرد. گفتم دوست داشتم شام را در خدمتش باشم - شاید هم یک عمر را. او نیز چیزهایی درباره شخصیت «ساده» ولی «پخته» من گفت. چون او هم در هتل «هما» اقامت داشت، بعد از شام، حدود ساعت نه، در اتاق من، یکدیگر را ملاقات کردیم و خطبه عقد شب را خواندیم. خانم کوشان جلوی آینه بزرگ میز توالت، در نور اندک آباژور صورتی رنگ درخشید و آمد و ساعتهای آن شب مرا با خودش در ملکوت اهورا مزدا، حافظ، علوی، خیام، فرخزاد، میکل آنژ، پرواز داد.

نه. این را هم مجبورم بگویم اتفاق نیفتاد، گرچه می توانست اول و آخر خوبی برای هر کاری باشد.

بنابراین، بهتر است سیر وقایع این روایت را هم ساده، از اول آنطور که اتفاق می افتد شروع کنیم.



یکشنبه ای گرم، حدود ظهر، اواسط مرداد ۱۳۶۸، با نفس گیر هوای فوق العاده آلوده این روزگار تهران.

با بیوک کذایی از تقاطع خیابان انقلاب و جاده قدیم شمیران (دکتر شریعتی)، انداخته ام بالا، طرف خانه، که دلشوره را احساس می کنم...

ترافیک وسط روز تابستانی مرکز شهر هم کم سوهان روح نیست. سر پیچ جاده، جمعیت مثل مور و ملخ منتظر و در ولع تاکسی یا سواری یا مینی بوس، تا خط کشی وسط خیابان وول می خورند. صفهای درازی هم برای اتوبوس و مینی بوس تشکیل شده. هُرم هوای داغ و خشک این موقع روز تهران آلوده با دود گاز وئیل از لوله های اگزوز اتوبوسها و مینی بوسهای اسقاط از رده خارج شده همه خیابان را در خود گرفته است. شهر امروز ضمناً حال و هوای عزاداری اوایل ماه محرم را دارد، پُرسوز و گدازتر از سالهای اخیر. دسته های عزاداری و نوحه خوانی سنتی، چه پیاده و چه روی پیک آنها به طرف مساجد روانند.

هرچه از پیچ شلوغ سه راه بالاتر می آیم، جاده رفته رفته آرامتر می شود و در نزدیکیهای خیابان تکش همه جا تقریباً خالی است. خود خیابان تکش مثل همیشه خلوت است، و امروز انگار سوت و کور و مرده. در آپارتمان را که باز می کنم و به پذیرایی می آیم، دلیل دلشوره چند دقیقه اخیر را می فهمم.

دسته کلید را که گوشه قفسه کتاب نزدیک در پرت می کنم او را می بینم. با مانتوی سیاه شیک و روسری سیاه شیک، که هنوز سرش است، کنار خواهرم فرنگیس نشسته، بغمه زده. جلوشان روی میز، قوری بزرگ کمر باریک چای و فنجانهای خالی است، با قوطی سیگار «تیر»، یک جاسیگاری با تلی ته سیگار، فقط اندکی کم ارتفاع تر از قله آتشفشان خاموش دماوند جلوی مهمان خواهرم.

خانم دکتر فروهر است، چاق و چله و سبزه رو، با چهره ای الگوری خانمهای کمی خوشگل کمی بدجنس طبقه بالای تهران، با بزرگ خفیف، و امروز با چشمهای کمی باد کرده و حالتی عصبانی، مضطرب، حتی انگار گریه کرده. همسن و سال فرنگیس است. در حقیقت همکلاسی قدیمی فرنگیس بوده، در دبیرستان دخترانه ناموس، در خیابان امیریۀ تهران، در

عهد دقیانوس. از سالی که خواهرم، بعد از مرگ شوهرش، از آبادان به تهران آمده و در اینجا مستقر شده بود، آنها دوباره یکدیگر را پیدا کرده و رفت و آمد داشتند، یا داریم، گرچه نه خیلی زیاد. او و شوهرش، استاد دکتر فروهر، قبل از بیماری دکتر، گاهگاهی پیش ما می آمدند. امروز درد توی چشمهای خانم سوسن فروهر سوسو می زند، دردی بدتر از دلهره مدام آنها در ماههای اخیر، از وقتی دکتر فروهر دچار آن بیماری روانی ناجور شده بود و بستری اش کرده بودند. سال آخر جنگ دختر و دامادش از انگلستان آمده بودند و سعی کرده بودند او را به انگلستان ببرند که نشده بود. دکتر فروهر نمی خواست خانواده اش، و بخصوص پسر جوان ممنوع الخروجش را توی «جنگ شهرها» ول کند و برود.

بعد از سلام و احوالپرسی، خانم فروهر همانطور ساکت و بغمه زده روی مبل می ماند و مثل همیشه بگو و بخند نیست.

فرنگیس می گوید: «جلال، بیا چند دقیقه بشین. مسئله ای داریم.»
می آیم جلوتر، نگاهشان می کنم، کنارشان می نشینم می پرسم: «حال و روزگار چطور، دختر مخترا؟ چه مسئله ای داریم؟»
خانم فروهر همانطور دست زیر چانه، اول کمی مات باقی می ماند.
بعد فقط آهی می کشد و می گوید: «نمی دونم چی بگم.»
«احوال دکتر چطور؟»

«چه می دونم چی بگم!» آهی عمیق تر می کشد. کنار پایش، بغل مبل، یک ساک دستی نسبتاً بزرگ است. کیف دستی خانمها یا ساک خرید نیست.

فرنگیس می گوید: «مسئله خیلی ناجوری پیش اومده، جلال - برای دکتر فروهر...»

«اوه؟... حالش که زیاد بد نشده، امیدوارم.» به خانم فروهر نگاه می کنم.

احتمالاً به دلیل حال مضطرب و تقریباً هیستری خانم فروهر، فرنگیس وارد مطلب می‌شود. «دکتر فروهر دیروز صبح آسایشگاه را بی‌خبر ترک کرده و معلوم نیست کجا رفته... خانم فروهر دیروز عصر که رفته سراغش نبوده. این طفلک تنها تمام دیشب و امروز صبح را منتظرش بوده و دنبالش گشته. معلوم نیست دکتر چه به سرش اومده، نیست شده... با اون حالش. گم شده.»

سیگاری روشن می‌کنم و رو می‌کنم طرف خانم سوسن فروهر. منگی و ماتی صورتش رقت‌انگیز است. می‌گویم: «زیاد نگران نباشید خانم. پیدایش میشه... کجا میتونه رفته باشه؟»

«نمی‌دونم... کدوم جهنم‌دره‌ای رفته، یا چی تو کله دیوونشه.»
می‌گویم: «او یک استاد دانشگاه بوده. من فکر نمی‌کنم باوجود بیماریش، هنوز فکر و عقل سلیم و فهمش رو از دست داده باشه.»
«با اون حالش؟... هر جهنم‌دره‌ای میتونه رفته باشه. زیر ماشین یا اتوبوس یا کامیونی چیزی... یا ممکنه یکی از این موتورسیکلت‌سوارهای وحشی بهش زده باشه، لت و پارش کرده باشه و از چیزهای دیگه می‌ترسم.»

می‌خواهم پرسم چه چیزهای دیگه، می‌گذارم فعلاً بگذرد. دکتر فروهر شش هفت ماه اخیر را در آسایشگاه روان‌درمانی زیر نظر دو روانپزشک متخصص بستری بود - با چیزی که پزشکان آن را اول افسردگی و اُفت روحی، بعد اسکیزوفرنیای حاد تشخیص داده بودند. این آخر سریها هم او را روانپزش (پارانویک) مارک زده بودند - یعنی «بیمار روانی ماکزیمم خطرناک و جامعه‌ستیز». من یک بار نیم ساعتی با یکی از پزشکان تراپیست او به نام دکتر علی امامی صحبت کردم. این وصف حال و واژه را از دهان این دکتر شنیده بودم. او ضمناً از دکترهای بیمارستان مرکزی شرکت نفت هم بود.

فرنگیس به من نگاه می‌کند. «چکار می‌شه کرد، جلال؟»
 پک بلندتری می‌زنم. نخستین فکر منطقی را که به کلام می‌رسد
 می‌گویم: «به پلیس خبر دادید؟» تقریباً رو به خانم فروهرم.
 «پلیس؟... نه هنوز.»

«چه جوری رفته؟ بلند شده لباس پوشیده رفته و به کسی نگفته؟ لباس
 داشته؟»

«آره... بلند شده لباس پوشیده، یواشکی آمده پایین. تو دفترچه
 تقویمش تلفنها را داشت. تلفن کرده به آژانسی که نزدیک خونه مون بوده
 و می‌شناختنش. آژانس گرفته، رفته. ششصد هفتصد تومن پول تو کیف
 کوچکش داشت. ساعت و دو تا انگشتر طلاش هم دستش بود. با آژانس
 رفته طرف ترمینال جنوب، اما بعد گوشه میدان شوش یه جا پیاده شده.
 دیگه هیچی.» آهی می‌کشد و نفس بلندی از دماغش بیرون می‌دهد.
 چشمان قهوه‌ای رنگ قشنگش، زیر ابروهای باریک برداشته‌اش تقریباً پر
 از اشک است و نفرت.

فنجان چای را که فرنگیس برایم ریخته برمی‌دارم، با یک حبه قند.
 «شما موضوع آژانس رو از کجا فهمیدید؟... از مسئولین آسایشگاه؟»

«نه... اونها هیچکدوم خبر ندارند، جز اینکه غیش زده. کیسه
 نایلونی رو که خرت و پرتهاش توش بوده و دستش بوده، منگ خبر با
 حواس پرتی توی تاکسی آژانس جا می‌ذاره. راننده آژانس که شناس بود
 آورد در خونه داد. من این جوری خبردار شدم. از راننده که چندتا سؤال
 کردم هیچی نمی‌دونست جز اینکه رفته گوشه میدون شوش پیاده شده.
 راستی... سر راه، در خونه یه نفر هم توی خیابانی بالاها ی اقدسیه توقی
 می‌کنه، یک پوشه کاغذی به پیرمردی میده، خدا حافظ می‌کنه.»

«میدونید اونجا خونه کیه؟»

«نه... میتونه یکی از دوستان دانشگاهیش باشه. یا یه دیوونه منگ

دیگه مٹ خودش. نه، مطمئن نیستم.»

«صحیح... باید این را پیگیری کرد. توی کیسه نایلونی چی بوده؟»

«هیچی... اسباب اصلاح و دفترچه یادداشتهای مزخرفش... چیزی

حدود دوست ورق خط خرچنگ قورباغه، دیوونه.»

«یادداشتهای؟»

خانم فروهر با غیظ آهی بلند می‌کشد. «می‌گفت داره اتویوگرافی واقعی خودش رو می‌نویسه. اونهارو هفت سوراخ قایم می‌کرد، اما باید همه رو توی تاکسی آژانس جا بذاره!» دست می‌کند توی کیفش که کنار مبل است و یک دفترچه کاغذ خطدار قطع جیبی درمی‌آورد. «یه مشت نوشته‌های مالیخولیایی و غیرقابل فهم - یا برای من غیرقابل فهم. امروز که رفتم وسایل باقی‌مونده‌ش رو از آسایشگاه جمع کردم مقدار دیگری هم یادداشتهای پراکنده ته کشوش مانده بود. همه‌ش اینجاست.» یادداشتهای را تقریباً پرت می‌کند جلوی من روی میز. برمی‌دارم، نگاهی می‌اندازم. یادداشتهایی است که با خودکار تو هم تو هم نوشته شده، اما تاحدی خوانا. می‌بندم برمی‌گردانم روی میز. نمی‌خواهم خودم را با اینها درگیر کنم.

فرنگیس سیگار تازه‌ای روشن می‌کند. به من زل می‌زند. باز می‌گوید: «جلال، چه کمکی میشه کرد؟ خانم فروهر تنهاست. دخترش که انگلیسه. فکر کردیم فعلاً به اون خبر ندهند، چون ممکنه بیخود ناراحت بشه و به کله‌ش بزنه بلند شده بیاد. اون پسر نازنین شون هم که اونطور شد، طفلک. بیشتر افراد خانواده خود خانم فروهر هم که یا انگلیس‌اند یا امریکا. خانم فروهر کسی رو که واقعاً بتونه بهش کمک کنه نداره. از فک و فامیل خود دکتر هم میگه ظاهراً یک نفر حسابی و به‌دردبخور نمونده، یا در ایران نمونده.»

باز به خانم فروهر نگاه می‌کنم. قاطعانه می‌گویم: «باید اول به پلیس

اطلاع بدید، خانم. او پدر یک مفقودالایر یا شهیده. آنها وسایل مخابراتی خوب دارند، و هرچه بتونن کمک میکنند.»

خانم فروهر می‌گوید: «می‌خواستم از اینجا که میرم همین کاررو بکنم. شاید بگیرنش همه راحت شن. فرنگیس جان و شما هم از دغدغه خاطر بیرون بیاین.»

نگاهش می‌کنم. «رفته نزدیک ترمینال جنوب؟... حتماً می‌خواسته جایی بره. حدس می‌زنید کجا می‌خواسته بره؟»

«نمیدونم. جایی نداشت. مگر اینکه یکی دیگه رو زیر سر داشت و جاهایی رو داشت که من خبر نداشتم.»

«آخرین دفعه‌ای که خودتون دیدنش دقیقاً چه وقت بود؟»
«وا، پریروز عصر دیگه. یکی دو ساعتی پهلوش بودم. اصلاً حرف نمی‌زد.»

«اصلاً هیچی نگفت؟»

«فقط می‌گفت تنهام بذار - با لجبازی.» باز هم سیگار تازه‌ای روشن می‌کند.

«حالش چطور بود؟»

«گند...» دود را با غیظ و نومیدی فوت می‌کند. «یعنی جدی حالش این چند وقته مدام راست‌راستی رو به وخامت و جنون و بلاهت کامل می‌رفت... اول گفتند پارانوئیکه، بعد، بخصوص از دو ماه پیش که به قول دکتر امامی اون آخرین حمله یا فروپاشی عصبیش رو داشت... پس پریروز، وقتی پهلوش بودم، همین دکتر امامی آمد دیدنش. دکتر امامی هم که مال شرکت نفت خودتونه، با چندتا دکتر سرمایه گذاشتن این کلینیک بیمارهای روانی و آسایشگاه خصوصی رو تأسیس کرده‌ان، و حسابی مردم بالای شهر و میچاپن. اما دکتره خودش خوبه. عصرها اونجاست. خودش هم خوب مردی‌یه.»

«پریروز دکتر امامی اومد ازش پرسید حالتون چطوره آقای دکتر فروهر؟... جعفر یکهو سر دکتر فریاد زد «نام من فروهر نیست مردیکه! نام من فروهره. واژه‌ها و مفاهیم آیینهای میهنی را مخدوش نکنین!» بعد هم دوباره روش رو کرد به دیوار.»

مدتی باز در حال بغمه ساکت می ماند. بعد آهی می کشد: «خدایا چی بگم... خودت کمک کن، به حق قرآن مجید...»

«از فامیلهای خودش چی؟ فرمودید کسی نمونده؟»

«چرا، سه تا از برادرهایش هنوز در تهران هستند، که اون تهرانی های خیابون ری و جنوبهای شهر خونه دارن. اما اونها دوستش ندارند، رفت و آمد نداشتند. فقط به خواهرش تهرون مونده - یعنی تا پارسال که بود - پیر و تنها، بچه‌ها و شوهرش توی بمبارون شهید شده بودند. خودشم پاک دیوونه شده بود - توی تیمارستان روزبه نزدیکیهای دروازه قزوین و لشکر نگهش می داشتند. جعفر این خواهر بدبخت دیوونه رو دوست داشت.»

نگاهش می کنم و می خواهم پرسم فکر نمی کند یک چیز تابناک در خاندان فروهر ارثی / ژنتیک است، می پرسم: «اسم و فامیل شوهری این خواهر چی بوده؟»

«ربابه ساوجبلاغی... البته به خواهرش هم هست که از جعفر دو سال بزرگتره. اما اون حالا آلمان پیش دخترشه.»

«صحیح.»

«ما تا پارسال چند دفعه رفتیم دیدنش - یعنی دیدن این ربابه خانوم - اما اون از رفتگان بود. فروهر تنها خودش بیشتر می رفت. اما بعد، وقتی خودش این جور شد، دیگه نرفت. تازگی هام خبری ندارم، یک سال، یک سال و خُرده ای میشه.»

«شما آدرس برادرهارو دارید؟...»

می‌گوید: «ما سالها و سالهاست که با اونها رفت و آمد آنچنانی نداشتیم. داداش بزرگش، اون که هنوز زنده‌ست، داده اسمش رو از فروهر عوض کرده‌اند، فامیل زنش رو روی شناسنامه‌ش گذاشتن، دینبلی نسب. جعفر از اونها تقریباً بریده بود. بجز این خواهر دیوونه بیچاره‌ش که اون هم اصلاً از دنیا بریده. روزی که خونه‌شون بمبارون شد، شوهرش و هفت تا بچه‌هاش و دامادها و عروسها و نوه‌هاش همه خونه‌شون جمع بودند، شله‌زردپزون داشتند، تمام کشته شدند. خودش رو از زیر خاک و آوار کشیده‌ن بیرون. دیوونه.»

«این داداشها تلفن ندارند؟»

«نه... فکر نکنم.»

«مطلب دیگری هست؟»

یک دستش را به یک طرف صورتش می‌گذارد، انگاری که چنگ بزند. می‌گوید: «یک چاقوی تیز مال میوه پوست‌کندن توی کشوش پهلوی بشقاب مشق‌با و بسته‌جانمازش بود... اون رو هم برداشته با خودش برده.»

نگاهش می‌کنم. جالب است که دم دست مریض پارانوئیک حاد، چاقوی تیز بگذارند. و حالا می‌فهمم چرا گفت «از چیزهای دیگر هم می‌ترسم.» می‌ترسید بیاید سراغ خودش، که بعید هم نیست. با آن رفتار و طرز برخورد آزاردهنده و مدام در حال قهری که این اواخر با پیرمرد بیمار داشت. می‌گویم: «لابد دکترها یا پرستارها اون رو برداشته‌ن.»

«نه، میدونم، خودش برداشته. پرسیدم، اونها ورنه داشتند.» حالا فرنگیس آه بلندی می‌کشد.

می‌گویم: «خانم فروهر، میدون شوش که گفتند دکتر رفته و پیاده شده نزدیک‌های ته خیابون ری هم میشه. یادم هست خود دکتر هم پارسال یک روز که حرف آمد توی حرف زمانهای گذشته، گفت که خانه پدر و

مادریش همون جاهاست. آدرس را دارید؟ برای اونجاها انگار به جور خاطره و دلتنگی تلخ هم داشت. فکر می‌کنم اگر آدرس رو داشته باشید بد نیست سری بزنیم.»

خانم فروهر، سیگار گوشه لب، دست توی کیف دستی اش می‌کند، و دفترچه تقویم و تلفنی در می‌آورد. «میتونم گیر بیارم. فقط یکی از پسرداییهاش توی سبزه میدون و اونجاها به چلوکبابی داره که ما تلفنشو داشتیم. اما هیچکدوم از افراد خانواده‌اش هم دیگه بهش محل سگ نمی‌گذاشتند.» چشمانش عوض اینکه پُر از اشک باشد، بیشتر پُر از اشمزاز است.

بالاخره می‌گویم: «ناراحت نباشید خانم دکتر. شما آدرس رو گیر بیارید، بعد به اتفاق میریم بیرون. اول به پلیس اطلاع میدیم. پلیس الان کامپیوتر داره، به کلیه کلاتریها و مراکز اورژانس اطلاع میده. بعد هم میرم به سری به منزل این داداشهاش می‌زنم... از اونجا شروع می‌کنیم. شما هم همینجا پیش این خانم خوشگل و هم مدرسه‌ای سابقتون باشید. ناهاری هم بعداً می‌خوریم... بعد من میرم سر و گوشی آب میدم. همه چی درست میشه.»

برای تأیید به فرنگیس نگاه می‌کنم، که می‌گوید: «عالی‌یه.»
خانم فروهر سرش را تکان تکان می‌دهد. «باشه... متشکرم... من از صبح تا حالا خونه نبوده‌م. بهتره برم به سر خونه. صبح رفتم آسایشگاه، اسبابهاش رو جمع کردم. از اونجا اومدم اینجا. می‌خواستم برگردم خونه... راستش می‌ترسیدم. ممکنه هرجا هست یاد خونه، با چاقوش، و با اون حال خرابش. هنوز می‌ترسم. کلاتری رو چشم، با هم میریم... مرسی. اما بعد من میرم خونه چیزهایی بردارم. فاطمی هست... خدایا چکار کنم؟» به فرنگیس نگاه می‌کند، از آن نگاهها که گربه سیاه خشمگینی زیر باران به یک خانم رهگذر می‌اندازد.

فرنگیس می‌گوید: «درست میشه.» بعد می‌گوید: «ماشین خودت رو بذار همینجا، با جلال برو. کلاتری هم برو، بعدم هرچی میخوای بردار بیا... اینجا پیش ما امنی. ضمناً دکتر هم کسی نیست که به مورچه آزار برسونه. ایشالا خودشم سالمه.»

خانم فروهر، ته‌سیگارش را خاموش می‌کند و آمادهٔ بلند شدن می‌شود، می‌گوید: «متشکرم آقای آریان... یادداشتهاش رو می‌گذارم فعلاً پیش شما باشه. شاید شما چیزی از این شر و ورها دستگیرتون بشه و سرنخی پیدا شه. من که هیچی نمی‌فهمم.»

«بسیار خب، مرمی. بد فکری نیست.» بعد می‌پرسم: «عکسی از دکتر دارید که تازگیها گرفته شده باشه؟ شاید بخواهیم به کسی نشان بدیم، شناسایی کنن.»

«اوا، آره.» دست توی کیفش می‌کند. «اتفاقاً اینو روز تولدش خودم گرفتم.»

عکس کارت‌پستالی درشتی از دکتر همان روزهاست. «می‌خواستم بدم بزرگش کنن. اما قشنگ نیست.» عکس را به من می‌دهد. صورت آبرفته، چشمهای گودافتاده ولی نافذ، موهای تُنک‌تُنک سفید، بالای پیشانی چروکدار... منظره‌ای است.

فرنگیس می‌گوید: «اگر میخوای بدی بزرگ کنن روتوش میخواد.»

«روتوش نمیخواد. شفاعت میخواد.»

نگاهش می‌کنم.

«عنق منکسره!»

من خانم سوسن فروهر را اول به کلاتری سر خیابان فلسطین (کاخ) نزدیک میدان فلسطین می‌آورم (که از خانه‌اش در خیابان وصال شیرازی زیاد دور نیست). با او می‌مانم تا فرمهای لازم را پر کند و مفقود شدن

شوهر بیمار روانی اش را به افسر نگهبان گزارش بدهد. عکس دکتر جمفر فروهر را هم می گیرند، از آن فتوکپی برمی دارند برای ضبط در پرونده. من بالاخره خانم فروهر را به خانه اش می رسانم.

بعد از اینکه مطمئن می شویم کسی جز کلفت پیرشان فاطمی در خانه نیست، من می آیم بیرون توی ماشین می نشینم، منتظر می مانم. حوالی دو و نیم است که، با خانم فروهر، که به کلفتشان سپرده است به کجا می رود، به آپارتمان برمی گردیم. خیابان خلوت و غمزده است.

۲

آدرس خانه برادر دوم دکتر فروهر، انتهای خیابان ری، نرسیده به میدان شوش، آخرهای کوچه حاج شیخ رجبعلی (حالا کوچه امام موسی صدر)، دست چپ، کوچه شهید حدادی، جنب سقاخانه، پلاک ۲۱ است. تصمیم می‌گیرم بجای رفتن با بیوک طاغوتی گته‌گنده به آن محله، با یک تاکسی آژانس بروم که اغلب پیکان دارند و راننده‌ها هم معمولاً محله‌های مختلف تهران را بلدند.

حوالی سه و نیم بعدازظهر، بعد از اینکه با فرنگیس و مهمان پریشان حال ناهار مختصری، سالاد و برنج و ماهی می‌خوریم، (بیشترش را خود من)، زنگ می‌زنم ماشین بیاید. خواهرم هم نگران و افسرده است، اما نه با اضطراب و ترس و دل‌خونی خانم فروهر که شوهرش، در اوج اختلال حواس و «روان‌پریشی» در تهران روان‌پریش ول است - با چاقوی تیزی که از کشوی کمدش بلند کرده، توی جیبش. از فرنگیس می‌خواهم استراحت کنند، دو سه تا ترانکولایزر بخورند، دو سه ساعتی

بخوابند، تا من برگردم. قرار شده که من سری به خانه برادر فروهر بروم
بینم چه می شود کرد، پرس و جویی نکنم.

حوالی ساعت چهار است که ماشین می آید و راننده زنگ می زند، من
آماده ام. بعد از اینکه مطمئن می شوم که آدرس و پول کافی و همه چیز
همراه دارم دفترچه یادداشتهای دکتر فروهر را هم، محض اطلاع و هرچه،
برمی دارم و می آیم پایین.

راننده یک افسر راهنمایی بازنشسته از آب درمی آید که خوب است،
و ماشینش هم یک پیکان ۶۳ یا ۶۴ تمیز. وقتی آدرس را به او می دهم
می گوید محله را بلد است ولی احتمالاً نمی شود توی کوچه فرعی اش
رفت. مسئله ای نیست، می توانستم آن تکه راه را پیاده بروم. نیمچه قراری
هم می گذارم که شاید با هم برگردیم. خوشحال می شود در خدمت باشد.
از جاده قدیم (دکتر علی شریعتی) می اندازد پایین، بعد از پل چوبی و
خیابان بهارستان و میدان بهارستان به طرف سرچشمه و جنوب تهران
می رود. رادیوی ماشینش روشن است و از آن روایت تاریخی از حماسه
جانفشانی مسلم ابن عقیل و فاجعه آن پخش می شود. تمام این قسمت
شهر نیز بخصوص هرچه به جنوب نزدیکتر می شویم، با پرچمهای سیاه
عزادارتر و سوگوارتر است، و مرا یاد دهه های محرم آنوقتهای تکیه
درخونگاه و بازار می اندازد. راننده که از افسران پاکسازی شده قدیمی
است. بیشتر توی خودش است و من خودم هم برای اینکه وارد بحث و
اختلاط نشویم، سرم را با یادداشتهای دکتر فروهر گرم می کنم، یا سعی
می کنم. ۸

یادداشتهای چیزی مثلاً شبیه پیش نویس یک کتاب «اتوبیوگرافی» است.
دستخط، اگرچه کاهی درهم گوریدگی دارد، (یا بقول سوسن خانم
«خرچنگ قورباغه» است) تاحدی خواناست، اما نثر و متن «شر و ورها»

عجیب است، یا همانطور که زنش می گفت، درست فهمیده نمی شود - یا من هم نمی فهمم - که احتمالاً باید پس از اوج گیری اختلال حواس و آن «حمله» آخر، شروع به نوشتن کرده باشد.

به دکتر جعفر فروهر فکر می کنم. چیز خیلی زیادی واقعاً درباره افکار و اعماق روحش نمی دانم، جز اینکه استاد تاریخ دانشگاه تهران بود، با درجهٔ profesury. از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی درجهٔ Ph.D. داشت. یازده دوازده سال در دانشگاه تهران در عصر آریامهر تدریس کرده بود. در عرض این مدت هفت هشت کتاب تاریخ و جامعه شناسی نوشته بود، که یک اثر دوجلدی اش جایزهٔ سلطنتی برده بود! من کتابهایش را نخوانده و حتی اسم تمام آنها را نشنیده بودم. بعد از انقلاب اسلامی ایران، درست نمی دانم پاکسازی شده یا تقاضای بازنشستگی کرده بود. تصویر کلی که از او داشتم مرد ایرانی باسواد، دین دار و نمازخوانی بود، توی دنیای کتاب و تدریس. لب به مشروب نمی زد و زندگی خصوصی اش هم وقف خانواده اش بود... دخترش شوهر کرده و در انگلستان بود، یک پسر هم داشتند که بعد از انقلاب دیپلم تجربی گرفته و چون مشمول بوده، به خدمت احضار شده و در جبهه های باختران مفقودالاثر شده بود. بنیاد شهید، هلال احمر، یا صلیب سرخ جهانی نام یا خبری از او نداشته اند. این تکان بسیار بدی برای دکتر نگون بخت بود. در یکی دو سال اخیر هم احتمالاً بخاطر بیکاری و سرخوردگی ممنوعیت تجدید چاپ کتابهای آریامهری اش، اختلال حواس و فراموشی، و یک بار هم هنگام عبور از خیابان (درحالی که سرش توی روزنامه بوده) یک پیک آب بدجوری به او می زند و توی جو پرتش می کند، دچار نوعی روان رنجوری و بعد مایخولیا شده بود - بطوری که این اواخر اغلب، وقتی خاطرات نمی نوشت، فقط رو به دیوار دراز می کشید، با یک نفر حرف می زد، و گاهی هم توی حرفهایش چیزهایی می گفت که خوشگل بود. سعی

می‌کنم صفحات اول خاطرات کذایی یا «اتوبیوگرافی» روانپزش با خط «خرچنگ‌قورباغه» را کشف رمز کنم.

بنام خداوند بخشنده مهربان

داناترین هستی

بند ۱ - جایگاه و تاریخ زایش من:

روز زایشم را درست به یاد ندارم ولی درباره مرگم بسیار خوب می‌دانم: می‌دانم چگونه می‌میرم و در کجا می‌میرم - تنها تاریخ و ساعت دقیقش را هنوز نمی‌دانم.

درباره سالهای آغازین زندگیم باید نخست از دروغهایی که فک و فامیل مستطابم در سراسر زندگانیم به من گفته‌اند سخن آغاز کنم. (البته پدرم هنگامی که من کودکی بیش نبودم دار فانی را بدرود گفت و من از او اندک به یاد دارم). ولی سایر افراد خانواده من، و از جمله برادرها و خواهرهای من، در تمام زندگیم به من «دروغ» گفته‌اند. به من گفته‌اند من در کوچه «حاج شیخ رجبعلی» ته خیابون ری، پایین‌تر از ایستگاه ماشین دودی شازده عبدالعظیم قدیم تهرن به دنیا آمده‌ام. به من گفته‌اند من در «سال وبایی»، اواسط دوره رضاشاه پهلوی به دنیا آمده‌ام. گفته‌اند اول تاریخ به دنیا آمدن مرا، مثل بقیه «داداشها» و «آبجیها»م پشت جلد قرآن مجید عقدکنان آقاچون و خانم‌چون نوشته‌اند، بعدها به دستور رضاشاه رفته‌اند برایم مثل آقاچون و خانم‌چون و همه «سجل» یا شناسنامه گرفته‌اند. تمام این لاطائلات مثل سایر کارها و حرفهایشان مشنی دروغ است. دروغ، دروغ، دروغ! یا به زبان فرس باستانی دروگ، دروگ، دروگ! با پژوهشهایی که تازگیها خودم در فیش‌بندی فهرست مراجع شجره‌نومچه خاندان کهن‌مان انجام داده‌ام تاریخ و مکان زایشم را درست و دقیق کشف کرده‌ام. مکان زایش من در خود شهر باستانی ری، یا «راگ» یا «راگا» است، و نه بغل سقاخونه ته کوچه حاج شیخ

رجبعلی نه خیابون ری نهرون. تاریخ زایش من هم سال ۱۷۲۸ قبل از میلاد مسیح است و نه ۱۳ خرداد ۱۳۱۳ هجری شمسی! یا روز اربعین یعنی ۲۰ صفر سال ۱۳۵۳ هجری قمری... اینها را سوگند یاد می‌کنم. یعنی فیش فهرست مراجع دارم.

سال زایش من در این جهان همچنین مصادف با سالی بس ویژه و خجسته است. پدرم، یا «پتیار» من، در این سال کیانی نازه به سمت سنگتراش ویژه بارگاه گشتاسب کیانی پسر لهراسب پسر کیخسرو پسر کیکاووس پسر کیقباد گماشته شده بود. جدی.

سرم را بلند می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. ماشین آژانس سر چهارراهی توی ترافیک گیر کرده. راننده پشت چراغ نارنجی چشمک‌زن وسط سنگینی ترافیک دیوانه ترمز کرده، چراغی که انگار خودش هم تیک روانی دارد. راننده پیک‌آپ بغل دست ما، در فاصله نیم‌متری من، جوانکی با صورت لاغروست، ته‌رنگ زرد، که ریش سیاه خاک‌آلود، پیراهن سیاه بی‌یقه، و وینستون گوشه لب، درحال لب‌گزیدن و چرت است، و انگار او هم مثل فروهر گمشده از ۱۷۲۸ قبل از میلاد درحال چرت بوده.

راننده آژانس که مردی بادیسیپلین و فهمیده است از دست چراغ ترافیک عصبانی است و می‌گوید نارنجی چشمک‌زن در اصول ترافیک بین‌المللی ابلهانه و بی‌معنی است. «رنگ نارنجی فقط پنج ثانیه میاد و اعلام‌کننده آمدن قرمز... نمی‌فهمن، نمی‌فهمن... فکر نمی‌کنن. میذارن روی چشمک‌زن و ول می‌کنن میرن... نارنجی چشمک‌زن!»

«بعضی وقتا کاری همیشه کرد جز صبر.»

او هم آهی می‌کشد «بله، آقای مهندس.» سیگاری تعارف می‌کند که من تشکر می‌کنم و برمی‌گردم توی «اتویوگرافی» روانپزش.

پدرم سالها پس از زناشویی با کسی که آن روزها توی خانه ما خانجون (یا قمرخانم) صدایش می‌کردند و می‌گفتند مادر من است، زن دیگری داشت. با پژوهشهایی که کرده‌ام، حالا ايمان دارم که من از رحم این همسر دوم پدرم هستم، نه یک تنه قمر. برای همین هم هست که من از همان اوایل در آن خانه و خانواده «یک وصله ناجوره» بودم - و هستم. ولی مام با «مانره» من از رده پایین ایرانیان دست‌ورز نبود. او از خاندان بزرگ و موبدی پاپگان بود و عاشق پدرم بود. این را هم باید سوگند یاد کنم. من تنها فرزند او بودم و آن نازنین بانو هنگام زایش من از این جهان فانی به نور جاودان رسیده بود.

البته ویژگی و خجستگی ارجمند سال زایش من نشانه شگرف دیگری دارد. این همان سالی است که در ایران نخستین پیامبر خداوندگار، اشو زرتشت، از خانواده اسپیتامان، در سن پنجاه و پنج سالگی از جانب ایزد دانا پدیدار گشته بود. او اکنون به دربار گشناسب پذیرفته شده و آن شهریار آیین این پیامبر - یا مزده یسنای ایزد یکتا را پذیرفته بود... این را که خودم - به خط «دین دبیری» نسک و فهرست مراجع دارم.

از نخستین سالهای کودکی ام البته چیزهای زیادی یادم نیست. تنها سایه و روشنهای یادبودی که از آن روزگاران در گوشه‌های مغزم هست، این است که ما لباسهای پوست چرمی می‌پوشیدیم و همیشه در سفر بودیم. پدر و آقا بزرگ که هنوز لباس پلنگی می‌پوشیدند. آنها از جنوب سیبیره به «راگا» سفر کرده و از بسیاری فلاتها گذشته بودند. من در «راگا» به دنیا آمدم.

به‌مرحال خجسته‌ترین چیزهایی (که از دهان پدرم شنیده‌ام) این بود که اشو زرتشت در سال زایش من، از سوی خداوند یکتا (مزدا اهورا) با کتاب آسمانی گائا به زبان «اوستایی» پدیدار گشته بود! یادم هست در آخرین سالهای زندگی بسیار طولانی پدرم، او می‌گفت که زبان اوستایی گائا به زبان «ریگ ودا»ی هندوها نزدیک است. اما هندوها دیوانه بودند. چون به دو خدا

اعتقاد داشتند و به جای فکر هم تعصب و سنت داشتند! این را هم سوگند یاد می‌کنم.

پس از مرگ پدرم، و به مرور که من بزرگتر می‌شدم، با افسوس، می‌شنیدم که پیامهای این دو نسک گائا و ریگ ودا، با گذشت سالها، در میان اقوام گوناگون آریایی که با نامهای پارسها و مادها و پارتها در سرزمین ایران پراکنده می‌شدند، با هم قاطی پاطی شدند. یادم هست که پدرم همچنین از تاریخ سینه به سینه نیاکان به من می‌گفت که زرتشت نه تنها نخستین پیامبر خداوند یکتا، بلکه بنانهنده علم رصد و تاریخ روزها و هفته‌ها و ماهها و حتی سال کیسه بوده است! این را هم سوگند یاد می‌کنم. هر روز ماه هم یک نام داشت. با پژوهشهای خودم، اکنون می‌توانم بگویم که تاریخ راسنین زایش خود زرتشت نیز روز خورداد (یا ششم) فروردین ماه سال ۱۷۶۸ پیش از میلاد مسیح بوده است... اما کی باور می‌کند؟ و بدبختانه، چون در روزگار مرز پرگهر همه چیز زود زود دگرگون می‌شود، هرچه من بزرگتر و بزرگتر می‌شدم، با مخدوش گشتن آیین مزده‌یسا و حتی ریگ ودا، ایرانیان حتی نام خدای خود را به جای مزدا اهورا، گذاشته بودند اهورامزدا و خیلی‌ها هم اصلاً مثل هندیها، تعصبی و مُغ و خرافاتی و جادو جنبدی و آتش پرست شده بودند! بطوری که وقتی من به سن مدرسه رفتن رسیدم، ناگهان شنیدم می‌گفتند پس از روی کار آمدن این کوروش هخامنشی، اشو زرتشت جدیدی از همان خاندان اسپیتامان برای زنده کردن یا «سوشیانت» اشو زرتشت راسنین و گائا پدیدار گشته، یعنی روحانی انقلاب کرده و به دربار ویشناسب پدر داریوش راه یافته و این پادشاه جوان یا «ساتراپ» بلخ، آیین راسنین او را آیین ملی ایرانیان بازگردانده است... من، به هر حال با اینکه پسر بچه‌ای بیشتر نبودم از این پدیده خوشحال شدم - گرچه آرزو می‌کردم پدرم زنده بود و بیشتر توضیح می‌داد... بویژه که زبان هم دگرگون شده و از «اوستایی» به نمی‌دانم «فُرس باستانی» یا «فارسی» یا «پارسی» تبدیل گشته

اسماعیل فصیح

بود. به گاتا هم می گفتند گاتنها! این را هم که همه دنیا می دانند. اگرچه من نام کهن آن را بیشتر دوست داشتم، اما چون نک همان بود، می گفتند پاک گهر است. می گفتند چکیده سخن این آیین انقلابی و جدید زرتشت نیز (که تمام خاورمیانه و حتی دنیا را تکان داده!) از یکتاپرستی «ایزد دانا» یا «داناترین هستی» پیام می دهد - و نه آن آشغال بازیهای چندخدایی مسخره آن موقع تورانیان و این روزهای یونانیان... یا دو خدایی ابلهانه هندیهای که حالا همه در یکی از استانهای خاوری ایران بزرگ در کنار رود گنگ منگ بودند... اینها در هنگام نیایش به جای دست به سوی خداوند بلند کردن و بند کشتی باز کردن و بستن، مردها ساز و دنبک می زدند و زنها می رقصیدند و قبر می دادند. وای که چقدر هندی بودند. یعنی می گفتند در جهان دو خدا هست: یک خدا به اسم «آسورا» که مثلاً خیلی بالا بالاها و دورتر و والا تر است. یک خدا هم به اسم «دیوا» که مثلاً پایین تر است و به «مردم» نزدیکتر. به فکرشان خطور نمی کرد که این اهریمن است! یعنی فکر تو کله شان نبود. خلاصه از این لطائلات. از این هندیها هر چیزی و هر کاری بگوئید، برمی آید. این را هم سوگند می خورم.

اما پیام اشوزرتشت ایران، آیین «مژده پسنه» بود: با این پیام که او از جانب ایزد دانا، خداوند یکتا، اهورا مزدا آمده است، و پشتیبان روشنی و راستی و نیکی و درست اندیشی و خرد و مهرورزی و گزینش آزاد است! جدی. در برابر او «دیوا» یا «اهریمن» یا ابرقدرت خونخوار یا همان «شیطان بزرگ» و فاسد بود که مردم را تحریک به دروغ و بدی و نفرت و شیطنت می کرد. می داد گاوهای بیچاره آفریده خداوند را در تاریکی غارها کشتار می کردند و کباب می کردند و می خوردند. این شیطان همیشه هم طرفدار جنگ بود، و جهانخواری. طرفداران او هم فقط اهل دعوا کردن، و بعد هم شکمبارگی و عیش و نوش بودند. البته باید اعتراف کنم که اینها را درست یادم نیست به راستی خودم از سالهای اوایل زایشم درک کرده ام و به یادم

مانده، یا بعدها که از سن شش سالگی خواندن خط دین دبیری و زبان اوستایی در فرهنگپختان یاد گرفتیم، و شروع به خواندن متون همه هانها و بندهای گانا کردم...

اوه راستی... نزدیک ۵۶۸ سال بعد از زایش اشوزرتشت هم شنیدیم در فلسطین و آنجاها، این حضرت موسی نبی الله با نور آتش کوه سینا و پیام خداوند یا به قول آنها «یهوه» نازل شده است، تا فرمانهای «قانون» خدایی را برای آن اسرائیلی ها بیاورد. چون آنها فکر و اندیشه توی کله شان نمی رفت، و فقط از «فرمان» می ترسیدند. یهوه هم «ده فرمان» نازل کرده بود.

... نکات دیگری را هم بد نیست اشاره کنم. در همان اوایل مدرسه رفتن من، حالا در یونان یک «هومر» داشتند که حماسه اودپسه را می سرود، خوب بود. در هندوستان هم به تازگی این «گوآتما بودا»ی فیلسوف، در دهلی، پا به عرصه ظهور و بنای «روشن» کردن این هندیهای منگ را گذاشته بود. و در چین، با تاتارهای آن روزگار هم، این فیلسوف بزرگ، کونگ - فو - نه ملقب به «کنفسیوس» پا به عرصه تاریخ خاور خاور نهاده بود. اما از همان ابتدا، مثل روز روشن بود که این دو پیامبر فیلسوف خاور - به ویژه کنفسیوس - از زرتشت خودمان الهام گرفته اند. جدی. یعنی کنفسیوس که درست تر اشوزرتشت را داشت. او نیز می گفت در جهان دو نوع روح وجود دارد یکی «شین» که مظهر روشنی و خیرخواهی و سودمندی است، و دیگر «کوئی» است که مظهر خبثات و ضرر. این را هم که لازم نیست سوگند یاد کنم؛ هر بچه مدرسه ای دهات هنگ کنگ می داند.

ساختار فرهنگ و دولتهای جهانی این روزهای بچگی من نیز ساده و بیشتر در دست دو دولت ایران و یونان بود - یعنی ایران و روم، یا خاور و باختر. مرز و بوم ایران از خاور به هندوستان و از باختر به دریای مدیترانه و مصر و اتیوپی می رسید. در جنوب خلیج پارس، هم که می شنیدیم فقط صحراهای بی آب و علف برهونی است. با یک مشت طایفه های تازی، که

نام خودشان را «عرب» گذاشته‌اند، و فرهنگ که هیچی، آب هم ندارند. فقط هم مار و ملخ و مارمولک می‌خورند. در باختر هم تنها دولت روم وجود داشت که شامل آنن و اسپارت و روم می‌شد. در شمال و در باختر باختر هم فقط قومهای جنگلی یادم نیست ژرمن و گالی و وایکینگ و ساکسونی در هم می‌لولیدند. این را هم سوگند یاد می‌کنم.

آهی می‌کشم و یادداشتها را می‌بندم و توی جیب بغل کتم می‌تپانم، چون هم خودم کله‌ام دود می‌کند، هم راننده آژانس سر کوچه‌ای توقف کرده، سرش را از شیشه بیرون برده، دارد تقلا می‌کند پلاک کاشی آبی‌رنگ جدید سر کوچه «امام موسی صدر» را بخواند. می‌گوید:

«فکر می‌کنم همینه، آقای مهندس.»

پس کوچه نسبتاً گل و گشادی است به عرض هفت هشت متر ولی انگار بن‌بست، با جوی آب خشکی وسط آن. از ماشین می‌ایم بیرون، بعد از اینکه از راننده خواهش می‌کنم منتظرم بماند، آدرس به دست، درحالی‌که کتم سر دستم است وارد کوچه می‌شوم. کوچه خلوت است و بعد از چندین قدم دست چپ کوچه حدادی را پیدا می‌کنم، این یکی پس کوچه‌ای تنگ و دراز و بن‌بست است. یاد پس کوچه‌های درخونگاه می‌افتم، گیرم پست‌تر. سر کوچه سقاخانه خشکیده‌ای است و کنار سقاخانه، خانه پلاک ۲۱. خانه یک چیز انگار دو طبقه نسبتاً ولنگ و باز ولی قدیمی است، با نیمدری آهنی خاکستری رنگ و رورفته، که سه پله می‌خورد بالا. زنگ اخبار دارد، ولی بدون اسم و چیزی. یاد گفته سوسن خانم فروهرم که گفته بود حاج علی آقا بزرگترین برادر زنده دکتر و زنش فخری‌زمان خانم اینجا زندگی می‌کردند. دکمه زنگ را فشار می‌دهم و امیدوارم خانواده دینبلی نسب را این وقت بعد از ظهر تابستانی زیاد بدجور از خواب نکشم که کفرشان دریاید.

مدت زیادی هیچ اتفاقی نمی افتد. صدای زنگ را هم نمی شنوم. باید یا خیلی دور باشد، یا برق رفته باشد، یا زنگ خراب باشد. بعد از حدود یک دقیقه باز زنگ دیگری می زنم. هنوز خبری نمی شود. آماده ام که زنگ سوم را هم بزنم ولی بعد ول کنم، که صدای لخلخ پای می شنوم. صاحب پا انگار شل است، یا معلول، یا کور، چون با عصا از پله هایی پایین می آید. اینجا همه چیز امکان داشت. اگر خود دکتر فروهر هم با یک جلد «گاث» به خط «دین دبیری» زیر بغل در را باز می کرد، آب خوردن بود.

صدای بم جنوب تهرونی مردی را می شنوم که اول می پرسد «کیه؟ چه خبره؟ سر آوردین؟» بعد در را هم نیمه باز می کند. نگاهش می کنم، و «سلام و علیکم، حاج آقا» می گویم. پیرمردی هفتاد هشتاد ساله است، خیلی چاق، تقریباً خیک، چشمهای آب مرواریدی دارد، زل، کله تاس، با اندک پرز سفیدی دو طرف گیجگاهش سیل کم پشت سفیدی هم دارد با کمی ته ریش و پرسفید. یک پایش انگار کوتاهتر از دیگری است و عصای چوبی به دست دارد. تقریباً عین کورها ایستاده. خیلی شکل خمیرگیرهای بازنشسته زیر بازارچه درخونگاه است، یا شاید هم فراشهای مدرسه پایین تر از مختاری. شلوار پیژامه پایش است، با پیراهنی از چلوار کهنه خاکستری که می آید روی شلوار، با دوتا دکمه پایین باز، که انگار با عجله انداخته تنش. دمپایی.

«منزل آقای حاج آقا دینبلی نسب؟ ببخشید مزاحم شده ام.»
 «بعله؟ سلام و علیکم. بفرمایین. چه فرمایشی بود؟» زل به طرف من، توی صورتم نگاه می کند. اول فکر می کنم مرا نمی بیند.
 قیافه و سر و وضع بالاشهری من، اگر می بیند، نشان نمی دهد آمده باشم در خانه گدایی. من دست دراز می کنم، و با گفتن اسم خودم و ذکر «از دوستان استاد دکتر فروهر» با او دست می دهم.
 «فرمایشتون چیه؟»

«جنابعالی حاج علی آقا دینبلی نسب هستید؟ برادر جناب دکتر فروهر؟»

«بعله، عرض کردم بفرمایین.» سرفه‌ای می‌کند که انگار با آروغ شکم گنده‌اش قاطی است. چشمهایش حالا بیشتر دودو می‌زند، شاید هم ترسیده است. فکر نمی‌کنم چشمهایش سالم است و مرا کاملاً دیده.
«بنده مهندس آریانم، از طرف خانواده دکتر فروهر آمده‌ام، حاج آقا. ببخشید که این موقع بعد از ظهر تابستانی مصدع شده‌م. ایشان مسئله دارند. آقای دکتر، از آسایشگاه... بیرون رفته‌اند. مفقود شده‌اند. میدونید که کسالت روانی داشتند. خانم فروهر دوست خواهر بنده هستند. امروز تنها و خیلی نگران‌اند، آمدند پیش خواهرم. در خانه مانده‌اند... گفتیم پیام بینم دکتر فروهر اینجاها نیامده، یا شما از ایشان خبری دارید یا خیر؟...»

به‌تندی می‌گوید: «نه خیر...»

«آخرین خبری که خانم فروهر دارند این است که دکتر ماشین آژانس گرفته و آمده این طرفها... عرض کردم که میدونید ایشان بیماری روحی ناجوری داشته‌اند. ممکنه وضع خطرناک باشه. هم برای خودش، هم برای دیگران.»

باز فقط می‌گوید: «نه خیر...» چشمهایش دودوی بیشتری می‌زند. کم‌کم دارم مطمئن می‌شوم چشمان آب‌مرواریدی کور است، یا نودونه درصدی مرخص.

صدای جیغ‌گونه زنی حالا از بالای پله‌ها می‌آید که «کیه حاج آقا - چرا دم در وایسادی مرد؟ کیه؟» این فقط سؤال کردن یک زن برای کسب خبر نیست، یک فریاد تشر و تحکم و تحقیر است. حاج آقا فوری سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «یه آقای مهندس، از دوستای دکتر فروهر. می‌گه دکتر از آسایشگاه فرار کرده. دنبالش می‌گردن...»

مدتی سکوت است، بعد دوباره صدای بلند زن می آید که «بگو
بفرمایند بالا، بیارشون بالا، مرد. چرا دم در وایسادین؟»

حاج آقا به من می گوید: «بفرمایین بالا آقای مهندس. دم در بده.»
«اگر اجازه بدید مزاحم شما و خانم نشوم. همین جا خوبه. چند سؤال
می کنم و مرخص می شوم. می خواستیم از شما چندتا سؤال بکنیم، بینیم
عقیده شما چیه. یعنی چه سرنخهایی میتونیم برای خانم فروهر و پیدا
کردن دکتر فروهر گیر بیاوریم... آمده این طرفا؟»

باز صدای جیغ زنش می آید که «بگو بفرمائن بالا... مگه صدا
نمی شنفی، گری؟»

مرد عصا به دست می گوید: «بفرمایین بالا... بفرمایین یه دقیقه، تا
خونه رو نداشته رو سرش.»

«چشم...»

بالاجبار دنبالش می روم تو، چون در خانه بین او و نازنین بانویش
یگانگی خجسته اهورایی / دینبلی نسبی وجود دارد. پس از تعارف زیاد
خواهش می کنم ایشان جلو بروند و راهنمایی بفرمایند. بلافاصله پشت
در، پله های تنگی است که زیگزاگ می خورد به طبقه بالا. حاج آقا
عصازنان و دست به دیوار جلو می رود، درحالی که باسن خیلی چاق و
گنده اش جلوی من تقریباً تمام راه پله را تسخیر کرده. هیچی نشده، از
آمدنم به اینجا مثل سگ پشیمانم. اینجا و آنجای راهرو چند گلدان
شویدی و پیچ غمناک خاک می خورند. وقتی بالاخره به بالای پله ها
می رسم و حاج آقا دمپایه اش را می کند، من هم بالاجبار کفشهایم را
درمی آورم، و وارد می شویم.

اما اتاق نشیمن بزرگ و دلپاز است و مفروش با چندین تکه قالی قمی
خوب کوچک و بزرگ قدیمی. یک ورتاق که یک دست مبل و میز نسبتاً
آبرومند هم دارند. سمت دیگر پستی و مخدده راحتی سینه دیوار. به

دیوارها و سر تاقچه‌ها چندین تمثال بزرگ حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) است. یک عکس بسیار بزرگ قاب شده هم از جوانی ظاهراً خود حاج آقا است، چهل یا پنجاه سال پیش. عکسهای قاب کرده کوچک و بزرگ دیگری هم دور و بر دیوارها است که احتمالاً تخم و ترکه حاج آقا هستند. اما بزرگترین تابلوی موجود، به دیوار بالای اتاق، در سمنی است که پستی و مخده‌ها قرار دارند. این یک تابلوی عظیم، اقلادو متر و نیم در یک متر و نیم، نقاشی قهوه‌خانه‌ای قدیمی است، که روی آن را با احترام پارچه توری کشیده‌اند.

از حاج آقا تشکر می‌کنم و گوشه‌ای روی یک مبل می‌نشینم، روبروی خودش. روی میز کوچک جلوی ما، چیزی نیست جز یک گلدان با چند جور گل مصنوعی. من، پس از اینکه مطمئن می‌شوم دکتر فروهر اینجا نیست، تازه شروع کرده‌ام به سؤال اول، اینکه چه کسان دیگری اینجاها می‌شهر هستند - که دکتر می‌توانسته نزد آنها رفته باشد - که از یک گوشه اتاق، از یک راهروی خیلی تنگ که ظاهراً به سایر اتاقهای خانه راه دارد، سروکله فخری زمان دینبلی نسب پیدا می‌شود - یا باید بگویم قد و بالا. فخری زمان خانم یک ماتوی سیاه تنش انداخته با یک روسری گل باقالی که بیشتر صورتش را هم پوشانده. در پایین ماتو هم جوراب سیاه و یک جفت نعلین گل و بته جقه‌دار پایش است.

می‌گوید: «سلام آقا - خوش آمدید... قربان شما... لطف کردید.» مرا از بالای دماغ که آثار چشمهایی آنجاها هست نگاه می‌کند. من بلند می‌شوم و سلامی می‌کنم.

«بفرمایید، بفرمایید. از این آقای دکتر و خانم دکتر فروهر بی‌وفا و بی‌معرفت چه خبرهایی آوردید؟»

می‌نشینم نفس بلندی می‌کشم و دارم دوباره شرح وقایع را مختصراً تکرار می‌کنم که حرفم را قطع می‌کند. «اونها مارو هیچوقت داخل آدم

نمیدونستند آقا که اینجا یان. ما دشمن اونها هستیم... ما صَنّار براشون ارزش نداریم. مام صَنّار واسه اونا ارزش قائل نیستیم. آخرین دفعه‌ای که دیدیمشون هشت نه سال پیش بود، اوایل عید یه توک پا اومدند، بعدهام دیگه هیچی. مام دیگه نرفتیم. اون دکتر هرچی معرفت و محبت و ملاحظه برای فامیل داشت تو امریکا گذوشت و اومد! اینجا حالا می‌خواهد مترجم باشه، می‌خواهد مؤلف باشه، هیچ بلانسیست شما پُخی نیست. نه ملامی، نه علیکی، نه حال شما چطوری؟... بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند...» بعد می‌گوید: «حاج آقا بلندشو یه سیلندر گاز از پایین توی حیاط بیار بالا. اجاق گازش تموم شده. عصات دم پات رو زمینه. یه چایی بذار، واسه این آقای مهمان و خیرخواه. لطف کردند.» روی مبل کمی دورتر می‌نشیند، تکیه می‌دهد.

دارم می‌گویم «نه خانم، متشکرم، خواهش می‌کنم»، که حاج آقای بااطاعت، کورمال کورمال، بلند می‌شود. یک «باه، باز پدرسگ لامصب تموم شده؟» می‌گوید و عصازنان و لنگان‌لنگان می‌رود سیلندر خالی را از پشت راهروی تنگ برمی‌دارد می‌رود طرف پله‌ها. من بلند می‌شوم و می‌خواهم بروم در آوردن سیلندر گاز به پیرمرد کور و شل بدبخت کمک کنم که محترم زمان خانم با یک «وا - چه حرفها! بفرمایین بنشینین!» بلند می‌شود جلوریم را می‌گیرد. هیکل فخری زمان خیلی گنده‌تر از آن است که جرأت کنم اصرار کنم، یا مقابله کنم. بنابراین برمی‌گردم می‌نشینم. حاج آقا با عصا و سیلندر بالای پله‌ها رسیده که فخری زمان می‌گوید: «بعد یه هندونه از همین مش شعبون بگیر بیار... دهنشون خنک شه.»

با صدای بلند می‌گویم: «نه خانم، تمنا می‌کنم زحمت نکشید.» بعد مجبور می‌شوم بگویم: «من باید برم. با آژانس اومدم سر کوچه منتظره.»

فخری زمان که لابد نمی‌شنود می‌گوید: «از بس پِپِه و پِخمَه ست.

همیشه بوده.»

«کی؟» فکر کردم مقصودش دکتر فروهر است.

«همین مرد... حاج آقا... یکی دو شب که من نیستم دست به هیچی هیچی نمیزنه. گاز عوض نمیکنه. ظرفارو نمیشوره. همه چی رو ول میکنه تو ظرفشوری.» لحنش حالا خودمانی است. ما سالهاست با هم دوستی خاله خرسه داشته ایم.

سرسری می گویم: «مگه شما تشریف نداشتید؟»

«من هر هفته دو سه شب میرم خانقاه...»

نگاهش می کنم. خانقاه... نمی دانستم خانقاه زنانه هم داشتیم. یا شاید هم زنانه - مردانه درهم بود، محفل جانان بود، من خنکِ خر خبر نداشتم. نمی دانم چه بگویم. می گویم: «نماز و طاعتها تون قبول. انشاء الله. اما درباره آقای فروهر که عرض کردم آمده این طرفهای شهر، نظر شما و حاج آقا را می خواستم و کمک شما را...»

می گوید: «اخبار این یکی دو ماه اخیر رو که شنیدید، آقای مهندس... چطور میشه؟»

«بالاخره به طوری میشه... درباره دکتر فروهر می خواستیم...»

«اون همیشه خدا خُل و ناجور بود بابا. بخصوص از وقتی که بالاخره رفت انگلیس و آمریکا و دکتری گرفت و برگشت و اومد با اون دختره بالاشهری که باباش خرپول تهرون و دربار بود ازدواج کرد - که لقمه گنده تر از دهنش بود. اگه پول خانواده اون نبود، بعد از اینکه بعد از انقلاب از دانشگاه بیرونش کردند باید می رفت گدایی. پدر و مادر زنش خیلی واسه ش گذوشته. هم اینجا هم آمریکا.»

در این فکرم که حاج علی آقای کور مادرمرده، با اون پا، چه جوری دارد سیلندر گاز را از پله ها می آورد بالا. یاد یادداشتهای دکتر فروهر از دوران بچگی اش می افتم. از حاج آقای کور و شل برمی آمد که از فسیلهای

ملک راگای زمان وشتاسب باشد. از خانم حاج آقا می‌پرسم: «خانم، از دوران بچگی دکتر فروهر چیزی یادتون هست؟»

«وقتی حاج آقا منوگرفت، اون دو سه سالش بود. بچه چهاردهم و ته‌تغاری مش‌عباس سنگتراش و قمرخانم خدایامرز بود. باباشون وقتی اون دو یا سه ساله بوده مرد. اسمشو باباشون گذاشته بود جعفر. اما خواهر و مادرش «اصغر» صداش می‌کردند چون ریزه و ته‌تغاری بود. خودشم اصغر دوست داشت. اما حالا بیشتر خواهرهاش هفت کفن پوسونده‌ن. فقط سه تا داداشهاش هنوز زنده‌ن. خواهرهاش همه مرده‌ن، بجز یکی که توی تیمارستانه و یکی شونم آلمان. اون عکس باباشون خدایامرز...» به عکس بزرگ عتیقه‌قاب کرده‌ی مردی لاغر و ریشو با کلاه پهلوی اشاره می‌کند، به دیوار ته اتاق.

«پدرشون زن دیگه‌ای نداشت.»

«زن دیگه؟ فکر نکنم بابا. وقتی مرد اقلأ هفتاد سال بیشتر داشت. مال زمان آخرهای ناصرالدین‌شاه و ممدعلی‌شاه و احمدشاه و اوایل رضاشاه اینها بوده. وقتی اواسط زمون رضاشاه مرد هفتاد و پنج سالو شیرین داشت، اونم مثل تمام فامیل، مثل حاج آقای ما کاسب و سنگتراش و یه گوشه خزیده و پخمه بود.»

می‌خواهم بگویم اگر در شصت هفتاد سالگی بچه‌دار شده پس زیاد زیاد هم پخمه نبوده. اما من و فخری زمان خانم دینبلی نسب با هم آنقدرها گوگوری مگور نبودیم.

حاج آقا بالاخره هین‌هین‌کنان با سیلندر گاز و عصا وارد می‌شود... می‌رود طرف آشپزخانه. من باز عذرخواهی می‌کنم. محترم زمان هنوز نشسته، با دماغش بربر مرا نگاه می‌کند. لابد تا حاج آقای بیچاره با چشم کورش سیلندر را وصل کند. می‌گوید: «گفتید زنش چطوره آقای مهندس؟ گفتید دل ناگروونه؟»

«بله، خیلی نگرانه... و خواهر بنده را هم نگران و به قول خود خانم فروهر پر از دغدغه خاطر کرده. بیشتر به همین دلیل است که بنده مزاحم شده‌ام، باید ببخشید. اونها همکلاسی و دوستهای زندگی بوده‌ن. ما برای دکتر فروهر نگرانیم..»

به طرف من خم می‌شود. «حالا چه ش شده؟ لابد زنش پول آسایشگاه رو نداده، اونم بلند شده در رفته...» نمی‌فهمم لحنش شوخی و مسخره است، یا واقعیت‌گرا. ادامه می‌دهد «اون خانوم خانوما که همیشه خودشو تو عرش اعلی حساب می‌کرد. اون فروهر خودشم که از بچگی با اون همه استعداد و هوش و ذکاوت همیشه تخس و گوشه گیر و از مردم فراری بود. نمی‌دونم حالا روشن میشه بعد از اینهمه سالها که به ما بی‌اعتنایی کردن حالا که تو دغمصه افتاده‌ن بفرستن درِ خونه؟...» راست می‌نشیند و آه مصنوعی می‌کشد. «خوب، شما باید ببخشین. الهی علی شاه مردان بالاخره خودشون نگه‌دارشون باشه، عوضشون بده.»

حالا حاج آقا لعل‌کنان و عصازنان می‌آید، یک «باهاس ببخشین» می‌گوید و می‌خواهد یک جا پیدا کند بنشیند. روی پیشانی اش قطره‌های عرق نشسته، بدجوری نفس نفس می‌زند. فخری زمان می‌گوید: «حاج آقا، ساک و گذو شتم همین جلو دم در. پاشو وردار برو به هندونه‌ی خوب از مش شعبون بگیر بیار. بگو پیره، سفید نباشه‌ها؟ خدا بخواد خودت مالک تمام اون دکونها هستی. باهاس از شما حساب ببرن. نه مٹ دیروز طالبیهای بی‌مزه بت بدن.»

من تقریباً بلند می‌شوم. «خانم استدعا می‌کنم پذیرایی نفرمایید. من آمده‌م سلامی بکنم، چندتا سؤال بکنم. اگر حاج آقا باز مجبور بشوند زحمت بکشند، من همین الان از خدمتون مرخص می‌شوم. همین چای خوبه... واللّه، بخدا... عالی‌یه، استدعا می‌کنم.»

«وا... پس بذارین براتون یه شیشه شربت به‌لیمو و یا آلبالو و یا

سکنجین بگیره دهتون خنک شه - تو این گرما.» ظاهراً هر ناشناس بیخود و چلمن مهم است، الا حاج آقا شوهر.

«استدعا می‌کنم، فقط جای خوبه. اگر شما ترو خدا لطف و ظرافت بفرمایید و فقط یک چایی مهر و محبت کنید، سپاسگزارم...»

وقتی فخری زمان خانم بالاخره به خواهش من بلند می‌شود و می‌رود طرف آشپزخانه، من حاج آقا دینبلی نسب را نگاه می‌کنم. بهت‌زده، با عصا وسط پاهایش نشسته. می‌گویم: «حاج آقا خسته نباشید. خیلی باید ببخشید. جناب حاج آقا، شما این طرفهای شهر دوست و آشنایی قدیمی و فامیلی دیگر ندارید که به دکتر فروهر نزدیک باشه، یا رابطه‌ای داشته باشه؟»

حاج آقا سر مبل سیخ نشسته، انگار که ته مبل نشستن و لم دادن مال مهمانهای لامذهب و سرخر شمال شهری است. درحالی‌که با یک دستش دسته عصای چوبی را وسط دو لنگ چاقش این‌ور و آن‌ور قل می‌دهد، دست دیگر را زیر میز می‌کند و پس از مدتی دوتا بادبزنی دستی حصیری از یک جا می‌آفریند. یکی را به طرف من ول می‌کند و با دیگری خودش را باد می‌زند. با یک لاله الا الله می‌گوید: «این‌ورها فکر نکنم... بقیه بچه‌ها هم حالا شمالهای شهر خونه و زندگی دارن... این‌ورها فقط علی مونده و حوضش. مام واسه خاطر چندتا دکونی که سر کوچه دارم و چندغازی کرایه داده‌م موندیم... عطاره که میگه داره ورشکست میشه. قصابم که گردن‌کلفتی میکنه و کار داره به وکیل گرفتن میکشه.»

«یک کمی از گذشته‌هاش تعریف بفرمایید. از دکتر فروهر.»

«اون... همیشه عوضی و وصله ناجور بود. خودشو بالاتر از همه اهل فامیل و مردم توی کوچه حاج رجبعلی خیال می‌کرد. فرار می‌کرد. دور خودش حصار می‌کشید.» کلمه «اون» را جوری ادا می‌کند که انگار از یک چیز نامربوط و زیادی حرف می‌زند. «دشمن همه ما بود. ما هم، به قول

فخری زمان خانوم، مام دشمن اون هتیم. بخصوص وختی آمریکا بود. تو کالیفرنیا و نمیدونم اونجاها یه زن بی حجاب و لختی و پنی نامسلمون گرفت و آبروی فامیل رو برد. وختی می خواست زن بگیره خانجون خدایامرز مادرمون هنوز زنده بود، نامه نوشت. خانجون بیچاره داشت زلتک زلتک مینداخت. خودش که سواد مواد نداشت، اما داد هرکی سواد داشت نامه واسه ش نوشتند و جزّ زد که زن خارجی نگیره. یکی شو همین جا داد پسر حسن نوشت. گفت بینویس اگه زن نامسلمون بگیره خانجون عاق والدینش میکنه و تا عمر داره عاقه و بعد از اینم که بمیره به آتیش جهنم خدا میسوزه. به چشمهای تقریباً کور پیرمرد چاق نگاه می کنم. کلمات را طوری با فریاد و خشم ادا می کند که انگار خودش هم اکنون فروهر را عاق والدین محضری کرده است.

«سایر برادرها و خواهرهای دکتر کجا هستند؟»

«داداش هاش هستن. ممد آقا که شابدولعظیمه. آقا مصطفی هم که بازنشسته ژاندارمری به هس. نازی آباد می شینن. آبجیها هم بیشتر فوت کرده ن.»

«همه فوت کرده ن؟»

«بمعمله. همه فوت کرده ن. فقط یه آبجی مون مثلاً زنده س که تو یک دیوونه خونه سر چهارراه لشکره. اون عصمت خانوم هم که آلمان پیش دخترشه. ممد آقامون سنگتراشی رو منتقل کرد سر کوچه امامزاده عبدالله. هنوز باهاش باشه، مش ممد آقا. این اصفرک ته تغاری بابا خدایامرز بود، مشد عباس آقا، به قاب عکس پیرمرد با کلاه پهلوی نگاه می کند. «خدا همه رفتگان زیر خاک رو بیامرزه. خب، نیامرزیدم نیامرزه.» کرکر می زند. از هر هری بودن حاج آقا بدم نمی آید. پشت سرش به دیوار تابلوی بزرگ زیر توری سفید هم انگار خشمگین است و بیشتر خودش را پنهان می کند. خود مرا هم باز به یاد ستهای زیر بازارچه درخونگاه

انداخته است. ضمناً نمی فهمم وقتی می گوید «اصفرک» اشتباه لپی است، یا واقعی است و چون «ته تغاری بوده...» شاید هم دو اسم داشته.

«یه خورده از سالهای بچگی ش تعریف کنید، حاج آقا.»

«بچگی تخس و ناجوری داشت. خیلی تلخی و سختی کشیده بود. بچه زمون جنگ بود. اون سالها که روسا و اینگلیسا مملکت و گرفته بوده، و همه چی قحطی بود. روزگار ننه حرمله ای بود. مام خونواده گنده ای بودیم. بابا که مرد، فقط اون دوتا سنگتراشی خاک بر سرو که از قدیم مدیما داشت، از خودش باقی گذوشت و یه خشت خرابه همین بغل مسجد. آرد و نون و قند و شکر کمپنی بود و انقدر کم بود که تموم بچه ها و نوه ها حتی نون بهشون نمی رسید.»

«پدر سنگتراش بود؟»

«ما جدّاندر جدّ سنگتراشی داشتیم. بعد از تقسیم ارثیه، داش بزرگمون خدایامرز حاج اکبر آقا، و مش ممد آقا سنگتراشی رو خریدن و بردن شابدوالعظیم دهنه امامزاده عبدالله. کارشونم گرفت. آخه اونوقتا قبرستون باز بود.»

«پدر... همسر دیگه ای نداشت که مثلاً دکتر از زن دیگه ای باشه؟»

«نه بابا... اون وختا مردایی که دستشون به دهنشون می رسید یواشکی صیغه میغه ای می گرفتن. اما از بابامون بعیده. اون صاف و ساده و بادین و ایمون بود و ذاکر سیدالشهدا هم بود. شبهای جمعه تو خونه مون سینه زنی داشت - همیشه. ماهی دو روز تو خونه مون روضه خوانی داشتیم. دهه های محرم که تمام دهه سینه زنی و قمه زنی و عزاداری بود. خلاصه از اون مراسم و مناسک که اون قدیما بود داشتیم. خوب بود. خدا رحمت کنه.»

«وقتی پدر فوت کرد، دکتر دقیقاً چند سالش بود؟»

«دو سالش بود. یه هفته واسه بابا ختم و عزاداری تو خونه ی خودمون

گذشته بودیم. این بچه رو - که بچه آخر خانجون بود - سیاه پوشونده بودن، گذشته بودن وسط اتاق، روی سرش می ریختن که یعنی یتیم و خاک بر سر شده. تا شب هفتش که سر قبرش توی ابن بابویه مراسم داشتند، هر شب و هر روز تو خونه شون همین جوری روضه خونی و قرآن خونی و عزاداری بود. گاه رو سر بچه یتیم می ریختیم. تو خونه اصغر صداش می کردند و به خواهرش خانجون روضه خونم روضه حضرت علی اصغر (ع) می خوند... و همه زارزار گریه می کردن، اشک می ریختن و گاه می ریختن. هنوز دسته عصا را وسط پاهاش قل قل می دهد.

«چیزی می فهمید؟ فرمودید دو سالش بود؟»

«انگار به چیزایی می فهمید. گریه نمی کرد. همه ش نیگا می کرد. انگار مات و منگ بود. یادم هست سر خاک، وقتی بابارو توی امامزاده عبدالله چال می کردیم، خانجون اینا بچه رو لب قبر نشونده بودن و همه خاک و گاه میریختن رو سرش. اون موقع هم که همه گریه میکردن، اون گریه نمی کرد...»

فخری زمان حالا با سینی چای می آید: یک چای توی لیوان برای حاج آقا آنور، دو تا توی استکان با انگاره شیک برای من و خودش اینور. می گوید: «چیه مرد همه ش حرف مردن و قبر و خاک بر سری می زنی. آقای مهندس و خونواده ش و دوستش ناراحت اند.» چای مرا با دست زیر آستین بلند سرو می کند. برمی دارم و تشکر می کنم.

می گویم: «بنده فقط یک سؤال دیگر دارم و زحمت را کم می کنم. آیا شخص خاص و بخصوصی در فامیل هست که دکتر فروهر از دستش ناراحتی دیرینه و کهنه ای داشته باشه، و حالا که اختلال حواس ناجوری پیدا کرده بخواد خدای ناکرده مثلاً کاری بکنه؟»

از موضوع چاقویی که فروهر از کشوی میزش برداشته و در جیبش گذاشته البته حرفی نمی زنم. یادم می آید شنیده بودم بعضی از برادرهاش

آن وقتها توی پاقاق و گود زنبورک خونه و آنجاها عرق خور و چاقوکش بودند. عرق خوری و چاقوکشی هم می توانست در ایران ژنتیک باشد - مثل جنون و اشتغال ذهنی بچه ها با مرگ و خاک بر سری.

حاج آقا به طرف فخری زمان نگاه می کند. می گوید: «نه... ما -»
فخری زمان حرف او را قطع می کند. «از یکی از داداشهایش، حاج اکبر آقا دلخوری داشت... سر سهم ارث و انحصار وراثت و از این حرفا.»
«ایشون که فوت کرده؟!»

فخری زمان می گوید: «بابا سالهاست... هفت تا کفن پوسونده. اونم پدر سوخته دغل و آب زیرکاهی بود. وقتی دکتر تازه دبیرستانش رو تموم کرده بود و از خونه فرار کرد و می خواست قاچاقی از کشور خارج بشه و خلاصه اون ماجراها پیش اومد، و برگردوندنش تهرون، حاج اکبر آقا سهم ارثیه او رو به مبلغ ناچیزی خرید، سرشم کلاه گذاشت، اما بالاخره تذکره رسمی و حسابی درست کردن و رفت... بعد از اینکه از امریکا برگشت و می خواست دوباره برگرده، حاج اکبر آقا و اون ممد آقا خیلی اذیتش کردن. قرار بود تعهدنامه ای پر کنن، دلشو خون کردن و بالاخره بطور مسخره ای علافش کردن - تا بالاخره در تهران موند و کار گیر آورد... و اون ماجراها...»

«کدوم ماجراها؟» به طرف حاج آقا نگاه می کنم.
حاج آقا سرفه ای می کند. «ما درست نمیدونیم... مال سی و پنج شش سال پیشه.» به طرفی که محترم زمان نشسته چشم غره می رود.
«این حاج اکبر آقای مرحوم اولادی نداره اینجا؟»
فخری زمان می گوید: «دوتا از پسرهایش فرار کرده ن رفته ن آلمان. یکی شون اینجااست. انگار سر چهارراه اسلامبول دلار قاچاق می فروشه.»
«از او آدرسی، تلفنی، چیزی ندارید؟»
«نه والله.»

«این طرفا زندگی نمی‌کنه؟»

حاج آقا می‌گوید: «نه والله. آخرین خبری که ما از ایشون داریم اینه که توی نارمک و اونجاها با ننه‌ش زندگی می‌کرد.»
من آدرس و شماره‌تلفن منزل خودمان را به حاج آقا می‌دهم که اگر خبری یا اثری احیاناً از دکتر فروهر گیر آوردند، محبت کنند یک زنگ به ما بزنند.

استکان چایم را که مزه هیل و گلاب و آبلیمو و زنجبیل و همه چیز می‌دهد الا چای - سر می‌کشم و پس از دو سه دقیقه دیگر گپ زدن بلند می‌شوم. دکتر فروهر، هرجا بود، در دنیای حاج علی آقای کور و بددهن و فخری زمان دینبلی نسب خانقاه‌برو نبود.

۳

در راه بازگشت به جاده قدیم، توی تاکسی آژانس، سرم از خستگی و گرما و آلودگی بدجوری درد گرفته. روال بعد از ظهرهای این روزهای من معمولاً یک چرت بود و پانمی شدم بروم ته خیابان ری، پایین تر از ایستگاه قدیمی ماشین دودی شازده عبدالعظیم. ساعت حدود پنج است و هوای دم کرده و داغ و خفه تابستان محلات جنوب و مرکزی تهران هم برای خودم گوری از دلتنگی. در پایان بخش کوتاه خبری ساعت پنج، از رادیوی تاکسی آژانس، گوینده با اعلام وضع هوای تهران، طبق گزارش سازمان هواشناسی کشور، اخبار تابناکی را هم مژده می دهد: میزان آلودگی هوای تهران در حال حاضر مونواکسید کربن ۴۰ برابر نرمال، مواد شربتی سرطانزا ۶۰ برابر نرمال، انیدرید سولفور و ۲۴ برابر نرمال، نیدرات کربن ۳۵ برابر نرمال، گاز کربنیک ۴۲ برابر نرمال و نیدرات ازت و سایر دودهای غلیظ ۲۰ تا ۳۰ برابر نرمال است. گوینده به کسانی که دارای امراض قلبی یا ریوی هستند، و خانمهای باردار، توصیه می کند از خانه

خارج نشوند... یا از تردد در نقاط مرکزی و جنوب شهر خودداری کنند. نمی‌گویند اشخاصی که دارای پارانوئیک حاد جامعه ستیز هستند چکار باید بکنند.

راننده ساکت است انداخته توی ترافیک و من سعی می‌کنم دستمالی جلوی دماغم بگیرم و سرم را با نگاه دیگری به یادداشتهای دیوانه دکتر فروهر (برای یافتن سر نخ) مشغول کنم که این هم حالا دیگر کار حضرت فیل است. دستخط درهم‌گوریده و متن بیوگرافی منفجر شده، از اولش هم تمرکز فکر حسابی می‌خواست. راننده، لابلای ترافیک شلوغ و هر دم پیل و هر دم هویج مرتب روی ترمز می‌کوبد. گاهی مجبور است از وسط کوچه پس کوچه‌های پردست‌انداز میان‌بُر بزند و بالاخره از نزدیکیهای سرچشمه و پشت مسجد سپهسالار می‌اندازد بالا و زمانی نزدیک به سه ربع طول می‌کشد تا به پل چوبی برسیم.

این ارجاسب با برادرش و یشاسب دشمنی دینی داشت، و کینه‌نوزی و مخالفت می‌کرد جدی. ولی و یشاسب سرانجام آئین زرتشت و اندیشه و پیام او را پذیرفت، و آن را آیین و سیستم فکری نژاد آریایی هخامنشی ساخت.

یکی از چیزهای خوبی که من از همان بچگی از کیش زرتشت خوشم می‌آمد، یعنی بدم نمی‌آمد، این بود که زرتشت با سن کهنه و مزخرف و خرافاتی مانده از جمشید یا (جم) یا (بیم) مخالفت می‌کرد. جدی. می‌گفت، جمشید جم به انسانها و سایر موجودات آفرینش اجازه فکر و اختیار گزینش آزاد نمی‌داد. در دربارش، در کنار منهای جادوگر و رمال، پیشکار و پسکار و خدمتکار و نوکر و کنیز زرخرید داشت - یعنی جمشید جم. جشنهای بزرگ و بیهوده هم می‌گرفت، سوره‌های کلان و بیخودی برای مهمانان خارجی می‌داد و دستور می‌داد گاوهای بدبخت بیچاره را می‌کشتند

و کباب می‌کردند و خودش می‌خورد و می‌داد مهمانانش هم کوفت کنند. زرتشت هیچوقت گوشت حیوانات نمی‌خورد. من هم بدم می‌آمد.

یکی دیگر از پدیده‌های اهورایی زرتشت که بیشتر از هر چیز ما بچه‌های آن روزگار را راسنی راستی شبفته می‌کرد و حال می‌داد، این بود که می‌گفت در کیش مزده‌یسن، همه مردم، همه افراد هر خانوار و هر دهکده و هر شهر و هر دیار، باید فکر کنند و گزینش آزاد داشته باشند - یعنی در تمام کارها و جنبه‌ها، در زندگی هر زرتشتی زمانی فرا می‌رسد - یعنی (پانزده سالگی‌اش) که او باید اراده می‌کرد و کیش خود را برمی‌گزید: باید بین «راسنی» و «دروغ» یکی را برمی‌گزید - یعنی یا کیش مزده‌یسن را یا دین ستی و مزخرف مفهای واپس‌گرای دیوپرست را... فرد باید کشتی همت به کمر می‌بست. جامه بیدره سفید پاک می‌پوشید و به پا می‌خاست... وای... باوجود بچگی، وقتی ما این سخنان را در آتشکده می‌شنیدیم دلمان غنج می‌زد. من خودم آرزو می‌کردم هرچه زودتر پانزده سالم بشود و بیدره بپوشم! کشتی همت ببندم! زرتشت می‌گفت، این سببم فکر و اراده گزینش برپایه اندیشیدن، آنچنان نیاز هستی هر «پُرام» یا ملت است که خود اهورا مزدا پروردگار دانا و توانا از آن برکنار نبوده است - اهورا خودش نیز اندیشمندانه برگزیده بود که با «دیو» پیر پتیاره اورند و طرفداران بدسگال جادو و مکر، و ستمگران خرابکار مبارزه کند. حتی در پست‌ترین درجه، گاوهای ایران‌زمین هم حق گزینش داشتند، که بین چوپانی که گله‌دار نیک است یا چوپانی که گله را نیک نمی‌پاید یکی را برگزینند... این را هم سوگند یاد می‌کنم.

گرچه «برادرها» و «خواهرها»ی بزرگتر من و سایر بچه‌های راسته ما عصرها می‌رفتند بیرون شهر، سنان‌اندازی می‌کردند و ببر و پلنگ و آهو می‌کشتند و پوست می‌کنند. من دوست داشتم به آتشکده بروم و به سخنان زرتشت گوش کنم. از همه چیز شگرف‌تر این بود که او می‌گفت

پشتیبانان دروغ و خبائت و بلاهت و مکر هم حق گزینش و رأی دارند... این را هم سوگند یاد می‌کنم. هر دو سو می‌توانستند بنشینند، افکار و عقاید و بازتابهای درونی خود را ابراز و ادعا کنند. او در نیایشهای خویش، از پروردگار می‌خواست که پشتیبانان دروغ و خبائت و بلاهت و مکر هم یک جو عقل حسابی پیدا کنند و در افکار خود سبسم و دستکم یکپارچگی داشته باشند... برای همین بود که خیلی از مغهای منعصب قدیمی، با او دشمنی می‌کردند و آزارش می‌دادند... اما بسیاری از پیروان او در راگا به گسترش پیام او ادامه می‌دادند - و نمی‌ترسیدند... یعنی در اینجا، شاگردان و پیروان اشو زرتشت، افکار و پیامهای ناب او را در کتاب با نامه‌ای به نام گاتها و به زبان ناب اوستایی و خط دین دبیری خوب نوشته و ویراستاری و تدوین کرده و از طرف دفتر ویژه فرهنگی دربار داریوش تکثیر و بین پیروانش توزیع می‌کردند.

ایران این روزها دارای چهار پایتخت بود. در شوش و اکباتان (مادها) و تخت جمشید (پارسها) و بلخ که شهر زیبای ویشناسب (پارتها) بود - و آیین زرتشتی دین رسمی ایرانیان. یادم هست در اتاق کلاس ما، روی دیوار روبرویمان، مانند سر در مدرسه با «فرهنگیختان» و سر در همه ادارات و آتشکده‌ها و ساختمانهای بزرگ، آرم سنگی و نقاشی شده فروفر به رنگهای سفید و فیروزه‌ای بود. من خوشم می‌آمد، چون هم سنگتراشی و هم نقاشی رنگ و روغن فشنگ و عالی داشت، هم مانیفست آرم کل سبسم و افکار و پیامهای زرتشت را نوی چشم می‌زد. ساختار پیرمرد، باوقار و نظم مهندسی دقیق، نشان می‌داد که پایه و بن زرتشت، فکر نیک، خرد رسا، اشاره به خداوند و پارسایی است. دست راست را برافراشته بود بدین نشان که مردم را به راه راست که سرانجامش والایی و رسایی و روشنی است راهنمایی می‌کند. بالهای گشاده جبهش سه‌رتبه یا پایک داشت که البته اشاره به سه پیام بنیادی اندیشه نیک / گفتار نیک / کردار نیک بود. دو بند

دور کمر، یا کشتی او که دو سرش از دو سو آویزان بود، نمودار دو نیروی
دوگیر خوبی و بدی، همانا «سپندارمینو» و «انگیزه‌مینو» در نهاد بشر بود - و
ما باید درس می‌خواندیم و بهتر می‌فهمیدیم که باید کوشید تا «سپنتا» بر
«اهریمن» پیروز گردد. حتی دامن جبهه هم سه پایک سمبلیک
داشت... جدی.

ما سرودهای او را در کلاسهای مدرسه فرهنگستان می‌خواندیم و
می‌نوشتیم. من خودم خط دین دبیری‌ام از همه بهتر بود، و زنگ آموزش
خط، سرمشق را روی پوست آهو مثل بقعه بچه‌ها رج نمی‌زدم. یعنی با
معنای پیام می‌خواندم و می‌نوشتیم: «ای آفریننده بزرگ و دانا، از راه خرد و
بیتش و الهام، راز آفرینش را به من بیاموز تا راستی را به مردم جهان
بیاموزانم.» یک نسخه اصل گاتا، که این روزها توی نامکخانه آتشکده بود،
و من آن را خیلی دوست داشتم، و هر وقت دلم می‌خواست می‌رفتم و آن
را می‌خواندم و لذت می‌بردم، و دلم می‌خواست وقتی بزرگ شدم دست‌کم
یک موبد بشوم. وه که آدمی در دوران کودکی چه خوابها و خیالها و آرزوها
و سرگرمیهای دارد...

راننده آژانس از بهارستان انداخته طرف ظهیرالدوله که سر خیابان فرعی
تنگ یکطرفه، دو ماشین شاخ به شاخ به هم خورده‌اند و راه بند است.
راننده‌ها هم شاخ به شاخ‌اند و منتظر پلیس راهنمایی. آنها بیرون آمده‌اند و
به هم فحش‌های خر و گاو و میت سگ می‌دهند. می‌خواهم بیایم بیرون و
با «اتویوگرافی» فروهر بزخم توی کله‌شان، که فکر کنند، و «سپندار مینو»
داشته باشد، در عوض به راننده آژانس پیشنهاد می‌کنم عقب‌عقب برگردد
توی بهارستان و از صفی‌علیشاه بیندازد جلوی وزارت ارشاد و بالا، قبول
می‌کند خودم هم باز می‌اندازم توی خوابها و آرزوهای کودکی فروهر...

اسماعیل فعیج

اما چندی که گذشت، و من کمی بزرگتر شدم، شنیدم داریوش در جنگ شمال کشته شده! جدی. یک روز جنازه‌اش را از شمال به راگا آوردند (که من آن روز هم پادم نمی‌رود) آوردند و از اینجا به تخت جمشید بردند و شنیدم در جایی به نام نقش رستم به دخمه‌ای در درون کوه به خاک سپردند. بعد شنیدیم این خشایارشا یا مثلاً «دلیرشاه» به شاهنشاهی رسیده... ولی بزودی فهمیدیم که این شاهنشاه از کیش زرتشتی خوشش نمی‌آید، دشمنی دارد، و پیروان زرتشت را «مخالفین رژیم شاهنشاهی» اعلام کرده است! شاه خودش را سایه خدا در کشور می‌دانست و درباریان به دستور او پیروان زرتشت را دشمنان ملت قلمداد نموده و آنها را می‌دادند قیمه‌قیمه می‌کردند. گوشت‌هایشان را هم جلوی حیوانات می‌انداختند. یا آنها را به اسارتگاه‌ها و اردوگاه‌های اعمال شاقه جهت حمل سنگ برای ساختن کاخها در پایتخت‌های شاه می‌فرستادند. بعد او هم مانند نیایش داریوش بنا کرد به لشکرکشی و جنگ و تجاوز و به خاک و خون کشیدن کشور همسایه: به یونان. یعنی خراب کردن و سوزاندن و خون ریختن. در یورش به یونان، خشایار مثلاً می‌خواست از شکست پدرش در سال‌ها پیش انتقام بگیرد!

و البته در دوران حکومت خشایارشا، موضوع شکست داریوش در نامکهای کلاس تاریخ فرهنگ‌یختان سانسور می‌شد. این را هم سوگند یاد می‌کنم. ولی بچه‌های بزرگتر کتابها را گیر می‌آوردند و می‌خواندند، و برای ما هم تعریف می‌کردند. یک نکته این جنگ. که برای ما بچه‌های جوان سال بیشتر حال می‌داد، این بود که وقتی ارتش دریایی - زمینی پارس در بندر ماراتن از لشکر کوچکتر یونان شکست می‌خورد، این سردار ملبنداشان، یک سرباز جوان به نام فیدیپوس را احضار می‌کند و فرمان می‌دهد که لغت و برهنه شود و با فریاد شادی پیروزی از ماراتن به آتنا بدود و خبر شکست

سپاه پارس را به مجلس سنای یونان برساند! این فیدیپوس، یا «مرد ماراتنی» هم ۳۰ میل راه را با رکورد جهانی می‌دود و خبر را می‌رساند ولی در همان مجلس هم جابه‌جا می‌افتد و رقی رحمت زئوس را سر می‌کشد! خوب، این یونانی‌ها همیشه راستی راستی اطوارهای عجیب و لغت و پتی بازیهای مسخره‌شان را داشتند. کتابهایشان در ایران ممنوعه بود.

اما خشایارشا که امسال به یونان یورش درباری - زمینی برده بود، لئونیداس سردار یونانی را شکست داده و کشته و تمام اسپارتهای مادرمرده را هم کشتار کرده بود. بعد به آتنا رفته و دستور داده بود پرستشگاه «آکروپولیس» را هم آتش بزنند و ویران کنند، که این به عقیده آموزگار زبان خارجی یونانی ما بسیار کار بدی بود. بناهای تاریخی را هرچه هستند، بد یا خوب، باید نگه داشت تا آیندگان ببینند، نه اینکه آتش بزنند. با کلنگ بردارند خراب کنند... ابلهان تاریخ این کارها را می‌کنند. خوشبختانه یا بدبختانه، آنها در همین اوان این هرودوت، ژورنالیست و مفسر بزرگ سیاسی - جنگی‌شان را داشتند که اخبار این جنگ نابخردانه و ستم‌شاهی پارس را خبرگزاری و تفسیر می‌کرد. البته خود هرودوت هم ابله بود، یعنی پیرو آیین چندخدایی بود، جدی. در کتابی هم که بعدها در «آتنا» روی پوست گلاسه خوب آمو انتشار داده بود، «پارسیها» را «بربر»هایی نامیده بود - که فقط به یک خدای آسمانی اعتقاد دارند! وای که چقدر بی‌خرد بود. خوب، مفسر خبری و سیاسی بود.

راستش من و بچه‌های هم‌سن من، این سالها گوشه‌راگای شاهنشاهی الکی خوش بودیم... لباسهای ابریشم می‌پوشیدیم، بازی می‌کردیم، مدرسه می‌رفتیم و به دولت و شاه و ارتش کاری نداشتیم. من هم که همیشه خدا تنها نوی دنیای خیال و رؤیاهای خودم بودم...

بند ۲- نخستین واژگون بختی

بنابراین پیش از اینکه من به دوران سدره پوشی و دبیرستان برسم، این پندارها از زرتشت در ژرف جان من حک شده بود: که مردم پارس، یا ایرانیان، مردمی هوشیار، اهل کتاب، بیدار و با «فکر» و دانش‌اند - یا باید باشند. فقط شاه گاهی کارهای نابخردانه می‌کرد. در جهان نیز تنها یک آفریدگار وجود داشت که دانا و توانا و گوهر راستی بود، و پدیدآورنده همه دنیای روحانی و دنیای جسمانی. دولتها می‌آمدند و می‌رفتند، سران دولتها و حکومتها می‌آمدند و می‌رفتند و وقتی هم بودند مثل یویو، بالا و پایین می‌رفتند، چهره عوض می‌کردند، اسم عوض می‌کردند، یا در پی جنگ و جاه بودند، پیروز می‌شدند، یا شکست می‌خوردند و مشغول زد و بند با این و آن و با دشمنان کهنه خود بودند - ولی آیین اهورایی که اشوزرتشت پیام‌آورش بود، ماندگار و روشن و پایدار بود.

در دنیای خصوصی درونم نیز، در ژرف رؤیاهای کودکی‌ام، با آنچه در گائای زرتشت یادم داده بودند، مطمئن شده بودم که موجودیت پروردگار با «درست اندیشیدن» و با «دل‌آگاهی» و با گزینش، در روان آدمی پدیدار می‌گشت. این اندیشه، آدمیزاد را آسوده و استوار می‌ساخت. او را به مهر می‌رساند - جایی که هم روشنی بود و هم عشق، و هم بازگشت به فتره ایزدی. نه تنها زندگی نیک بود، بلکه مرگ نیز بامعنا و سودمندی برگزار می‌شد - برای همین بود که جسم مردگان را در سر دخمه‌ها برای خوراک پرندگان می‌گذاشتند. مردم هم هرگز نمی‌بایست جانوران و پرندگان را بکشند و بخورند - و باید تنها از نعمات خداوندی، یعنی میوه و دانه‌های گیاهی و آب و شیر و هوم تخمیرشده زندگانی کنند.

اما یک روز صبح، اوایل پاییز آن سال، که ما آماده رفتن به «فرهنگیختان» بودیم، ناگهان گفتند اسکندر مقدونی از راه «مسوپنما»ی

ایران (بین النهرین!) به خاک ما، به شوش، تجاوز کرده - و جنگ شروع شده! اون به قول بچه‌های محل «سگ اسپارنی»، پس از تسخیر شوش، پاسارگاد و سپس شهر تخت جمشید را هم گرفته، کاخها و بناهای باشکوه آن را که سقفهای چوبی خوش‌رنگ و خوش‌نگاری داشتند، به انتقام «آکروپولیس» آتن، آتش زده و ویران ساخته بود و داشت از راه اکباتانا یا همدان به طرف راگا می‌آمد! چکیده کلام، ناگهان همه زندگی ما و اوضاع شهر و همه چیز کشور به هم ریخت و مدت درازی هم فاراشمیش و هرج و مرج ماند، ما هم بی‌مدرسه و کار و زندگی ماندیم و علاف شدیم.

یادداشتها را می‌بندم، و نفس بلندی می‌کشم. حمله اسکندر مقدونی از راه مسوپتیمیا به پارس، خودم را یاد حمله «صدام حسین سگ علفی» به خوزستان انداخته است که اول پاییز ۱۳۵۹ هجری شمسی از همان مسیر، خودم را در آبادان بی‌کار و زندگی و علاف کرد. ضمناً من و خانم سوسن فروهر از حیث خواندن تراوشات تاریخ روانپزش دکتر جعفر فروهر یکسان هستیم: من هم چیز زیادی نمی‌فهمم.



اوایل جاده قدیم از راننده آژانس خواهش می‌کنم مرا به تقاطع شهره وردی و پالیزی ببرد پیاده کند. آنجا منزل یک دوست نزدیک و قدیمی دکتر جعفر فروهر است - دکتر خطیبی، که دست بر قضا خانه‌اش تا آپارتمان خودمان هم فاصله خیلی زیادی ندارد. می‌توانستم سر راه، کلامی و خبری بگیرم، اگر منزل باشد.

دکتر ایرج خطیبی از دوستان دبیرستان و دانشگاه و تقریباً تمام زندگی دکتر فروهر بوده است. او هم بلافاصله پس از انقلاب، از یکی از پستهای مدیر کلی وزارت فرهنگ و آموزش عالی، درحقیقت از سمت معاونت پژوهشی جناب دکتر رهنمای وزیر، پاکسازی شده و بازنشسته بود. گرچه نمی‌رفت حقوق مستمری بگیرد، و به دلایلی که کسی نمی‌دانست ممنوع‌الخروج بود. شاید هم فقط قبی می‌آمد، امکانات نداشت.

ایرج خطیبی با فروهر در این سالها ارتباط داشت، ولی نه اینکه زیاد به دیدنش برود. در آشنایی با دکتر خطیبی که (دکتر تاریخ و علوم سیاسی از

آکسفورد) و تاقچه بالا بود، فقط باید می رفتید او را در خانه اش می دیدید - از خانه به ندرت بیرون می رفت. خودم در این سالها دو سه بار با فروهر به دیدنش رفته بودم، آشنا بودیم، چون مثل خواهم تنها بود. در طبقه اول خانه بزرگ و دراندشتی که از قدیم مال پدر و مادرش بود زندگی می کرد. پول خوبی هم توی دست و بالش بود - گرچه معلوم نبود از کجا. توی الکل (ودکا و آبلیمو) و دود سیگار (فقط مالبرو) زندگی می کرد و توی نوارهای موسیقی ایرانی و خارجی قدیمی و توی رادیو اسرائیل و بی بی سی و توی کتابهایی که از خارج برایش می فرستادند. از بعد از انقلاب تاحالا تلویزیونش را روشن نکرده بود. به رادیو جمهوری اسلامی هم - معاذالله - گوش نمی کرد - حتی در روزهای «جنگ شهرها»... روزنامه ایرانی هم نمی خواند. اگرچه به دلایلی دفترچه بسیج گرفته بود، اما کوپنها را می گرفت و پاره می کرد، می ریخت توی جو. به مسجد یا به ختم احدالناسی پا نمی گذاشت - حتی به مراسم ختم مادر خودش هم سال گذشته نرفته بود. بعد از فوت مادرش در آلمان، وقتی دایی اش در تهران بخاطر این درگذشت، در مسجد شیک و مدرن سجاد در میدان هفت تیر مراسم ختم برگزار کردند، خطیبی نرفته بود. خودش عصر روز بعد، با دعوت تلفنی از عده ای خاص، مجلس «یادبودی از مادرش» در سالن پذیرایی شیک خانه خودش ترتیب داده بود. کسانی که در این «ختم» حضور داشتند، فقط زنهای سربرهنه بودند و مردهای کراواتی - و بلافاصله پس از قهوه، شیرینی و سکی سرو شده بود. من می دانم، چون خودم با دکتر فروهر و خانمش آنجا بودیم. بعدها، بعد از اینکه فروهر دچار آن اختلال حواس شد و من خودم دو سه بار در آسایشگاه به دیدنش رفتم. یک بار دکتر خطیبی را هم آنجا دیدم... امروز او می توانست اخباری داشته باشد.

راننده مرا سر پالیزی پیاده می کند. از او تشکر می کنم و حسابش را

می پردازم. نزدیکیهای غروب است که جلوی خانه دوطبقه دکتر خطیبی می رسم. در آهنی و ماشین رو دارد و حیاط بسیار بزرگ. زنگ می زنم - با این روزنه امید واهی که دکتر جعفر فروهر اینجا باشد، و غائله فرار و بیوگرافی ختم شود... پس از چند لحظه از طریق افاف صدایی می آید. «کیه؟» وقتی خودم را معرفی می کنم و محض اطمینان عبارت «از دوستان جناب دکتر فروهر» را هم اضافه می کنم، سیستم افاف ویزی می کند و در بازو می شود.

دکتر، با قد و بالای بلند لاغر، جلوی در ساختمان، در انتهای حیاط، بالای دو سه پله طبقه پایین ایستاده. امروز بطور عجیبی شیک است: شلوار شیک، پیراهن آهارزده، و کراوات شیک. موهایش که هنوز مجعد و پرپشت است، تمیز و خوب شانه شده و از بوری به سفیدی می خورد، اما برق می زند. همین طور هم سبیل پرپشت و تابدارش. وقتی مرا می بیند، می آید پایین دست می دهد. بسیار خوش آمد می گوید: «آقای آریان... فرشته رحمت. بفرمایید... تنها بودم.»

«بفرمایید فرشته رحمت.»

«سرافراز فرمودید، بیا بالا» با پشت انگشت سبابه سر سیلهای تمیزش را بالا می زند.

از پشت سرش از توی اتاق صدای موسیقی نوار قدیمی گروه خواننده زن اروپایی "ABBA" می آید که ترانه "I Believe in Angels" را می خوانند. دوزاری می افتد که چرا کلمه «فرشته» را در تعارفات خوشامد به کار برده است. لابد توی اتاق داشته باهاشان می خوانده. سرش هم البته کمی گرم است، یکی دوتایی زده.

«از دکتر فروهر خبری دارید؟»

سرش را تکان می دهد. «نه... طوری شده؟»

می گویم: «مسئله ای پیش آمده بود، گفتم تماس بگیرم، عرض سلامی

بکنم و مشورتی...»

«بفرمایید تو...» دستم را با اینکه فشرده است رها نمی‌کند و مرا ظریفانه به داخل عمارت می‌برد. ساختمان باوجود اینکه دارای حال و پذیرایی بزرگ و مبلمان خارجی قدیمی شیک و اتاقهای متعدد است، اما دکتر خطیبی فقط از یک اتاق و از آشپزخانه و دستشویی طبقه پایین استفاده می‌کند. روی مبلمان خارجی پارچه کشیده شده. تابلوهای دیوارها همه از نقاشان خارجی و کلاسیک است. چند تابلوی نقاشی نفیس از نقاشان مدرن ایرانی قبل از انقلاب هم هست.

«دیگه چه مسئله‌ای؟ امروز که تمام مسائل دنیا خیر سر بنده حل شده.» خنده‌ای غش غش ول می‌کند.

درست نمی‌فهمم مقصودش چیست. می‌گویم «برای دکتر جعفر فروهر و خانمش، نه.»

«طوری شده؟» نگاهم می‌کند. احتمالاً حدس می‌زند دکتر مرده یا زنش بالاخره ولس کرده. «توی آسایشگاه که آروم به‌نظر می‌رسید.» به اتاق‌کذایی می‌آییم که یک میز پذیرایی مستطیل با چند مبل راحت، چند گلدان توکا و فیتوس و برگ انجیری و غیره دارد، و کوهی از کتاب روی قفسه‌های کتابخانه، و یک رادیو ضبط.

کتم را می‌گذارم روی پستی یکی از مبلمان و می‌نشینم. می‌گویم: «دکتر فروهر ظاهراً از آسایشگاه فرار کرده. خانمش سخت ناراحته و خواهر بیچاره ما را هم که از قدیم با هم دوست و همشاگردی بوده‌اند به قول خودش پر از دغدغه خاطر کرده...»

با چشمان متحیر نگاهم می‌کند، بعد با پشت انگشت شصت باز سر سیلها را نوازش می‌کند. می‌گوید: «چیزی نیست. اون همیشه از جاهای کثیف فرار می‌کرد... همیشه‌م برمی‌گردد. یک درینک که می‌زنی جناب جلال خان آریان.»

«به چیز خنک بد نیست. ولی فقط می خواستم چند دقیقه ای صحبت کنیم و من فوری برگردم منزل. شما انگار جایی می رفتید؟ خیلی زیادتر از همیشه شیک و حاضر یراق و درخشانید.»

«نه، جایی نمی رفتم. بذار به درینک بیارم. فقط خوشحالم... به قول هدایت حالا نخوریم کی خوریم.» باز غش غش می زند، که حالا مطمئن می شوم چهار پنج تایی بعد از ظهر تا حالا زده، یا احتمالاً از صبح. می خواهم بنشیند، اما او اصرار دارد پذیرایی کند، ولیکن هم نیست.

وقتی میزبانم دنبال «درینک» به آشپزخانه می رود، من سیگاری روشن می کنم و بعد از تلفن کنار میل استفاده می کنم و یک زنگ به خانه می زنم. فرنگیس تقریباً درجا گوشی را برمی دارد. اما نه، از دکتر خبری نشده. خانمش هم دو بار با خانه خودش تماس گرفته. با دیگران هم تماس گرفته اند، ولی هیچکس تا حالا خبری ندارد. دلش هم بیشتر شور می زند. من نتیجه سفر تقریباً بی حاصلم به خانه حاج آقا و زنش فخری زمان خانم دینبلی نسب را مختصراً می گویم. به او اطلاع می دهم که فعلاً کجا و نزدیکیهای منزل هستم، و فووش یک ساعت دیگر به خانه برمی گردم.

دکتر خطیبی با سینی و دو لیوان و ظرف میوه حاوی مقداری خیار و سیب می آید. یک بطری عرقیات هم کنار سینی است. می گوید: «یک فیلمی بود، "دیوانه از قفس پرید؟" ... پس امروز پرید...»

«ظاهراً دیروز قبل از ظهر پریده. شما رفیق گرمابه و گلستان سالهای خوبی اش بودید. گفتم شاید تماسی گرفته باشد. نظر شما چیه؟»

می نشیند، پا روی پا می اندازد، می گوید: «والله من تعجب می کنم.» چوب سیگار بسیار شیکی درمی آورد و خیلی آرام آرام و مستی سیگار مارلبروی سرش می گذارد و چاق می کند. می گوید: «یعنی من تعجب می کنم اینهمه دوام آورد... ده ساله از وقتی پاکسازی شد و کاری نداشت و کتابهاش هم دیگه تجدید چاپ نمی شدند، می خواست قفس را بشکند.

نه، با من تماس نگرفته. خودم هم آخرین دفعه که دیدمش یک ماه پیش بود. تو همون «آسایشگاه» یا «ناآرامگاه»، منگ. سرش را تکان می دهد و مشغول پذیرایی و نوشیدن می شود.

«کمی از حال و زندگیش تعریف کنید، جناب خطیبی. من خودم از طریق خواهرم و همسرش او را چند بار دیده بودم. اما شنیدم شما از دبیرستان با او بودی... چه کتابهایی داشت؟»

«هشت کتاب در زمینه های تاریخ و جامعه شناسی را در عرض ۱۲ سال تدریس در دانشگاه تهران نوشت. یکی دیدگاه فردوسی: روایتی از تاریخ ایران باستان، در دو جلد که تقریباً تفسیری استادانه و آکادمیک از شاهنامه است. بعد مقدمه ای بر فکر و اندیشه آدمی: از زرتشت تا راسل در سه جلد. و تمدن شرق - تمدن غرب در سه جلد. این آخری جایزه سلطنتی برد، با تمثال و تقدیرنامه دفتر شاهنشاه آریامهر. من همه را دارم. آنجا هرکدوم رو میخوای ببر... شما مطمئن... ولی بیار!» باز غش غش می زند. «متشکرم، فعلاً باشه.» بعد می گویم: «شنیده ام کتابهایش حالا ممنوعه.»

«ممنوع که نه به اون صورت. برای تجدید چاپ ازش خواسته بودند فقط تمثال شاه و مقدمه را حذف کنه. حاضر نشد. بنابراین... No.»
درینک خودش را برمی دارد، با گوشه چشم و حرکت سر اشاره می کند، و لبی تر می کند. من هم لیوان جلویم را برمی دارم، کمی می نوشم، یخ و شربت آبلیموست، و غیره.

«شما فکر می کنی کجا رفته؟ با چه کسی میتونه تماس گرفته باشه؟»
به دو نوک سیل بور و کلفتش دست می کشد، پکی به سیگارش می زند. می گوید: «با اون اشتغال ذهنی که اخیراً با زرتشت پیدا کرده بود - بعید نیست فرار کرده باشه هندوستان - و به جامعه پاریسهای هند در گجرات پیوسته باشه...» باز غش غش می زند.

سعی می‌کنم به واقعیات خام برش گردانم. «می‌خواسته درواقع خودشو به ترمینال جنوب برسونه. آژانس گرفته، اول رفته خونه بابایی تو اقدسیه، بعد رفته طرف ترمینال، اما توی راه، نزدیک میدون شوش، پیاده شده، آژانس رو مرخص کرده، و احتمالاً توی کوچه پس‌کوچه‌های زمان کودکیش گویجه خورده، غیب شده... با شما دبیرستان کالج رو تمام کرد؟»

«سال آخر دبیرستان آمد کالج. قبلاً می‌رفت «مرو» - مقابل شمس‌العماره توی ناصر خسرو.»

«از سالهای بچگیش برای شما تعریف می‌کرد؟ شنیده‌م بچه چهاردهم به خانواده جنوب شهر تهرونی بوده...»

قلب دیگری می‌نوشد، بعد لیوان را می‌گذارد و خیاری برمی‌دارد و با چاقو مشغول می‌شود. «دبستانش رو اینطور که تعریف می‌کرد همون ته خیابون ری - پایین تر از ایستگاه ماشین دودی شابدوالعظیم بود. ظاهراً دوران سختی داشت. بخصوص با آثار جنگ دوم و ریختن روسها تو تهرون و قحطی و نون کوپنی و شیوع تیفوس، در اونجا‌های شهر. اون موقع من با پدرم سوئیس بودم. برادرها و یکی دوتا خواهرهای بزرگترش ازدواج کرده بودند - اما هنوز همه توی همون خونه شلوغ پلوغ به سر می‌بردند. دعوا و کتک‌کاری و چاقوکشی زیاد بوده - این جور که یادم هست.»

«چطوری از ته خیابان ری خودش رو به کالج می‌رسوند؟»

«با دوچرخه. سال پنجم سیستم دبیرستان اون موقعها که دیپلم طبیعی گرفت شاگرد اول «مرو» بود. کالج قبولش کردند. آمد چون شنیده بود اونجا بهترین دبیرستان تهرونه. بود. میدونی، «کالج» رو درحقیقت امریکاییها، اون رابرت جردن امریکایی تأسیس کرده بود - به سبک جونیور کالجهای امریکا. بهترین بود. اونم بهترین رو می‌خواست. مسلماً

بیرون و بالاتر از محصولات کوچه نمیدونم حاج شیخ چی چی ته خیابون ری. «خیار را که قاچ قاچ کرده توی پیشدستی جلوی من می‌گذارد. «حاج شیخ رجبعلی... حلام شده کوچه» امام موسی صدر، برای اطلاع جنابعالی... بنده از اونجا میام.»

نشنیده می‌گیرد، یا سرش گرم است و درست نمی‌شنود. لیوانش را برمی‌دارد. می‌گوید: «وقتی دیپلمش را گرفت سال آخر مصدق بود. صد تومن از مشمولین می‌گرفتند، معافی می‌دادند. چون مصدق وزارت جنگ و ارتش شاهنشاهی رو تبدیل کرده بود به «وزارت دفاع ملی» - خودش هم وزیر دفاع بود - و می‌گفت ارتش بزرگ لازم نیست. می‌گفت ما ابرقدرت نیستیم، ارتش کبیر و پرطمطراق هم لازم نداریم. جعفر دوچرخه‌اش را فروخت. معافیش رو گرفت و بعد به اشکالاتی از لحاظ تهیه گذرنامه و ضمانت‌نامه برخورد و ناراحتی‌هایی کشید. من هم معافی گرفته بودم و قرار بود برم انگلیس.»

«چه جور اشکالات و ناراحتی‌هایی؟»

آه بلندی می‌کشد. «شنیدم یک دفعه از خونه و خانواده‌ش فرار کرده. بی‌گذرنامه می‌خواسته از ایران فرار کنه، ولی از جزئیاتش خبر ندارم. اون موقع من ایران نبودم. فقط میدونم که دو سال حلاف بود. با من در انگلیس مکاتبه داشت. براش پذیرش جور کردیم. خودش هم بالاخره گذرنامه رسمی و حسابی جور کرد و آمد. زمان شاه هم که می‌دونم، روابط ایران و انگلیس مامانی بود - یعنی ملکه الیزابت و محمدرضا شاه پهلوی با هم نازی نازی بودند - و ویزا نمی‌خواست.»

«صاف اومد آکسفورد؟ فکر می‌کردم اونها خیلی سخت دانشجو می‌پذیرند.»

«نه. اول آمد لندن. یک سال اونجا بود. می‌دیدمش. بعد هم اصلاً ترانسفر کرد رفت دانشگاه کالیفرنیا، برکلی. اونجا بود که شروع کرد به

واقعاً درخشیدن و جزو دانشجویان «تاب» بودن. بهترین هزینه تحصیلی‌ها یا Scholarship دانشگاه را برای درجهٔ دکتراش به او دادند.»

می‌خواهم بگویم برای بچهٔ خاک برسری که سر قبر مشدعباس آقا توی امامزاده ابن‌باویه کاه سرش می‌ریختند راه درازی است، می‌پرسم: «دکتر ماجرای عشقی یا ماجرای تکان‌دهنده‌ای هم داشت؟»

«چرا... با یک دختر اسکاتلندی خیلی تمیز آشنا شد، بعد عاشقش شد. شدید.»

«به کجا انجامید؟»

«از این ماجراش خبر درستی ندارم. وقتی دوباره در دانشگاه تهران همدیگر را دیدیم، تنها بود. دربارهٔ عشقش هم پرسیدم، هیچی نگفت. موضوع را عوض می‌کرد. ظاهراً به تراژدی دردناکی کشیده بود. از دست من چه کاری برمیاد، بفرماید.»

«فقط اطلاعات و سرنخ... و عقیدهٔ شخصی شما.» کمی از لیوانم می‌نوشم.

باز سیلش را لمس می‌کند، با چوب سیگار وسط انگشتهاش. «به عقیدهٔ من جعفر فروهر به آخر خطش رسیده. بعد از پاکسازی و بقیهٔ تصمیمها - و سالهای جنگ و بخصوص مفقودالاثر شدن پسرش و جنگ شهرها و بمبارون نزدیک خونه‌ش - خیلی اذیت شد. یک روز هم که - نمی‌دونم خبر دارید یا نه - یه روز هم توی خیابون ماشین بهش می‌زنه. ضربهٔ مغزی شدیدی می‌بینه.»

«بله، شنیدم.»

«داشته از خیابون فرعی شون که یکطرفه‌ست پیاده می‌اومده پایین. طبیعتاً فقط به طرفی که ماشینها می‌آمدند نگاه می‌کرده. یه تاکسی بار عقب عقب میاد و می‌زنه بهش. یک پاش می‌شکنه. سرش هم می‌خوره به لبهٔ جو. بعد از اون دیگه خودش نبود. دو سه دفعهٔ آخر که من دیدمش

بمرور بدتر و بدتر می شد. دو ماه اخیر به نظر من اوج انفجار فکریش بوده...»

«می دونستید گفته داشته «بیوگرافی واقعی» ش رو می نوشته؟» یادداشتها را نشان نمی دهم.

نگاه نگاهم می کند و لیوانش را سر می کشد. «نه، خبر نداشتم. باید خوندنی باشه.»

ته مانده لیوانم را سر می کشم و شروع به خدا حافظی می کنم. او آدرس و تلفن یکی از دوستان و همشاگردیهای قدیم دکتر فروهر را به من می دهد. آقای ایرج شفق که در خیابان فروردین کتابفروشی داشت و ناشر قدیمی هر هشت کتاب فروهر هم بود. من هم تلفنم را به دکتر خطیبی می دهم تا اگر خبری شنید ما را در جریان بگذارد. موضوع برداشتن و در جیب داشتن چاقو را هم به او می گویم. به شوخی سفارش می کنم که اگر آمد زنگ زد و اسمش را توی افاف گفت، قبل از اینکه در را باز کند، آماده فرانکشتاین یا اصغر قاتل «جنوب تهرون» باشد. غش غش دیگری ول می کند و می گوید «چشم». باز تعارف می کند و می خواهد تشریف داشته باشم، شام چیزی درست می کند، شاید فروهر هم سر و کله اش پیدا شود. با چاقو یا بی چاقو... می گوید فروهر گاهی خیلی دیر و قتهای شب، یا هروقت خیلی دلش می گرفت، می آمد. من از دکتر خطیبی خیلی تشکر می کنم و بلند می شوم.

«می دونید جناب خطیبی، شب آخر با دکترش دعوا کرده و سرش هوار کشیده که اسم من «فروهر» نیست، مردیکه!... فروهره! و گفته می مثل یویو نرید و بیایید و به من دروغ بگید.»

غش غش دیگری ول می کند و سیگار تازه ای سر چوب سیگار می زند: «دو کلمه "دروغ" و "یویو" رو که من خودمم زیاد این اواخر از دهنش می شنیدم. که ناخودآگاه تکرار می کرد. "دروغ" که در کتابهاش

هست، مظهر "دیو" یعنی پلیدی و تاریکی به درمقابل راستی یا "آشاست" که مظهر خوب اندیشیدن و روشنی به. جعفر چندتا تر و مقاله در این باره داشت. یک شش ماهی آمد آکسفورد، با پروفیسور آر.سی.زینر کار می کرد، لابد شنیدید، زرتشت شناس بزرگ انگلیس. "یویو" رو نمی دونم مقصودش چیه... ولی می تونم حدس بزنم. «باز غش غش می زند که لابد مظهر ودکا و آبلیموی زیاد است. می پرسم: «حدس می زنید مقصودش چیه؟ - اگه ناخودآگاه زیاد تکرار می کرده؟» با هم می آییم طرف در.

«دقیقاً نمی دونم. ممکنه سمبل بیرون ریختن ناخودآگاهی از پستی و بلندیها و سقوطهای زندگی خودش باشه. یا ممکنه سمبل افشای ناخودآگاه تاریخ تابناک کشورش باشه. به زندگی پنجاه شصت ساله خودش که نگاه کنیم، پستی و بلندیهای کمرشکنی داشته. از ته خیابان حاج شیخ رجبعلی رفته برکلی، و بعد استاد دانشگاه، و بعد از مؤلفین ناب رشته خودش در زمان خودش شده، بعد افتاده و کارش به جنون کشیده. یویوس. به زندگی همین پنجاه شصت ساله کشورش هم که نگاه کنیم، چه عرض کنم: دو خاندان سلطنت یک دودمان شاهنشاهی تاریخ: رضاشاه و محمدرضاشاه پهلوی را دیدیم که رفتند بالا و بعد سقوط کردند و در خارج از کشور مردند و مومیایی شدند. دو سه تا انقلاب هم داشتیم: یکی انقلاب مشروطیت، یکی انقلاب ملی گرای مصدق، یکی هم انقلاب اسلامی. جنگ و خونریزیها و آدمکشیهای تحمیلی از خارج به کنار.»

«خدا حافظ جناب خطیبی، بنده م باید یویووار برگردم خونه. اگر خبری شد ما را باخبر می فرمایید؟»

غش غش دیگری می زند. «چشم، البته. شما هم همین طور.» هنوز بوی توتون و بوی الکل توی صورت می زند با پشت انگشت سیابه سر سیلها را مالش می دهد.

۵

اوایل غروب، گرمی و هُرم خفته هوا رو به فروکشیدن است که به آپارتمان برمی‌گردم. فرنگیس تنها و بغمه زده نشسته، حتی تلویزیون را هم بسته. حال و احوال مان را می‌پرسم، می‌گوید خانم فروهر نیم ساعتی است که برگشته خانه‌شان، چون کلفتشان تلفن کرده یکی دو تا از دوستان دکتر برای احوال‌پرسی آمده‌اند. از خانه هم تلفن کرده. هنوز دوستانش پهلوش هستند، نمی‌ترسد. ولی هیچ خبری از هیچ جا نشده. من هم گزارش نیمچه مفصل‌تری از دیدارهای تابناک خودم با حاج علی آقا و محترم زمان دینبلی‌نسب، و با دکتر خطیبی از دوستان قدیمی فروهر را به اطلاعش می‌رسانم - که تقریباً بی‌نتیجه است، و بدون هیچ سرنخ برای راهنمایی یا چیزی برای قدم بعدی.

وقتی من لباس خانه پوشیده‌ام، نوشیدنی خنکی درست کرده‌م و نشسته‌م، فرنگیس می‌گوید: «من به سوسن نیمچه قولی داده‌م اگه تنها موند شب برم پهلوش، طفلک خیلی ناراحته و بیخودی می‌ترسه.»

«شاید هم بیخودی نیست.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. از حرف‌اش... گاهی آدم احساس می‌کنه که یه جور ناسازگاری... یه جور نفرت مخفی نسبت به فروهر دیوونه داره. یا نسبت به جعفر فروهر بطور کلی داره. «جعفر!»... گرچه امروز به نظر میومد بیشتر ترسخورده و گیجه، تا تئوس و عصبانی.» می‌خواهم تعریف‌های بیشتری از گذشته‌های او و دکتر فروهر بکنم و بگویم شاید زنش در خطر باشد، می‌گذارم بماند.

«نه بابا طفلک... چه بدبختی و مصیبتی.»

چشمکی می‌زنم. «معمولاً وقتی "شوهره" غیث می‌زنه "زنه" خوشحال میشه. اما او خوشحال نبود، زهره ترک بود.»
«جلال! تو چقدر خوش‌خیالی... ضمناً واژه "نفرت مخفی" هم به سوسن نمیاد. اون زن خوبیه. توی دنیای خودش. خوب تهرونی‌یه - توی دنیای خیاطی، گل و گلدون و کتاب رمان و غیره.»

«عزیزم... سرکار علیه سی سال توی جزیره نیمچه انگلیسی آبادان زندگی کردی، تهرونی‌های اصیل قدیم - قدیم‌های قاجار و زیر بازارچه درخونگاه رو یادت رفته. اونها "پارسیان اهل کتاب" اهورا مزدا نیستند. اهل خون و عرق و چاقو و کباب کوبیده و پیازاند. بیشترشون دل‌کوری و نفرت و قهر و دورویی توی رگ و پی‌شونه. بیا یه خورده درباره ارتباط و گذشته‌شون حرف بزنیم. اگه قراره من کمک کنم، بهتره بعضی چیزارو بدونم - اگه کینه و راز و رمزی بینشون بوده و هست.»

«سوسن نه. اون خانومه. از فامیل خوب، اعیان اشرافی... اما بدبخت تمام فامیلاش رفته‌ن خارج. دخترش هم که انگلیسه. پسرش هم طفلک که مفقودالائره... امروز فقط گیج بود...»

«بددهنیها و نیشهایی که گاه‌به‌گاه به "جعفر" یا به "اون" می‌زد چی؟...»

چه جلوی روش، چه پشت سرش. امروز، اینجا، دست کم سی بار گفت دیوونه، ابله، منگ، خر، کثافت، این مرد، اون. یک روز هم که - باید یادت باشه - این آخرسریها توی آسایشگاه توی اتاق فروهر بودیم، یادم نیست فروهر چی گفت، که یکهو خانم جلوی ما بلند شد کیف و سیگارش را برداشت و به "گم شو، دیگه حوصله شو ندارم" گفت و رفت بیرون توی راهرو.

فرنگیس آهی می کشد. «خوب، آره... مَث همه زنهار و شوهرهای تهرون و تمام دنیا، اونها هم فراز و نشیبهاشون رو داشتند.»
«هیچوقت دعوای مهم و صحبت از جدایی و طلاق بینشون بوده؟...»

آه دیگری می کشد. «آره. شنیده‌م متأسفانه بوده. سالها پیش تصمیم گرفته شده بود - به مجرد اینکه بچه‌ها به سر و سامون رسیده‌ن، سوسن طلاقشو بگیره. بعد هم که جنگ شد و یکاری و بدبختیهای دیگه واسه دکتر پیش اومد... آره، سوسن طلاق می خواست. اما خودشم نمی دونست. درحقیقت گاهی وقتها که از کوره درمی رفت - اوه... حالا باشه. همه بدبختیهاشون رو دارند.»

چشم چرانیها و طرز حرف زدنهای خانم فروهر با مردهای دیگر را یادم هست... بخصوص توالتهای غلیظ وقتی مهمان مرد خانه شون می آمد. گفتم: «بازتاب خشونت اون روز توی کریدور آسایشگاه رو یادم میاد... آیا فروهرم با او خشونت می کرده؟»

«اوه، تعریفهایی که می کرد... می گفت یه روز که فروهر عصبانی بوده، و سر به چیز بیخودی، فنجان چائی ش را پرت کرده به دیوار خرد کرده.»
«موضوع پاره کردن عکسهای فروهر چی؟ یه روز گفتی وقتی خیلی لجش می گرفت عکسهاشو پاره می کرد، و هیچوقت عکسی از او پهلوی خودش نگه نمی داشت. البته بجز امروز که انگار می خواسته بده پلیس.

این ناآگاهانه سمبل نفرت و طرد یا خواست عدم وجود او را نشون نمیده؟... فرار ممکنه بازتاب یا نقطه اوج این نفرت مخفی باشه - و خطرناک.»

«راه، جلال... شما داری خیلی پلیسی - روانی ش می کنی. فروهر کسی نیست که به مورچه آسیب برسونه، خودتم گفتی.»

«فروهر داریم تا فروهر. و دیوونگی داریم تا دیوونگی. این اواخر فروهر احساس می کرد - یعنی فکر می کنم واقعاً احساس می کرد - که زنش بزور او را توی آسایشگاه نگه داشته. فروهرم تا این اواخر لابد بخاطر راحتی زنش راضی شده بود در آسایشگاه بمونه.» نمی گویم دکتر امامی یک روز به من گفته بود خانم فروهر اصرار داشت فروهر را به هر قیمت و خرج و اتاق انفرادی که شده آنجا نگه دارند.

«جلال، تورو خدا وارد این حرفها نشیم. اون یک مرد بیچاره ناراحته. اونم یه زن بیچاره و مضطربه. بیا ببینیم چکار میشه براشون کرد... منم خودم دلم به شور افتاده.»

«باشه، چشم.» بلند می شوم خواهرم را می بوسم.

«متشکرم عزیزم.»

«شام مام چیزی داریم یا بریم بیرون ولخرجی؟»

«وا... شام هست. بشین یه خرده خستگی درکن. الان میارم.»

پس از شام، احساس اندک راحتی دارم، جلوی تلویزیون نشسته ام، و سر خط اخبار دارد به سمع و بصر گرامی ام می رسد که تلفن زنگ می زند. فرنگیس جواب می دهد، خانم فروهر است، اخبار را رله می کنند. از دکتر خبری نشده. و فقط یک خانم دکتر حسنی نامی پهلوی سوسن خانم است که ظاهراً خانم فروهر او را ترسانده و فرنگیس پیشنهاد می کند که او هم شب پیش آنها برود، دور هم باشند. لابد با این قطعنامه مخفی که اگر فروهر با چاقو آمد هر سه خانم و کلفتشان فاطمی با هم جیغ تدافعی

بکشند. وقتی حرف توی تلفن به درازا کشیده می شود، پیشنهاد می کنم خام فروهر از فردا بیاید پیش ما پناهنده شود. فرنگیس بدش نمی آید. گفت خانم دکتر حسنی زیاد نمیتونه پیش - سوسن بمونه. کلفت که دارند - خونه رو نگه داری میکنه. خانم فروهر از فردا میتونه بیاد اینجا.

فرنگیس با خوشحالی می خندد، یک "باشه، عالی یه" می گوید و پس از مدت دیگری صحبت و توافقاتی را می گذارد. بعد میز را تندتند جمع می کند تا راهی شود. تصمیم دارد با آژانس برود. «من خودم شمارو می رسونم. می خوام مطمئن باشم. بهتره شما خونه پای تلفن باشی. گفتم ممکنه زنگ بزنی. آنقدر راهی نیست، زود برمی گردم. پس من برم لباس بپوشم. بعد با لبخند می گوید: «شما شیطونی نکن و مواظب ظهور فروهر باش.» نگاهش می کنم. «فری، مطمئنی پای زن دیگری درین نیست - نبوده؟» «ا... نه بابا، فکر نکنم. شما خیلی خوش خیالی! اگه بود سوسن به من می گفت.»

«تجربه به من ثابت کرده در این جور موارد - یعنی وقتی یک مرد خوب و حساس ناراحت، ریشه اش معمولاً پای یک زنه. فرانسوی هام میگن: *cherchez la femme* دنبال زن بگرد.» فکر نکنم. اون طفلک مدام دنبال کتاب می گشت. «باشه.»

بنابراین ساعت حدود هشت و چهل است که بعد از تلفنی به خانم فروهر، من خواهرم را به خانه ویلایی و شیک دوستش، بالای خیابان وصال شیرازی، می آورم. وقتی می رسیم، من کمک می کنم پیاده شود. می آیم زنگ می زنم. یکی با اف اف در حیاط را برایمان باز می کند، داخل

می‌شویم.

ساختمان ویلایی دو طبقه و شیک است، و به سبک اسپانیایی، که در سالهای آریامهر ساخته شده و طبقه اول ساختمان، خوشبختانه، دو سه پله بیشتر از سطح باغ حیاط بالا نمی‌رود. من فرنگیس را با همان پاهای سیاتیک زده کمک می‌کنم و ما وارد اتاق نشیمن خانم فروهر می‌شویم. اتاق پذیرایی بزرگ و به شکل "L" است، با زینت و دکوراسیون خیلی نفیس و ظریفانه، با مبلمان انگار لویی چهاردهم، شاید هم پانزدهم. من قبلاً دو سه بار در ایام عید نوروز جمشیدی و دید و بازدیدها، با خواهرم به اینجا آمده‌ام، اما امشب نمی‌نشینم، چون عکس بزرگ و تمام‌قد و قاب‌شده و شیک و پیک و فراک پوشیده دکتر فروهر، با شئل شرفیابی درباری، در اوج سالهای آریامهری به دیوار، با وضع فعلی‌اش، اوج تناقض چشندش آور دارد - امشب که پس‌مانده‌اش با مالیخولیا و روانپریشی خطرناک، و چاقویی توی جیب، در تهران ده میلیون نفری جمهوری اسلامی گم شده است. عکس دیگری هم در قاب خاتم بسیار نفیس سر تاقچه هست، از مراسم اعطای جایزه سلطنتی کتاب به «پروفسور فروهر» از دست خود شهبانو فرح.

من مختصری از ملاقاتهای آن روز بعد از ظهر را برای سوسن خانم فروهر بازگو می‌کنم. امشب کوچکترین شباهتی به خانمی با دلشوره برای شوهر روانپریش گمشده ندارد. توی خانه خودش است و خنده و وراجی را ول داده است. موهای قهوه‌ای و پرپشتش را هم مش زده و پف داده است. توالت خوبی هم دارد، با ماتیک و روژ و همه چیز. دامن سیاه پوشیده، با یک بلوز زرشکی چسب تن، که بخاطر چاقی، قسمتی از بالای شکمش زیر زیرپیراهنی، از وسط دو دکمه میانی بلوز پیداست. کلفت پیر و لکترو و موسفیدی هم هست، با روسری پیچازی، که لنگان لنگان برای ما چای می‌آورد، سلام می‌کند. شکل و قیافه‌اش گرد کرمانشاهی است،

پُرچروک و تغذیه نشده، و دندانشها احتمالاً از فرط سیگار یا قلیان زردچوبه. بدم نمی آید از او هم چند سؤالی بکنم، ولی می گذارم باشد. وقتی با خانم سوسن فروهر خداحافظی می کنم، تا دم در با من می آید، ول کن نیست. بالحن عجیب که کمی غمناک است، کمی عصبانی، احتمالاً کمی هم از ته دل است می گوید: «آقای آریان، یک جمله از یادداشتهاش هست که امشب منو بدتر از هر چیز دیگه به فکر و خیال و دلهره میندازه. نوشته (من میدونم کجا می میرم و چطوری می میرم... فقط نمی دانم دقیقاً چه وقت). نمیدونم حالا مرده یا نمرده؟ وقتش رسیده یا نرسیده، یا اول میخواد به نفر رو بکشه و بعد خودش رو.» توی چشمهای من بربر نگاه می کند.

می گویم: «نگران نباشید. من خوندهم... حرف زیاد زده. من مطمئنم پیداش میشه.» بعد می پرسم: «مگه هیچوقت فکر کشتن کسی یا خودکشی م به کلهش می زد؟»

«نمیدونم، آقای آریان. گاهی... ولی اگر می خواست مگر نمیتونست توی همون اتاقش در آسایشگاه یواشکی، به آرامی هرکاری بکنه. شما که ماشاءالله بزمن رو تخته آقا و سالم و تحصیل کرده و دنیادیده اید. یه شیشه قرص خواب «فلوزپام» توی کشوش بود... ولی باید پاشه چاقو ورداره و بره خدا میدونه دنبال چه کارهایی!... و همه رو ناراحت کنه.» انگار می خواهد اضافه کند «عین فامیل و جد و آباء چاقوکش و عرقخورش» اما نمی گوید. شاید با من هنوز رودربایستی دارد، یا نمی خواهد خودش را با وصلت با چنین قومی جلوی من کم ارزش جلوه دهد. می گویم «درست میشه. خداحافظ.»

«من احمق رو بگو که گذاشتم چاقو تو کشوش بمونه. مسئولین آسایشگاه هم می دونستند، اما اونو ظاهراً اون جور خطرناک به حساب نمی آوردند. نمیدونم یکهو چطور شد؟ یکی دو ماه اول خوب بود.

به مرور، ولی سریع، حالش رو به وخامت رفت. فکر نکنم زیاد هم خل بازی بود. می دونم.»

«انگار توی اتاقش تلویزیون پرتابل داشت... نگاه می کرد؟»

«روزهای اول می کرد. خودم براش بردم. چرا؟ فکر می کنین تلویزیون تهرون حالشو بهم زده؟»

هیچ کدام نمی خندیم.

«چه وقت براش بردید؟ تلویزیون رو. اوایل نبود.»

«دو ماه پیش بردم.»

«دقیقاً چه روزی؟ یادتون هست؟»

«درست دو ماه پیش - روز تولدش. دو سه روز اول خیلی نگاه می کرد. همش نگاه می کرد. بعد از سه روز یا چهار روز که حالش یکهو رو به وخامت گذاشت، یک روز غروب کاغذ خواست و شروع کرد به نوشتن مثلاً "بیوگرافی" ش.»

«تولد چند سالگی ش بود؟»

«پنجاه و پنج سالگی.»

با خنده چشمک می زنم، و با خدا حافظی دستم را بلند می کنم. «این سنی به که زرتشت به بارگاه وشتاسب پذیرفته شده بود. به نوشته شوهرتان. خدا حافظ.»

«فکر می کنید اونم رفته به بارگاه وشتاسب؟» او هم می خندد.

«فعلاً خدا حافظ. در تماس باشیم. او ممکنه رفته باشه به بارگاه یا ترسا برای آب حیات.» کاری که خود من هم باید می کردم. «مواظب فرنگیس من باشید.»

آن شب، تلاشی نمی کنم که دکتر بهرام آذری را گیر بیاورم و برنامه ای جور کنیم. حوالی ده است که یک حمام گرم و طولانی می گیرم، و مدتی توی وان، دراز می کشم، فکر می کنم. از پر وجد و شغف ترین شبهای

زندگیم نیست - که این اواخر زیاد هم نبوده. حتی فرنگیس را هم ندارم، که حضورش همیشه خوب و محبت آمیز است. امشب فقط فکر فرار از دارالمجانین را دارم - و یادداشتهای دکتر فروهر را.

بعد از حمام، باکت حوله‌ای می‌آیم، قبل از خواب نوشابه‌ای به دستور حکیم احیاء می‌کنم، و یک کوردارون و دو اکسترا زپام ۱۰ میلی آرامبخش می‌روم بالا. تلویزیون را روشن می‌کنم، که فیلم مراسم زنجیرزنی آرامی را از یکی از مساجد تهران پخش می‌کند. یادداشتهایا را برمی‌دارم، می‌آیم روی مبل کنار تلفن ولو می‌شوم. در این فکرم الان او با چاقو و مغز و افکار انفجاریش کجاست...

بعدها که مدرسه‌ها دوباره باز شد، گفتند بابایی به نام سلوکوس اول، از بازماندگان اسکندر اسپارتی، در پارس با «پرسیا» به حکومت رسیده است... در مدارس آموزش و پرورش جدید، که بازگشایی می‌شد، زبان اوستایی ممنوع شده بود! و به جای آن زبان یونانی و درسهای یونانی و تعلیمات دینی تاریخ یونانیان را نوی برنامه چپانده بودند. خواندن کتابهای «فاسد» آیین زرتشتی هم مبارزه علیه نظام سلوکیان محسوب می‌شد، و ممنوع بود! دولت کتابهایی را که مخالف نظام بود جمع‌آوری می‌کرد و آتش می‌زد. شاعران، نویسندگان و خطاطان و کسانی را که این کتابها را در اختیار داشتند می‌گرفتند و می‌انداختند نوی آتشکده. اسم آتشکده را هم گذاشته بودند زندان. - سوگند... به هر حال بازار - سیاهیان کتابها، این کتابها را هرجور بود تهیه می‌کردند و طلای کلان درمی‌آوردند. ما دانش‌آموزهای بدبخت هم باید فقط کتابهای تعلیمات دینی یونانیان را حفظ می‌کردیم! یونانیها!

یک چیز هم در این تعلیمات دینی‌شان بود که مرا کوک می‌کرد. اینها که مثلاً بر ما حکومت می‌کردند به هفت هشت ده تا "خدایان" اعتقاد داشتند!! تازه خدایانشان هم یک پادشاه داشتند! این را هم سوگند. از این یونانیها که

خودشان را به اصطلاح مادر تمدن باختر می‌دانند هرچه بگویید برمی‌آید. پادشاه خدایانشان هم این "ژئوس" بود! و در کوه اولیمپوس اسکان داشت! یا ول بود - چون خدای رعد و برق و آسمان کُزه بود! وای که این یونانیهای ترسو چقدر از اوضاع جوی و آب و هوای بدشان خرافاتی و جتنی بودند. زن "ژئوس"، یعنی این "هرا" الهه خانه بود - که کارش هم غذا پختن و ظرفشویی بود - رختشویی نمی‌کرد چون "ژئوس" و سایر خدایان چیزی تشون نمی‌کردند! جدی. حضرت پروردگار "ژئوس" چندتا بچه هم داشت: یکی‌شان "آتئا" بود، و مثلاً خدای اندیشه و فهم و عقل و شعور بود. حالا چرا فهم و شعور باید در "ژئوس" نباشد و در دخترش باشد، این را می‌توانید از "هرا" بی‌رسید. یک "آرمنیس" هم داشتند که خدای شکار کردن بود. یک "آپولو" هم داشتند که خدای جوانی و موسیقی بود. یک "آفرودیت" هم داشتند که خدای سکس و عشق‌بازی بود. اوه، یک "باکوس" هم داشتند، که خدای شراب بود، که لابد "ماتی" - مسیو هامبارسون "ژئوس" بود و هر شنبه - یکشنبه می‌رفت جنس می‌آورد. خلاصه، خاندانی از خدایان عاقل و فهمیده شکارکن و یزن و بکوب و بخور و بنوش و لغت و برهنه راه برو دور هم جمع بودند. چه تمدن نیکی. من که تا سالها اینها را باور نمی‌کردم... فقط بعدها که خودم به آن رفتم، و مجسمه‌های لغت و پتی همه اینها را دیدم باورم شد. خدایان زن که نه فقط چارقد نداشتند بلکه تقریباً همه‌جاشان اصلاً پیدا بود. خدایان مرد هم - حتی خود "ژئوس" نه تنها سر تا پا لغت و برهنه بودند، بلکه ختنه کرده هم نبودند. وای... که اینها از هندیها هم که گفتم دو خدایی بودند، بدتر بودند.

بدبختانه، بزودی فشر عادی مردم پارس تحت رژیم سلوکیان کم‌کم بخاطر احتیاجات و "کوپن" مواد غذایی و هیزم روزمره با این رژیم سازش کردند. رژیم هم قوی بود، و حملات گهگاهی ترکمنها و ترکهای غوزی و عربها را به راحتی دفع می‌کرد. خانجون و "برادرها" و "خواهرها" و بقیه

فامیل ما که بزودی و در یک چشم برهم زدن باخت زده شده بودند، چون از سوی پلیسهای سلوکوس مقررات دفع پوشش چارقد ایرانی صادر شده بود. مردها باید جیبهای سفید شیک و کلاههای سفید زمان هخامنشیان را کنار می گذاشتند و مثل بیشتر یونانیها لخت و برهنه راه می رفتند و می رفتند. ولی همین فک و فامیل وقتی در خلوت و دور هم که بودند، به سلوکوس و به "پلیس" دستگاه فحش می دادند و متلکهای بدبد می گفتند. زنها هم که باید سربرهنه تو کوچه و میدان تره بار می رفتند. می رفتند و بدشان هم نمی آمد (اگر "پلیس" ها آنها را با چارقد می دیدند، چارقد از سرشان می کشیدند و پاره می کردند.) اما آنها هم وقتی توی خانه یک جا دور هم جمع بودند می نشستند و به سلوکوس لعنت می کردند و لیبچار می گفتند و با دایره و دنبک و دست زدن شعرهای بند تنبانی می خواندند.

بانو چرا می لرزی؟

از سلوکوس می ترسی؟

اون که کاری نداره...

چارقد و ورمی داره،

میری خونه می دوزی

به دستگاهشون می...

اما همه - هم مردها و هم زنها با بچه هاشون - در سالروزهای پیروزی سلوکیان به میدانهای تظاهرات می رفتند و "جاوید سلوکوس" و "مرگ بر هخامنش!" هوار می کشیدند. چون اگر نمی رفتند از "جیره" خبری نبود. بالاخره مرجور شده الکی خوش بودند و زندگی می کردند. من از این دورویی بدم می آمد. گاهی خون خونم را می خورد. این کارها فکر پاک و رفتار پسندیده اهورایی نبود و حالا تا بخواهید، علاوه بر شربت "هوم"، شراب یونانی رقیق نشده هم می نوشیدند، گرچه اشو زرتشت آدمی را از استفاده هرگونه مسكرات زائل کننده فکر منع کرده بود. بعد کم کم خودشان

اسماعیل فصیح

هم باورشان شد و به بچه‌هایشان درباره "زنوس" دلیر و مهربان و آفرودیت و آپولو و باکوس مقدس یاد می‌دادند! بجای آتشکده رفتن و یا تمرین ستان پرت کردن و شکار بز و گاو کوهی هم، به آنها دیسک پرت کردن و دوومیدانی و زیمناسٹیک! یاد می‌دادند که در مونت المپاد مرسوم بود! برادرهای بزرگتر من و خواهرهای بزرگترم که شوهر کرده بودند، حالا همه سر تاقچه‌هاشان به جای گائا، یک جلد کتاب رسائل "سفرراط" را می‌گذاشتند. این هم سوگند. و چون اولش "سین" داشت، برای سفره هفت سین عید نوروز جمشید جم هم مناسب بود و شگون داشت! و می‌گذاشتند.



یادم هست اواخر آن تابستان، یک شب که واخورده و غمگین روی پشت‌بام خوابیده بودم، پیرمردی که چهره نقش زرتشت در آرم فروهر را داشت به خوابم آمد.

توی کوچه تاریک، تنها بودم که او آمد جلویم. شکل پیکره فروهر در آرم قدیم توی مدرسه مان بود. سدره سفید ننش بود. شاید هم پدرم بود که در کودکی من مرده بود. او هم مثل خودم غمگین بود، اما نه واخورده. در تاریکی کوچه، اول کمی نگاهم کرد. فکر کردم پدرم است. می‌توانست خود زرتشت باشد. پرسید: «چرا غمگینی پسر؟» - تو سالهای خوبی در پیش داری... تو نیزه‌هوشی و بهترین چیزها فراگرفتن دانش است. برو، دانش بجو، مرد پارسایی شو... سخنانش را درست نمی‌فهمیدم. به او گفتم که دلم می‌خواهد بمیرم، از این اوضاع ناجور و بی‌فکری بیزارم. با لبخند مهر، کمی به من اخم کرد. گفت، «یک چیز را همیشه به یاد داشته باش: آنچه در آیین مزدا - اهورایی نخستین سالهای زندگی تو آمده می‌تواند همواره راهنما و داور تو باشد. امروز پیروان راستی و پاکی با دغل‌کاران دروغ و ناپاکی درهم آمیخته‌اند و گمراه‌اند... تو بمان... تو با راستی و فکر و داد، با درست‌ترین

کردار رفتار کن و پیش برو - تو باید با دغل کاران دروغ و ناپاکی مبارزه کنی،
نه آنکه فرار کنی...

چه خواهی!...

بنابراین در سالهای بالاتر فرهنگپختان، من و چند تن دیگر از بچه‌ها، کتابهای "ممنوعه" را گیر می‌آوردیم و یواشکی می‌خواندیم. به همدیگر قرض هم می‌دادیم. من خودم گلچینی از اوستا داشتم که توی باغ هفت سوراخ قایم می‌کردم. از وقتی که این پدرسگ آنتیخوس دوم به حکومت رسیده بود، کنترل عقاید و حتی نفتیش بدنی روزانه برای کتابهای ممنوعه اوستایی بیشتر شده بود: یک داریوش کسرای تو کلاس داشتیم از یک جا یک نسخه اصل و برومند گاتها را گیر آورده بود، که می‌گفت کپی با کاپیک اصلی از گاتهای زمان داریوش است که به خط زرین روی پوست گلاسه گاو نوشته شده و در "دژنشت" یا کتابخانه بزرگ "راگا" نگهداری می‌شده، ولی در یورشهای گوناگون و درنده‌خویی و بی‌دانشی اهریمن صفنان از بین رفته بود. کسرای آن رونوشت را خودش کاپیک می‌کرد به بچه‌ها می‌داد. یک کوروش راگی هم بود که یک سال از ما بالاتر بود و کلیات اوستا را به خط "دین دبیری" جلوی "فرهنگپختان" گیر آورده بود که شامل همه نیک‌های ادبیات اوستایی بود، که تا آن زمان فراهم شده بود، گرچه پیام اهورایی زرتشت فقط گاتا بود. ما با چه از و تشنگی و شیفتگی همه این نیک‌ها را می‌خواندیم و دلمان می‌خواست رژیم سگهای سلوکی سقوط کند. اما سلوکوس بعد از سلوکوس و آنتیخوس بعد از آنتیخوس بود که به "امپراتوری" می‌رسید. اگرچه آنها درون خودشان هم اختلاف نظر و دشمنی و پدرسوختگی داشتند، اما در ظاهر و در ملاه عام یکپارچگی نشان می‌دادند. سیاست داشتند. خوب یونانی بودند! تمدن و فرهنگ و ملیت پارس را بربریت و وحشیگری و حتی سگی قلمداد می‌کردند. هروقت یک نفر پارسی حرف می‌زد، می‌گفتند پارس نکن! آدمهای فهمیده و موبدهای

اسماعیل فصیح

پیر و گوشه‌نشینی که نوی کوچه‌مان بودند، آنها را مار "باختریک" و "یَهْزَمک" یا متجاوز ستمگر می‌نامیدند... و امروز که این یادداشتها را می‌نویسم، و با واپس‌نگری گسترده به آن روزگار می‌نگرم، می‌بینم این نخستین بار بود که فرهنگ پاک آریایی و نژاد آریان بوسیله ناپاکی باخترها مخدوش شده بود.

به هرحال، چون این سالها زبان یونانی زبان رسمی "تدریس" در فرهنگستان بود (که حالا اسم آن را هم مثل همه چیز عوض کرده می‌گفتند "سکولیا"!)... من خودم هم بزودی، و به‌زور، این زبان را بعنوان زبان دوم تکمیل کردم - با لهجه خوب آتنی. اما راستش کم‌کم از آن بدم نیامد، به‌ویژه هنگامی که متن رسائل سقراط‌شان را در کلاس می‌خواندیم. از خود سقراط کسی خوشم آمد. یعنی سقراط هم پدرش مانند پدر خود من سنگتراش بود. جدی. شنیدم او دارای اصل و نسب یونانی خوب بوده، و سنگتراش خوبی هم بوده. پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگ من هم که گفتم سنگتراش بودند و از جنوب سیبری به فلات مادها مهاجرت کرده بودند.

گرچه این روزها گاهی زبرهای بیخودی هم (بی‌شک با تبلیغات یونانیها) از برخی از افراد فامیل می‌شنیدم. می‌گفتند "نیاکان بابا" تبریر بودند، و از جنگلهای غرب دریاچه خزر! کوچ کرده بودند، چون آنجا زمین یکهو یخ بسته بود! یک مرتبه همه‌شان سرزمین سیبری را فراموش کرده بودند! این را هم سوگند می‌خورم. حتی می‌گفتند ما سالها و سالها "بی‌اصل و نسب" و بی‌سجل و شناسنامه بودیم... تا یک روز در زمان یک شاه ستمگر، به نام داریوش هخامنشی، بابا مجبور شده بود برود برای ما به نام فروهر "سجل" بگیرد. وای که ما چقدر زود همه چیز یادمان می‌رفت! کجا بودم؟

کلاس رسائل سقراط... جاهایی از رسائلش خوب و خواندنی بود. مند کارش هم که از راه گفتگو و طنز در اثبات سهو و خطا بود. خنده‌دار بود، اما من بدم نمی‌آمد. از سخنانش پیدا بود که او نه‌تنها جوهر روان خود را با

منطق و کلمات درست و بامعنا به طرفش می‌قبولاند، بلکه از او انسان تازه و بادانشی می‌ساخت... جدی. وقتی از او یعنی از سقراط می‌پرسیدند "پیشینه تو چیست؟"، با خنده می‌گفت، "من ماما هستم... آدمهای تازه به دنیا می‌آورم که دنبال دانش بروند". پسر، این خیلی خوب بود. ای کاش تمام خواهر و برادرها و فک و فامیل من برمی‌داشتند متن سقراط را می‌خواندند و چیز می‌فهمیدند. اما آنها سقراط را سر تاقچه یا توی هفت‌سین می‌گذاشتند و خودشان هم که گفتم فقط می‌خوردند و می‌نوشیدند و دایره و دنبک می‌زدند و می‌رقعیدند. سقراط سالها پس از زرنشت آمده بود و فکر می‌کنم، یعنی شک ندارم که گاا را خوانده بود. به‌راستی او از بسیاری از جنبه‌ها تحت تأثیر افکار زرنشت بود. یعنی گاا را درست خوانده بود، و از آن الهام گرفته بود. اکنون که ما مجبور بودیم تمام "تعلیمات فلسفی و دینی و فضائل سقراط" را در کلاسهای سکولای بخوانیم، یا برای امتحان گزینش حفظ کنیم، من می‌دیدم که بیشتر فضائل پنجگانه‌اش - یعنی حکمت (یا اندیشه)، دلیری، پاکی، داوری درست و پرستیدن خداوندگار، در ریشه و در چم و چون همان پیامهای زرنشت بودند. جدی. علاوه بر اینها، یک جنبه‌ی مروارید غلتان زندگی سقراط هم که مانند زرنشت بود، و من راست راستی دوست داشتم. سقراط در برابر آیینهای سستی و خرافاتی جامعه خودش انقلاب کرده بود. برای همین بود که در سالهای پایانی زندگیش، کتابهایش را ممنوع کرده بودند. از بالا بالاها حکم کتبی آمده بود خمیر شوند. خودش را هم بالاخره گرفته بودند و انداخته بودند زندان. در زندان به او گفته بودند "یا توبه کن - یا باید جام زهر شوکران را سر بکشی..." و او زندگیش را فدای "اندیشه‌هایش" کرده بود. وای... این کار البته، به قول برادرها و خواهرهای من خریّت بود. اما من فکر می‌کردم این کارش خیلی خوب بود. یک فواز بود.

فیلسوفها و "تاریخ‌نگاران" اشغال دیگری هم بودند که ما باید در

اسماعیل فصیح

کلاسهای "تاریخ یونان" یا "تاریخ فلسفه یونان" کارهایشان را از بر می‌کردیم. یکی‌شان این گزنفون بدجنس بود، که می‌گفتند از شاگردان سقراط بوده... یعنی خوب اساتید خوب هم می‌توانند شاگردهای ناتو و پدرسوخته داشته باشند. اما یکی این گزنفون فیلسوف بود یکی هم آن "داداش" من که "هوم" و شراب قاطی می‌کرد می‌خورد و چاقو می‌کشید. راستش را بخواهید گزنفون یک ژنرال ارتش یونان بود، و همین پدرسوخته بود که در زمان هخامنشیان به پارس حمله کرده بود و ارتش پارسی را شکست داده و بعد ده‌هزار لشکر اسپارنی خود را با "پیروزی" به آتن برگردانده بود و بعد نشسته بود کتاب بازگشت ده هزار تن را نوشته بود که این روزها ما باید می‌خواندیم، و از بر می‌کردیم! یک پولیوس هم بود که تاریخ یونان و جهان را در ۴۰ مجلد تعریف کرده بود! از همه سخت‌ترشان این فلوطینون یا فلوطینوس‌شان بود که نازگیها به اصطلاح مکتب نو عرفان یا "گناستیزوم" را مد کرده بود. او هم اوایل البته به ایران آمده بود، چیزهایی یاد گرفته بود، بعد رفته بود روم غربی. "عزلت گزیده" بود. ولی در آخرهای عمر بکهو نوشتنش گرفته بود و (احتمالاً با مدح و ثنای دربار و امپراتور روم و دریافت سکه‌های طلا) برداشته بود پنجاه و چهار رساله نوشته بود و داده بود مریدش فروریوس آنها را در شش مجلد تدوین کند - که ما حالا باید اینها را هم در سکولای راگا در زمان حکومت آنتیوخوس ۱۱ می‌خواندیم و از بر می‌کردیم! او... اسم شهر راگا را هم عوض کرده بودند و گذاشته بودند "اوروپوس" - "اوروپوس"! این را هم سوگند می‌خورم.

اما عرفان گناستیزوم‌شان خیلی زیاد بد نبود، گرچه داد می‌زد که این فکر عرفانی هم از اندیشه‌های آریایی زرنشت الهام گرفته شده است، به‌ویژه آنجا که می‌گفت "آدمی باید با اندیشه و منطق از تن خاکی بی‌صرافت بیرون بیاید تا روانش به نور جهان‌بینی و شرف رستگاری روشن شود. روشن شود!... داد می‌زد که اوستایی است.



این روزها چون من شاگرد اول بودم. هر بامداد من بدبخت را می بردند وسط حیاط باغ فرهنگستان، جلوی صف شاگردها، تا نیایش سر صف را من "دکلمه" کنم: "ای زئوس دلیر و مهربان که خدایان را آفریده ای..." همه می گفتند، "ای زئوس دلیر و مهربان که خدایان را آفریده ای... ما را به راه تمدن روم باختری هدایت فرما..."

اما در میان شاعران یونانی هم که ما باید آثارشان را در کلاسهای "تاریخ ادبیات یونان" می خواندیم و از بر می کردیم. یکی "اورپیدس" یا "اورپید" شاعر تراژدی گوی آتنی شان بود که بعضی از کارهایش مثل آلت و میده بد نبود. کمی برای شاگردهای سن ما سگسی بود. اما بد نبود. در کلاسهای بالای ما باید این تراژدیها را در کلاس نعایش می دادیم. بازی می کردیم! جدی! که این هم بد نبود.

در یکی از همین بازیها بود که من و "روکسانا" با همدیگر آشنا شدیم - که البته نامش واژه یونانی شده "رخشانک" یا همان روشنگ خودمان بود. اما روکسانا اهورا داد نخستین - نمی دانم چگونه بگویم - روزنه روشنایی دل من در این جهان بود. و بزودی، بدون اینکه خودمان بفهمیم، احساس و مهر دل انگیز و تازه ای بین من و او به وجود آمد... و من اکنون در عنفوان شباب بودم و خدای شور و شوق و هیجان!

... بدبختانه همان روزهایی که من و روکسانا با تمام دل و شور مهر در نمایشنامه آلت بازی می کردیم، و کثی شگرف نسبت به هم پیدا می کردیم، باز اواخر پاییز، دوباره وضع شهر راگنا و اوضاع مملکت فاراشمیش شد، شهر شلوغ شد. و یک روز آمدند گفتند "اشکانیان" حمله کرده اند... آمده اند شهر را بگیرند!...

یعنی اگر راستش را بخواهید، اشکانیان مدتها بود که توی خراسان و مرو و ایرانشهر و آنجاها چند ایل پارتی بطور ملوک الطوائفی برای خودشان

اسماعیل فصیح

حکومت می کردند و کم کم دُم پیدا کرده بودند. ما می شنیدیم، اما اهمیت نمی دادیم. آنها این روزها اسم خودشان را هم گذاشته بودند "اشکانیان"! جدی. چند وقت بود که آنها به مرز استان راگا حمله می کردند، به ویژه این روزها. در زمان آنتیوخوس ۱۲، که یونانیهای شکمو و مست نواده سلوکوس هم ضعیف النفس شده بودند و خیلی بگير و ببند و خفقان و سانسور می کردند و مردم راگا را خیلی با کارها و جور و ستم شان آزار می دادند و مردم دیگر به خرخره شان رسیده بود.

آن روز ما داشتیم در کلاس "هنر تراژدی"، پرده آخر آلت را بازی می کردیم. که آشوب شد... روکسانا "آلت" بود، دختر پادشاه ایلایس، و من شوهرش بودم. نسالیان. جدی. "آلت" بخاطر زنده نگه داشتن من می میرد، اما هرکولیس که ما را دوست دارد از آسمان می آید، "آلت" مرا دوباره زنده می کند و از آرامگاه معبد بیرون می آورد و به من باز می رساند، تا بعد ما هم با هم عشق کنیم که بعد با هم بمیریم - از این تراژدی بازیهای یونانیها و رومیهای مثلاً هنرند. آن روز در حال بازی نمایش من داشتم زنده می شدم که ناگهان مأمورین حکومتی ریختند و گفتند باید کلامها تعطیل و سکولیا بسته شود. چون لشکریان فرهاد چهارم اشکانی از اقوام پارت آریایی! به شهر بورش آورده و تمام شهر را زیر شمشیر و سنان و سنگ گرفته بودند.

از سکولیا که آمدیم بیرون دیدیم آنها راستی راستی ریخته اند توی شهر و در خیابانها با سربازهای گارد سلوکیان جنگ تن به تن می کنند! خانه روکسانا اینجا شمال شهر بود، خانه ما پایین شهر. من اول او را بردم به خانه شان رساندم، سپس هر جور بود از گوشه های دیوارها خودم را به خانه رساندم. برادرها و خواهرهای من همه یا از شهر فرار کرده و به اشکانیان پیوسته بودند، یا توی زیرزمین و آب انبار هفت سوراخ قایم شده بودند تا سالم بمانند. آن شب، تمام شب چهره و چشمهای آلت، یعنی روکسانا، از

جلوی چشمهایم و از دل و روانم بیرون نمی‌رفت. نمی‌فهمیدم چه‌ام شده است. تا پگاه و سرخی پس از سحرگه خوابم نبود - و این تنها از ترس سربازهای جنگاور و بی‌پروای اشکانی در جنگ با سلوکیان توی خیابانها هم نبود - که سلوکیان حالا آنها را در آخرین مانیفستان "بربرها" می‌نامیدند.

جنگ مدتها و مدتها به درازا کشید و من و مانده خواهرها و برادرهایم به دلیل نیزمباران شهر از خانه بیرون نمی‌آمدیم. تا اینکه یک روز بامداد، یکی از خواهرزاده‌هایم که در کاخ امپراتوری، دبیری دفتر یکی از وزیران را داشت، و روی هم رفته پسر بدی نبود، با بدنی زخم‌آلود و سوراخ‌سوراخ از تیر و سنان، خودش را افتان و خیزان به خانه ما رساند و پیش از اینکه از دار دنیا برود به ما خبر داد که بنا بر فرمانیه ستاد ارتش اشکانی دولت غاصب سلوکیان مرنگون شده است. تمام خانواده خود او، یعنی خواهرزاده‌ام هم کشته شده بود. غفلتاً خواهرزاده‌ام در آخرین سخنانش پیش از اینکه جان به جان آفرین سپارد، گفت که در فلسطین اشغالی و تحت تصرف رومیان هم خبرهایی هست!... گفت در شهر بیت‌الحم یا نازارین یا ناصری، چند شب پیش، یک عیسی مسیح به دنیا آمده که خبرگزاریهای باختری به نقل قول از زبان "مردان اندیشمند خاور" اعلام کرده بودند این کودک تازه تولد یافته، سومین پیامبر اولوالعزم جهان - پس از اشو زرنشت و حضرت موسی - خواهد بود - و آورنده کلام "مهر" است از جانب خداوند یکتا.

مهر!... من ناگهان تمام تنم تیر کشید، و مغزم خبردار شد که چرا آن شبها خوابم نبوده بود و نمی‌برد! مهر!... بلند شدم، و با آنچه از توان و نیرو داشتم، و تند، از خانه بیرون دویدم. از گوشه و کنار شهر مخروبه و درهم ریخته، خود را به خانه روکسانا رساندم... ولی وای... خانه‌شان سوخته بود - و جنازه همه افراد خانواده، از جمله جنازه روکسانا، لت و پار شده، و با خون دلمه بسته، در میان باغ سوخته‌شان پراکنده!...

اسماعیل فعیح

زمان درازی، واخورده و منگ، در گوشه‌ای ایستادم و برای جنازهٔ
روکسانا، باغ سوخته و زندگی خودم، و به دنیایی که در آن بودم زارزار گریه
کردم: "مهر" به زندگی من آمده بود، ولی نهمیده و به کام نرسیده، به خون
کشیده و سوخته بود....

ناگهان، در گوشهٔ باغ سوخته و خون‌گرفته در ژرفنای روانم، مردی را
دیدم. در گوشه دورافتاده‌ای در باغ ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. نفهمیدم
روان زرتشت بود، یا پیری از موبدان آن زمانها، نه کوجه‌مان. شاید هم روان
پدرم بود. او هم گریه می‌کرد، ولی تا خواستم به طرفش بروم و حرفی بزنم،
پشت درختهای سوخته ناپدید شد.

بند ۳- دنیایی دیگر

پس از این پریشانی و نگون‌بختی بیداد، روزها و شبها و هفته‌های روزگارم
شوم و تلخ گشت. مدام یک گوشهٔ تنهایی کز کرده بودم و گریه می‌کردم.
به‌راستی، اشکانیان، یا پارتها، یزودی دولت را در "راگنا" و سراسر سرزمین
به‌دست گرفتند. سکولیاها را بستند، با اگر پایگاه سلوکیان بود آنها را روی
سرشان خراب کردند. هرکس توی کوچه به زبان یونانی حرف می‌زد، نیزه به
دستان "جنگاور و آزادی‌بخش" پارت دستگیرش می‌کردند و اگر مخالفت
می‌کرد زبانش را با فلز گداخته جزغاله می‌کردند. زنها را هم اگر بی‌حجاب و
نیم‌برهنه و همچو یونانی‌ها بیرون می‌آمدند، می‌گرفتند به سیاهچال
می‌انداختند، یا می‌کشتند. می‌گفتند این پارتها بیشتر اقوام محرانورد و
گوسفند و گاوچران آریایی بودند، که از زمانهای کهن نیز با هخامنشیان
اختلافهای قومی داشتند و دارای فرهنگ و سواد کمتری بودند. نام اولین
سردار قوم‌شان هم "اشک" بود. این را هم که همه می‌دانند. او چند وقت
پیش پارتها را به زیر فرمان خود درآورده، دستور داده بود پس از او همه
سران دولت ایران باید به‌جای کلمهٔ ممنوع "شاه" لقب "اشک" را روی خود

بگذارند. هیچکس حق نداشت نام سلوکیان یا هخامنشیان را بیاورد، چون آنها همه حکام ستمگر و دشمن "اشک" بودند. این فرهاد چهارم که به ما بورش آورده بود، نمی‌دانم "اشک" چندان بود. هیچکس هم نمی‌دانست "اشک" چه معنایی داشت. ولی این روزها من خوب می‌فهمیدم: اینها آمده بودند اشک من بدبخت و مردم شهر راگنا با "اورپوس" با "اوروپایی" را در بیاورند، و افتخار می‌کردند که "باخترزدگی" را در ملت ایران ریشه کن کرده‌اند. ما هم که همیشه اشکمان در مشکمان بود. "اشک" البته هم رئیس دولت بود هم "خدا"! جدی. خاندان "اشک" در کاخهای گارد ویژه‌ای دربار زندگی می‌کردند و فقط در میان ایل و نبار خودشان هم ازدواج می‌کردند. هم حکومت مال خودشان بود و هم دخترها و پسرهایشان. از کاخ بیرون نمی‌آمدند و اگر هم می‌آمدند برای فرمان جنگ یا بگیر و ببند بود. هنگامی هم که بیرون می‌آمدند در کجاوهای سنا پروف رومی مسافرت می‌کردند، که قاچاقی وارد می‌کردند.

در حکومت تازه، اگرچه گنگاه، یکی از اشک‌ها خود را پشتیبان زرتشتیان یا آیین زرتشتی جا می‌زد. ولی آنها به دین و ایمان کاری نداشتند. می‌گفتند دین آزاد است و از سیاست و دولت جدا! گرچه آدمهای مسئول مثلاً "فرهنگ" ولی نفهم کتابدار مربوط به دربار، نه تنها کتابهای زرتشت را ممنوع کرده بودند، بلکه کتابهای فلسفه و تاریخ یونانی و حتی هندی و چینی هم اگر اشاره به اهمیت دین در حکومت و سیاست داشتند، باید جمع‌آوری می‌شدند، خمیر می‌شدند، یا خاکستر می‌شدند. به زبان آوردن کلمه "شاه" هم کفاره داشت، مگر وقتی می‌خواستید لعنت کنید یا فحش بدهی، یا الاغ را متوقف کنید، داشتن سواد برای مردم کوچه و بازار قانون‌شکنی بود و تاوان زندگی و شلاق یا گوش و زبان بریدن داشت. مردم هر وقت سر کار نبودند، باید می‌رفتند ستاد نیروهای لشکری "اشک" نیزه پرت کردن تمرین می‌کردند، یا می‌رفتند بیرون شهر، توی جنگل شیر و پلنگ

اسماعیل فصیح

می‌کشتند، یا توی بیابانها روباه و سگ می‌کشتند، و پوستشان را برای سربازان ارتش می‌آوردند تا با آن لباس و فرش و زین اسب درست کنند. هرکس بیشتر تیر می‌انداخت و بیشتر خون می‌ریخت و پوست در می‌آورد دستمزدش بیشتر بود.

من کم‌کم از واخوردگی و تنهایی بیرون آمدم، و با چندتا از دوستان جوانم که هنوز کتابهای اوستا و حتی بعضی از کتابهای سقراط، اورپیدس را داشتند گرم می‌گرفتم. ما چندتا از کتابهای جدید سرایندگان و فیلسوفان خوب "رومی" را هم پواشکی گبر می‌آوردیم و می‌خواندیم و به همدیگر می‌دادیم. سوز مهر روکسانا هنوز در سینه من خاموش نشده بود. وقتی سروده‌های این ویرژیل ایتالیایی را که دایی یکی از دوستانم از خارج آورده بود می‌خواندم، باد روکسانا بیشتر تار و پودم را می‌لرزاند.

خواهرها و برادرهای من، یا درست‌تر بگویم ناخواهرها و نابادرهای من، این روزها پاک‌زبان یونانی دوره سلوکیان را گذاشته بودند در کوزه. کتابهای سقراط را هم که پاره کرده و ریخته بودند تو خلا و مثل پارتها به زبان مادی حرف می‌زدند - خیلی مادی. قباهای یقواره دراز سفید می‌پوشیدند و دور سرشان هم یک نکه پوست می‌بستند، و از صبح تا شب نبزه پرت می‌کردند، یا برای کاخهای اشکانی سنگتراشی می‌کردند و شب هرکدام با یک گونی آرد و کمی گوشت به خانه برمی‌گشتند و برای "اشک" نیایش می‌کردند و اگر "اشک"ی می‌مرد می‌رفتند در مراسم سوگواری که چهل شبانه‌روز بود گریه می‌کردند و توی سر و سینه همدیگر می‌زدند. مردم بجای اسب و ارابه الاغ داشتند، یعنی الاغ زیاد شده بود، چون دربار اسبها را برای ارتش "اشک" نیاز داشت. پس از آنکه واژه "شاه" از کل زبان حذف و ادایش گناه به‌شمار می‌آمد، یک روز بالاخره فرمانی رسمی از طرف فرمانداری "اشک" در کوچه‌ها جار زده شد که مردم واجب است وقتی که می‌خواهند الاغشان بایسند و جفتک نیندازد، بگویند "شا!... این را هم

سوگند می‌خورم... سو - گند. برای بندهٔ الاغ هم باید سپاس و ثنا بجا می‌آوردند، چون مواد سوختنی لازم تنوره‌های نانواپی بود. هر وقت هم که چشمشان درد می‌گرفت باید نیایش بندهٔ سلام را می‌خواندند. سر هفت‌سین سال نو هم باید سنده می‌گذاشتند، چون اولش سین بود و خیلی هم شگون داشت. مراسم هفت‌سین عید را هم باید روز شانزدهم آبان ماه برگزار می‌کردند! برادرها و خواهرها و تمام فامیلهای من شبهای عید که می‌شد می‌رفتند سر سبزه‌میدان و دکانهای سنده‌فروشی و سر جدا کردن بهترین سنده‌ها با مردم دیگر دعوا می‌کردند و نوبت هفت‌سین آن را بین سنجد و سماق می‌گذاشتند - یعنی عرق ملی جمشید جم را به سبک پارتها حفظ می‌کردند. پارتها!... وای، بعدها که می‌نشتم یک گوشه و فکر می‌کردم، کم‌کم می‌فهمیدم این قوم بیسواد و بی‌توجه به فرهنگ و اندیشه - و بی‌خدا - سالها در یک بخش از ایران بر نژاد آریایی حکومت کرده‌اند، آه از نهادم برمی‌آمد و دلم می‌خواست این دولت بی‌فکر و بی‌دین و آیین و ازگون بشود و دولت تازه‌ای روی کار بیاید، تا من بتوانم گزینش آزاد داشته باشم و به مدرسه و دانشگاه برگردم، ادامه دهم. با بروم خارج. در آنجا! دیپلم بگیرم...

اما با گذشت زمان، "پارتها" خودشان هم کم‌کم، با همهٔ نفهمی، بالاخره حالیشان شد که نسبت به دنیای خارج در چه‌گندایی هستند، و نژاد و ملت بیچارهٔ آریا را چه جوری با خودشان به راسنی به "بربریت" و عصر حجر و پشکل مآچه‌الاغ و جیره‌بندی گونی آرد و گوشت گاو برده‌اند. به ویژه پس از جنگها و قحطیها و ویاها و زمین‌لرزه‌های زیاد و ناتوانی‌شان در بازسازی شهرها... پس از این فلاکتها - و به ویژه جنگهای درازمدت و سختی که با رومیان داشتند و شکتهایی که خورده بودند. با آنها آغاز به سازش و "مذاکرات" و "تبادل اسرا" کردند؛ سیاستشان ۱۸۰ درجه تغییر کرد، و با کشورهای خارج هم مانند زمان داریوش و خشایارشا بنای پیوند سیاسی و

دیپلماسی گذاشتند... چشمه‌هاشان باز شد و نازده متوجه شدند که مردم دنیای باختر زبان نوشتن دارند! و نوشتن بلدند!...

خلاصه سرانجام، از فشار خفقان خودشان کم کردند و دست از "بی‌دینی" و بی‌وادی برداشتند، یا سعی کردند... چون راستش اینها هم بنا بر روال پایان کار هر سلسله سلطنت موروثی، ضعیف‌النفس و خاک بر سر شده بودند. بعد هم آن جریان "میترا" را علم کردند، تا سر مردم را شیره بمالند.

اگر چه هنوز کتابهای آسمانی زرتشت ممنوع بود، یک روز پگاه، "اشک" اعلامیه نازدای داد... مبنی بر اینکه از روز اول سال نو (یعنی شانزدهم آبان!) شهروندان گرامی، توأم با پرستش "اشک" والا گهر، می‌توانستند، با پرداخت ورودیه، به نیایشگاه پشت "کاخ اشک" بیایند و خدای جدید و تازه "میترا" را نیایش و ستایش کنند. خدای جدید و تازه! میترا! تمام خانه و اهل کوچه خندیدند - چون دیگر جنم و گوششان از همه چیز پر بود - و همه چیز را مسخره می‌کردند - و بادشان رفته بود که مبترائیس با "مهرپرستی" از زمان پیش از زرتشت در بین فک و فامیل رواج داشت!

بعد مثل روز روشن شد که این سیاست نیایش و ستایش "میترا" یک جور پلنیک جدید و تازه اشکانیان است - در واقع یک نافوس نازده سازش دیپلماسی بود با رومیان. "میترا" (وقتی رفتیم من دیدم) یک زن لخت و خوشگل و مرفرفری سوار بر گاو بود و متلا میانجی بین اهورامزدا و اهریمن! این را هم سوگند. در ضمن، "میترا" در دولت و سیاست هم نقش داشت. او از تخته‌سنگی زایش یافته بود و در همان آغاز زایش بر همه آفریدگان اعم از ملت و ارکان دولت چیره گشته بود! وای خدای من، یک خدای زن! لخت!... همه جاش بیرون! این اشکانیان... چکارها که می‌کردند! این داد می‌زد که برای سازش بیشتر با باختریها است - آنها بودند

که بدجوری سکسی بودند. نامی ترین کار این "میترا" هم (بنابر متن نیایش - نامه‌ای تبلیغاتی که قاب شده به دیوار بود و یک نیایش خوان برای مردم بیسواد می‌خواند، این بود که "میترا، خدای یگانه" با گاو پاک اهورامزدا درگیر گشته و بر آن چیره گشته است!) آیین جدید "میترا" هفت درجه با هفت پایک داشت، همچو هفت کهکشان جهان! اما نیایش کنندگان هرگز "تمام رازها و رمزهای" این هفت پایک را نمی‌فهمیدند، چون نفهم بودند. آنها فقط باید نیایش می‌کردند، تکرار می‌کردند، پیشانی بر خاک می‌گذاشتند، و اطاعت می‌کردند. پیش از ورود به معبد هم باید آداب و رسوم لازم را شدیداً رعایت می‌کردند و انجام می‌دادند: یعنی روزهایی که می‌خواستند به نیایش بیایند باید از پگاه روز هجپی نمی‌خوردند و نمی‌نوشیدند و مراسم نیایش "میترا" بی را با شکم خالی انجام می‌دادند. بعد می‌رفتند مقدار زیادی شراب "هوم" با قنداغ و نان و کباب و دنبه و انار، نیایش روز را کامل می‌کردند، که اینها را هم نیایشگاه نذری می‌داد. برادرها و خواهرها و همه فامیل و اهل کوچه یکپور این روزها یک دل نه صد دل "میترا" بی شده بودند. نام زرتشت که می‌آمد، دستشان را بین شصت و سیاه گاز می‌گرفتند و چیزی به زبان مادی لعنت می‌گفتند. اود، این را بادم نرود: معبد "میترا" فقط هم مردانه بود - این را هم سوگند می‌خورم. "میترا" از زنها خوشش نمی‌آمد. زنها باید گوشه‌خانه می‌ماندند و همان‌جا نیایش می‌کردند! برادرانم و پسرهایشان و پسرخواهرهایم این را افتخاری برای خود می‌دانستند. گرچه روزهایی که می‌خواستند برای نیایش به معبد "میترا" بروند، بعد از ظهر نوی زیرزمین یواشکی یک گوسفند سر می‌بریدند، کباب بزره درست می‌کردند و یکی هفت هشت سیخ با "هوم" تخمیر شده می‌خوردند، بعد دهانهایشان را آب می‌کشیدند و می‌رفتند به معبد "میترا" خانم. من با آنها نمی‌رفتم، می‌گفتم: بچه‌ام، ولم می‌کردند. از وقتی آنها از خانه می‌رفتند، زنها باید گوشه‌اتاق پیشانی‌شان را می‌گذاشتند زمین، ورد

"میترا" می‌گرفتند، تا مردها برگردند. این عرق دینی آن وقت‌های خواهرها و برادرهای من، که هر سال از یک دین به یک دین دیگر می‌پریدند، مرا کوک می‌کرد. عرق شاهدوستی‌شان هم که معرکه بود: هخامنشیان آریایی نشد، سلوکیان یونانی، سلوکیان یونانی نشد، اشک‌های پارتی. بخصوص این "میترا" - پارتی بازیها این اواخر مرا کباب می‌کرد.

این جور وضع ابلهانه و بلبشو، و بی فکر و بی ایمان به پروردگار یکتا، زمان درازی ادامه داشت تا همانگونه که همیشه در ملک ری رخ می‌داد، یک روز ناگهان سر و کله یک رهبر دلیر و خدای یکتاپرست جدید، و کمی هم دیکتاتور، پیدا شد: سر و کله این اردشیر ساسانی پسر بابک، یکی از موبدان پیکارگر نیایشگاه نوبهار بلخ... این را هم سوگند می‌خورم. یک روز شنیدم گفتند این رهبر بزرگ، که چندین بار از خارج از شهر پیام فرستاده بود، اکنون به دروازه‌های ملک ری نزدیک شده است! او در همان روز نخست در فرمانیه‌ای به زبان پهلوی / اوستایی نوید دولتی مستقل از استعمار رومیان، داده بود، آزاد، با حکومت اهورایی! بیرون دروازه شهر، با بوق و گُرنا، جارچی راه انداخته بود، که او از نژاد و سلاله پاک هخامنشیان است و می‌خواهد آن دودمان شاهنشاهان آریایی را در مملکت زنده سازد. در بیانیه همچنین فرمان داده بود که این اردوان پنجم (یا "اشک" یست و نهم) پسر بلاش پنجم خائن بیسواد ("اشک" یست و هشتم) باید برود. آنچه بویژه ما جوانها را از همان روزهای نخست به هیجان و شور و جوش و خروش آورد، این بود که اردشیر پوریابک، در فرمانهایش بویژه می‌گفت دوران بی دینی باید به پایان برسد! آیین خردمندانه "زرتشت" و زبان اوستایی دوره هخامنشیان باید زنده شود. کتابها باید آزاد شوند! همه باید گزینش فردی و آزاد داشته باشند. "مغ"ها یا روحانی‌نماهای درباری و میتراپی باید از معابد بیرون کشیده شده از لباس روحانیت خارج گردند... (میترا به درد همان

اشکانیان و سلوکیان و رومیان می‌خورد!! مراسم جشن نوروز باید به روز
نخست بهار بازگردانده شده و مراسم سیزدهبدر - تولد زرتشت - در روز
سیزده فروردین هر سال با شادی و مهر در خارج از شهر، میان گل و سبزه،
جشن گرفته می‌شد... و مدارس باید بازگشایی می‌شدند!!

با لبخند، نفس بلندی می‌کشم، کتابچه «اتویوگرافی» سایکوپت را
می‌بندم، می‌اندازم گوشه میز. ته لیوانم را می‌روم بالا. چراغ را خاموش
می‌کنم، همان‌جا روی کاناپه دراز می‌کشم، با این امید که امشب کاش
سروکله اردشیر پور بابک، یا اردشیر خوره، هر که بود، یا هر جا بود، پیدا
می‌شد، دست دراز می‌کرد و دکتر جعفر فروهر را هم در تهران جمهوری
اسلامی پیدا می‌کرد و به خانه‌اش برمی‌گرداند، یا به اتاقش در «آسایشگاه
روان‌درمانی شفا».

۶

تا ساعت هشت صبح روز بعد که به فرنگیس در خانه خانم فروهر زنگ می‌زنم، خبری از استاد گمشده نمی‌شود. خواهرم می‌خواهد بروم او و سوسن خانم را به خانه برگردانم. می‌گویم چشم، ولی می‌پرسم اگر کمی دیرتر باشد، حدود یازده و نیم باشد اشکال ندارد؟ اشکال ندارد، و می‌خواهد نگران او نباشم. از او قول می‌گیرم ناهار را برایم در رستوران اروندکنار بخرد - که بلدیم. قول می‌دهد.

«سر ساعت دوازده چطوره؟ همراه خانم دکتر روانپزش؟»

می‌خندد و می‌گوید: «اونم چشم.»

بعد از خداحافظی من و قربان صدقه او، توی تلفن می‌بوسمش و تکرار می‌کنم «پس ۱۲ توی سالن خانوادگی... اروندکنار!»

«باشه.» فقط به او نمی‌گویم که خودم در نظرم دارم این صبح زیبای تابستانی به کجا، و سر نزده به دیدار کدام بانو از خاندان تابناک فروهر بروم. حدس مبهمی داشتم که می‌دانستم فروهر امکان داشت به دیدن چه

کسی رفته باشد، و چه چیزی گفته باشد.

مکان مورد نظر دیدار، یا رانده‌ووی یک جانبه، خیابان کارگر است، پایین‌تر از چهارراه لشکر و نزدیکیهای میدان قزوین. آدرس را بلدم... و به گفته اشو زرتشت فروهر حق‌گزینش هم دارم: چون آن قسمت شهر جزو طرح ترافیک نیست، می‌توانستم ماشین خودم را بردارم و وسط ترافیک خوشگل و امواج دریای آلودگی هوای جنوب میدان انقلاب تهران زیبا برای یافتن فروهر مجاهدت کنم، یا می‌توانستم تلفن کنم تا کسی آژانس بیاید و توی ماشین «اتویوگرافی» روانپزش بخوانم. بیوک را برمی‌دارم.

فقط یک ساعت و ربع طول می‌کشد تا خودم را از شریعتی به حوالی میدان قزوین برسانم.

ساختمان بزرگ و ولنگ و واز «مرکز روانپزشکی روزبه» با آرم «جمهوری اسلامی» در بالا، و عبارت وابسته بودن تشکیلات به دانشکده پزشکی تهران، با تابلوی آبی زیبا در نور خورشید چشم‌انداز اداری، رسمی، خیرخواهی دارد. دروازه آهنی بزرگ باغ جلو هم باز است، و چند تا بیمار مرد، نه چندان بدحال، این‌ور و آن‌ور باغ با یونیفرم خاکستری پیراهن و شلوار کتانی ول هستند. در دو سمت چپ و راست دروازه بزرگ آهنی، یک طرف کیوسک حراست است و یک طرف اتاقک اطلاعات. ماشین را این‌ور خیابان که اندکی سایه دارد پارک می‌کنم، قفل و زنجیر می‌کنم، می‌آیم.

متصدی اتاقک اطلاعات عاقل مردی نسبتاً تمیز و ریش‌دار و خوش‌خلق است. پشت سرش به دیوار علاوه بر تمثال امام خمینی، فقط یک کتیبه هم نقش است «نهج البلاغه را بخوانید». پس از سلام و احترام و معرفی خودم، می‌گویم اجازه می‌خواهم با آقای دکتر حسینی در بخش زنان صحبت کنم. با اخم می‌پرسد: «کدوم دکتر؟» گلک لوسی است ولی اغلب کار می‌کند.

«آقای دکتر حسینی.»

«دکتر حسینی نداریم.»

«توی لیست نگاه بفرمایید شاید حسینی پور یا حسینی نژاد اسمشان ثبت شده باشه. مهمه.»

با خلق خوب به دفتر لیست تلفنهای داخلی نگاه می‌کند. سرم را می‌برم جلو و انگشتم را روی اسمی می‌زنم. «دکتر احسنی دارید.»
«دکتر احسنی را می‌خوانین؟»

«بله، بله. خودشان هستند. اشتباه از من بود. امروز حواس ندارم.»
می‌گوید: «عیادت دوشنبه‌ها و جمعه عصرهاست. فقط اعضا بلافصل خانواده بیمار رو هم تو بخش آسایشگاه زنانه راه میدن.»

«بنده که عرض کردم عیادت نیامده‌م. کار فوری و اورژانس دارم. تلفنی به ایشان اطلاع دهید دکتر جلال آریان از طرف دکتر امامی از بیمارستان شرکت ملی نفت ایران پیامی برایشان دارند. خدا خیرتان بدهد.»

برای خلاص شدن از شر من، گوشی را برمی‌دارد، گرچه با اکراه. من پاکتی از جیبم درمی‌آورم و دست به دست می‌کنم که یعنی مهم است. یک دویستی هم درمی‌آورم و به او می‌دهم که در «صندوق خیرات و مبرات» بیندازد. می‌گیرد گوشه‌ای می‌گذارد، «چشمی» می‌گوید.

اما دکتر احسنی آدم خوبی از آب درمی‌آید و یک نفر را می‌فرستد تا مرا به دفترش ببرد. نمی‌دانم نام دکتر امامی از شرکت ملی نفت ایران است که ابهت دارد، یا دکتر امامی را می‌شناسد، یا اصلاً آدم خوبی است. فقط وقتی پیک راهنما می‌آید و من دنبال او راه می‌افتم، می‌فهمم چرا این کار را کرده. ساختمانهای مختلف این‌ور و آن‌ور وسط باغ درندشت گیج‌کننده است. بیماران روانی مرد، که کم‌خطرتر یا کمتر آسیب‌پذیرترند در اطراف باغ می‌پلکنند، یا روی زمین خوابیده‌اند، یا دارند خاک و خاشاک و علف می‌کنند و می‌ریزند روی کله خودشان، یا روی کله

همدیگر، یا دارند با خودشان حرف می‌زنند، یا داد می‌زنند، یا نوحه می‌خوانند. دست یا پای بعضی‌هاشان را به درخت یا به تیری با زنجیر بسته‌اند.

دور اغلب ساختمانها و آسایشگاهها، دیوارهای بلندی کشیده شده و درهای بسته زیادی هم هست. از پشت بعضی دیوارها و پنجره‌های میله‌دار، صداها و عربده‌ها و هوارها و گریه‌های نوع دیگری می‌آید.

پس از گذشتن از یک در آهنی بسیار محکم و بسته وارد ساختمانی می‌شویم که صداها و گریه‌ها و همه‌ها بیشتر حال جیغ و شیون دسته‌جمعی دارد. من کسی را جایی ولو یا آزاد نمی‌بینم، تا آنکه پیک دکتر مرا به دفتر او که اوایل راهروی دراز و تاریکی است هدایت می‌کند.

آدم نسبتاً قد بلند و سفیدرویی است، با صورت لاغر، سیل قهوه‌ای روشن، و موهایی به همان رنگ، هفتاد - هشتاد درصد مرخص، روی هم‌رفته مطبوع. پیپ هم می‌کشد. پنجره اتاقش هم کرکره‌های بسته دارد هم البته میله‌های فلزی. از پشت پنجره‌های بسته صداها می‌آید ولی نه چندان گوشخراش. دکتر مشغول خواندن کتاب روانشناسی نسبتاً کلفتی است که روی میز جلویش باز است.

بلند می‌شود با من دست می‌دهد و من پس از اندک اظهار تفقد و تشکر موضوع و مسئله دکتر فروهر را که خواهرش یکی از بیماران این تیمارستان است پیش می‌کشم.

«اسم بیمار چیه؟» دستش اتوماتیک وار به طرف تلفن می‌رود، آنجا می‌ماند.

می‌گویم: «ربابه فروهر... اسم خودش. فامیل شوهریش را هم شنیده‌ام ساوجبلاغی‌یه. بنابراین ممکنه تحت هر کدوم از نامها باشه. آنچه دلیل مزاحمت بنده‌ست بخصوص این است که این دو سه روزه برادرش دکتر فروهر نویسنده و استاد سابق دانشگاه، که ایشان هم اختلالات

روانی داشته به اینجا به دیدن این خواهر آمده یا نه... ایشون مفقود شده‌ن. شاید آمده باشند اینجا. ربابه خانم سه چهار سال پیش شوهر و بچه‌هاش توی بمبارون کشته ...»

دکتر گوشی را برمی دارد و یک شماره داخلی را می گیرد. از این حرفها ظاهراً زیاد شنیده. در تلفن طی دو سه کلمه از خانمی تقاضا می کند چند لحظه ای به دفترش بیاید. گوشی را می گذارد. من ناگهان دل تو دلم نیست. خدا خدا می کنم این خانم، ربابه فروهر - ساوجبلاغی من باشد. دارم بیشتر درباره دکتر فروهر توضیح می دهم که با دو تلنگر در باز می شود و خانم نسبتاً جوان و متین و خوش لباسی در حجاب اسلامی وارد می شود. دکتر احسنی تازه وارد را به من معرفی می کند: «خانم دکتر کریمی... متصدی بخش بیماران سایکوتیک روانپزش حاذ. امیدوارم ایشان بتوانند کمک کنند.»

بلند می شوم با خانم دکتر آشنا می شوم. خانم دکتر، در سکوت، به خلاصه ای از مقصود من از مزاحمت گوش می کند، و فقط به شنیدن اسم ربابه ساوجبلاغی است که آهی از ته دل می کشد.

«بعله... ایشان اتفاقاً قراره از هفته دیگه به آسایشگاه روانپزشکی نواب صفوی، توی اتوبان کرج، نزدیک پارک جنگلی منتقل بشه. چون این بیمار اینجا دیگه نه قابل کنترل و نه جا برایش داریم.»

«متأسفم. ممکنه بنده چند دقیقه ایشان را ببینم؟»

«ایشون در سلولهای زنانه تقریباً به زنجیر کشیده شده‌س، تا به خودش کمتر آسیب برسونه. در یک شب بمباران که خونهش مهمونی داشته، چهار تا پسرش و زنهایش و بچه‌هاشون و یه دبخترش و شوهرش و بچه‌هایی که همه اونجا بودن، خونه‌شون بمب می خوره. همه کشته میشن. فقط خودش که اینور حیاط تو مستراح بوده زنده میمونه و به این روز میفته. وضعش لاعلاج. حاضر کردن و پوشش و حجاب و از این

حرفا آوردنش ممکنه خیلی طول بکشه.»

«اگر برای افراد شما زحمت زیادی نیست، بنده صبر می‌کنم...»
 «بی‌فایده است، آقا. ولی چشم، اگر دکتر می‌فرمایند.» دکتر احسنی
 پپش را از گوشهٔ لبش برمی‌دارد، با لبخند و حرکت سر و چشمک دستور
 می‌دهد. بین آنها یگانگی برقرار است.

من بسیار تشکر می‌کنم و بعد از اینکه خانم دکتر کریمی با تلفن
 دستوری به جایی می‌دهد و گوشی را می‌گذارد، از او می‌پرسم: «خانم
 دکتر، در عرض دو سه روز اخیر کسی، آقای تنهایی، به دیدن ایشان
 نیومده؟ یعنی برادرش - دکتر فروهر، که خودش هم بیماری داره...»

«فکر نکنم... اینها اجازهٔ عیادت دارند، ولی فقط دوشنبه و جمعه‌ها.»
 می‌توانیم پرسیم بینیم آیا این دو سه روزه کسی به عیادت ایشان آمده
 یا نه؟»

«نه... فکر نکنم. اولاً عصرها که ما نیستیم. از عیادت‌کننده‌ها هم که
 کسی لیست بر نمی‌داره. ضمناً ربابه ساوجبلاغی بدبخت شش ماه میشه
 که اصلاً عیادتی نداشته... برای همین هم هست که چند ماهه دیگه
 غیرقابل کنترل شده.»

در یک لحظه دری باز و بسته می‌شود و داد یا خدا و قسم و جیغ و
 همهمه و شیون و حتی فحش تمام ساختمان را پُر می‌کند. خانم دکتر
 کریمی باید سراغ کارهای دیگرش برود و من از دکتر احسنی خواهش
 می‌کنم برای اینکه کمتر مزاحم ایشان باشم در اتاق دیگری منتظر بیمار
 بمانم. با خوشحالی قبول می‌کند و مستخدم زنی را می‌خواهد تا مرا به
 اتاق مجاور که ظاهراً اتاق کنفرانس است ببرد. میز مستطیل شکل بزرگی
 با صندلیهای ماهوت آبی وسط اتاق قرار گرفته است، با تمثالهایی رسمی
 بالای دیوار. گوشه‌ای روی یک صندلی کنار دیوار می‌نشینم و منتظر ربابه
 خانم می‌شوم، که چیزی شبیه یک ابدیت و دو سیگار «تیر» طول می‌کشد.

از خودم خنده‌ام گرفته است که اینجا چکار می‌کنم. مرد حسابی... در که باز می‌شود اول زن چاق و بسیار درشت هیكلی در لباس مستخدمین زن، و پوشیده در حجاب نه چندان محکم، وارد می‌شود. در یک دستش چیزی شبیه عصا، یا چوب کوچک دارد. دست دیگرش، آرنج زن بسیار لاغری را گرفته. زن لاغر، بانوی مورد دیدار، ونوس «آتنا» نیست. لباس قیام‌اند خاکستری چرک و بلندی از اُرمک کهنه تنش است. سر و صورت و گردنش را هم با چیزی مثل روسری یا لچک اُرمک پوشانده‌اند و سرهای آن را هم عقب گردنش، سفت گره زده‌اند. صورت سفیدش چرک و چروکدار، و مقداری زخم و زیلی است. دهانش باز است و فقط دو تا دندان دارد، یکی این‌ور پایین، یکی آن‌ور بالا. زن مستخدمه آرنج او را ول نمی‌کند.

«خانم دکتر گفتن می‌خواستین اینو بینین.»

«ایشون خانم ربابه ساوجبلاغی هستند؟»

«خودشه... تو ربابه خانم هستی دیگه مگه نه؟ فحش ندیا، جلو دهن تو بگیر، درست جواب بده.»

زن بیچاره فقط مرا بربر نگاه می‌کند. چشمهایش زل و مرگزه است. خودم هم مدتی است مات نگاهش می‌کنم. از اینکه این خانم در سال ۱۷۶۸ قبل از میلاد مسیح، هنگام زایش زرتشت در شهر راگا، از بانوان بافرهنگ پارس بزرگ بوده است، می‌توانم شک ببرم. سلامی می‌کنم و می‌گویم:

«من... از دوستان برادران، برادر کوچکتان دکتر جعفر فروهر هستم خانم. ایشان را این روزها دیدید؟»

می‌گوید: «داشتم شله‌زردو می‌کشیدم که شوما کافرای نفهم ریختین سرم. شب اربعین سرتون نمیشه؟... اصفرم شب اربعین به دنیا اومد.»
«دکتر اصفر یا جعفر فروهر... برادر کوچکتان شما... شما رو خیلی

دوست داشت.»

«وقتی داشتم هم می‌زدم واسه اونم حاجت کردم.» صداش جیغ است، و کلفت.

«حاجت چی کردین؟»

«دلم می‌خواست روزه خونم باشه! آخه وقت هم زدن شله‌زرد اگه روزه‌خون باشه ثوابش بیشتره. اما من وضو گرفته بودم و پاکم بودم. شمعم روشن کرده بودم. سیدالشهداء خودش قبول می‌کنه.»

«دکتر فروهر دیروز پریروز نیومد اینجا پیش شما؟»

«شما کافرا ریختن سرم. حالا دیگم ته میگیره.» ناگهان با مشت دست آزادش می‌کوبد روی فرق سرش. «شوما کافرا ریختن سرم. شوما خاک بر سراگناه سرتون نمیشه.»

زن مستخدمه می‌گوید: «درست حرف بزن، خُل نفهم. جواب آقارو درست بده. این هشل هفا چیه میگی؟ کدوم شله‌زرد؟... شله‌زرد چیه؟ حالام کو تا اربعین... جخذ هفته‌ی دیگه تاسوعا عاشورا است.»

مستخدمه به من نگاهی می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد. با دستی که چوب در آن است، آن یکی دست بیمار را هم می‌گیرد. من اشاره می‌کنم او را ببرد. بیفایده است.

«نذر باباشون عباس آقا بود - که هم اسم حضرت عباسه. وقتی داشتم هم می‌زدم حاجت کردم باباشون بیاد. حاجت کردم پسرهام یکی یه زن خوب بگیرن. دخترمم شوهر کنه. اونوخت وای!... وختی در دیگ و آخر سر ورداشتم... یا برادر شهید کربلا، یا ابوالفضل‌العباس، صدهزار کرور شکر... پنجه‌ی خودش روش بود.»

او را نگاه نگاه می‌کنم. «برای جعفر هم شمع روشن کردید؟ حاجت کردید؟»

«جعفر؟»

«داداش کوچیکه تون.»

«اون بچه حالش خوبه ماشاالله...»

«اینجا بود؟ این دو سه روزه... اینجا اومد؟»

«شله زرد دوست داشت. همیشه وقتی شله زرد می پختم همه شون

جمع بوده ن. روی کاسه هارو اونا می نوشتن. میاد می نویسه.»

«دیدینیش این روزها؟ قراره بازم بیاد؟»

برای آخرین بار می پرسم:

«برادرتون - جعفر... نیومد اینجا؟ قرار نیست بیاد؟»

«چه روغن کرمونشاهی خوبی واسه شله زرد امسال گرفتم! چه برنج

دمسیاه مرغوبی! دو تا کله قند و خودم خُرد کردم. اما او بچه زد ظرف

زعفرون و دارچین و خلال بادومها رو ریخت. پاش خورد ریخت... نجس

شد. همین شد که اونظوری شد.»

سرش را می کوبد به دیوار. دستمال لچک سرش حالا بیشتر عقب

رفته، جمجمه اش موی زیادی ندارد.

«بذارین برگردم شله زرد نازنینم ته می گیره، گبر!...»

از مستخدمه خواهش می کنم او را برگرداند. او هم آهی می کشد و

فقط می گوید: «بدبختن، بدبخت!» زن بیمار را مثل حیوانی دنبال خود

می کشد. قبل از اینکه در را ببندد می پرسم: «موهای سرش چرا ریخته؟»

«یه سال است هی موهاشو چنگ چنگ می کنه، تا بالاخره خانم دکتر

گفت لچک بستیم سرش.»

«بیریدش، مرسی.»

«بدبختن... بدبخت!»

«خدا نگه دار، خانم ساوجبلاغی...»

یک چیزی توی سرم، یا انگار توی تمام احشاء و اعصابم پیچ زدن

گرفته. بلند می شوم می آیم، پس از تشکر و خداحافظی از دکتر احسنی و

اعلام بی نتیجه بودن عیادتم با بیمار، او را هم ترک می‌کنم. بیرون «مرکز روانپزشکی روزبه»، بالای دروازه قزوین، نگاهی به ساختمان و به اطراف می‌اندازم. دلم می‌خواهد یک جا، مثل آن وقتها ده‌ای بود، یا خراباتی بود، می‌رفتم یک ساعتی می‌نشتم خودم را کمی خراب می‌کردم. اما در حال حاضر، ظاهراً تنها وسیله خود خراب کردن کوبیدن سر به دیوار بود. ساعت را نگاه می‌کنم، که یازده و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. می‌آیم این‌ور خیابان بیوک را برمی‌دارم و از دروازه قزوین گز می‌کنم طرف رستوران اروندکنار.



سالن آرام و تمیز رستوران اروندکنار، نزدیک‌های پارک ساعی، در خیابان ولیعصر، پس از عربده‌ها و جیغ‌ها و هوارهای دیوانه‌خانه «روزبه» بد نیست. حتی با ماء‌الشعیر برای لب تر کردن. هنگام صرف جوجه کباب با سالاد فصل با ماء‌الشعیر، از دیدارم با خواهر دکتر فروهر و بی نتیجه بودن آن، برای فرنگیس و خانم سوسن فروهر، تعریف می‌کنم. هنوز هیچ خبر دیگری هم از دکتر نشده. خانمش با چندین نفر از دوستان و آشنایان تماس‌های تلفنی داشته، بی نتیجه قطعی.

بعد از ناهار او تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد و منتظر شود. چون قرار است خانم حسنی و شوهرش ساعت سه بیایند، پیش او... یک ربع به سه است. توی پیاده‌رو خدا حافظی می‌کند، می‌گوید نمی‌ترسد! و قول می‌گیرد در تماس باشیم، و بسوی رنوی سفید و تمیزش می‌رود. من هم فرنگیس را به خانه می‌آورم، چون زیاد افسرده و خسته به نظر می‌آید. در خانه هم از او می‌خواهم جای چیزی درست نکند، یکی از قرصهای آرامبخش‌اش را بخورد و یکی دو هفته‌ای دراز بکشد. می‌خندد و قبول می‌کند. خودم هم می‌آیم می‌نشینم تلفن بهرام آذری را می‌گیرم که کلفتش که روزها آنجاست می‌گوید دکتر دو سه روزی است رفته ویلاش در

بابلسر. امشب یا فردا صبح برمی‌گردد. تشکر می‌کنم و گوشی را می‌گذارم. حتماً چیز فوق‌العاده‌ای به تور زده. همه کس را بابلسر نمی‌برد. می‌آیم کت را درمی‌آورم و با یک نوشیدنی خیر بینی به اتاق خودم می‌آیم و روی تختخواب دراز می‌کشم. اخبار رادیو تمام شده و سازمان هواشناسی باز دارد از مونواکسید کربن و گازهای سربی سرطان‌زا و انیدرید سولفور و ثیدارت کربن حرف می‌زند که خاموشش می‌کنم. یادداشتهای فروهر را برمی‌دارم.

از نخستین روزهای روی کار آمدن اردشیر شاد پاپکان. با از روز تاجگذاری او به نام اردشیر ساسانی. فرزند پاپکان. خیلی چیزها بادم هست. او نخستین شاهی بود که خودش را سردودمان ساسانیان. یا پاپکان. اعلام می‌کرد. و می‌گفتند خودش با دست خود تاج بر سر خودش نهاده است! چندین روز ما را می‌بردند توی خیابانها "زندهباد پاپکان" و "جاویدشاه" هوار می‌کشیدیم.

همین وقتها بود که یک دوران تازه هم در زندگی خصوصی خود من آغاز گشت. این روزها نه تنها مدارس، بلکه مرزها هم باز شده بودند، و من اکنون می‌توانستم به آرزوهای دیرینه‌ام برسم. یعنی می‌توانستم آن خانه را رها کنم، ستهای نعصب‌آلود گذشته را بشکنم، سفر کنم، بروم به دورها، به باختر، به باختر باخترها... و تحصیلاتم را آنجا پیگیر شوم. از همه مهمتر، این روزها باز سینه‌ام از مهر آکنده بود!

مهر من، یا "دوشیشنه" من، این بار پوپک بانو. همسایه آن ور کپرمان بود، شکل روکسانا هم بود. و آتش و گرمی مهر نخستین را در سینه‌ام شعله‌ور می‌ساخت.

پوپک بانو بیوه‌زن بود، و یک بچه داشت. دو سه روز پس از مراسم تاجگذاری. یک روز نزدیک غروب که من بیمار بودم و مرتب عطسه و

سرفه می‌کردم و تمام کله و بینی و گلویم بدجوری درد می‌کرد، و تنها نوری خانه مانده بودم، او آمد. (خواهرهایم سربرهنه و برادرهایم با لباسهای رنگ‌پنکی هر روز می‌رفتند تظاهرات نوری جاده و میدان...) به زبان پهلوی، از ته جان و دل، شعارهای زرنشتی و شاهی فریاد می‌زدند: (جاوید شاه! جاوید شاه!) پوپک بانو از پشت پنجره‌اش مرا دیده بود که دارم یک گوشه، توی یک جام سنگی بابا، به خودم بخور می‌دهم. پس از اندک زمانی، ناگهان صدای پاهایش را شنیدم که آمد کنارم. خیلی قد بلند و سفیدرو بود. یک سالک قشنگ هم گوشه لپش داشت. زن داهم داریوش پارسا، از کارکنان معبد آناخشوگاس بود. که در جنگ هرمز بین اردوان و اردشیر کشته شده بود. پوپک بانو از من پانزده سال بزرگتر بود. من هنوز توی تاریکی بودم و سرم و دماغم توی جام بخور بود، که او آمد دست روی شانه من گذاشت. گبجگاه مرا مادرانه بوسید، و با صدای نرمی گفت بخور خوب نیست، خرتک. گفت باید از شیرۀ گیاه هوم کمی بنوشم، چون این گیاه مقدس آریاییان پاک‌نهر بوده. گفتم وای پوپک بانو خوردن شیرۀ هوم در آیین ما منع شده... خود آشور زرتشت گفته - همانطور که خوردن گوشت گوسفند و اسب و گاو و ورزا را منع کرده. اما پوپک بانو گفت خودش از موبد شهزاد شنیده که خوردن هوم تخمیر نشده نه تنها ایرادی ندارد، بلکه توان‌افزا و نشاط‌آور است. با خودش یک جام شیرۀ هوم هم آورده بود. من هیچوقت تمام امر و نهی‌های دینی را نمی‌فهمیدم. اما چون او خوشگل بود و قشنگ هم حرف می‌زد، پذیرفتم. او نخست از اتاق رفت بیرون، تنها بچه‌اش را فرستاد برود سر کوچه برای خودش انجیر بخرد. من معنی این کار را هم نفهمیدم. چون سرتافچه خودمان یک بشقاب انجیر بود. بعد پوپک بانو آمد در را بست. نخست به من کمی هوم داد، سپس مرا کف اتاق نشانده، و در آغوش گرفت.

از پنجره کوچک، برج بلند هواگیر بنای آتشکده قدیمی را گما، کمی دور

اسماعیل فصیح

از خانهٔ ما، پیدا بود. هوای اتاق گرم بود و دستها و بدن پوپک بانو گرمتر... کاش می‌توانستم احساسها و تمام کارهای آن غروب را بنویسم... اما نمی‌شود. از یادم هم نمی‌رود.

آن نخستین شب مهر و مهربانی برای من در این دنیا بود...



در همان روزهایی که من پیگیر کارهای مسافرتی از پارس به باختر بودم، می‌شنیدم که انقلاب جدید دینی "مانی" یا "آیین مانوی" نیز کم‌کم در بیشتر جاهای کشور رواج گرفته، با دارد ساختار می‌گیرد - و بیشتر جوانها کشته‌مرده‌اش شده‌اند، چون این آیین مانی ترکیبی از آیینهای باستانی ایرانی بود - متها با دیدگاهی مدرن‌تر و امروزی‌تر، آمیخته با مهر الهام‌بخش از دین عیسوی، و با الهام روشنی جستن از فلسفه لائوسه، و حکمت و "گناسیزوم" باختری... این را هم سرگند می‌خورم. خودم هم کمی وابستگی پیدا کرده بودم، به ویژه چون مانی همانند اشو زرتشت سالهای دور زمان بچگی من، که به دربار و یشناسب راه یافته و آن شهریار مردم را در پذیرفتن آیین او آزاد گذاشته بود، مانی هم به دربار شاهزاده فیروز برادر شاپور پادشاه دوم ساسانی راه یافته کتاب شاپورگان خود را به وی هدیه کرده بود! و بزودی دین او یکی از دینهای رسمی پارس اعلام شده بود. این برای مردم و دولت هم خوب بود، چون اینجا وقتی دولت و دین با هم خوب بودند، همه چیز خوب بود. اما من این روزها خودم بقدری در شوق و هیجان و مست مهر پوپک بانو و سفرم به باختر بودم که کسی فکر و دلم هوای دین و ایمان مانی می‌کرد و به مراسم می‌رفت، یعنی من از بچگی هم، برخلاف "برادرها" و "خواهرها" یم، هیچوقت زور و تعصب زیادی برای مراسم نداشتنم. اما آنها باز هیچی نشده، تعصبی سخت و بی‌حساب مانوی سنتی شده بودند - و مرا که در مراسم و سنن شرکت نمی‌کردم "سر به هوا" و "وصله ناجور" و "گوشه گیر" و "خلل فراری" مارک می‌زدند، یا

داخل آدم حساب نمی‌کردند. همین‌طور هم فکر باختن رفتن و دنبال دانش و کلاس درس و مشق رفتن و سکه زر بیخودی حروم کردن مراکاری ابلهانه می‌دانستند، به ویژه این روزها که سکه‌های زر "اردشیر" ارزشش در جهان بالا رفته بود. اما دست آخر ولم کردند. گرچه در این رهگذر، و برای سفر و گذشتن از مرز کشور، دردها و بدبختیهای زیادی از دست آنها و از دست خامی‌های خودم کشیدم، که بماند.

دولت پارس باز همان سیسم "دولت جهانی" زمان داریوش هخامنشی را زنده کرده و به کار انداخته بود. جدی. پس از فرو نشاندن فتنه‌ها و سرکشیها در سرزمینهای مرو و ترکمنستان و ارمنستان و ترکهای آذری و ترکهای غوزی و از طرف دیگر نیروهای بین‌النهرین و مصر و اتیوپی و عربستان، دولت پارس این روزها یک سیسم پایدار داشت، و یک دین رسمی خوب، و آرامش... و بدین ترتیب در جهان از شکوهی سترگ و پویا، بر پایه سیسم فکر و کار خوب برخوردار بود. پاکت پستی (یا اوپاستی)یی را که شما امروز در راگا پست داخله می‌کردید، کمتر از یک هفته در اتیوپی دست‌گیرنده بود. این را هم سوگند می‌خورم.

اواخر آن تابستان هم، پیش از سفرم به خارج از کشور، من و دو تا از دوستانم با ارباب عموی یکی از بچه‌ها که در پست کار می‌کرد به اکباتانا و بعد به جنوب رفتیم. کاخهایی در اکباتانا و شوش دیدیم که نمونه‌های به‌راستی شگرفی از مهندسی بناهای کاخهای بزرگ از سنگ و از مرمر و از چوب و هنر بود! آن دست کارون هم سراسر سرزمین مسوپنجا بین دجله و فرات، مال دولت ایران بود. می‌گفتند در شهر تیسفون، در کنار فرات، قصر دیار بکری شاه بود - که تازگیها ساخته بودند - و بسیار دیدنی بود... اما نرفتیم، چون من باید زود به راگا برمی‌گشتم و راهی سفر می‌شدم. رفتن و دیدن تیسفون را برای آینده گذاشتیم. می‌گفتند شاهان پارس امروز، همچو شاهنشاهان هخامنشی چند پایتخت داشتند و در بهار و تابستان و پاییز و

اسماعیل فصیح

زمتان، بیلاق و قشلاق می‌کردند. خوب، اینها نمی‌کردند کی‌ها بکنند؟
شب آخری که در ملک راگا بودم، نیمه‌های شب رفتم پیش پوپک بانو.
او آن شب با من گرمتر از همیشه مهر و شیشنبه‌بازی کرد، و چون هنگام
رفتن و درود گفتن فرا آمد، او یک نسک شاپورگان مانی راه روی پوست
گلاسه خوب آهر با روکش ابریشم فیروزه‌ای، به رسم یادگاری به من داد تا
نوی راه بخوانم و سرم گرم شود. کتاب به زبان ناب پهلوی جدید بود، و
البته نقاشیهای قشنگ مانی را هم داشت. دلچسب - همچو خود
پوپک بانو. آن شب که تا پگاه به او فکر می‌کردم و کتاب یادگاری‌اش را
می‌خواندم، ناگهان دیدم او فرشته بالای سر مانی است! و مانی هم تنها آن
نقاش هنری بی‌همتایی که می‌گفتند نیست. او یک استوره خدادادی به
پارس است؛ با این پیام که می‌خواست با نقاشیهای این پارسبهای بی‌سواد
مثل "خواهرها" و "برادرهای من را چیز یاد بدهد؛ که کتاب را نگاه کنند و
پیام و سخن او را بفهمند.

با این کتاب، من دلدادۀ و شیدای مانی هم شدم! بویژه وقتی فهمیدم
شب زایش او همزمان با شب مرگ آن اردوان پنجم (اشک بیست و نهم)،
آخرین اشک اشکانیان هم هست، که با بی‌عرضگیهایش سالها اشک نژاد
آریایی و بیشتر از همه اشک مرا با مرگ روکسانای زیایم درآورده بودند.



از راه ارمنستان و سرزمین ترکان غوزی به شهر بزرگ کنستانتینوپل رفتم که
امپراتور فیلدوبوس آگوستوس کنستانتین بزرگ بنا نهاده و سده‌ها بود که این
شهر بزرگترین شهرهای امپراتوری روم باقی مانده، و به گفته‌ای، این روزها
مرکز دنیای باختر بود. از آنجا با قایق از دریای مرمره و بغاز داردانل هم
گذشتم و سرانجام خودم را به آتن یا به گفته خودشان "آتنا"ی زیبا رساندم...
سال نخست را در همان "آتنا" بسر بردم. "آتنا" پایتخت "آتیکا"، از
خطه‌های بافرهنگ و خوش آب و هوای روم خاوری بود. شهر آن روزها

زیاد بزرگ نبود و اگر چه زیبا بود، اما به پای اکباتانا نمی‌رسید. نام شهر را از نام الهه یونان، "آتنا یا"، که برایتان گفتم، گرفته بودند که مثلاً گوه‌ر اندیشه، فهم، هنرها و فنون و چه و چه و چه بود. او از مغز زئوس بیرون زده بود! اما من به دین و ایمان آنها کاری نداشتم؛ چون سالها بود می‌دانستم اینها در دنیای دین عوضی بودند. به هر حال، دانشگاه (یا هسینیمبو) که در جاده موتانا بود خوب بود. خوابگاهشان عالی بود. گرچه در سلف سرویس تاس کباب گروشت‌دار و دولماسی زیادی و شراب می‌دادند و بیشتر دانشجو‌ها سر کلاس مست بودند. (خوردن گوشت حیوانات خداوندی و نوشیدن شراب زایل‌کننده فکر که توسط اشوزرتشت منع شده بود، و من تا آنجا که می‌توانستم پرهیز می‌کردم.) اغلب دخترها و پسرها ته کلاس دست می‌انداختند گردن هم و با هم "تک" می‌کردند، یا "دموکراسی بازی" می‌کردند، که این هم بهمانند....

چشمه‌ایم به زحمت باز می‌ماند. نمی‌خواهم فکر کنم که این سطور خودم را یاد کجای خطه کالیفرنیا می‌اندازد؛ در سال ۱۹۵۹ میلادی و ریاست جمهوری ریچاردوس نیکسونیوس جانشین دوایتوس آیزنهاوروس. چون بد نیست ادامه می‌دهم.

اما استادان و کتابها بد نبودند. یک پروفور آلیوس مالخوس فرفریوس داشتیم، (همان که می‌گفتند فیلسوف نامدار معاصر یونانی است)، که این روزها پرزیدنت دانشگاه هم بود. جزو استادان خوب دیگری که داشتیم یکی این "هردوین" (استاد تاریخ) بود، یکی هم این "اپیکورس" (استاد فلسفه اپیکوری که کلاسش کیف داشت). من به ویژه دو درس با خود "ایامیلیس" داشتم که موج نوی فلسفه افلاطونی را درس می‌داد و چنین گروش داشت که "فهم و دانش را می‌توان از راه کشف و شهود" به دست

اسماعیل فصیح

آورد. گرچه مردم کوچه و بازار "آتنا" او را از آغازگران دانش "منطق" می‌دانستند، و بد هم نبود، و خود من هم از کلاسش تا اندازه‌ای الهام تازه می‌گرفتم - اما هر چه پیشتر می‌رفتیم، می‌دیدم زرتشت چکیده و پایه این چیزها را، یعنی فکر کردن و درست سخن گفتن و به روشنی رسیدن را، سالها و سالها پیش در ملک "راگا"، به راستی به جهانیان پیام داده بود.

سال اول شاگرد ممتاز شدم. در همه درسها آلفا گرفتم. میانگینم هم آلفا بود. چون از پارس هزینه دانشجویی خبری نبود. از همان روزهای اول اجازه کار "نیمه وقت" از اداره آکادمیک دانشگاه وابسته به سنای "آتنا" به من اهداء شد. با چند ساعت کار، هفته‌ای یک سکه درمی‌آوردم! در کتابخانه دانشگاه زیر دست خود پرزیدنت فروریوس کاری به من دادند - که به راستی افتخاری بود! با آلیوس مالیخوس فروریوس همدم و همصحبت بودن فیه‌داد بود - به‌ویژه که فهمیدم او اوستا را خوانده، داده ترجمه کنند! او نیز همانند سقراط، با سرشتی ناگزیر از راه «مدام سؤال کردن و سؤال کردن» آدم را آموزش می‌داد. راستش، گهگاه که پهلوش بودم، از پس سؤال می‌کرد کله می‌برد. اما خوب بود.

آخرهای بهار آن سال، یک دختر سالونیک‌ی، که سال دو بود با من گرم گرفت. نزدیکهای نسنهای آخر سال بود. او هم ول نمی‌کرد. خیلی نفسانی بود. پس از گفتگوهای زیاد، برای اینکه آتشش بخوابد، دست آخر پذیرفت که با او ازدواج یا «پاتره‌وو» کنم، و کردیم. یعنی قرار شد به سبک رایج «آتنا» بیها «پاتره‌وو» کنیم. اول یک هفته با هم سکس داشته باشیم، تا ببینیم اگر از هم خوشمان آمد مراسم رسمی «پاتره‌وو» را در معبد انجام دهیم. من زیاد خوشم نیامد. بنابراین مراسمی هم انجام نگرفت. ملینا هم آتشش خوابید. گفتم که نفسانی بود. گذشته از خداناپرسی، این هم یک چیز دیگر مردم باختر بود که من از دستش کوک بودم. سکس آزاد یعنی چه؟ آه. در ایران خودمان بهتر بود که فامیل داماد باید هفته‌ها می‌رفتند

خواستگاری، بله برون، عقدکنون، بعد... دست به دست.

و از ایران، یا به گفته اینها از «پرسپا»، این روزها، اخبار بزرگ و شگرف هم می آمد. توان و آوازه دولت پارس مورد رشک جهانیان، به ویژه یونانیان بود. شاپور اول ساسانی بر تخت نشسته بود. دولت جهانی ساسانیان، همانند هخامنشیان، به گفته خود «هرودین» با آنهمه لغزخوانیهای یونانی اش، دولت بزرگ و اینترنتیونال جهان بود. ایران به راستی خاورمیانه را زیر دامنه پاتخشاهی سیاسی خود داشت - به ویژه با شکستهایی که به روم خاوری متجاوز وارد آورده بود و آنها را سرکوب کرده بود. شنیدیم سردار «والرین» را وادار ساخته بود جلو او زانو بزنند، بعد دستور داده بود این نماد را کتیه کرده بودند و به همه مهمانان خارجی و خبرنگاران نشان می داد. من از این کار خوشم نیامد، چون سمبل تکبر ناپسند ابرقدرتی بود. اما شاپور دوم بیشتر دین دار و با فکر بود، دستور داده بود تا نسکهای نوشته های زرتشت و نوشته های درباره او را از سراسر ایران و خارج از ایران گردهم آوری کنند، ویرایش نمایند و نشر دهند. کسانی که تازه از ایران می آمدند، این اخبار و نوشته ها را می آوردند. خوب بود. دین یعنی فکر. فکر خوب. کار خوب. منابش ایزد یکتای بزرگ. می گفتند سیاست دولت ایران آنچنان شکوه و زرق و برق و جلال و جبروت یافته و بافت سیستم فرهنگی و هنری آنچنان شگفت انگیز شده بود که روز به روز سیستم فکر زرتشتی و آریایی ساسانیان و اندیشه و فرهنگ ایران در باختر و باختر دورگسترش می یافت. راست بود. آیین فکری و دینی که هیچ، حتی لباس درباریان و اشراف و بستگان به دربار ایران در سایر کشورها مد روز می شد - حتی در «آتنا» که من بودم!

تابستان آن سال، من برای گردش چندروزه ای از «آتنا» با کشتی به اسپانیا یا «هیسپانیا» رفتم. پاس شناسایی آریایی ام همه جا معتبر بود، و ویزا هم نمی خواست. بیشتر جاها پول هم نمی گرفتند. سوگند می خورم. نام و

اسماعیل فصیح

تاریخ نژاد آریایی با دولت جهانی «اردشیر» و «شاپور» به ویژه دین زرتشتی و میترای و مانوی در این جا هم مشهور بود و در واقع همه را کشته مرده داشت. از دانشگاه «تولیدو» شان در شمال شهر «کوردوبا» دیدن کردم و یک پذیرش هم گرفتم نوی جیم گذاشتم که شاید بمانم.

در کرانه رودخانه زیبای «مانزمارس» اتانی اجاره کردم. راستش این سفر ادامه اراده پیش از خروجم از خانه ملک راگا بود. می خواستم از آن خانه، تا آنجا که در دنیا می شد، دور شوم؛ هرچه دورتر و دورتر و دورتر بودم، تا به آخرین مرز این دنیا برسم... و در آن روزگار هیسپانیا هم البته آخر دنیا بشمار می رفت، چون خاک آن به لب اقیانوس بی انتهای اطلس می رسید، که به معنای اوج بردباری آدمی بود!

نمی دانم چرا پس از چندی از هیسپانیا زیاد خوشم نیامد. شاید چون زیاد گاو بازی می کردند، و گاو پیگناه و مقدس را می کشتند. در میدانی جمع می شدند و یکی می رفت با شمشیر کله یک گاو آفریده خداوندگار را سوراخ می کرد و می کشت و مردم هم دست می زدند! لاشه گاو را هم کباب می کردند و می خوردند. مثل یونانیها دوستدار فلسفه و تاریخ و نرازدی و هنر نبودند. گرچه دیدم در آنجا هم بین مردم «دین آریایی» مرسوم است و پیروان زیادی دارد - این را هم سوگند یاد می کنم! اما دولشان مثل دولت دوره اشکانیان آنوقتهای خودمان بود، که خاندان «اشک» را داشتند. اینها «ویزیگانها» را داشتند که خوانسالاری و تنگ نظری دربارشان نفس گیر و بی فکرانه بود، مدام هم جنگ داشتند و به سر و کله ایلهای ساکسونی، یا فرانسوی، یا آفریقایی می پریدند و یک چیز دیگر: وقتی جنگ نمی کردند، با گاو بازی نمی کردند، زن و مرد بلند می شدند می پریدند هوا و می پریدند زمین و گرد و خاک می کردند - و اسم این کار را هم گذاشته بودند «دانس!» یا «بالرو!»

روی هم رفته، در این گوشه از جهان، برعکس پارس و یونان و روم که

من دیده بودم، شهر بزرگی وجود نداشت. می‌خواستم سفری به مجمع‌الجزایری که می‌گفتند در شمال هیسپانیاست بروم. ولی می‌شنیدم که آنجاها شهر بزرگ یا فرهنگی مانند ایران و یونان وجود ندارد. در جنوب این مجمع‌الجزایر می‌گفتند ایل‌های نیمه‌وحشی ساکونی و بدوی زندگی می‌کردند. در شمالش هم شنیدم که اقوام اسکات‌ها و بریتون‌ها و آنگلو‌ها ولو بودند و مدام هم در جنگ و جدال. در ضمن، تمام جزایر در تصرف رومیان بود! (که داشتند کوشش می‌کردند مردمش را آرام کنند.) و این‌روزها به شکل سرزمین‌های ممنوعه و جنگزده پاسداری می‌شدند. بنابراین فکر سفر به آنجاها را گذاشتم کنار. در شمال خاوری هیسپانیا هم شهر و فرهنگی نبود. در شمال که می‌گفتند «گال‌ها» ی نیمه‌وحشی فرانسوی نوی جنگل‌ها زندگی می‌کردند، و هوا هم خیلی سرد بود. در جنوب هیسپانیا، در جایی که می‌گفتند «افریقا» بجز مصر چیز زیادی نبود جز عرب‌های بدوی صحرانشین و بومی‌های جنگلی... و می‌شنیدم که هواش هم داغتر از جنوب هیسپانیا است. و خیلی هم شرجی. بنابراین در پایان تابستان، دوباره با یک کشتی بارکشی رومی به سوی روم خاوری و «آتنا» بازگشتم. که سفر خوبی هم بود.

گاهی شب‌ها که روی عرشه کشتی تنها بودم، به خودم، به سرزمینم، به ملک «راگه»، و دوران بچگی‌ام، و به جمع‌بندی تمام زندگی‌ام تا این سن، فکر می‌کردم. من راه درازی از خانه دور شده بودم، اما گذشته‌ها، نه تنها با من بودند و به هر جا که می‌رفتم در فکر و در روان من موج می‌خوردند، بلکه آثار آن را در تار و پود وجود دنیای امروز می‌دیدم! بنابراین، بیشتر و بیشتر به زرتشت فکر می‌کردم. که سال‌ها و سال‌ها پیش همه چیز را به نوع بشر گفته بود. اگرچه دید جهانی او از دنیا و زمانی که او در آن زیسته بود ریشه می‌گرفت، اما سیستم فکر او به جهانی بسیار گسترده‌تر و با طیفی بسیار بزرگتر بازتاب می‌یافت. او رستگاری، شادکامی و فرجام نیک زندگی

مرا - یا بشر کوچک فانی را، در درست فکر کردن آن، آزادانه گزینش نمودن، و راستی و خوبی را برگزیدن می‌دید - و می‌دانست. خوب زندگی کن و بگذار سایرین هم خوب زندگی کنند - حتی گاوها. بسیاری در دنیا نمی‌فهمیدند، یا زیرش می‌زدند - مثل آن هبپانیا بیها! «آتنا» بیها کمی. در سالهای اخیر، پس از انقلاب فکری و پیروزی بر «البگارش» - آنها راه فکر و اندیشه و اراده تازه‌ای برای زندگی خود برگزیده بودند. یعنی این «ژوستین» آمده بود و فکر خوب و عدل و داد را جوهر کار دولت ساخته بود - البته به تقلید از بزرگمهر در ایران.



تازه پاییز فرا رسیده بود که به «آتنا» و از آنجا به خود کنستانتینوپل آمدم. البته می‌شنیدم شهر «ژم»، پایتخت روم باختری هم بزرگ است. که امپراتوری‌اش تمام سرزمین اروپای غربی را تحت تصرف خود دارد، اما آنها هم مدام مشغول جنگ با این و آن بودند.

از ماه اکتبر در یکی از دانشگاههای روم باختری در کنستانتینوپل (که خودشان آن را مرکز تربیت استادان می‌گفتند) دنبال درس را گرفتم و سالها همانجا بودم.

سبتم امپراتوری اینها همانند سبتم دولت جهانی ایران کم‌کم فرهنگ بهتری پیدا می‌کرد و این کنستانتین دوم سرکار بود و آیین عیسوی را دین رسمی امپراتوری کرده بود که بد نبود. از ایران هم، اخبار دولت شاهنشاهی ساسانیان هرچه بیشتر و بیشتر همچو سرابی زیبا می‌رسید، گرچه گاهی گزنده. یکی از دخترهای فامیل خودمان، آران، که به کنستانتینوپل آمده بود، اخبار رنگارنگی می‌آورد. او دختری زیبا و زرنگ و باهوش از نژاد ترکهای توران‌زمین بود که خانواده پدری‌اش، در پی رویدادهای جنگی، به «راگا» آمده و با یکی از افراد خانواده ما زناشویی کرده بود، و آران مرا از دور می‌شناخت. در واقع من و او چندبار همدیگر را در

مهمانها و مراسم عیدها دیده بودیم. با کاروانی همراه دایی‌اش به کنستانتینوپل آمده و در دانشگاهی که من بودم نام‌نویسی کرده بود. خوب بود. گاهی شبها با کتابها و کتابچه‌ها و با چنگ پرتابش به اتاق من می‌آمد و ما می‌نشستیم، گفت و شنود می‌کردیم، درس می‌خواندیم، گاتها می‌خواندیم، چیزی می‌خوردیم، و آران با چنگش از ترانه‌های کمی لوس اخیر که در پاینخت‌های پارس دورهٔ هرمز اول ورد زبانها شده بود می‌خواند و با چنگ می‌نواخت. ای رقیب، ای دشمن من / دشمن جان و نین من... برده‌ای زیبای ما را / خودگرفتی جای ما را...

بقیهٔ کارها بماند.

از آران می‌شنیدم که پادشاهان ساسانی پشته‌هم پشته‌هم، پسر پشت پدر، یا برادر پشت برادر، تند تند به تخت می‌نشستند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌زدند، شکار می‌کردند، فیل‌سواری می‌کردند، حرمسرا و «شپیستان» داشتند، و خوش بودند. شاپور بعد از شاپور و بهرام بعد از بهرام می‌آمدند و می‌رفتند و گاهی مانند بهرام چهارم چهار ماه بیشتر شاهی نمی‌کردند... من فکر می‌کردم دودمان آنها هم مانند هخامنشیان و اشکانیان آغاز به سستی نهاده است، اما از دور که نگاه می‌کردیم نشانه‌هایی در تمام دنیا بود که سیستم دولت پارس را در ادارهٔ کشور بزرگ، توانا و پرشکوه اعلام می‌کرد - لابد چون بقول رومیها، سیستم امپراتوری پارس پرتوان و نیرومند بود. سیستم دینی زرتشتی ظاهراً دیگر رواج نافت نداشت. مثلاً می‌شنیدیم افراد سپاهی، پیروان مسیحی را بدجوری می‌گرفتند و شکنجه می‌دادند و می‌کشتند - حتی خود مانی به آن خوبی‌ها، که اول گفته بودند فرمانده‌ای پاک و ورجاوند است، گرفته بودند کشته بودند. یعنی بهرام اول که از مانی خوشش نیامده بود، داده بود او را خفه کرده بعد پوستش را کنده و پیر از کاه نموده و از یکی از تیرهای دروازه‌ای (که تا آن روز دروازهٔ مانی نام داشت!) آویزان کرده و اسم دروازه را هم گذاشته بودند جندی‌شاپور!

اسماعیل فعیج

شک ندارم که این همه بویوبازیه‌های نابخردانه کار مُغ‌های بی‌فکر و روحانی‌نما و سُنّت قورث داده و نوکر دربار و دولت بود، و اوضاع را به فساد و بی‌فکری نبت به زندگی مردم می‌کشاند.

در سال آخر دانشگاهم در کنستانتینوپل، می‌شنیدم که شاهنشاهان ساسانی پارس شکوه و زرق و برق پابخته‌های خود را به اوج رسانده‌اند و کاخهای بزرگتر و بسیار تزیین‌شده‌تر بنا کرده‌اند: کاخ خسرو (کسرتی)، کاخ ماشیئا، کاخ تاق‌بستان، کاخ اکباتانا، همه با سنگتراشی هنری شیک، نقاشیهای روی سنگ، روی فلز، روی دیوارها، همه از بزمها و شکارهای شاهنشاهان، و اینها نه تنها با آثار هنری دوره هخامنشیان، بل با بهترین آثار هنری باختری برابری می‌کردند. شاهان ساسانی اکنون مثل شاهان کیانی، در ناز و قدرت و شکمبارگی درباری بزرگ می‌شدند؛ خود را از مردم و از دین دور نگه می‌داشتند و به‌ویژه مردم را داخل آدم و فهم و سیاست و گزینش نمی‌دیدند. شاهنشاه حالا مثل آخرهای هخامنشیان، همبشه پشت پرده و بالاتر از زمین می‌نشست. هرکس به دربار شرفیاب می‌شد و به پیشگاه بار می‌یافت، باید دستانش به دهانش می‌بست و چهره بر خاک می‌سپارد و تکان نمی‌خورد، تا از نفس او، روان شامخ شاهانه «آلوده» نگردد؛ چون او سایه «پروردگار» در روی زمین بود...

نقش و هستی زنان شهری هم ناجور بود و کمی ولنگ و واز - مثل آران - که با بد لباس پوشیدن و نواله کردن توی چشم می‌زند، و بدون پوشش مرسوم نجیبانه ایرانیان بیرون می‌آمدند، و شورش را درآورده بودند. آزادی داشتند! می‌شنیدم که زنهای شهرهای بزرگ ایران حالا به‌راستی از زنهای روم خاوری و روم باختری هم لخت‌پوشی‌تر و مکش‌مرگ‌ماتر و مدروزر شده بودند! لباسهایی که آران با خودش از راگما به کنستانتینوپل آورده بود، و برایش هم می‌فرستادند، سوکسه و کشته و مرده زیادی پیدا کرده بود. زنان ایرانی واقعاً خیلی «ماده» شده بودند. بعدها شنیدم خسروپرویز دوازده هزار

زن را در «شپستان» خود در دو پابخت عمده خود - اکباتانا و تیسفون - برای تابستان و زمستان و ییلاق و قشلاق نگه می‌داشت.

بند ۳ - مهر و یگانگی - در اوجها

نامش ایزابلا کامپنلی بود و در همین سال آخر دانشگاه در کنستانتینوپل به زندگی من وارد شد.

آن پاییز من دو کلاس پژوهش ویژه با پروفیسور پروکوپوس استاد تاریخ داشتم، و روی آماده کردن «نزه خودم در سوزۀ «آنالیز همگونی»: فرهنگ آتنا - فرهنگ راگا در چند سده گذشته کار می‌کردم.

نخستین دیدارمان یک شب که من از کار و از نوشتن خسته شده و برای قدم زدن به کرانه سفر آمده بودم، روی داد: زیر مهتاب قشنگ شب پابخت روم باختری، لب بغاز زیبا...

او هم تنها بود، و انگار دلش از درس گرفته. من او را یکی دو نرم پیش در یکی از کلاسهایم (کلاس ادبیات نوی لاتین) دیده بودم و می‌شناختم. امشب، روی تخته سنگ بلند و صخره مانند لب آب نشسته بود. نور ماه از پشت سرش می‌تابید، و انگار خودش هم در ماه بود. بالا رفتن به کنار او هم انگار عروجی خوب بود. در یک دستش یک گل سرخ و در دست دیگرش یک سیب بزرگ داشت. گل که خودش بود، سیب هم فکر کردم لابد دبیرش در خوابگاه بود که نخورده و با خودش آورده بود بیرون. شنیده بودم دختر یکی از بزرگان روم باختر (در ونیز) است. خانواده اش او را برای تحصیل در دانشگاه به کنستانتینوپل فرستاده بودند. چون این سالها تمام راهها به روم خاوری پایان می‌یافت.

سینوریتا ایزابلا کامپنلی چهره و تن و بدنی سفید داشت، با موهای طلایی و فر فری و چشمانی سبز. مرا که دبد دست تکان داد. من جلو رفتم و «چانه گفتم و او پاسخ مرا با لبخند داد. رفتم کنارش روی تخته سنگ

نشتم.

ناگهان پرسید آیا این اخبار بزرگ و قشنگی که از «پرسیا» یا بقول شما ایران و دولت شاهنشاهی می‌رسد راست است؟ ... خواستم بهرسم کدام اخبار؟ گفتم: «هرچه می‌خواهی پرس.» گفت: «- اینکه این روزها دولت بزرگ و جهانی پارسی سه زبان بزرگ منطقه را در کشور به رسمیت شناخته؟ - زبان پهلوی ساسانی، زبان پهلوی پارتها و زبان یونانی را؟ واووو!» گفتم: «فکر می‌کنم...» شنیده‌ام کتیبه‌هایی بر دیوارهای شهرها و کاخها به این سه زبان حک شده است - همچنین به دیوارهای «کعبه زرتشت» در نقش رستم! می‌گویند در این کتیبه‌ها شرح اخبار جنگی و سیاسی و اکونومیک شاهنشاهی بزرگ داده می‌شود، و حک می‌ماند. حقیقت دارد؟ «بله...» «باشکوه، نیست! مایستر پروکوپوس خودش می‌گفت پارس در زمینه فن آبرسانی کشاورزی در دنیا نمونه است! بازرگانی پارس هم با پیوند دادن چین به روم با این «جاده ابریشم» تا هپانیا در اوج پیروزی است. می‌گفت دکترهایی که از دانشگاههای پارس درجه می‌گیرند، همه کشورهای دنیا آنها را می‌خواهند! و دولت پارس است که نخستین فرستاده‌های دیپلماسی جهان را به کشورهای گوناگون جهان فرستاده!... واووو!... شنیده‌ام که سبتم مخابرات هستی‌تان راه انطاکیه و مصر و اتیوپی تا بلخ و هندوستان در خاور دور را در زمانی کمتر از یک هفته می‌پیماید! زا - وی!... و این درست است که نخستین کلیسای تاریخی و ملکی عیسویان در سال ۶۶ میلادی! در اوایل دوران اشکانیان! به دست عیسویان پارس در ارومیه بخش ارمنستان «آذربادگان» باختری شما بنا شده؟ و می‌دانستید این سال درست سی و سومین سالگرد شهادت حضرت مسیح است که در سی و سه‌سالگی مصلوب شده بود؟»

نمی‌دانستم کدام یک از سیل سؤاله‌هایش را اول جواب بدهم. بیارش را خودم هم نمی‌دانستم. اما او خیلی شارژ بود، و نمی‌دانستم شیفته من شده

با شیفته دولت جهانی ایران، گرچه از اینکه این چنین از ریزه کاریهای سرزمین نیاکان من و بازیهای تاریخ خبر داشت، شگفت زده و شاد شدم. به چشمهایش در نور روشن مهتاب نگاه کردم و فقط گفتم: «چشمهای شما در روز سبز و در شب در نور مهتاب فیروزه‌ای است. مطمئن نیستم کدامش زیباتر است.»

او هم به چشمان من نگاه کرد و لبخند زد. گفت: «شما هم زیبا اندیشه بیان می‌کنید.» سبب را به دست دیگرش داد و با دست آزادش دست مرا گرفت.

آن شب او مرا همراه خود به یک جشن و مراسم ایتالیک - هلنیک ویژه که هر سال در این زمان در سالن گردهمایی «ونوس» در شمال کنستانتینوپل برگزار می‌شد، برد. که گفت از مراسم کهن و «باید رفت» رو میان است. من در ابتدا البته نمی‌دانستم این چه مراسمی است، چون در خلک راگا ما مراسم ونوس ونوس نداشتیم. اما با ایزابلا رفتم، چون در همان آن، در نار و پود هستی‌ام، می‌دانستم که دیگر این من نیستم که اراده می‌کنم - نیروی دیگری بود - از وجود ایزابلا... مهر.

اما «مراسم» ویژه‌ای که آن شب در سالن نه چندان بزرگ «ونوس» برگزار شد، دست‌کم اوایلش، کمی لوس از آب درآمد. آوای موسیقی جنگ و طبل و نی بلند بود. انبوه پسر و دختر و مرد و زن، و بیشتر ونیزی، زیاد بودند و شراب و شیرینی و غذا بیش از وفور. از سقف سالن هم نخهای زیادی آویزان بود و به نوک بیشتر نخها یک سیب سرخ بسته شده بود، درست به اندازه آن سببی که دست ایزابلا بود. هنوز نمی‌فهمیدم «مراسم» شب سال «ونوس» چیست ولی می‌دیدم گهگاه دختری می‌رفت یک سیب به یکی از نخهای آویزان می‌بست و می‌گذاشت آویزان بماند. هر نخ یک سیب داشت، و فقط هم دخترها سیب به نخ می‌بستند. بعد از اینکه ایزابلا و من کمی به موسیقی گوش کردیم، و رقصیدیم، او ناگهان ایستاد، دست مرا گرفت،

مدتی به چهره‌ام، به چشمهایم، انگار به تمام وجودم نگاه کرد. بعد، بدون آنکه چیزی بگوید رفت و سبب دستش را به نوک یکی از نخها آویزان کرد. نزدیکیهای آخر شب بالاخره کم‌کم فهمیدم... در «مراسم» شب ونوس، که درست در ناقوس نیمه‌شب اعلام و برگزار می‌شد، زوجهای دختر و پسر (که دختر باکره پسر دلخواهش را انتخاب کرده بود) باید مسابقه‌ای می‌دادند: «هر زوج باید، دستها پشت‌سر، روبروی هم جلوی سبشان می‌ایستادند و با فرمان «شروع» فرستاده «کاریک» یا قاضی القضاات و نیز، شروع به خوردن سبب آویزان می‌کردند: یعنی نوبت به نوبت، یک گاز پسر، یک گاز دختر، رفتی‌ها و گازنگه‌دارها نگاه می‌کردند. یک جور المپیک ونوسی سکسی بود. هر زوج که سبب خود را زودتر تمام می‌کرد، یا هیچی نمی‌ماند، برنده «شب ونوس» می‌شد! آن شب آنها از آن مهر، از آن ونوس، و از آن یکدیگر بودند. لازم نیست بنویسم آن شب کدام زوج برنده شدند.

دمدمه‌های پگاه... من و ایزابلا به کرانه سفر بازگشته بودیم و به خواسته او، با پاهای برهنه، روی شنهای نرم لب آب، زیر مهتاب روشن، قدم می‌زدیم. او دست مرا گرفته بود و یکی از سروده‌های اویدئوس را زیر لب می‌خواند: «نخست، بوسه است که مهر می‌آفریند...»

چشمهایم خسته شده، و کار هم دارد به جاهای باریک می‌کشد - و دلنگی‌آورد. یادداشتها را می‌بندم و می‌گذارم کنار. بلند می‌شوم، نوشابه به دردبخوری درست می‌کنم و با دوتا دیازپام می‌روم بالا. می‌گویم دو سه ساعتی دراز بکشم، چرتی بزنم. هم‌اکنون ایده‌ای هم برای شب، یا فرداشب دارم - با تشکر از نکته‌های دکتر فروهر - و به امید همت و همکاری حکیم بهرام آذری.

۷

اما آن شب هم حکیم بهرام آذری را گیر نمی آورم، چون هنوز شمال است. تلفن «دوستی» هم که دارم، جواب نمی دهد. بنابراین، بخشکی شانس. صبح روز سه شنبه هم چون خودم این روزها کار و برنامه تدریسی چیزی ندارم، و فرنگیس و دوستش هنوز پر «دغدغه خاطر» استاد فراری اند، و حوصله سر می برند، تصمیم می گیرم بلند شوم زین کنم جلوی دانشگاه، به کتابفروشی آقای شفق سری بزنم. او دوست قدیمی اوایل زندگی دبیرستان استاد است - که، بقول ایرج خطیبی، قبل از انقلاب اسلامی ناشر آثارش هم بوده. فروهر ظاهراً برای کتابهای تألیفی و ممنوعش حساسیت زیادی داشت. بعید نبود در عرض این مدت سری به آنجا رفته باشد.

ماشین را نزدیکیهای میدان انقلاب که بیرون از طرح ترافیک است، توی یکی از فرعیها، یک جای نسبتاً دنج پارک می کنم، می آیم. میدان انقلاب تهران هم امروز محشر کبرایی زیبا آکنده از اتوبوسها و

مینی بوسهای کهنه و تاکسی و موتورسیکلت و دود و آلودگی است. در پیاده‌روها، دستفروشها و بازارسیاهان کوپن مواد غذایی و کتابهای ممنوعه و دلار و داروهای قاچاق و احتمالاً مواد مخدر، همه جا هستند و بعضی‌هاشان چیزهایی را که قاچاق می‌خرند یا می‌فروشند داد می‌زنند. ضمناً این روزها میدان از لحاظ ترافیک و عبور و مرور پیاده تحت کنترل سربازهای وظیفه در خدمت راهنمایی است. یعنی در هر طرف تقاطعها، اقلان چهار مأمور ایستاده‌اند تا وقتی چراغ ترافیک قرمز شد، آنها با سوت زدن و دادکشیدن و یا یقه از عقب کشیدن مردم عابر پیاده را نگه دارند.

مغازه بزرگ و دودخانه انتشارات شفق را، پس از اندک مدتی جستجو در خیابان فروردین، پیدا می‌کنم. با تانی داخل می‌شوم. پشت میز کوچکی بالای مغازه، دورتر از دخل برقی، عاقله مردی تمیز و خوش‌رو نشسته، با موهای سفید، سیل سفید و جین شده، و چشمهای قهوه‌ای روشن مطبوع. هم‌سن و سال خود دکتر فروهر است. روی میزش یک تلفن دارد، مقدار زیادی قبض سفارش کتاب، نمونه‌های فیلم و زینک و لیتوگرافی، چندتا روزنامه امروز و دیشب، و خرت و پرت‌های دیگر. کل کتابفروشی لملمه‌ای از کتب نفیس و کتب جدید است، چه توی قفسه‌های کتاب، که عملاً تا سقف می‌رود، چه روی پیشخوانها و میزهای دراز، چه توی ویتترینهای بزرگ، و چه در بسته‌بندیهای تل انبارشده از صحافی اینجا و آنجا. تخصص انتشارات ظاهراً در کتب کلاسیک ایرانی، از شعرا و نویسندگان و مورخین، و فلاسفه و مورخین بزرگ جهان و غیره و غیره است.

می‌روم جلو، سلام می‌کنم.

«آقای ایرج شفق؟»

«بله قربان...» با ادب و تواضع بلند می‌شود.

خودم را معرفی می‌کنم و علت آمدنم را می‌گویم.
 با حیرت و اخمهای توی هم‌رفته به اطلاعاتی که از دهان من درمی‌آید،
 با توجه، و حتی رقت و اندوه، گوش می‌کند. می‌گویم:
 «یکی از دوستان مشترک ما، جناب ایرج خطیبی، به بنده گفت که شما
 در قدیم‌الایام استاد دکتر فروهر را می‌شناختید و هم مدرسه‌ای بودید...
 دوستان زندگی و غیره.»

«بله بابا... مروی پنج سال با هم بودیم... هشت تا کتاباشو من چاپ
 کردم. بفرمایید بنشینید آقای مهندس.» به تک‌صندلی چوبی کنار میز
 اشاره می‌کند، بعد به جوانی که پشت دخیل است رو می‌کند: «حسن آقا،
 جای بذار، لطفاً.»

تشکر می‌کنم، می‌نشینم.

«این طرفا نیامده، جناب شفق؟»

«نه والله... من خیلی م‌براش نگران بودم... حلالم که - این مصیبت را
 می‌شنوم - حیرت می‌کنم و ته دلم افسرده شده.»
 «شنیده‌م بعد از انقلاب کتاباشو به شکل و شمایل شاهی قدیم اجازه
 چاپ نمی‌دادند؟»

«نه... دوتا از کتابهاش - یعنی اون روایت شاهنامه و تمدن غرب - تمدن شرق
 که خیلی شاهی و سلطنتی‌یه، بخصوص تأکید به مکتب و فلسفه زرتشت
 داره که یعنی این دین بر تاریخ تمدن جهان و فلسفه‌های شرق و غرب تأثیر
 عمیق داشته. اگر اجازه می‌دادند، یعنی خودش اجازه می‌داد حک و
 اصلاحات بکنیم و اون مقدمه و عکس شاه رو برداریم، که در این صورت
 اجازه می‌دادند، من شده با کاغذ آزاد هم هرچه خرجش می‌شد
 تجدید چاپ می‌کردم می‌دادم بیرون. اما گفت نمیشه. یعنی نمی‌گذاشت.
 می‌گفت یک اثر تاریخی و کامل رو نباید تغییر داد. باید گذشت مردم
 ببینند، قضاوت کنند. امروزم بازارسیاهیهای مادر فلان فلان شده روایت

شاهنامه‌ش رو برداشتند یواشکی، نمیدونم کجا، جلد گالینگور ولی
زیراکس چاپ کرده‌ن و دستفروشها قاچاقی هزار و پونصد تا دو هزار
میفروشن.»

«یادم هست عکس‌العمل شخصی و خصوصی‌اش روی کتابهاش این
آخرسریها خیلی عمیق بود.»

«آره، طفلک. خیلیها در این جور موارد، ول میکنند، می‌بُرن، میرن تو
خونه، درو میندن، و خودشون رو با تریاک یا توی الکلی غرق میکنند.» یاد
ایرج خطیبی خوشگل مست و کراوات‌زده می‌افتم. «دکتر فروهر نه. گرچه
کمی اشتباه می‌کرد. باید کوتاه سیومد. اما بیچاره خیلی م‌دوندگی کرد،
یعنی تا اونجا که می‌شد، رفت این و اون رو دید، نامه نوشت، حتی به بالا
بالاها... اما نشد که نشد. معلوم بود که نمیشه. عکس شاه و جایزه‌شاه! تو
این سال و زمونه؟ بعد هم که اونطوری شد.» بعد می‌پرسد: «فکر می‌کنید
کجا رفته باشه؟»

«ما می‌خواستیم از جنابعالی پرسیم کمک بگیریم.»

«والله من خبری از او نداشتم، به قرآن مجید. شنیدم که بیمارستان
یا آسایشگاه بستری بوده، طفلک، اما شرمسارم که نرسیده‌م برم
خدمتشون. دوستان دیگه چی؟ فامیل مامیلاش؟»

«هیچ کس خبری نداره. موضوع هم حساس و خطرناکه. خانمش
مضطرب و ترسان بیچاره به کلاتری و اورژانسها و مراکز خبر تصادفات
تلفن کرده. می‌دونید، شنیدیم در تهرون روزانه حدود هشتصد مورد
تصادف ترافیکی انجام میگیره، نصفش با موتورسیکلتها... کشته و
مجروح روزانه از دویست تا بیشتره.» موضوع چاقوی توی جیب دکتر را
فعلاً مسکوت می‌گذارم. «از بچگی و دوستان دیگرش تعریف کنید،
جناب شفق.» حسن آقا با دو لیوان آبجوش هرکدام محتوی یک کیسه چای
می‌آید. آنها را جلوی ما می‌گذارد. من تشکر می‌کنم.

ایرج شفق سیگار «تیری» روشن می‌کند، می‌گوید: «در دبیرستان که بچه فوق‌العاده باهوش و نمونه‌ای بود. خیلی هم محبوب، هم بین شاگردها، هم بین دبیرها. لباس و سر و وضعش فقیرانه بود، اما از همون سال اول، شاگرد اول بود و کارش حرف نداشت. یادم هست اون موقعها، یعنی از سال ۱۳۲۶ که ما تازه شروع کرده بودیم، صبحها برای رفتن به کلاس هنوز صف می‌بستیم. سال اولیها یک صف، سال دومیها یک صف، خلاصه. به ناظم داشتیم، آقای کلاتری، یادش بخیر، مرد خوبی بود. فروهر رو برای خوندن «نیایش» سر صف برگزیده بود. فروهر وسط حیاط دبیرستان مروی می‌ایستاد، دعای «نیایش» رو به خط به خط بلند می‌گفت، همه مدرسه تکرار می‌کردند. صدا و فصاحتی عالی داشت. «ای خدای یگانه مهربان که ما را آفریده‌ای...» ما همه می‌گفتیم «ای خدای یگانه مهربان که ما را آفریده‌ای» «ما را به راه راست هدایت فرما» مام می‌گفتیم... چرا این جوری نگاه می‌کنید، آقای مهندس؟ باور نمی‌فرمایید؟»

«چرا... معذرت می‌خوام. حواسم پرت جای دیگه و موقع دیگه‌ای بود. بفرمایید.»

«خیلی بچه خوب و آرومی هم بود. از همون بچگی عصرها هم کار می‌کرد. پول درمی‌آورد. دوچرخه خریده بود و از ته خیابون ری می‌اومد ناصر خسرو.»

«جناب شفق، فروهر قبل از اینکه بطور رسمی و باگذرنامه صحیح بره خارج، از خانه فرار میکنه و شنیده‌م می‌خواسته قاچاقی بره. داستانش چیه؟»

پک عمیقی به سیگارش می‌زند. «اون داستانش غمناکه، اما گذشته. بعد از اینکه به هزار زحمت معافیش رو گرفت، همه ما رو به تعجب انداخت. به هیچ یک از ما دوستانش نگفت. از خونه و فامیلش گریزون

بود. رفت تبریز و می خواست از طریق مرز بازرگان و اونجاها قاچاقی بره ترکیه، و از اونجا بره توی یک کشتی چیزی کار کنه و بره انگلیس یا امریکا. نشد، گرفتندش، بردندش زندون، بعد ولش کردند. از اونهایی بود که برای رسیدن به مقصود و هدفش دست به هر کاری می زد و خودش رو به هر آب و آتشی می زد.»

«صحیح.»

«وقتی بالاخره رفت و امریکا بود با هم تماس داشتیم. آره. من همیشه آدرس همین جا بوده. الان سی و هفت ساله که ما اینجا کار می کنیم. مدتی که پدرم خدایا مرز اینجا رو داشت، حالام که ما هستیم. جناب فروهر به من اینجا نامه می نوشت و مکاتبه می کردیم. بنده خودم لیسانس ادبیات گرفتم، و چون پدرم می خواست اومدهم و اینجا رو می گردونم. الحمدالله خوب هم بود. حالام به خورده سخته. اما می گذره.»

«از امریکا تنها برگشت یا زن داشت؟»

«تنها بود... با خانمش اینجا در ایران آشنا شد. سوسن خانم دختری یکی از برادرهای عدل از کنترا تجهیزات وابسته به دربار بود. عموی سوسن خانم، دکتر عدل جوان، همشاگردی خودمان تو «مروی» بود. اون واسطه ازدواجشان شد. با پول و جهاز کلان. خونه، ماشین، همه چی. فروهرم که خودش همیشه خدا توی دنیای آکادمیک و کتاب و وارستگی بود. بعدها هم که همین جا تدریس می کرد، و ما زیاد همدیگه رو می دیدیم. کتابهاش رو که به مرور می نوشت، می آورد پیش من. اون موقعها که چاپخونه ها تجهیزات فراون داشتند، کاغذ فراون بود، آزاد... به دوج والیانت آلبالویی رنگ زیر پاش بود. با اون می اومد. کارهاش که زیر چاپ بود، خودش برای غلط گیری و تهیه فرمها و صفحه بندی و تهیه پشت جلد می اومد و می رفت. انگار همین دیروز بود... ماشینش رو همین جا، این جلو پارک می کرد، می اومد و روی همین صندلی که الان

جنابعالی تشریف دارید می نشست...
 «جناب شفق، او دوستی، آشنایی، یار و همدم خاص دیگه‌ای نداشت
 ... که مثلاً در این گونه موارد پیش او بره؟...»

«فکر نکنم. یعنی من نمی دونم. اون مدام یا سرش تو کتاب بود، یا
 کلاس درس و سمینار و مسافرت... چه خارج چه داخل ایران. چایی تون
 سرد نشه جناب مهندس.» با انگشتان خودش گوشه کاغذ کیسه چای را
 می گیرد، آن را از توی لیوان من برمی دارد. «رنگش خوبه؟»
 «متشکرم، عالی‌یه... فرمودید سفر می کرد... داخل ایران کجاها
 می رفت؟»

«یزد رو خیلی دوست داشت. اصفهان و کرمان هم می رفت. یکی دو
 سفر هم البته رفته بود گجرات، جنوب بمبئی - که به اصطلاح خودش
 امروز بزرگترین محل اسکان پناهندگان زرتشتی - پارسی ایران قدیم
 است.»

«یزد و اصفهان و کرمان؟... مگه اونجاها کسی رو داشت؟»
 «فکر نکنم کسی رو داشت. اگه هم داشت من نمی دونم. فکر می کنم
 می رفت آتشکده‌های قدیمی زرتشتی رو سیاحت می کرد. برای یکی از
 کتابهای پژوهش می کرد.»
 باز بربر نگاهش می کنم.
 «آتشکده‌ها؟»

«آره، هر وقت دلش می گرفت از تهرون می رفت سیاحتی می کرد.»
 «فکر می کنید رفته باشه یزد؟ کمی بعید نیست؟... با اون وضع اختلال
 حواس و روحش؟...»

«والله من نمی دونم... منم معتقدم بعیده. این موقع چله تابستون اونجا
 آتش می باره. فکر می کنم همین جاهاست. انشالله پیداش میشه.»
 «وقتی می رفت کرمان و یزد کجا اقامت می کرد. در هتل؟»

«آره، بابا، برای سیاحت و تفریح و عشق می رفت. عکس مینداخت میاورد... نشونم می داد. در اصفهان می رفت «هتل کوروش» که خیلی عالی و چهارستاره است. یه دفعه م با خانمش رفت. در یزد فکر می کنم می رفت این «هتل صفائی» یا «هتل جهانگردی». یه عکس من دارم که فروهر جلوی این آتشکده در یزد انداخته. اما این چهار پنج سال اخیر به تدرت سفر می کرد... بیشتر تو خودش بود. بخصوص پارسال همین وقتها که برای آخرین بار اومد دیدمش، خیلی بدجوری تو خودش بود. ولی خوب... از حال و وضع روحی او همه چی برمیاد.»

«متأسفانه با انرژی و جبری که برای کارهای آکادمی داشت - بله.»

«بفرمایید، جای سرد نشه.»

«ممنون. یک سؤال دیگه جناب شفق، بعد زحمت را کم کنم. آیا شخص یا اشخاص دیگه ای بوده ن که فروهر با آنها مثلاً خصومت داشته باشه - که یعنی این سالها دلش از کسی چرک باشه؟» لیوان چایم را برمی دارم.

«فکر نکنم... البته یه برادر نظری... بود که اوایل انقلاب، زمان بنی صدر، در ارشاد مسئول توقیف کتابهای دکتر فروهر بود، اما او را از بخش انتشارات برداشتند، بیرونش کردند، چون با مؤلفین و ناشرین برخورد ناجوری داشت - حالام دیگه نیست. آخرین دفعه که دکتر همین جا نشسته بود و کفری بود می گفت این شخص یا اشخاص ناوارد را نباید سر این کارها گذاشت، تا برخلاف نظر کارشناسان و متخصصین فرهنگ کشور بزرگ حکم بدهند. می گفت این کارها - اصل جمله ش یادم نیست - اما می گفت توقیف غیرمسئولانه کتاب، خدشه دار کردن یکی از اصولی است که پدیده این انقلاب با آن بروز کرد. می گفت این خلاف آرمان یک جامعه پاک و پیشرو اسلامی است. می دونید که به حضرت محمد و به اسلام احترام بسیار می گذاشت.» بعد می پرسد: «خانمشان

چطورند؟»

«خیلی پُر دغدغه خاطر، بیچاره... او هم تقریباً روانی. در روز تولد پنجاه و پنج سالگی دکتر که در آسایشگاه بوده برایش یک تلویزیون کوچک کادو برده بود - حدود دو ماه پیش. مدتی بعد از تماشای تلویزیون بوده که معلوم نیست چرا یکهو به قول دکترش یک نوع Breakdown یا فروپاشی حاد مغزی بهش دست میده. بعد شروع کرده به یادداشت نوشتن و بعد هم که یکهو غییش زده...» باز از موضوع یادداشتها نزد خودم و از برداشتن چاقو چیزی نمی‌گویم.

شفق آهی می‌کشد. «عجب وضعی شده!»

«جناب شفق، این جناب که فرمودید زمان بنی صدر مسئول توقیف کتابهاش بوده و حالا بیرونش کرده‌ن حالا کجاست؟ کجا کار میکنه؟ کسی میدونه؟»

سرش را می‌اندازد عقب و کرکری می‌زند. بعد از چایش می‌نوشد. می‌گوید: «در رابطه با حرفهایی که چند دقیقه پیش می‌زدیم، این جالبه. شنیده‌م این یارو نظری رفته یزد، یا نائین، و سِمَت -»

ناگهان، چند لحظه‌ای صدایش را نمی‌شنوم. انگار چیزی پرده‌های گوشم را تا انتهای بخش استخوانی چکشی و سندان‌ی، منفجر کرده. از خودم بدم می‌آید که گفته بودم از او هر کاری برمی‌آید. اما فوری تمام حرف را و آنچه القا می‌کند را نشنیده می‌گیرم و قضیه را تمام‌شده تلقی می‌کنم. جای را سرمی‌کشم و می‌گویم:

«خلاصه خانمشان سوسن خانم منتظر خبری از دکتر هستند. اگر شما خبری شنیدید اطلاع بدید. تلفن منزلشان را که دارید.»

دارد. می‌گوید: «اون تنها پسرش هم که طفلک پسر بسیار مطبوعی بود و می‌خواستند بفرستندش خارج برای ادامه تحصیل، رفت سربازی و مفقودالامر و احتمالاً شهید شده.»

«بله، خانمش بیچاره تنهاست.» بعد می‌پرسم: «این عکس که فرمودید در یزد انداخته بود - اینجا است یا منزله؟ میشه یه نگاهی انداخت؟»
 «فکر می‌کنم اینجا توی کشور، وسط کاغذ ماغذها باشه.» توی کشور را نگاه می‌کند. خرت و پرتها را این‌ور آن‌ور می‌کند، لای آنها را نگاه می‌کند.
 «مال خیلی سالها پیش از انقلابه... آهان.»

عکس ۶ در ۹ رنگی تمیزی درمی‌آورد نشانم می‌دهد. دکتر فروهر با کت اسپورت صورتی‌رنگ، کراوات سیاه و پیراهن سفید یقه‌آهاری، جلوی دخمه‌ای ایستاده است، لبخند باز و روشنی دارد. صورتش چاق و کپل و سفید و دندانهایش برق می‌زند. هرگونه تشابه یا امکان تشابه بین آنچه در این عکس می‌بینم، با آنچه آخرین بار از ریخت خود فروهر گوشه اتاق آسایشگاه روبه دیوار دیدم کاملاً تصادفی است. بجز این تغییر جزئی که فروهر آسایشگاه موجود مسخ‌شده و آبرفته و زیر خاک‌رفته‌ای از عکس این مرد شاد و ژست‌گرفته است. پشت عکس به خط تمیز و نستعلیق و زیبایش عکس را به «جناب ایرج شفق عزیز، دوست خوب جاودانی زندگیم...» تقدیم کرده است. بنابراین، آن را به صاحبش رد می‌کنم. یادم می‌آید دستخط یادداشت‌هایش هم انگار مسخ‌شده این دستخط است.

باز مثل آدم آهنی تلفن و آدرس خودم را این بار به دوست و ناشر دکتر فروهر می‌دهم که اگر خبری شنید تماس بگیرد.

هنگام صرف ناهار با فرنگیس، درباره ملاقاتم با ایرج شفق و گفتگوهایم با او گپ می‌زنیم. فرنگیس هم معتقد است که خارج شدن دکتر فروهر از تهران و مسافرت به کرمان و یزد در شرایط فروهر «امکان صفر» دارد. او الآن احتمالاً گوشه و کنار یکی از پس‌کوچه‌های همان ته خیابان ری، که مالیخولیای زمان بچگی‌اش است، پرسه می‌زند. یا افتاده

گوشه‌ای و خوابش برده. یا شاید هم بدتر...

بعد از ناهار به اتاقم می‌روم. حدود دو است، رادیو را روشن می‌کنم و پس از شنیدن اهم اخبار ایران و سایر نقاط جهان، صدای رادیو را کم می‌کنم و برمی‌دارم مقدار دیگری از «اتویوگرافی» می‌خوانم - چون در کنستانتینوپل ییزانس وضعش بد نیست.

پس از پنج هفته عروسی کردیم، بعد از اینکه او "خرسندی" مادرش را برای این کار از ونیز و روم باختری دریافت کرد. پدرش "از جهان خاکی گذشته بود". و مادرش سرگرم نگه‌داری سایر فرزندان - و درگیرهای دیگر بود - نمی‌توانست به کنستانتینوپل بیاید. درباره "درگیرهای دیگر" که پرسیدم، گفت پدر بزرگ بیماری دارند... چیزی نیست. گفتنی نیست.

در این پنج هفته بزرگترین دگرگونیها در زندگی من، و در جان من آشکار می‌گشت... برای نخستین بار، در تار و پود هستی‌ام، می‌فهمیدم "مهر" در این دنیا چیست. گرچه پیش از این، سالها و سالها پیش، در راگنا، شور مهر را در سینه‌ام یافته بودم (از روکسانا)، و با زنان مهربان و زیبا هم مزد مهر را چشیده بودم، (به‌ویژه با پوپک بانو). اما... آن روزها، من چم و چون ژرف و مرزهای مهر نسبت به یک زن را، یا در یک زن را، نمی‌دانستم. سراسر زندگیم، من یک زرتشتی پاک و ساده و پرنیرو بودم. زرتشت خودش درباره مهر و هومن سپتا ارمینیتی - گوهر مهر اهورایی در وجود آفریدگان خداوند در گاتا سخن گفته بود. من کتاب بزرگ مانی را هم به زبان پهلوی دیده و خوانده بودم که از مهر و از مهر مسیح سخن می‌گفت و همچنین کتاب آسمانی انجیل با "مژده" مقدس را به زبانهای کلدانی و یونانی خوانده بودم. و از میان این سخنان "مسیح" را می‌شناختم، که گنه تازه‌ای از پیام "مهر" را به جهانیان مژده می‌داد... اما هرگز ژرف و جانبخشی پیام "مهر" را نفهمیده و درک نکرده بودم. این روزها می‌دیدم که این پیام در وجود ایزابلا ریشه

اسماعیل فصیح

داشت و شکوفا بود... ایزابلا مسیحی بود و عاشق مسیح... و عجیب نبود که من امروز به روشنی می‌دیدم که مسیح نماد تازه و زیبایی از زرتشت و بهرآستی هم نفس اوست!... آنها در زمان برون جدا از هم، ولی در زمان هسنی یگانه بودند... و هر دو از یک آفریدگار یکتا و رستگارکننده ابدی آدمی پیام می‌آوردند! فکر خوب... و مهر... و ایزابلا نوری از این دو گوهر بود.

نکته دیگری که بزودی در ایزابلا یافتم، با احساس کردم، که او یک نیروی درک ماوراءطبیعت، یا به گفته فیلسوفان رومی آن روزها، نیروی درک "سوپر ناتورال" داشت. ایزابلا گهگاه از زمانها و گذشته‌های بسیار دور، و آینده‌های بسیار دور، پیام دریافت می‌کرد. این را نیز سوگند یاد می‌کنم. در ثانیه‌های گذرا، ناگهان سخنانی از دهانش بیرون می‌آمد که گویی از همه رازهای گذشته من - بچه‌ای از ریشه آریایی آنسوی دنیا - خبر دارد، مثل آن شب اول دوسنی نزدیک ما، در کرانه بغاز. با نگاه کردن در چشمهای من او چیزهای بسیار زیادی را از من و از سرزمین من می‌فهمید، با احساس و "سناهیثان" می‌کرد، که همه آنها را نمی‌توانست خوانده یا شنیده باشد. و اکنون شک نداشتم که او این نیروی "سوپر ناتورال" را از راه فریفتگی بی‌پایانش نسبت به زرتشت و به مسیح به دست آورده بود.

روز ۱۳ ماه آگوست، من و ایزابلا، بیرون یکی از محراب یا "آوتوم" های کلیسای بزرگ "ابا سوفیا" یا (دانایی خداوندی) در دامنه شهر کنستانتینوپل، در کرانه "شاخ طلایی"، پیوند زناشویی بستیم. تنها چند تن از دوستان نزدیک ما در مراسم بودند. راهبی که نیایش مراسم را به زبان لاتین خواند، پیرمردی پیرو آیین "مانوی" بود - که در این سالها در روم باختری پیروان زیادی داشت - و این نیز سمبل پیوندی شگرف بود، چون مانوی آیینی بهرآستی ترکیبی از آیین زرتشتی و دین مسیحی بود! با الهامهایی از بودا.

مراسم نخست در گوشه‌ای از باغ فشنگ "سیلیکای قدیمی" آغاز شد. ولی هنوز نیایش مراسم پابان نیافته بود که ناگهان باران گرفت، و با غرش رعد و برق، راهب ناگزیر به قطع مراسم شد. ما و مهمانان مجبور شدیم دنبال راهب دوان‌دوان، و خنده‌کنان، به شبستانی درون معبد پناه ببریم. نزدیک محراب اصلی عظیم از طلا که در بالای آن امپراتور در برابر مسیح به زانو درآمده بود. درون شبستان تاریک بود و ما برای اینکه راهب بتواند نیایش را بخواند شمع آوردیم و سرانجام نیایش خوانده شد. در پایان نیایش زناشویی راهب نیایش دیگری نیز خواند که فهمیدیم برای دفع شگون بد است - که از بهم خوردن مراسم نیایش می‌توانست رخ دهد. آن روز را فراموش نمی‌کنم!

شاید بهتر باشد رخداد دیگری را نیز که شب پیش از روز مراسم زناشویی اتفاق افتاده بود بنویسم - چون این هم با معنای تلخخ، در گوشه‌ای از مغزم برای ابد حک است: شب قبل، دمدمه‌های پگاه خواب روکسانا را دیده بودم. این را هم باید سوگند یاد کنم... با هم در راگا بودیم. زیر درختهای باغ زیزفون باغ "سکولیا"ی زمان سلوکیان قدم می‌زدیم. داشتیم "آپولوژی" سقراط را می‌خواندیم و برای امتحان از هر می‌کردیم... اما عجیب بود: من بزرگ شده و مرد جوانی بودم. ولی او هنوز کوچک، همان دختر بچه سیزده ساله بود. ناگهان او ایستاد و دستم را گرفت و گریه کرد. می‌دانید که خوابها می‌توانند چه عجیب و شگفت‌آور و کوتاه و زودگذر و درهم باشند... روکسانا در حالی که بازویم را گرفته بود و تکان می‌داد، با چشمهای اشک‌آلود، به من گفت: "گوش کن، خرثک. با ایزابلا ازدواج نکن!" گفتیم: "روکسانا، روکسانا. اما تو... تو مالها پیش در حمله آن اردوان پنجم اهریمن صفت به راگا... کشته شده‌ای... روکسانا؟! سالها و سالها گذشته!" اما او سرش را تکان‌تکان داد. گفت: "خرثک، گوش کن! اگر مرا دوست داری، و از این مهمتر، اگر ایزابلا را دوست داری با او زناشویی نکن!

خواهش می‌کنم! واژه پهلوی "ناهریکی" را به کار برد که "نزدیکی" است. گفت: "شما نباید به هم برسید! جوهر سرنوشت‌های شما معنا نیست. ستاره‌های شما با هم پیوند و یگانگی ندارند. ستاره‌های شما با هم در جدال‌اند! اگر دوستش داری با او ازدواج نکن!..."

با جیفی در گلو از خواب پریدم. همه تار و پود وجودم می‌لرزید.

خودم هم چیزی توی امعاء و احشایم تیر می‌کشد. دلم می‌خواهد بلند شوم به یخچال «ناهریکی» کنم و نوشیدنی محکمی درست کنم. ولی رادیو پس از پایان اخبار و بحث سیاسی روز، به مناسبت روزهای محرم، وعظ و بحث پرفضیلتی را پخش می‌کند. دست دراز می‌کنم پاکت تیر را برمی‌دارم و یک نخ روشن می‌کنم.

پک بلندی توی سینه‌ام می‌دهم و برمی‌گردم به کنستانتینوپل.

... ما زناشویی کردیم و این بهشتی بود - فراتر از همه امیدهای محال، و شیرین‌ترین و افسونگرانه‌تر از همه آرزوهای بیکران... چند شب و روز نخست را در کلبه اجاردای من در دامنه شمالی کنستانتینوپل، پایین تپه کوچکی، در شمالی‌ترین کرانه "شاخ طلایی" بسر بردیم. همه‌جا سرسبز و زیبا، پوشیده از هزاران درخت کاج و سرو بود، و ماگنولیا و یوزفون و افاقیا و گل ابریشم... و درخت‌های سیوه‌گوناگون... زمین پوشیده از چمن همچو اطلس زمردین و گل‌های زیبا بود... آسمان تقریباً همیشه آبی فیروزه‌ای بود، یا ما احساس می‌کردیم، و روشن، هوا دلپذیر، نه گرم نه سرد. قرار بود بزودی چند روزی هم به ونیز سفر کنیم و به دیدار مادر او برویم. و همچنین چون هر دو کار دانشگاهی مان هم به پایان رسیده بود، خیال داشتیم در آینده - به شور و شوق او - سفری هم به سرزمین من، به پارس افسانه‌ای برویم و او "نیمه خوب دنیا" را ببیند.

نخستین شب زناشویی، با "دامادی" مان هم فراموش نشدنی بود: او آخر شب که در آغوش هم آرمیده و هنوز بیدار بودیم، و او خوابش نمی برد، دست در گردن من انداخت. به چشمهایم نگه کرد. گفت: «خترنگ، تو آتش مهر زندگانی من هستی.» نگاهش کردم و به نرمی بوسیدمش. گفت: «تو بیگانه من بودی و همسایه من... سپس دوست من شدی و مهر من... و امشب شوهر من هستی و قامل من. من تو را در نقش هر یک و همه اینها دوست دارم. و تمام غمها و خاطره‌های بد گذشته تو را در سینه خودم آب می‌کنم و چون شراب شیرین مهر می‌نوشم.»

من هنوز ساکت نگاهش می‌کردم. با لبخند گفتم: «صبیرکن بیینم... امشب مسیح شدی؟» گفت: «من با یک پارسی زیبای خوب از فرهنگ خاور سخن گفتم.» بوسیدمش. گفتم: «تو هم مسیحای زندگانی من هستی و من این را دوست دارم.» گفت: «نه، من یک انسان فانی‌ام. "او" یک "جان خدایی" است، و زاده خدا و ابدی...» خواستم لب بازکنم و بگویم از مسیح برایم بیشتر بگو... او که همیشه مغز مرا می‌خواند، پیش از اینکه لب بازکنم با انگشت به دور چهره من دست کشید. گفت: «او پانصد و هفتاد سال پیش به بشر پیام و نوید داد که بزودی دولتی خدایی در جهان به وجود خواهد آمد. عیسی مسیح نامری از پیروانش می‌خواست که هر روز نیایش و نیایش کنند تا او زودتر بیاید - با پیام آخر خداوند... هر کس به خداوند نیایش کند و به آدمیان مهر بورزد دیگر ترس و دغدغه نخواهد داشت... این ایمان و مهر به او آرامش و رستگاری خواهد داد - تا روزی که خدا او را بسوی خود بخواند. یا او خود به آغوش خداوند مهربان و دانا عروج کند. ساده است - به سادگی بهم رسیدن من و تو، آن شب مهتابی، بادت هست؟ - لب آب...»

هفته آخر اکتبر ما به ونیز رفتیم... اکنون اوضاع امپراتوری بیزانس و

شاهنشاهی ایران تا حدی آرام بود. در ایران هنوز انوشیروان بر تخت شاهنشاهی نشسته بود، گرچه کارها به کمک وزیر خوش بزرگمهر به بهبود زندگی مردم و فرهنگ دادگستری رو به راه بود، که از پایه‌های دین بود. در میان کتابهایی که ایزابلا در این سفر با خودش آورده بود و گهگاه می‌خواند، و گاهی هم بلندبلند برای من می‌خواند، آندوکتا یا تاریخ ستری پروکوپو استاد خودمان بود. پروکوپو، در این کتاب سالهای امپراتوری ژوستینین را با دوران شاهنشاهی انوشیروان در پارس به سیاست وزیر دادگسترش بزرگمهر برابری می‌کرد! هر دو با الهام از هم، نخستین برنامه‌ریزیهای دادگستری راستین مردمی را در جهان خود گسترش می‌دادند. ایزابلا می‌گفت واژه "ژوست" یا "iustitia" به معنای داد از نام ژوستینین به زبان آمده، همان‌گونه که انوشیروان نیز در کرانه دجله، آن‌دست آب از پایتخت خود نیسفرن، شهرک زیبایی به نام "بغداد" به معنای "خداداد" یا داد و قانون خدایی ساخته بود، که همه دادرسیهای کشور در آنجا انجام می‌گرفت. ایزابلا فکر می‌کرد ژوستینین از انوشیروان الهام گرفته و از زرتشت، اینها را هم سوگند می‌خورد. من لبخند می‌زدم و می‌گذاشتم با کتابها و با فرهنگ روم و با فرهنگ پارس و زرتشت و با مسیح عشق کند و خوش باشد. فکر من بیشتر پیش خودش بود.

سفر و نیز هم سفر خوب و پر از شگفتیها از آب درآمد. ما یک ارابه پلیموت طلایی دونفره رنگ متالیک خریده بودیم با پلاک کنستانتینوپل - گرچه با کاروان سفر می‌کردیم، چون شنیده بودیم راهزنیهای آلبانیایی و اسلاوی آلبانیایی توکوها زیادند. سفر سه هفته طول کشید.

مادر او را بانویی با فرهنگ و زیبا، گرچه افسرده و رنجور یافتیم. آنها در ویلایی در یکی از دهها جزیره پراکنده میان آب زندگی می‌کردند، بین دهها رودخانه عظیم در بستری بیکران از شن و ماسه، که به دریای آدریاتیک فرو می‌رفت. و من بزودی فهمیدم چرا ایزابلا این خانه را ترک کرده بود و دوست

نداشت تنها به آن بازگردد.

در طبقه بالای ساختمان ویلا، پدربزرگ او زندگی می‌کرد، پدر ژنرال کامپلی - و چه اهریمن بدسگالی او از آب درآمد. شنیدم در گذشته از سران ارتش روم باختری بوده و سراسر زندگانش را به قول خودش در سرکوبی قبایل وحشی جنگلهای اروپا مانند گُل‌ها و ساکون‌ها و ژرمن‌ها و وایکینگ‌ها از یک‌سو، و از سری دیگر بلندپروازیهای این "پارسی‌های آتش‌پرست" گذرانده بود... چون چند سال بود که کور و دیوانه شده بود، از سپاه روم بازنشسته‌اش کرده بودند - و اکنون در سالهای پیری و آخر عمر "شیطان‌پرست" شده بود! این را هم سوگند می‌خورم. ایزابلا می‌گفت "آقا بزرگ" همیشه با شئل سیاه و ماسک سیاه شیطان و گریزی که در دست داشت در اتاقها و راهروهای بالا که همه دست خودش بودند راه می‌رفت، و فحش می‌داد. و راست بود. شبی که ما وارد شدیم، من شب، همه شب، صدای او را می‌شنیدم... یا صدای یک چیزی را می‌شنیدم که آن بالا گرمپ و گرمپ این‌ور و آن‌ور می‌رفت، و بلند بلند چیزهایی می‌گفت، و داد می‌زد. همه خانواده کوچک از او می‌ترسیدند، و از دستش ذله شده بودند، که چه وقت می‌میرد.

سه روز و سه شب که ما در خانه آنها بودیم، پیرمرد پایین نیامد. نخواست او را پایین بیاورند، گرچه بانگ سترگ صدایش، و گرمپ گرمپ راه رفتش، با گریزی که به زمین و در و دیوار می‌کوبید، آن بالا، قطع نمی‌شد و روزی‌روز و ساعت به ساعت بیشتر می‌شد. ایزابلا پیش از این چیزهایی درباره این پیرمرد به من گفته بود. با همه اینها، وقتی شب سوم، بعد از شام، پیرمرد با گرز کوبیدن و فریادزدن انفجاری خواست بیایند او را پایین بیاورند، زن پیشکارشان رفت و او را با هیبت و خوف پایین آورد. به خواسته پیرمرد او را آوردند جلوی من! دل من از حیرت و از ترس به تپش ناجوری افتاده بود. هرگز مردی بدین غول‌آسایی، در شئل سیاه، ماسک اسکلت سیاه،

اسماعیل فصیح

چکمه‌های براق سیاه با گرز سیاه و شمشیر در غلاف سیاه به کمر ندیده بودم. آن شب بود که تازه فهمیدم پیرمرد جزو افسران ارشد روم در ارتش والرین بوده که به پارس یورش برده و از دست شاپور اول شکست خورده بودند - خودش هم همانجا کور و کور اسیر شده بود، و پارسبان آزادش کرده و به روم پس فرستاده بودندش. و شنیده بود که من کی هستم!

وسط اتاق ایستاد، سینه‌اش را که پوشیده از سپر بود بیشتر سپر کرد. نخست خودش را با فریادی نظامی معرفی کرد: ژنرال روبرتو آلفونسو کامپنلی!... و چند لحظه‌ای ساکت ماند تا این کلمات در مغز من رسوب کنند. همه مات و ساکت ماندند... ایزابلا با نوازش و مهر جلو رفت و مرا به او معرفی کرد. من برخاستم، به او درود فرستادم. ایزابلا نیز به او درود فرستاد و گفت دوستش دارد و از دیدن او بسیار شادمان است.

پیرمرد ناگهان رعد قهقهه بلند و خوفناکی را در اتاق سر داد. بعد سرش را بالا گرفت، و رو به سویی که من ایستاده بودم، با گرز در هوا، گفت: "میخواهم با این جوانک پارسی حرف بزنم - از مقام یک دشمن." مادر بیچاره ایزابلا فوری بچه‌های دیگر را بلند کرد و به اتاقهایشان فرستاد. ایزابلا لرزان کنار من ماند. من به او اشاره کردم که آرام باشد. سکوت کردم و گذاشتم بگذرد. پیرمرد گرچه کور و دیوانه و بی‌اندیشه بود، اما خطری نداشت؛ من می‌توانستم از خود دفاع کنم. تنها زبان بد داشت. او قهقهه دیگری سر داد، و بعد رو به ایزابلا، به زبان لاتین فریاد زد: "شما دو نفر نباید با هم ازدواج می‌کردید! - این تراژدی‌یه." بعد رویش، پا ماسکش را به سمتی که من بودم بازگرداند: "شماها، شما پارسی‌ها، شما آتش پرستها، فقط باید گم‌دی باشید... هاهاها!..."

رگهای گردن و پیشانی‌ام از خشم باد کرده بود. دستم را بلند کردم تا فریاد بزنم: ای مرد کوردل، آتش سمبل نور است، ما خداوند یکتا مزدا اهورا را ستایش می‌کنیم... اما ایزابلا مرا با اشاره دست آرام نگه داشت، تا بگذرد.

بنابر این ساکت ماندم. سیاهپوش غول پیکر کور ادامه داد: "شما فقط باید کم‌دی و مفلوک باشید. باختر باختر بزرگ است و خاور خاور پست، و این دو هرگز بهم نمی‌رسند! باختر باختر، خاور خاور! اگر گستاخی کنید و سعی کنید این قانون را بشکنید، مرگ و خونریزی و بدبختی و درگیری و گرسنگی دارید... شماها باید همیشه کم‌دی باشید و مفلوک، من در مقام دشمن با شما حرف می‌زنم! شما می‌توانید گاهی با ما لاس بزنید، عشق کنید، گدایی کنید، نوکر باشید... ما همه چیز داریم. ولی دست‌آخر شما باید با فلاکت زندگی کنید، گرسنه و بدبخت باشید، یا از دست ما فرار کنید. بسوزید، و بمیرید... همانگونه که شمال شمال است و جنوب جنوب و بهم نمی‌رسند و نباید برسند. آنهمه لاطائلات آشغال خدای یکتا پرست‌ها و آن بازیهای شما! فکر می‌کنید چرا ما آن مسیح ناصری فلسطینی انقلابی را برداشتیم و به چهارمیخ کشیدیم؟... چون می‌خواست باختر و خاور و شمال و جنوب را یکی کند... صحبت از آمدن یک "نجات‌دهنده پیامبر!" و "حکومت الهی!" می‌کرد." دست به شمشیر برد و آن را از غلاف کشید.

ایزابلا فوری پرید یک "شهبخیر پدر بزرگ" گفت، دست مرا گرفت و کشید، و با پوزش از مادرش مرا بسوی درِ اتاق برد. پیرمرد سیاهپوش، گرز و شمشیر را در هوا تکان می‌داد، و هنوز داشت بلندبلند و با قهقهه داد می‌زد، که ما به اتاق خواب خودمان آمدیم...

آن شب تا پگاه، با اینکه در بازوان ایزابلا بودم نرس و دلهره و شاید هم خشم سینه‌ام را چنگ می‌زد. دلم می‌خواست بروم بالا و با آن مرد نفهم‌گر و کور و اهریمنی خنگ گفت و گو کنم، و جوابش را بدهم. اما ایزابلا مرا در میان بازوان خود نگه‌داشت و به نرمی، مهر و نوازش کرد. خودش آرام و خالی از بیم و هراس بود - لابد چون به پیرمرد کور و دیو صفت و کارهایش خو گرفته بود. با من به آرامی سخن گفت، عشق کرد، و برایم بندهایی از گاتا را که از بر بود خواند، یا از سروده‌های قشنگ او پید خواند، تا سرانجام

مجبورم کرد همه ماجرای سرشب را یک دیوانگی و شوخی بهندارم... و
خوابیدیم.

اکنون اواخر زمستان بود و من و ایزابلا در کنستانتینوپل زندگی خوبی
داشتیم. در پی مسافرت به پارس هم بودیم. از پارس هنوز خبرهای خوب
می‌رسید. ما به‌ویژه به اخبار این یزدگرد اول که نازکیها بر تخت نشسته بود
گوش می‌کردیم و دوست داشتیم. او شهر یزد را که در زمانهای کهن "کته"
نام داشت و به دست اسکندر ویران گشته بود، بازسازی کرده و گسترش داده
بود. او همچنین فرمان داده بود که دین مسیحی، یا عیسویک نیز در پارس
همچون دین زرتشتی آزاد باشد. مردم آزادی داشتند که این دین را که بر پایه
ستایش خداوند یکتا بود برگزینند. می‌شنیدیم که خودش نیز می‌خواسته
غلل نعمید بدهد و عیسویک شود. جدی. این را هم سوگند. که من گاهی
فکر می‌کردم این کار ناسزایی برای یک شاه پرسی است - گرچه خوب،
چون حق‌گزینش داشت می‌توانست این دین را برای خودش در سبته خود
نگهدارد - و آشکارا زرتشتی هم باشد - که به راستی هم یکی بودند. هدف
دین پرستیدن خداوند یکتا و خوب و دانا بود، با مهربانی و بخشاینده‌گی - که
هر دو دین الهامبخش این جلوه‌ها بودند - و هستند. فقط واژه‌ها و مراسم
فرق داشتند. ایمان یکی بود. واژه‌ها و مراسم مهم نبودند - ایمان مهم بود.
ایزابلا و من در این فکر بودیم، یعنی اراده داشتیم، اگر روزی روزگاری به
پارس آمدیم، برویم در یزد خانه‌ای بسازیم و در دانشگاه که آن روزها
بالیستیک فرهنگستان آن دیار نامیده می‌شد درس بدهیم، در آنجا زندگی
سودمندی داشته باشیم. با هم پیر شویم، بسوی داناترین هستی عروج کنیم.
این را هم سوگند یاد می‌کنیم.

نفس بلند دیگری می‌کشم و «تیر» دیگری روشن می‌کنم. مرا به یاد

روزهایی می‌اندازد که از واشنگتن دی.سی. به خاک پارس برگشته بودم و در هنرستان بالیستیک فنی اهواز سودمند شده بودم. شبها با نور و بخشاینده‌گی امتعه ویژه از فروشگاه کارمندان (Staff Store) به خروج می‌رسیدم.

ایزابلا و من این روزها به کلبه خود بازگشته بودیم و آرامش داشتیم. او مدام نوی کتابهای جور واجور دنیا و مهر و نوشتن و کارهای کلبه سرگرم بود. من روزها در مرکز آموزش مدرسین تدریس می‌کردم و دو کلاس تاریخ به من واگذار شده بود. یکی "پیدایش تقویم و تاریخ" بود. دیگری در رشته تخصصی خودم، "آنالیز همگونی تطبیقی فرهنگ پارس و فرهنگ روم". در برخی کنفرانسها در زمینه فرهنگ پارس که از من دعوت می‌شد سخنرانیهایی داشتم. او هم می‌آمد. به خواهش من، ایزابلا با خرسندی پذیرفته بود که سفر به ایران را تا تابستان به تعویق اندازیم. تا وضع جاده‌ها بهتر و مرزهای پارس و سرزمین ترکان غوزی آرامتر شود. می‌شنیدم که این ترکها این روزها بین کنستانتینوپل و آذربایجان، بدجوری قد علم کرده و به آزار و کشتار ارامنه پرداخته بودند. برای دولت پارس نیز آشوبهایی به پا می‌کردند. ایزابلا با خوشحالی پذیرفت و به میان کتابها و کارها و تزیین خانه بازگشت. ما تازگی با فروش کالسکه، اتاق و بالکن زیبایی به آن اضافه کرده بودیم.

یک روز غروب تابستان که به خانه آمدم. دیدم یکی از دوستان کتابی از جنوب برایش آورده بود. کتاب روز مجموعه اشعار یک شاعر عرب‌زبان عصر جاهلیت بود. به اسم "عمرو" با این کلام این مالک عقاب نقلی. این را هم باید بگویم سوگند. سو - گند. کتاب را گرفتم و به اشعار آن که به زبان یونانی ترجمه شده بود نگاهی انداختم. لعبی بود. در پیشگفتار کتاب،

مترجم "عمرو" را مردی جسور و شجاع از "اصحاب جمع" معرفی کرده بود. نخستین بار بود که می‌شنیدم اعراب هم ادب و هنر دارند. اما از جنبه هنر، در پیشگفتار ذکر شده بود که این شاعر، "عمرو بن هند" سلطان جُبیره را با شمشیر خود دو شقه کرده بود. چون او سلطانی ظالم بود... این را هم سو-گند. بعد هم شاعر اسم سلطان را روی خود نهاده تمام اموال و ائانه و ابزار تشریفات او را هم به غنیمت برده و مثلاً به فقرا بخشیده بود و از این مجاهدتها دیوان اشعاری را در یکهزار و پانصد و هشتاد و هفت بیت سروده بود! آهی کشیدم و با لبخند کتاب را به ایزابلا پس دادم. می‌توانست کمبود کتاب باشد.

آن شب را خیلی خوب یادم هست. شبی باد و بارانی و طوفانی بود. دمدمه‌های پگاه که او هنوز خواب بود و من برای بستن پنجره بلند شده بودم، ناگهان ناله حلقومی بدی را از پشت سرم، از رختخوابمان شنیدم - که انگار آمیخته با حالتی از ترس، شگفتی و شادی بود. سر برگرداندم، ایزابلا را دیدم که سر جایش نشسته و سرش را بسوی پنجره و فجر طوفانی برگردانده است. دستها روی گلویش، صورتش مات بود. پنجره را بستم و رفتم کنارش نشستم. به او گفتم چیزی نیست، صدای باد و صدای پنجره است. خواستم آرام بخوابد و آسوده باشد. او هنوز مات، و بدنش منجمد بود. از او پرسیدم حالمان خوب است؟ مات باقی ماند. بدجوری می‌لرزید. انگار که هنوز در خواب و کابوس باشد. بعد چیزهایی زیر لبهای کبودش زمزمه کرد - که مرا نرساند. می‌دانستم این زمزمه‌ها از ژرفای مخزن جان و الهامها و آگاهیهایی سوپر ناتوردال درونش می‌آید. چون مثل همیشه با لرزش و نکان توأم بود. گفتم: "یک نفر... امشب به دنیا آمده یا می‌آید... که... دنیای ما را دگرگون می‌کند."

با ترس پرسیدم: "چه کسی، ایزابلا؟..."

سرش هنوز رو به پنجره بود باز ساکت شد. من دست به شانهاش

گذاشتم و گفتم: "عزیز من، آرام و زیبا دراز بکش، فردا برابم بگو." او را به آرامی در آغوش گرفتم، نوازش کردم و بوسیدم. آرام شد. اما پیش از اینکه خوابش ببرد، اشک هم از گوشه چشمانش سرازیر شده بود. چیزهای دیگری هم زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم. چون سرش پایین روی سینه‌ام بود. وقتی چشمانش را بست، زیر پوشش بستر، او را به خود چسباندم و گذاشتم بخوابد. شاید فقط یک خواب بد بود.

و گذشت... چون بامداد روز بعد که آواز می‌خواند و ناشتا درست می‌کرد، و من رفتم و موهای او را بوسیدم، و بطور گذرا درباره خواب دیشب او پرسیدم، چیزی یادش نبود... من هم دیگر آن ماجرا را پیش نکشیدم.

آن روز چهاردهم آگوست ۵۷۲ میلادی بود. آن روز را هم به‌خوبی یادم مانده چون ساعت ده آخرین تست را از شاگردهایم می‌گرفتم و نمره‌هایشان را می‌دادم، و آخرین سال تدریسم در مرکز آموزش مدرسین کنستانتینوپل به پایان می‌رسید. و رسید. اندکی پس از نیمروز که به خانه بازگشتم، ایزابلا را در کلبه بطور شگفت‌آور و عجیبی شادمان و خندان یافتم. در واقع، در لحظه‌ای که وارد کلبه شدم، او بلند شد و با فریادی عجیب شادی در آغوشم پرید. پرسیدم: "چه شده؟... بوسیدمش. گفت: "عیسی مسیح و مریم مقدس به نیایشها و آرزوهای من پاسخ داده‌اند..." بعد به چشموهای من، و گویی به ژرف جان و زندگی من نگاه کرد. شادی از لبها و گونه‌ها و چشموهایش می‌درخشید. "ما بزودی دارایی بجهای می‌شویم!"

من نفس بلندی کشیدم، او را با وجد و مهر بیشتری بوسیدم، و در آغوشم گرفتم، چون باز می‌لرزید. سرش را بلند کرد و به چشموهایم نگاه کرد. گفت: "چند روز بود که در سینه‌ام و در تمام جسم و جانم، احساس نازهای داشتم..."

از خواب و از چیزهایی که دیشب گفته بود سخن به میان نیاوردم، چون

اسماعیل فصیح

یادش نبود. از او پرسیدم که این خبر خوب را از کجا فهمیده است. آیا مطمئن است؟ صد درصد؟ با خنده مرا کنار خود نشاند و برایم گفت که آن روز، یکی از دوستان همکلاسی پارسالش را که شوهر کرده و بچه دار است دیده. در واقع آن دوست امروز صبح همراه مادرش به کلبه ما آمده بودند. ایزابلا احساسهای عجیب و تازه این روزهای خود را با آنها در میان گذاشته بود. مادر دوستش پس از گفتگوی دقیقی تر با ایزابلا و معاینه او، به او گفته بود که آبتن است - و ایزابلا نیز ناگهان خودش هم در همان دم این را در همه جسم و جاننش احساس کرده و دانسته بود!

غروب که سر شام بودیم. هوا باز مثل این چند روزه، باد و طوفانی بود. باد و بوران بدی به پشت پنجره‌ها می‌کوبید. سر شام، ایزابلا، که هنوز شاد و به هیجان آمده بود، به من گفت که با حضرت مریم مقدس نذر و نیاز داشته است که روزی که فهمید مانند او دارای بچه‌ای خواهد شد به همان شبستانی در معبد "ایا سوفیا" که ما ازدواج کرده بودیم برود و سی و سه شمع روشن کند - به شمار سالهای عمر عیسی، زاده حضرت مریم - و می‌خواست این کار همین امشب انجام شود. من از او خواش کردم که صبر کنیم و در این باران و طوفان بیرون نرویم، این کار را فردا صبح انجام دهیم. هوا خوب نبود، ما وسیله زیر پامان نداشتیم، و راه دور بود. دستش را نوازش کردم و با لبخند گفتم: "حضرت مریم مقدس این تأخیر اندک را می‌فهمد - بخاطر بچه!"

گریه‌اش گرفت. این کار باید امشب انجام می‌شد - او به حضرت مریم مقدس قول داده بود. اگر نمی‌شد... چه می‌شد؟ و سرانجام، پس از گفتگوها و التماس من - چون آمدن او در این طوفان و بالا و پایین رفتن از نپه‌های زیاد شهر، خطرناک بود، پذیرفت که در خانه بماند و اجازه داد من به تنهایی این کار را بکنم. هرچه بود من پدر بچه بودم و بچه من هم بود!... "معبد نا

اینجا نزدیک دو ساعت بیشتر راه نیست، و من خودم هم با باد و بوران بزرگ شده بودم و بچه طوفانم! سرانجام پذیرفت که من تنها بروم. تا کریاس در کلبه آمد و مرا بوسید. در آخرین لحظه انگار پشیمان شده که گذاشته است من در این هوا و تاریکی بیرون بروم. امیدوار بودم تغییر عقیده بدهد، پیش هم بمانیم. به او دلداری دادم که فوری بازخواهم گشت. اما فکر می‌کنم او دلش بیشتر پیش مریم و بچه‌اش بود.

دو سه ساعت از شب رفته بود که از درب کوچک شمال غرب وارد بنای بزرگ سربه فلک کشیده "ایا سوفیا" شدم.

در سایه روشن درون بنا، و در میان سقفها و گنبدهای عظیم و نیم‌گنبدیهای کوچک و بزرگ متعدد، و ستونهای زیبا، که طبقات مختلف بارگاه مانند را نشان می‌دادند، خودم را ذره‌ای گم‌شده احساس می‌کردم. شمعیهای زیادی اینجا و آنجا بود و رنگ شفاف موزائیک دیوارها و طاقناهای فوقانی، و مرمر تابناک دیوارها و طاقناهای پایین را، و نقاشیهای زرین مسیح و مریم مقدس را، سحرآمیز می‌ساخت. بزودی شبستان کوچکی را که در آن آخرین بخش مراسم ازدواج ما انجام گرفته بود، پیدا کردم. از کشیش سیاهپوش و صورت پوشیده‌ای خواهش کردم به من کمک کند تا سی و سه شمع نذر همسر می‌جوی ام را روشن کنم.

او بدون کلام مرا به گوشه حجره با سلیکای قدیمی راهنمایی کرد. در اینجا شمعیهای کوچک و بزرگ و رنگارنگ و در همه اندازه وجود داشت. کشیش سیاهپوش با صدایی کلفت که مرا باد مَغ‌های مینرایی زمان اشکانیان، با پدر بزرگ دیوانه ایزابل در ونیز می‌انداخت، گفت که پول و پرداختنی لازم نیست - ولی اگر نذر خیر داشتم، می‌توانستم هرچه می‌خواستم و می‌توانستم در صندوق صدقات و میراث بیندازم.

اسماعیل فصیح

با صدای کلفت‌تری دعایی خواند و گفت: "صدقه بدهید، صدقه بدهید،
که بلا دور می‌کند، بلا دور می‌کند."

از این حرفش لرزیدم. تمام سکه‌هایی را که با خود داشتم در صندوق
صدقه انداختم. تندتر، سی و سه شمع سفید برداشتم و به گوشه شبستان
برگشتم.

نخستین شمع را که روشن کردم سترگ‌ترین خروش رعد و برق و تکان
سهمناکی که در همه عمرم شنیده بودم از بیرون آمد که همه دیوارهای
کلیسای کوه‌پیکر از سنگ و آجر و مرمر را تکان داد. تکان بقیه شمعه‌ها را از
دستم انداخت. فشاری هم درون سینه‌ام را تکان داد که گویی تنها تکان و
غرش طوفان نبود.

تندتند شمعه‌ها را جمع و همه را روشن کردم. با شتاب از معبد خارج
شدم - تا روی کله‌ام فرو نیامده! سینه‌ام هنوز تپشهای بدی داشت. طوفان
زوزه می‌کشید. رعد و برق می‌کوبید. سیل باران می‌ریخت. جاده تاریک و
سیاه بود. اندک نوری اینجا و آنجا از بعضی از خانه‌ها به چشم می‌خورد.
نور برقهای آسمان، که پشت‌هم پشت‌هم می‌زد، راه را نشان می‌داد. نخست
با قدمهای تند، و پس از مدتی دوان‌دوان، از میان پیچ و خمهای خیابانهای
پُر فراز و نشیب و شبیخون‌زده، از کرانه "شاخ طلایی" طوفانی، بسوی خانه
بالا رفتم. در پیچ آخرین جاده فرعی که به کلبه منتهی می‌شد، پایم سر خورد
و در میان گِل و لای به زمین پرت شدم. می‌خواستم بلند شوم که ناگهان
رعدی سهمناک‌تر از غرشهای پیش جاده را به لرزه درآورد. گیج و مات، در
نور برق صاعقه، میان ظلمت شب تیره جاده، پای تپه، کلبه خودمان را دیدم.
چندین ثانیه طولانی، همچو آشیانی در کلهکشان برق لرزید. بعد محو شد.
سپس غرش رعد آن صاعقه عجیب، تار و پود زمین و زمان را تکان داد.

بلند شدم و به سرعت برق دویدم. تازه روشنی پنجره کلبه را از دور دیده
بودم که برق صاعقه عظیم و هستی‌سوز دیگری آسمان را منفجر ساخت.

رعد اهریمنی‌اش روی سرم کوبید. آتشی را دیدم که بالای درختهای پشت کلبه و بالای تپه را در خود گرفت. و انگار صدای جیفهای ایزابلا را هم می‌شنیدم... نفهمیدم چگونه و با چه سرعتی خودم را به پرچین جلوی باغ کلبه رساندم.

و در آن لحظه بود که اتفاق افتاد: جلوی چشمانم، درخت عظیم و آتش‌گرفته‌ای بر روی کلبه فرو افتاد... همه کلبه کوچک را درهم کوبید، له کرد... و آتش! ضجه‌ای کشیدم و بسوی کلبه دویدم، با کوشیدم. کلبه زیر آتش درختان بود و چیزی از آن نمانده بود. نمی‌توانستم به آن برسم، یا به تنهایی کاری بکنم.

در طوفان و آتش شب، درختهای کوه‌پیکر یکی پس از دیگری از هر طرف روی هم می‌افتادند.



مات و گیج، یادداشتها را می اندازم گوشه میز.
 سرم سنگین است و بدجوری درد گرفته. این فقط دلتنگی هم نیست.
 منگی و عذاب است و دریغ از یک چرت بعدازظهر تابستانی... نمی دانم
 تقصیر استاد فروهر است یا تقصیر خاک بر سر آریان خنگ، که خودش را
 قاطی کرده. یا شاید بیشتر از اینها قاطی است و خبر ندارد!

تصمیم می گیرم بقیه آن روز بعدازظهر را، اگر بشود، از ماجرای استاد
 دکتر فروهر و «اتوبیوگرافی» مالیخولیا زده و طوفان زده سرخصی
 استعلاجی بگیرم. فکر مشروب و دیازپام آرامبخش را هم از کلام بیرون
 می کنم. چون چهار بعدازظهر است، بلند می شوم و دوتا اسپرین آ - اس -
 آ، به اضافه قرصهای شرایط قلبی بعدازظهرم را - کوردارون،
 نیتروگلیسرین و پروپرانولول را - با شیر سرد می روم بالا. بعد تیری
 روشن می کنم. جلال آریان خنگ! می نشینم زنگی به دکتر بهرام آذری
 می زنم. ببینم برگشته و برای شب برنامه ای دارد یا ندارد. او موبد خردمند

داناى هستى اين سالهاى زندگى من در باقى مانده پارس گل و بلبل است. دکتر بهرام آذرى تقريباً هر شب، برنامه اى دارد. چاق سلامتى مى كنيم. مى گويد: «آره، هستيم. برنامه هست - جمع گروپ تراپى دل - و شهر هم در امن و امان. كجايى لاكر دار؟»

مى خواهم بگويم من بابلسر نرفته ام، مى گويم: «يه مريض در جمع گروپ تراپى دل و قلوه نميخواين - كه دلش تنگ باشه؟»
 «آره... وردار بيار. هرچى تنگ تر بهتر. و تنگاتنگ بيا.»
 «همون هشت هشت و نيم نه؟»

«همون هشت هشت و نيم و زودتر. اتفاقاً دوتا از دوستان خوب گروپ امشب ميان. و يكي شون خيلي مايله باز تورو ببينه.» واژه «گروپ» و «دوستان خوب» را مى دانم براى چه كسانى به كار مى برد. «مى خواستم خودم يه ساعت ديگه زنگى بت بزنم.»
 «كدوم يكي از دوستان خوب؟»

«يه شهين سرفراز بود - سناريو و فيلمنامه مى نوشت.»
 «بقيه شو نگو.. وضعيت را پيگيرى مى كردم، دسترس نبود.»
 «غش غش مى زند و مى پرسد: «پس هشت و نيم نه خوبه؟»
 «هشت و نيم نه عالي يه.»

براى دکتر بهرام آذرى، شب يعنى زندگى، و زندگى از هشت و نيم نه شروع مى شود. با وجود بازنشستگى از پست دولتى اش در بیمارستان أعلم، براى اولين بار در زندگى پزشكى اش هم اين سالها يك مطب كوچك در طبقه زير ساختمان حياط منزلش جور کرده. بعد از ظهرها روزى سه ساعت عصرها، ويزيت مى كند ۵ تا ۸ ... بعد هم حال از ۸ تا... N. بعضى از «دوستان خوب» را از سالهاى قبل از انقلاب مى شناسد، برخى معاصراند.

مى پرسم: «چيزى كم و كسرى نيست من بتونم بيارم؟»

«فقط اون هیکل و وردار بیار کافی به.»

پس از مدت دیگری خوش و بش و احوالپرسی، خداحافظی می‌کنیم، تا هشت و نیم نه.

اما هنوز چهار و نیم است، و کاری ندارم بکنم، کمی هم شارژم، سرکار خانم سوسن فروهر هم آمده باز با فرنگیس توی پذیرایی نشسته، با هم عزا گرفته‌اند - بنابراین پس از مدتی صحبت با آنها، به فکر می‌رسد (با وجود اینکه تصمیم گرفته‌ام از ماجرای دکتر فروهر مرخصی بگیرم) برای فرار از خانه هم شده در تصمیم کمی بازنگری کنم. می‌گویم ماشین را بردارم، بن‌دازم بیرون و سری به سرِ کوچه جلوی آرامگاه امامزاده عبدالله بزنم - جایی که حاج علی آقا دینبلی نسب گفته بود برادر دوم دکتر فروهر آنجا سنگتراشی دارد، یا داشته، و پشت سنگتراشی هم زندگی می‌کند. بروم محض خنده. شاید می‌رفتم فاتحه‌ای هم در قبرستان امامزاده عبدالله سرِ قبر ارباب حسن آریان می‌خواندم؛ خیلی بدهکار بودم.

قبل از خداحافظی، خانم فروهر به اطلاع می‌رساند که بیشتر بیست و چهار ساعت اخیر را او با مراکز اورژانس و بخش سوانح و حوادث راهنمایی و شهربانی و حتی با پزشکی قانونی تماس گرفته - بی‌نتیجه. من به او می‌گویم کجا می‌روم و قول می‌دهم شب نتیجه صحبت‌م را با محمد فروهر - اگر پیدایش کردم و حرف زدم - به اطلاع عالم نسوان عزاگرفته برسانم.

این بار بجای برداشتن یادداشتهای «اتوبیوگرافی» فروهر، بیوک امریکایی خودم را برمی‌دارم. و بجای رفتن از راه خیابانهای جنوب تهران و مولوی و میدان شوش و جاده آرامگاه و غیره، از جاده قدیم شمیران می‌اندازم توی اتوبانها، با کاست بانو «اچ» که «مرغ گلزار صفا بوده» و «اکنون در کنج غربت عاشق چشم‌انتظاری است.» پس از ده دقیقه‌ای از

جلوی عوارضی اتوبان کرج می اندازم پایین توی جاده مخصوص کرج، بعد توی کمربندی جنوب، و پس از ده دقیقه دیگر از پایین گورستان بهشت زهرا و قاسم آباد و پالایشگاه نفت می آیم بالا. اخیراً یک دوره گزارش نویسی فنی در مرکز پژوهش وزارت نفت، جفت پالایشگاه، برگزار کرده ام و جغرافی را بلدم. بانو «اچ» هم کمک می کند. خودم هستم و خودش و طنین سکوت خوشنوايش، و جاده های پیچ در پیچ حوالی شازده عبدالعظیم.

از تقاطع جاده قم و جاده حضرت عبدالعظیم می اندازم دست چپ و از خیابان جلوی صحن می آیم بالا - که همه اینها تمام سفر نیم ساعت بیشتر طول نمی کشد. هوا هنوز خیلی روشن است و هرم گرمای تابستانی جاده باریک و شلوغ، که می رسم سر کوچه ای که خوب می شناسم، و به گورستان امامزاده عبدالله منتهی می شود. بوی آبیاشی روی اسفالت و قسمتهای خاکی کوچه و باغچه ها، بوی تل کاهو توی پیشخوان دکانها و روی گاریهای دستی، بوی سرکه شیر و سکنجبین، و بوی سیراب شیردونی، حال دلتنگی کوچه را زنده می کند. ماشین را آن دست خیابان، جلوی دهانه کوچه صحن پارک می کنم، می آیم سر کوچه. تمام در و دیوارهای کوچه، و در حقیقت تمام خیابان، با پارچه های سیاه عزاداری و پرچمهای سیاه دهه محرم پوشیده است. اول سلانه سلانه می آیم طرف آرامگاه و سر قبر ارباب حسن آریان. دلم برای او هم تنگ شده است. شاید جد و آباء او هم برای ویشتماسب سنگتراش بودند و من خبر نداشتم. اما وقتی از در بزرگ آرامگاه داخل صحن و گورستان دلمرده و متروکه می شوم، احساس می کنم رفتنی ندارد. از همان دور، رو به خاک مزار پدرم فاتحه ای می خوانم. بظرفش فوت می کنم - اگرچه او احتمالاً یک الا یا ایتها الساقی حافظ را روی سنگ مزارش ترجیح می داد. «متأسفم بابا».

با یکی از خدام آرامگاه که کنار درِ ورودی ایستاده سلام و علیک می‌کنم. «یه جناب مش محمد سنگتراش اینجاها بوده... می‌شناسید؟ گفتند سر کوچه آرامگاه... دیدم دوتا سنگتراشی اون سر هست. اما بسته‌اند.» یک پنجاهی به طرفش رد می‌کنم. می‌گیرد صلوات می‌فرستد. می‌گوید: «سنگتراشها بسته‌ن. دیگه میّت نمیدان اینطرفا. قبرستون تکمیل.» انگار داریم از رزرو جا برای متروهای اکسپرس بین شازده عبدالعظیم - سر پل صراط حرف می‌زنیم.

«شما مش محمد آقا فروهر رو نمیشناسین؟»

«نه... مش محمد زیاده اینجاها.»

«خدا خیرتون بده. کمک بفرمایید... گفتند سر کوچه سنگتراشی داشته.» اسکناسی را که گرفته به دقت نگاه می‌کند، تا می‌کند، می‌گذارد توی جیب شلوارش. می‌پرسد:

«مش محمد کوتوله؟» خودش هم کوتوله‌ای پنجاه شصت ساله است، ریشو، با لهجه ساوه‌ای.

«بنده هنوز ملاقاتشون نکرده‌م. دنبالشون می‌گردم. محمد آقا فروهر. میل دارم بینمشون. محبت کنید راهنمایی بفرمایید. خدا خیرتون بده.»

«والله یه مش محمد بود - مش محمد کوتوله صداش میکردن - فامیلشو نمیدونم. حالا بسته. اما خودش انگار هنوز همین جاهاست. آلونکی هم پشت سنگتراشیش داشت. دکون سیّم یا چارم این دست. گاهی م‌گوشه کوچه اون دور و ورا میشینه گدایی میکنه، یا دستفروشی میکنه، یا هر دو. اون کربلایی علی قهوه‌چی بهتر میشناسش. مش محمد کوتوله بیچاره مرد خوبیه، اما بدبخته. پسر آخری‌ش که توی بمبارون تهرون کشته شد. سه‌تام نوه داشت، نمیدونم کجان. خدا همه رفتگان رو پیامرزه...»

«الهی امید.»

«کربلا علی قهوه‌چی بهتر میشناسش. نشوتون میده.»

«ممنون.»

بطرف سرکوچه برمی‌گردم و پس از مدتی پرس و جوی بیشتر، پشت دیوار قهوه‌خانه، سر نشی، مش‌ممد کوتول فروهر را پیدا می‌کنم. مردک هفتاد هشتاد ساله‌ای است چاق و بی‌قواره، بدون مو، چمباتمه کنار یک ناودانی نشسته. چندتا پاکت سیگار «وینستون»، «تیر»، «شیراز» و آدامس و هله‌هوله دیگر، مفنگی، روی یک دستمال کهنه پیچازی، روی زمین جلوش است. وسط انگشتهای خودش هم سیگار نصفه سوخته‌ای با خاکستری دراز دود می‌کند. خود صاحب سیگار و دستگاه خواب است، یا در حال چرت عمیق است، شاید هم در هپروت. پیشانی و دماغش کمی شکل فروهر است، اما فقط همین. احتمالاً نه فقط آتن و کنستانتینوپل و نیز نرفته بلکه اسم‌گاتها را هم نشنیده.

«سلام و علیکم، جناب. خوابیم یا بیدار؟»

سرش تکانی می‌خورد، بعد به سرعت حرکت حلزونی قبراق بلند می‌شود. به طرف من یک‌وری نگاه می‌کند. چشمهایش سرخ است و قی‌کرده، و آکنده از آب مروارید. وقتی حرف می‌زند صدایش هم خواب است و امکاناً تحت آثار افیون، یا چیزهای دیگر.

«بع؟»

«یه پاکت وینستون، لطفاً.»

«وردارید.» حال و حوصله دست دراز کردن ندارد.

می‌نشینم، یک پاکت وینستون برمی‌دارم. «چنده پدر؟»

«صد و ده.» اما صدای «ص» هم فقط کمی شل‌تر از «ش» است.

پول را رو می‌کنم و می‌گویم: «شما بنده را نمی‌شناسید مش‌ممد آقا. من از دوستان دکتر جعفر فروهرم - اخوی شما. شما ممد آقا هستید دیگه درسته؟»

با اخم کله‌امش را آن‌وری بلند می‌کند. «نوکر شومام.» چشمها هم کمی

باز می‌شوند. بعد سرش را می‌اندازد پایین، دو اسکناس پنجاهی و یک دهی پول را به دقت می‌شمرد، بررسی می‌کند و تو جیب پیراهنش می‌تپاند. «الهی شکر، هزار کرور شکر... لا اله الا الله.»

«چند سال پیش وقتی سنگراشی باز بود، یک روز که بنده و ایشون اینطرفا بودیم ما را بهم معرفی کرد. بنده از دوستان داداش هستم. اما احتمالاً شما حالا بنده را یادتون نیاید. خیلی خیلی وقت پیش بود.» فکر نمی‌کنم آنقدر هوش و حواس داشته باشد که این اطلاعات کتره‌ای را در کامپیوتر مغزش داده‌پردازی کند.

آه بلندی می‌کشد: «ای روزگار.» پُک بلندی هم توی سینه می‌دهد. «بنده می‌خواستم دکتر و بینم. بسته مهمی براش دارم. شما ندیدیش این روزها؟» قیافه‌اش بیشتر به عرق خورهای درب و داغون می‌خورد، تا سنگتراش سیگاری و بازنشسته تریاکی.

«اصغر؟»

«بله، دکتر فروهر رو.»

«بابا اون دیگه بی‌معرفت و بی‌خاصیت ما رو به حساب نیاره. خدا پدرتو بیامرزه.»

«پس اینطرفها نیومده؟ این دو سه روزه؟ خواهش می‌کنم با توجه جواب بدید. مهمه.»

«مگه تابوتش بیاد اینطرفا... لا اله الا الله.»

حوصله حرف‌زدن هم ندارد. احتمال اینکه دکتر فروهر این طرفها آمده باشد و این مرد بداند زیر صفر است. من را هم باز گیج کرده. می‌پرسم: «اسم کوچک دکتر... اصغر بود یا جعفر؟»

«چه فرقی می‌کنه... اون از اولش هم فقط خُل بود. جنی بود. بابامون خدا بیامرز واسه‌ش به اسم جعفر شناسنامه گرفته بود. اما خانجون خدا بیامرز اسم اصغر و روش گذاشته بود، چون کوچولو و ته‌تغارش بود.»

خودشم اصغرو بیشتر دوست داشت، اما از دو اسمی بودن خودشم بدش می‌اومد. ما همه تو خونه اصغر صداش می‌کردیم. فقط وختی می‌خواستیم اذیتش کنیم جعفر صداش می‌کردیم. از همون روزها که یه الف بچه بود مدام قهر می‌کرد و جواب نمی‌داد. بدش می‌ومد. مام مسخره‌ش می‌کردیم و واسه‌ش دست می‌زدیم و می‌خوندیم:

«اللَّهُمَّ إِنِّي

جعفر شده جنی...»

با تکان دادن دستی که سیگار سوخته در آن است در هوا، یک ارکتر آبکی خیالی را رهبری می‌کند. بعد یک خنده حلقومی شل هم می‌زند. از اینکه برادر یا انسانی را اینطور بی‌فکر و سبک، خوار و بی‌ارزش کند دلم فروهری آشوب می‌شود. می‌پرسم:

«حالا فکر می‌کنید کجا میشه پیداش کرد، جناب؟ از آسایشگاهی که بستری بوده بی‌خبر رفته...»

سرش را تکان تکانی می‌دهد. مدتی سکوت می‌کند. لابد زیرلفظی می‌خواهد.

«ممکنه کمک کنید؟»

«اگه راس‌راسی می‌خوانی دنبالش بگردی باهاش برین پیش‌گیرا و مجوسا و خارجه‌ای‌ها.»
«مثلاً کجاها ممد آقا؟»

«خب پیش‌گیرا دیگه... پیش اون گبرای آتیش‌پرسا... چمیدونم کجا. لااله‌الاالله. سرش را می‌اندازد پایین، دیگه تکان هم نمی‌دهد. «ای بابا... مام که دیگه مگه روزگار داریم؟ هرچی داشتیم رفت. دکون رفت. بچه رفت. زن رفت. ما موندیم و یه دکون تخته. تازه اونم واسه اینکه گیر قانون انحصار وراثته نمیتونیم دست بهش بزنیم.»

بلند می‌شوم، نفس بلندی می‌کشم. نتیجه‌گیری تصور اینکه این

مشر محمد آقا کوتول در سال ۳۰۰ یا ۴۰۰ قبل از میلاد مسیح در سرزمین راگای دوره اشکانیان، مذهب میتراپی داشته و قبل از رفتن به معبد یک برّه توی زیرزمین کپرشان می‌کشته و چند سیخ با شیره «هوم» تخمیر شده می‌خورده ظاهراً واقعیتی است، که فهرست مراجع زیادی هم نمی‌خواهد.

روی کله تاس و سرخش، که نقطه‌های سفیدک زیادی اینجا و آنجا دارد، دوتا مگس نشسته. چشمهایش دوباره بسته شده، یا دارد می‌رود. دیگر نه سرش را بلند می‌کند، نه حرفی می‌زند. با من هم قهر کرده.

«ممنون، محمد آقا، از محبت‌ها و راهنمایی‌هاتون.»

سرش را دیگر بلند نمی‌کند. اما من احساسی هم دارم که حرف آخر را زده: پیش آتش پرست.

و نمی‌فهمم چرا یاد زرنال کامپنلی کور سیاهبوش در ونیز فروهر هم افتاده‌ام. دلم می‌خواهد من هم مثل فروهر رگهای گردن و پیشانی‌ام ورم کند و بگویم ای دل‌کور آتش برای پرستیدن نیست، آتش سمبل روشنی و راستی است. می‌گویم: «خدا حافظ، مش محمد آقا فروهر.»

می‌آیم ماشین را برمی‌دارم و از شازده عبدالعظیم ملک «راگا» می‌زنم طرف تهران. فکر اینکه دوسه ساعت دیگر پیش دکتر آذری و «دوستان» خواهم بود، تنها نقطه روشن و راستین روز است.

کتاب دوم

۹

تشکیلات خانه و مطب، دکتر بهرام آذری امسال، بالاهای خیابان یوسف آباد، در یکی از خیابانهای فرعی است، نرسیده به میدان کلاتری. ملک دکتر یکی از ساختمانهای دو طبقه شیک محله شیک است، با حیاطی نسبتاً بزرگ، دارای باغچه و گلکاری، بدون حوض. ساختمان، مثل سایر ساختمانهای خیابان فرعی، جمع و جور است. حدود ۲۵۰ متر، هر طبقه چهار اتاق دارد، طبقه بالا به اضافه بالکن قشنگ، با مقدار زیادی گل و گلدان. دکتر این خانه را بعد از بازنشستگی خریده. روزها، یکی دوتا کارمند زن و کارگر برای کارهای اداری مطبخ دارد. از آنها گذشته، مجرد و تنها زندگی می‌کند.

وقتی حدود نه دکه رنگ حیاط را فشار می‌دهم، دکتر خودش افاق را جواب می‌دهد، در ادامه غش غش بلند.

«سلام.»

«سلا آآم... به به کجایی مرد...؟» دکه را می‌زند، در باز می‌شود.

می لغزم تو، در را پشت سرم می بندم. راه را بلدم و پس از گذشتن از حیاط، از پله های کنار طبقه مطب بالا می روم. از وسط پله ها صدای موسیقی خوبی به گوش می رسد که جوان خوش صدایی دارد با ارکستر فیلارمونیک جدید «ای ساربان آهسته ران» سعدی را می خواند که بد هم نیست. ولی آنچه در اتاق پذیرایی خنک (با فن کوئل) دکتر بهرام آذری می بینم، اصلاً بد نیست.

دکتر خودش جلوی اتاق پذیرایی در را باز کرده و توی هال کوچک بالای پله ها منتظرم است. سرش گرم، گیلان تمیزی در دست - از مایمی به رنگ گلسرخ. می پرسد: «چرا تلفون تون جواب نمیده؟ پریشب و امروز یکی دو بار زنگ زدم. فرنگیس خانوم که همیشه خونه بود؟ طوری که نشده؟»

«موضوع مهمی نیست.»

«خوب پس یا تو بشین. امشب روشن شی. میدونم معمولاً پرهیزی. امشب باید بزنی. حکیم فرموده.»

«مرسی.» می گیرم. «اگه میدونستی دارم از کجا میام، کمی احیاءش می کردی.»

«از کجا میای؟» هنوز توی راهرو ایستاده ایم.

«کوچه قبرستان امامزاده عبدالله توی شازده عبدالعظیم رو بلدی؟»

«یا حضرت امامزاده عبدالله. از اونجا میای؟»

«بعداً برات مفصل میگم. یه دکتر فروهر بود، که در باره ش بت گفتم -

زنش دوست جون جونی فرنگیسه، و وضعش درامه...»

«مُرده؟»

«بدتر... از آسایشگاه روان درمانی فرار کرده، رفته گم شده. هم زنش و

هم فرنگیس بیچاره رو به دلشوره انداخته و خیلی مضطرب. یکی از

داداشهایش توی امامزاده عبدالله سنگتراشی داشته -»

«بیا تو، ولش کن. بعداً برام مفصل بگو. هشت و نیم هم گذشته. عقبی.»
غش غش دیگری ول می‌کند و مرا با خودش به داخل پذیرایی پیش جمع
دوستان می‌برد.

دو نفر در اتاق روی مبلهای سفید و صورتی سبک شرقی نشسته‌اند و
من تقریباً هر دوشان را می‌شناسم، یکی شان را با صمیمیت بیشتر. دکتر
اول آن یکی را که بالا گوشه مبل سه نفری لم داده معرفی می‌کند. «خانم
پریوش علوی را که یادت هست؟»

«البته. سلام، شب به خیر.»

«شب شما به خیر. قربان شما. حال شما؟»

دکتر می‌گوید: «این هم صد البته بانو سرافراز است، که خُب بهتر
معرف حضورت هست — دو سه روز هم هست که منتظر دیدن جنابعالی
بوده‌ن. بفرما بشین سرافراز شان کن.»

من ادای احترام می‌کنم و پس از سلام و احوالپرسی، کتم را درمی‌آورم
و این گوشه نزدیک بانو سرافراز می‌نشینم. روی میز علاوه بر شیرینی و
میوه یک دیس بزرگ غذای سرد هم هست. ماهی، میگو، مرغ، سالاد،
مخلفات، و نان تُست. خانمها شیشه نوشابه ساده جلوشان هست. دکتر
مشربه آب انگور احیاء شده دارد.

«الا یا ایها الساقی...» لیوانش را بلند می‌کند به لب می‌برد.

کمی می‌نوشم، مطبوع است، گرچه احساس می‌کنم هنوز بوی تُخس
و داغ خاکِ آبپاشی شده دهانه کوچه امامزاده عبدالله، و بوی کوه کاهو و
کاسه‌های سرکه‌شیره و سکنجبین در دکانِ سر نبش توی دماغم کبره
بسته. حتی چشمهای قشنگ و سبز روشن بانو سرافراز و لبخند روشن
ایشان هم انگار اول گره گشا نیست.

بانو سرافراز حدود چهل و دو سه ساله است، بیوه مُطلّقه، از کارمندان
قدیمی صدا و سیما، پاکسازی شده، و حالا در عالم سینمای فیلم فارسی

تهران، در یکی از شرکتها فعالیتی دارد... لاغر است، بلندبالا، صورت سفید کمی مات و کشیده، دماغ ریز و باریک، موهای بلند صاف سیاه مثل شبق، کمی شبیه خانمهای زیبای «هیسپا». فقط پاهایش کمی چاق است، که این هم لابد به این دلیل است که به قول خودش هرگز نرقصیده. خانم علوی ریزه میزه است، کم حرف، کمی هم خُل وضع، و دائم آماده برای ترابی و بحث و غیره.

دکتر می گوید: «انقدر توهم نباش، جلال... خانم سرافراز یه سناریوی فیلم دارند که میخوان تو براشون بخونی. عقیده ت و بگی، و شاید هم محبت کنی براشون ویراستاری کنی.»

می خواهم بگویم من تو این کارها نه سر پیازم و نه ته پاز، اما چشمهای زیبای خانم سرافراز، و بازتاب فراق کنی قبرستان امامزاده عبدالله، و مصاحبه خوشگلم با مشمد آقا فروهر نمی گذارد.

«با کمال میل... اگه کاری از دستم بریاد... چی هست؟» لیوانم را می گذارم گوشه میز.

خانم سرافراز نفس بلندی می کشد. «قصه پیچیدگیهای مخوف و خیلی دردبار روح و مرگ به پسر بچه سیزده ساله...»
«جنایی یه؟»

«جنایت یا خودکشی فقط فشر بیرونی داستانه. در باطن، یک درد اجتماعی از مسئله ازدواج و مسائل جامعه و سایر ستنهای ابرونه. در این سالها...»

«جالبه... بازم بگید.»

«داستان روایت مرگ یه پسر بچه سیزده ساله استثنایی و خیلی خوشگل و خیلی حساسه که به قتل میرسه. درگیری داستان فیلم اینجاست که ما اول نیدونیم خودکشی کرده یا نامادری جرانش که با او توی خونه تنها بوده کشته ش. در حقیقت داستان واقعی یه. در زمان جنگ

و در توران اتفاق می‌فته. خبرش را روزنامه‌ها می‌نویسند. من مقداری عکس و اسلاید هم از صحنه‌های واقعی قضیه دارم که اینجا است، نشووتون مادم.»

«اسم فیلم چیه؟»

«اگر آب زیاد داغ باشد...»

«صحیح.» رنگ و بوی فیلم فارسیهای روز را دارد. می‌گویم: «اگر از دستم کاری بریاد، چشم... که فکر نکنم زیاد باشه.»

«برعکس... شما گزارش نویسی درس میدید. من می‌خوام یک نفر خارج از حرفه سینما این سناریو رو ببینه و بعنوان یک «گزارشگر» نظرش رو بگه.»

«چشم...» لیوان را ول می‌کنم، یک زیردستی برمیدارم و مقداری از غذای سرد ناخنک می‌زنم.

اما خانم سرافراز انقدرها ظرافت دارد که فوری دست نخند توی کیفش و سناریو را دریاورد. احوال مرا می‌پرسد، و می‌پرسد چرا امشب کمی توهم هستم. برای اینکه سینه‌ام تا حدی خالی شود، در حالی که کمی آب انگور احیاء شده می‌نوشم، دست‌کاری می‌کنم، ماجرای پرورش آوردن و فرار و گم شدن دکتر جعفر فروهر، استاد بازنشسته دانشگاه زمان شاهنشاه اریامهر را برایشان بطور خلاصه تعریف می‌کنم. حتی قضیه برداشتن و با خود بردن جاقوی تیز را از توی کشوی میزش... اما هرچه من در تعریف این ماجرا جملوتر می‌روم چشههای سبزرنگ خانم سرافراز دُرشت‌تر و دُرشت‌تر و نگاهش شکفت زده‌تر و تیزتر می‌شود، بطوری که جالب‌توجه می‌کند.

«می‌پرسم: شما دکتر فروهر را می‌شناسید؟»

«نه - ولی حالا دیگه شما باید این سناریو رو بخونید، برعکس.»

اسلایدهایی که هست نگاه کنید.»

«دقیقاً به چه دلیل؟»

«وقتی خوندید - متوجه میشدید. من ترجیح میدم قبلاً بیخودی تمثیل بازی نکنم... ولی شباهتهایی هست.»

دکتر به من لبخندی می زند و لیوانم را پر می کند. می گوید: «اسلاید پروژکتور تو اون اتاق هست. نیاوردم اینجا تا مجبور نشیم اینجا چراغهارو خاموش کنیم. شما میتونید دوتایی تشریف ببرید نگاه کنید، بعد بیایید برای ما جاهای خوب خوبشو و تعریف کنید.» خدا را شکر که غش غش سبک ایرج خطیبی ول نمی دهد.

«... به موقعش.» لیوانم را برمی دارم.

خانم سرافراز رویش به طرف من است. می گوید: «شما کجا هستید؟ نمی بینمتون. هر جا ما هستیم شما نیستید. فقط دو سه دفعه دیدمتون. نکنه میدونید شمارو دوست داریم، از ما فرار می کنید.»

«چوبکاری نفرمایید. شما که از احساس من نسبت به خودتان باخبرید!»

با لبخند نگاهم می کند. نگاهش مستقیم به مردمک چشمهاست. پاهایش را روی هم انداخته نوک کفش سیاه قشنگش را تکان تکان می دهد.

«شما خودتون فکر می کنید یا حدس می زنید دکتر فروهر فراری که بقول شما جوش آورده کجا رفته؟»

«من سعی می کنم حدس نزنم، و اگر شد فکر هم نکنم.»

«حالا که راحت تر و کمی آرام تر هستید کمی فکر کنید، و به حدس

منطقی بزنید.»

پس گردنم را می خارانم. «کسانی که من تا حالا باهاشون حرف زده ام به یک جای ملموس اشاره می کنند: زرتشتیان و آشکده. اما اینها خیالات و حدسیاته. من فقط موقعی مطمئن میشم که خود دکتر شخصاً به خونه ما

تلفن کنه و بگه من توی آتشکدهٔ مزده یسنا شش فرسخی جنوب ابرقو متحصّن شده‌م - اگه تلفن گیرش بیاد.»

«خیالات و حدسیات روی زندگیهای ما خیلی تأثیر می‌گذارند... بخصوص برای آنهایی که حساس‌تر و استثنایی‌اند.»

«صحیح.» به دکتر نگاه می‌کنم. می‌گویم: «من یک زنگی بزمن خانه و احوالی از خواهرم بیرسم.»

«باشه. جای تلفن و که بلدی.»

بلند می‌شوم و از تلفن دکتر استفاده می‌کنم و به فرنگیس زنگ می‌زنم. از هیچ‌جا خبری نشده و سوسن خانم همراه خانم حسنی و یک دوست دیگر، به خانه رفته است. ماجرای دیدن برادر فروهر و بی‌نتیجه بودن ملاقات را مختصراً می‌گویم، و می‌گویم کجا هستم، که شماره تلفن را دارد. می‌گویم دیر می‌آیم. منتظرم نباشد.

وقتی به محفل دوستان برمی‌گردم، خانم سرافراز سناریوی کذایی را که یک چیزی شبیه دوستان صفحهٔ تایپ شده است، با کاغذ قطع آ - ۴، صحافی شده، با تهبند پلاستیکی تمیز و براق، گوشهٔ میز گذاشته، ده دوازده تا عکس و بیست سی تا اسلاید هم کنارش. اینها کجا، کتابچهٔ فسقلی خاطرات دوستان با «خط خرچنگ قورباغه» پشت و روی صفحه کجا؟ می‌آیم روی مبل کنار او می‌نشینم. اما به پیش‌نویس سناریو دست نمی‌زنم. دکتر و دوستش که ظاهراً علاقه‌ای ندارند. دکتر خودش به من چشمک می‌زند. او ترانهٔ ایرانی آرامی گذاشته از بانو هاید. انگار خودش هم بدش نمی‌آید ترانه‌ای از دهان دوست کوچکش پریوش خانم علوی بشنود، و اسلایدهایی ببیند.

لیوانم را برمی‌دارم و به خانم سرافراز می‌گویم: «خودتان کمی خلاصهٔ داستان را بگویید، بعد من چشم یک نگاه کلی و فنی به سناریو میندازم. اگر بدونم تز و نتیجه‌گیری و پایان کار چیه با دید بهتری می‌خونم.»

زیر دستی ام را دوباره پُر می‌کنم.

«باشه...» با کمال میل حاضر است، برای هر چیز و همه چیز.

«بندهم حاضریم.»

«اسم پسر سیزده ساله فرّخه. فرّخ امیرآبادی. اول کسی از زندگیش می‌گم. شروع داستان مال زمان شاهه. تنها بچه یک حانم فوق‌لیسانس، استاد دانشگاه و از خانواده محترم و تحصیل کرده است که در جوانی پدر و مادرش او را تقریباً وادار به ازدواج با یک جوان بازاری پولدار می‌کنند. تأکید روی بازاری، ناصر خسرویی، سبزه‌میدونی است. خونه‌شون حیابون فیه‌نکه، نزدیک امیریه. با اون محله‌ها آشنا هستید؟»

«من بچه همون جاهام... میتونم با ریزه کاریهای محله اشنا تون کنم.»

«دی... خوشحالم.»

«و بازارچه درخونکاه و چهارراه کلونبندک و سبزه‌میدون.»

«... عالی‌یه. اما بعد از اینکه فرّخ ده سالش میشه و مادری دیگه بچه‌دار نمیشه، با ندرخواستنه شه، و شوهر هم ریز سرش بلند شده بوده، کار به طلاق میکشه. ضمناً مادری بفدوری انقباطی و بابند سخت بریت طفل و بادیسیلین بوده که در زمان شاه «مادر سال» شده بوده، و از دست شهبانو فرح جایزه گرفته بوده.»

«صحیح. طاغوتی.»

«اما ضلع سوم مثلث عشق: یه دختر همسایه رو بروی خونه‌تون بوده، خیلی مدرن و ژیکولت‌وار، اون وخت، که با بابای جوان و بازاری فرخ از بچگی همسایه بوده و سر و سری داشته... بعد از طلاق و طلاق‌کنش، باباه به این دختره ازدواج میکنه. فرخ رو از مادرش بگیره و جدا میکنه، حالا میره به خونه یا آپارتمان بزرگ تازه‌ش، شهرک آتم‌ساز، اون بالا بالاهای شهر... حالا زمان بعد از انقلاب و زمان جنگه، پول بسیار زیادی هم توی دست و بال باباه‌ست، و یه شهرک بزرگ و اون بیرون شهر،

باباها و زن جوانش و فرخ سیزده ساله، خوب و دنج، دور از بلا و همه‌چی زندگی پرزرق و برق دارند. تو اون آیارتمان، فرخ کوچولو و نامادری جوان و مدرنش بیشتر وقتها تنها هستند. ویدئو دارند، فیلم تماشا می‌کنن، گاهی هم فیلمهای پورنوگرافی. برای فرخ کوچولو، علاوه بر درگیری روحی دوری از مادر، فساد و نازاحتیهای دیگه شروع میشه. گاهی تنها می‌نشسته ساعت‌های طولانی برای خودتر فیلم سکسی که بابا و نامادریش دوست داشته‌ن تماشا می‌کرده. یا تنهایی کتاب می‌خونده. دوست زیادی نداشته. فقط یه دختر از فامیل نامادریش بوده به اسم مینا، که دختر عمه ناتنی‌ش می‌شده. فرخ با مینا، در ده سالگی هر دو، در شب عروسی نامادریش و پدرش آشنا شده بوده. در حقیقت این دو در لباس عروس و دامادی کوچولو، آن سبب آغاز سمبلیک «به هم رسیدن» خودشان را دارند، و دوستی حساسی بین آنها وجود می‌آید. بعدها مینا گاهی می‌ومده خونه‌شون با هم فیلم ریدئو تماشا می‌کرده. خلاصه زندگی بعضی تهرویهای تقریباً فاسد، نالاشهری زمان چند...

«این چیزها رو می‌نوید نشون بدید؟ اجازه میدن؟»

«بعداً اجازه شو می‌گیریم... شاید جاهاییش رو حذف کنیم.»

«تا اینجااش که بد نیست. اما اصل داستان چیه؟ درگیری داستانی

چیه؟»

«درگیریهای روحی طرح زیاده. ناسازگارهای پیچیده اولیه و تلخ زندگی از دوران کودکی در خانه و زندگی مادر تحصیلکرده و پدر بازاریارش که در ذهنش مانده، و حوره است.» مرأ یاد مادر و پدر «ادویوگرافی» می‌اندازد. «مام یا «ماتر» من از رده پایین ایرانیان دست‌ورز نبود... از خاندان بزرگ و موبدی پانک...» حرفی نمی‌زنم. حاتم سرافراز ادامه می‌دهد: «حالا که یسره زیبا و حساس وارد دوران پسین مغشوش و پرشور مرحله نوجوانی شده، اگر چه در مسوالت پدرش و باناه‌داریش

زندگی می‌کنه، بطور متناوب هم مجبوره، یا قانوناً قرار گذاشته شده، او هر ماه سه شب بره منزل مادرش، توی خانه آنها باشه، که هم دوست داشته و هم خانه‌ای بوده آکنده از دیسپلین تربیت صحیح و سختگیریهایی مادرانه... فرخ در مواقع رفتن و ماندن پیش مادرش هم عشق و احساس داشته و هم دلش نمی‌خواسته از خانه نامادریش دور شه... هرچه این تناقض بیشتر میشه و سنش بالاتر میره، بیشتر از خانه و مادر واقعی‌ش دلش میگیره و تو خودش بوده... ثانیه می‌شمرد که مادرش او را با ماشین خودش بیاره و دم خانه نامادریش پیاده کنه.

«با نامادریش سکس داشته؟» سؤال من واقعیت‌گرایانه است.

همه می‌خندند، بخصوص دکتر که سرش گرم‌تر است.

خانم سرافراز رو به من می‌گوید: «خب، فرخ در اوج داستان سیزده سالشه.»

«پس داشته؟»

«موضوع نشان داده نمیشه، و گفته نمیشه. ولی نفی هم نمیشه. ضمناً

شما هم فکرتون خوب کار می‌کنه.»

«دنایای سبک کار شما رئالیسته، خوبه.»

باز همه می‌خندند.

در قطب دیگر حتی القاء میشه که ممکن هم هست او بیگناهی و محرومیت حسی و جنسی داره، که دردناکتره. اگرچه فرخ در اوج داستان سیزده ساله‌ست. ولی قد و بالایی به اندازه بچه‌های هفده هیجده ساله داره. مغز و هوش و سطح فکرش هم استثنایی بوده، از جوانهای بیست و پنج ساله هم بالاتر. نامادری‌یهم مدام تو خونه با لباس خواب و نگلژه راه میرفته. با هم ساعتها توی آپارتمان تنها بوده و فیلمهای بد ویدئو تماشا میکردن.

«پدرش با او چه جور رفتار میکرد؟ خشونت و کتک درکار بوده؟»

«نه، پدره دوستش داشته. آزادی زیاد و پول زیاد بهش می‌داده. هر کاری می‌خواسته می‌کرده.»

«پس درگیری اصلی، زندگی پسر بچه‌ای در خانواده شکسته بسته است، کمی فاسد، گهگاه زیر دست مادری دیسپلینی، و بیشتر با نامادری جوان نگلزه‌ای و کتاب و ویدئو. نقطه اوج درگیری قصه کجاست؟»

«هاه! اوج... اوایل تابستان گرم. فرخ از یکی از اقامت‌های طولانی عبوس از خانه مادرش برگشته. با خودش سر راه از جلوی دانشگاه یک کتاب رمان که می‌خواسته خریده آورده. کتاب سطح بالا و ممنوعه. فرخ زیاد از این چیزها می‌خوانده. حتی شب مرگش. پدر و نامادریش رفته‌اند بیرون، وقتی هم برمی‌گردند فوری می‌روند توی اتاق خواب‌شون... فقط نامادری با لباس خواب یک لحظه میاد از او می‌پرسه چیزی نمی‌خواه؟... او داشته کتاب می‌خونده.»

می‌خواهم اسم کتاب را ببرسم، ولی خانم سرافراز حالا بقدری در بحر قصه فرو رفته و ما هم علاقه‌مند شدیم، که حرفش را قطع نمی‌کنم.

«آن شب، شب اول تعطیلات تابستانی‌ش هم بوده. تقریباً تمام شب را ویدئو تماشا کرده و کتاب خوانده. صبح که پدرش از اتاق خواب خودش بیرون میاد، فرخ بیداره، جلوی در اتاق خواب خودش مقابل اتاق خواب آنها ایستاده بوده و نگاه می‌کرده. ظاهراً اصلاً نخواستیده بوده. بعد از اینکه پدر به سر کار میره، و فرخ با نامادریش در خانه تنها می‌مونه - ما نمی‌دانیم بین آنها چی می‌گذره. با فلش‌بک‌های متعدد و متنوع، مثلاً از نامادری و از این و آن می‌شنویم. آن روز صبح از روزهای بمباران شهر هم بوده، و از رادیو مرتب صدای آژیر «وضعیت قرمز» پخش می‌شده. فرخ به این موضوع خیلی حساسیت و ترس داشته. حدود ساعت هشت میره توی وان، میره توی وان آب گرم حمام، رادیوش را هم میره. می‌خواسته اگر آژیر پخش شد بفهمه. بعد بگفته نامادریش، فرخ او را صدا می‌کنه و

یک شیرجای می‌خواد. نامادریش برایش میبیره. ظاهراً حرف زیادی زده نمیشه. فرخ می‌خواسته «تنها» باشه. حدود ساعت ده، ناگهان نامادری به با لباس خواب از آپارتمان بدون میبره بیرون، به چاقوی خونی تو دستشه. میاد جلوی در آپارتمانهای همسایه‌ها، زنگ میزنه. با جیغ و شیون، فریاد میزنه که بیان کمک کنن... ادعا می‌کنه پسرشون در وان حمام خودش رو با چاقو تکه و پاره کرده... میگه چاقو رو با هزار زحمت از توی مشتش درآورده.

می‌پرسیم: «پسر فرخ با خودش چاقو برده بوده توی وان؟»
 «بله، با رادیو...» و مرا نگاه می‌کنند. بعد ادامه می‌دهند: «دستها و پیراهن نامادری هم غرق خون نه. همسایه‌های گیج و مات نمی‌توانند هیچ‌چیز رو ناور کنند. نامادری ادعا می‌کنه که مدتها سعی کرده بود تا چاقو رو از دست او درباره، نمی‌شده... و البته وقتی ماهورین می‌آیند و بنانه تکه پاره شده و روده‌های بیرون ریخته فرخ را توی وان و دستهای خون دانه بسته نامادری جهان را می‌بینن، تقصیر را به گردن نامادری که در خانه با پسر جوان تنها بوده می‌اندازن، که گفتیم... خلاصه.» نفس بلندی می‌کشند.

ما همه نگاهش می‌کنیم. «فینیش؟»

«نه همه... روزنامه‌ها خبر را با عکس و تفصیلات چاپ می‌کنند. نامادری را محاکمه می‌کنند و به حبس ابد محکوم. در تمام طول محاکمه مادر واقعاً فرخ با گریه و لابه، تقصیر تمام ماجرای تراژدی و کشته شدن بچه‌ش رو به گردن زن جوان می‌اندازه، نامادری جوان هم با گریه و لابه فریاد می‌زنه و قسم می‌خوره که او بیگناهه و قسم می‌خوره که فرخ از تمام اوضاع زندگیش و دنیا جانش به لشر رسیده بوده و خود داکتر کرده... قتل فرخ تسوی وان آب خیر داغ و کشته‌ای برای روزنامه‌ها میشه... من عکسهایی از این رو و آن رو می‌آوردم و اسلایدهایی هم گرفته‌م که

جالبه... برای افکتهای عینی به درد میخوره. میخوای نگاه کنی؟»
 «بدم نیاد. و خوشحال هم میتم سرفرست پیش‌نویس را بخوانم...
 امیدوارم کاری از دستم بریاد. کار جالبی به. شور داره. نفس‌گیره.» بعد
 می‌گویم: «امیدوارم دکتر فروهر جایی هوس ران آب حمام نکنه چاقو هم
 که داره.»

دکتر می‌توید: «حلال، پروژکتور تو اون اتاق هست. طرز کارسم که
 بلدی. برو قشنگ نگاه کن. ما دکترای زیاد دبدیم. من و بریوش خانم
 همین جا فعلاً هستیم. مگر اینکه بریوش خانم بخواد بیاد نماشا کنه.»
 بریوش خانم کم حرف فقط سه کلمه می‌گوید. «صد دفعه دیده‌م.»
 بنابراین، من و خانم سرافراز به اتاق مهمان ته راهرو می‌آییم، که قبلاً
 هم بودیم. و او هفت هشت اسلاید مختلف از صحنه‌های شهرک
 آتی‌ساز، داخل آپارتمان، و حتی وان خالی که قتل در آنجا صورت گرفته
 بوده نشان می‌دهد، که دست‌کمتر را بگویم چندش‌آور است. اما خانم
 سرافراز چیزهای دیگری هم به من نشان می‌دهد که هم فرق می‌کند و هم
 شب را رفته می‌کند...

وقتی سیگار وینستونی روشن کرده‌م و کنار هم هستیم، آرام‌ترم.
 «میخوای درباره قصه فرخ حرف بزنیم؟ یا درباره چیزهای دیگه...
 مثلاً آقای فروهر که سرشب تو ذهنت بود!»
 «نه! درباره همین فرخ حرف بزنیم. به اندازه کافی وحشتناک هست.»
 بعد می‌گویم: «حالا می‌فهمم چرا وقتی گفتم فروهر چاقو با خودش برده
 چشمهای شما داشت از حدقه درمیومد.»
 «قرار شد درباره آقای فروهر حرف نزنیم...» دستم را لمس می‌کند.
 اتاق ساکت است و اندک نوری که از آباژور صوری رنگ می‌زند، مطبوع.
 بیرون توی پذیرایی هم صدایی نیست، نه حتی صدای موسیقی.

«پس فرخ با خودش چاقو برده بوده توی وان؟» ریه هام را پر از دود می‌کنم.

«شما هنوز حساس‌ترین فصل سناریو را نشنیدی.»
«بگو بشنویم.»

«بعد از پایان محاکمه و رأی دادگاه و زندانی شدن نامادری فرخ، یک روز که پدرش در خانه داشته کتابها و کتابچه‌های فرخ را جمع و جور می‌کرده، و می‌خواسته آنها را که خاطره و دل‌تنگی می‌آورده بریزه دور لای یکی از کتابهایی که فرخ آن شب - شب قبل از مرگش - می‌خوانده نامه‌ای از فرخ پیدا می‌کنه و چون به خط فرخ بوده و تاریخ شب مرگش را داشته آن را فوری به دست مأمورین و دادگاه می‌رسونه. و ورق برمی‌گرده...»

«محتوای نامه چی بوده - معلوم میشه؟»

«البته... وگرنه داستان نداریم. نامه فرخ خطاب به پدر و مادرش و به نامادری‌اش و به دنیا نوشته شده بوده. از آن سه نفر بخصوص بسیار معذرت خواسته که تصمیم به خودکشی گرفته و امیدوار است که مرگ او آنها را زیاد ناراحت نکند. ولی می‌گوید در این دنیا دیگر جانش از این اوضاع ناجور و تلخ و بد به لب رسیده. دیگر طاقت تحمل ساعتهای شب و روزش را ندارد. نامه زیاد طولانی‌یی نیست. در حقیقت فرخ تمام رازها و دردهای خفته دلش را نگفته ولی خیلی چیزها را القاء کرده - همانطور که ما باید در قصه‌اش خیلی چیزها را از راه القاء بفهمیم و بصورت یک معمای تلخ و حل‌نشده رها کنیم... چیه چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟...»

«اسم سناریو گفتید چیه؟ وقتی آب زیاد داغ شد؟»

می‌خندد. «اگر آب داغ باشد. اما این که شما گفتی بهتره. شاید عوضش کنم. به معنی تز نزدیکتره.»

«این اسم به این قصه بسیار دردناک و پیچیده و رازدار و تلخ می‌خوره؟»

یا من درست حالیم همیشه؟»

«خود شما بودی که چند لحظه پیش گفתי «پس فرخ با خودش چاقو برده بوده توی وان؟...» وان آب داغ. فرخ جمله‌ای را در بالای نامه‌اش بصورت کتیبه از جایی نقل قول کرده و آورده که کلید یا سمبل دردها و مرگشه. جمله را از توی کتاب ممنوعی که آن شب می‌خوانده برداشته بوده. کتاب را اسم نبرده. نوشته «از کتابی ممنوع که امشب می‌خوانم...»

«کتاب ممنوع هم خوبه. جمله چی بوده؟»

«اگر آب داغ باشد لبه تیغ درد نمی‌آورد...» باز مدتی در سکوت نگاهم می‌کند. بعد می‌گوید: «داغی آب را البته او دردهای زندگیش احساس کرده و پنداشته. در نامه‌اش هم البته عبارت «جان به لب رسیدن» رو آورده که همان احساس و پندار را القاء می‌کنه.»

«وای...» چیزی توی مغز خودم کلیک می‌کند. اثرش را چند ثانیه مداوم در سینه‌ام هم احساس می‌کنم. سیگار نصفه لعنتی را خاموش می‌کنم. یک دقیقه‌ای سکوت می‌کنم. خانم سرافراز هم ساکت است. نگاهم می‌کند.

«کجایی؟...»

«همین جاها.»

«چیزی گفتم که شما را ناراحت کرد؟»

«بازم بگو...»

«من برای شما احساسی دارم، آقای جلال آریان. میدونستی؟»

نگاهش می‌کنم. «من هم برای شما، خانم شهین سرافراز.»

«پیش‌نویس رو برای من می‌خونی؟ که عقیده‌تو بگی - با حک و

اصلاحات ویرایشی - گزارشی؟»

«مطمئن می‌خواهی بذاریش پهلوی من؟ نسخه اضافی داری؟»

«آره، این فتوکپی‌یه. و من به شما ایمان و اطمینان دارم. و امیدوارم.»

«خوبه...»

«من خوبم یا قصه؟» چشمانش در روشنی کم اتاق برق می‌زند.
 «هر دو... شما قشنگی، ولی تلخ نیستی. قصه فرخ مثل سیلری توی
 گوش... نمی‌دونم، تلخه...» و این قصه رو باید یک زن کامل و حساس مثل
 شما بگه. مردی مثل من نباید دست بیره. دردهای یک انسان کوچک زیبا
 در ارتباطهای درهم‌گوریده یا قطع شده با مردم این دنیا - و دردناک. و
 بخصوص قصه آن مادر...»

آهی می‌کشد. «موضوع رو عوض کن. میدونم چند لحظه پیش که از ته
 دل گفتی «وای...» و بعد سکوت کردی به چی و به کی فکر می‌کردی.»
 لبانش را با آنچه به قول فروهر اورپدوس گفته بونده چیزهای خوب
 می‌آفریند، می‌بندم.

وقتی به آپارتمان برمی‌گردم، راحت‌تر و سبک‌ترم. با احساسی خوب.
 بیصدا، با کلید خودم در را باز می‌کنم و وارد هال می‌شوم. در را می‌بندم،
 چفت و زنجیرش را می‌اندازم. فرنگیس در اتاق خواب است. و
 اتاق خواب ساکت. بی‌سر و صدا به اتاقم می‌روم، تخت می‌شوم کیمونو
 می‌پوشم و در اجرای مراسم طرز تهیه خواب با یک لبوان شیرگرم و
 قرصهای فلورزیام مخدر، به حمام که این ته آپارتمان است می‌آیم. حمام
 کوتاه و گرمی می‌گیرم و چند دقیقه‌ای توی وان دراز می‌کنم.

وسط آب گرم و کف صابون فکرم سرافراز است. اما چیزهای دیگری
 هم، البته یک گوشه قشر مخم، مثل خوره سوسو و سیگنال می‌زند.
 نمی‌دانم خوره مرگ فرح امیرآبادی، پسرک زیبا و استثنایی و دردمند
 سیزده ساله ساریوی شهین سرافراز است، یا خوره فرار دکتر جعفر
 فروهر پنجاه و پنج ساله دردمند و استثنایی و عوضی که این روز و شبها
 سناریوی تحمیلی زندگی فرنگیس بیچاره من شده. خوره جلال آریان که

نیست: او فقط زیردستی برمی دارد، به خودش از بشقاب سرد سرویس می دهد، حرف گوش می کند، و بدنش را در دستهای سرافرازی اگر بشود، می گذارد.

اما در تختخواب، با وجود خوردن دوتا فلورزپام با شیر گرم، و بعد از مدتی تقلای بیهوده برای خواب، بالاچار دست دراز می کنم یک چیزی بردارم بخوانم، چشمهام را خسته کنم، یا جلوی فکر را بگیرم. زیر آباژور گنجینه چیزهای خواندنی هم دارم. هم «اتوبیوگرافی» روانپزش هست هم سناریوی جان به لب رسیدن فرخ امیرآبادی مغشوش و معقول... دفترچه «اتوبیوگرافی» را برمی دارم که کابوشش هم اکنون نه تنها به خانه ما آمده و زندگی ساده خواهرم را مختل کرده، بلکه با صفحات آخرش بدجوری زیر پوست و در هسته نورونهای مغز خودم رسوخ کرده و زخمهایی خشکیده را باز کرده است.

بند ۵ - بازگشت اندوهناک به پارس

پس از خاکسپاری ایزابلا - یا آنچه از بدن سوخته و خاکسترشده او مانده بود - نمی دانم چند هفته در این گوشه و آن گوشه کنستانتینوپل بپتونه کردم. گاهی گوشه یک دیر، گاهی گوشه یکی از سوراخ سمبه های دانشگاه. شهر پُرشکوه کنستانتینوپل، پایتخت امپراتوری بیزانس، عروس و بزرگترین شهرهای دنیای باختر، دیگر برای من بیغولهای اندوهناک و دردبار بود. چند بار فکر خودکشی به سرم زد. اما به دلیل اعتقاداتی که داشتم، نمی توانستم به خود اجازه دهم یکی از آفریده های زنده آفریدگار را به دست خود نابود کنم، یا عرضه اش را نداشتم. انگار ابلیس مرگ هم از من بریده بود.

از تمام زار و زندگیم فقط چند کتاب و خرت و پرت در اتاق دفترم مانده بود، و لباس تنم و چند سکه آخرین پرداخت دانشگاه... سرانجام بر آن شدم که برای تاب ادامه زندگی به ایران برگردم... می شنیدم در آنجا اکنون

خسرو پرویز سالهای آخر پادشاهیش را می‌گذراند و من می‌توانستم در آن فرهنگ و تمدن بزرگ در سایه رهبری آیین زرتشتی که هنوز در خرابه‌های روح و جانم بود کاری داشته باشم و خدمتی بکنم.

می‌شنیدم در این سالها خسرو پرویز که چند وقت پیش با شورش ملی‌گرایی بهرام چوبین از ایران زمین فرار کرده و به بیزانس پناهنده شده بود، این روزها به کمک امپراتور مورس با جنگ و کودتا به تخت بازگردانده شده و دوران دوم شاهی خود را می‌گذراند، و اوضاع آرام بود. با من فکر می‌کردم.

با کار در کشتیهای گوناگون تجارنی از کنستانتینوپل به بندر آنالیا آمدم و از آنجا با کشتیهای پارسی، خودم را به اسکندرون رساندم. یادم نیست چقدر در راه بودم. هدف این بود که از اسکندرون با یک کاروان فینیقی خودم را به تیسفون برسانم، چون از آنجا کاروانهای اکسپرس بسیاری در جاده ابریشم رفت و آمد داشتند و من می‌توانستم خود را به اسپهان یا اکباتانا و بالاخره به "راگما" برسانم.

در کشتی، در ساعت‌های تنهایی، واخورده، چند کتابی را که با خودم آورده بودم می‌خواندم - به ویژه یکی دو تایی را که در ماههای آخر شبها با ایزابلا می‌خواندیم، و دست بر قضا در زیر آوار و خاکستر تقریباً سالم مانده بودند. یکی کتاب قصیده نونیه بود، از اشعار همان عمرو این کلثوم، شاعر عرب زمان جاهلیت، که آن شبها می‌خواندیم و می‌خندیدیم. اوه، که چه شبها و روزهایی!... زائر عمرو این کتابش را در مدح و تقدیم به دوستش شیخ آل جابر نوشته بود - که حکم می‌کرد دخترها را زنده بگور کنند.

از اسکندرون به طرف شهر انطاکیه آمدم که کاروانهای زیادی به شرق یعنی اکباتانا و به جنوب یعنی تیسفون و شوش داشت. بیرون شهر اسکندرون، یک شب که وسط ترکهای غوزی منتظر پیوستن به کاروان بودم، یک ترک شیر پاک خورده تمام گونی و جعبه باقی مانده دار و ندارم را بُرد

ولی هر جور بود خودم را به انطاکیه رساندم که دست ایرانیان بود.

در اینجا چند صبحی به کارگری و آماده شدن برای حرکت بسوی پارس شدم. نامه‌ای هم بوسیله پست دولتی ساسانی برای خانواده‌ام در ملک راگا فرستادم و بازگشتم را به آنها اطلاع دادم - چون بیشتر خواهرزاده‌ها و نوه‌های برادرهام این اواخر سراد باد گرفته بودند و به من نامه می‌نوشتند.

در همین روزهای اقامتم در اسکندرون بود که شنیدم در شبه جزیره حجاز عرب، فرستاده‌ای به نام حضرت محمد (ص) به امر پروردگار نازل گشته، تا اقوام عرب و سایر ملل را به گرایش به دینی به نام "اسلام" هدایت نماید. این را یک شب راهب ژنده پوش جهان دیده‌ای که خودش از دین مسیحی به این دین گراییده بود به من گفت. ترسای ژنده پوش خوشحال بود - چون می‌گفت کلام این پیامبر تمام آثار دینهای خدای یکتایی گذشته و یک دین جدید و بزرگ را دارد - و کسی بود که حضرت مسیح "نوید" آمدن او و "دولت الهی" را داده بود! جدی.

من خودم نیز هرچه با کاروان پیشتر می‌رفتم و بیشتر می‌شنیدم بیشتر شگفت زده می‌شدم. پیامهای این فرستاده جدید خداوند، واقعاً انقلاب بزرگی در میان اقوام عرب به وجود آورده بود - اقوامی که یادم بود پیش از اینها، در زمان "جاهلیت"، یا نادانی، بُت می‌پرستیدند و - بدتر از یونانیهای آنوقتها - چندتا "خدای" چوبی و فلزی و طلایی داشتند و خودشان هم مثل آن عمرو و آل جابر و بقیه غرق جهل و ناپاکی و دروغ و خونریزی و شهرترانی بودند. در حقیقت اینطور که می‌شنیدم، او پیامهای پاک خداوندی حضرت زرتشت، حضرت موسی و حضرت عیسی مسیح را به نحو کامل تر و تازه‌تری به مردم نوید می‌داد و آنها را به زندگی بهتری رهبری می‌کرد: جالب و نکان دهنده بود: خداوند یکتا، خداوند بزرگ، راد راست، راستی، و بخشش! در حقیقت می‌شنیدم که همیشه همه گفتارهایش با "آیاتش" را به نام این خداوند بزرگ و یکتا آغاز می‌کرد. جلوه خداوند دانا و مهربان

اسماعیل فصیح

همیشه خوب بود. گرچه می‌شنیدم اطرافیان‌ش با هم یگانگی نداشتند.

روزی که با کاروان از انطاکیه بسوی تیسفون راه می‌افتادیم، و سحری داغ در اوایل ژوئیه بود، من گلودرد بدی داشتم. حنجره‌م می‌سوخت و صدایم گرفته بود. راهب ترسای خوشرو و اهل حالی که همراه ما بود به من توصیه کرد که با این حال و وضع گلویم، وسط گرمای این صحراهای آشوری مسافرت نکنم، بمانم تا زمستان و هوای بهتر... یا برگردم به کنستانتینوپل که آب و هوایش به من می‌ساخت. از او سپاسگزاری کردم.

دیگر نمی‌خواستم در شهرهای کوچک ترک و یهودی و ارمنی و عرب‌زبان بمانم، می‌خواستم به "راگا" مرسوم انطاکیه و دمشق دست دولت ایران بود - ولی در سلطه شاهان عباسی و بی‌فکر آخر ساسانی، و مردم وضعشان ناتوان و تنگدست و ستم‌دیده. از تیسفون هم می‌توانستم با کاروانهای مجهزتر پارسی بروم... و شروع کرده بودم به یادداشت برداشتن از رخدادهای روز و اوضاع منطقه و دنیا بطور کلی، تا شاید بعدها از آنها در متون تدریس دانشگاه بزد استفاده کنم.

اما چندی پس از آنکه کاروان ما سرانجام از انطاکیه حرکت کرد، در میان راه، کاروانی که از دمشق می‌آمد، خبر آورد که پس از رحلت حضرت محمد (ص)، چند تن از خلفا به معارضه افتاده بودند. به جای آنکه اجازه دهند حضرت علی (ع) که حضرت رسول‌الله او را به امامت و ولایت خود برگزیده بود زمام امور مسلمین را در دست گیرد، این ابوبکر حکومت را قبضه کرده و شروع به لشکرکشی به کشورهای همسایه و جنگ کرده است!

کاروان ما بنخاطر هوای بد و آشوب در منطقه مدتها و مدتها در راه ماند، و هرچه با سردرگمی و بیتوجهی‌های طولانی، اندک اندک پیش می‌رفتیم، کاروانهایی که از جنوب می‌آمدند، اخبار پیچیده‌تر و ناجورتری می‌آوردند. حالا می‌گفتند عمر خلیفه دوم شده و این روزها تا نزدیکیهای! شهرستان مسوپیمای پارس که تیسفون پایتخت در آن قرار داشت رسیده، آن را

بخشی از سرزمین حجاز عرب! اعلام کرده، و اسم آن را هم گذاشته "بین النهرین" در خود ایران هم که این روزها اوضاع متشنج بود. پس از مرگ خسرو پرویز، جانشین او شیرویه بوده و بعد قباد آمده و تمام برادرانش را کشته بود. می گفتند دربارها بیشتر به عیش و عشرت و دسیسه و کشتن همدیگر مشغول بودند. شاههای زودگذر و مُغ های فسیل شده درباری این روزها افکار و دستورهای راستین و نیایشها و پایه های دین اهورایی را منسوخ کرده، تنها بعضی از سنن شب چهارشنبه سوری و عبد و سیزده بدر را اجرا می کردند. می گفتند شاهها حالا سال به سال و گاهی ماه به ماه و گاهی هم یک روزه عوض شده، و انگار در زمان آبستره تاریخ، گونی گونی می آمدند و خالی می شدند. این اردشیر دوم یک سال بوده، بعد رفته شاه پراز آمده - شاه پراز رفته پوران دخت حایش را گرفته، پوران دخت رفته آفرید دخت به تخت نشسته، چند ماه بعد هرمز پنجم، بعد اردشیر سوم و حالا آخر سر یزدگرد سوم... شنیدن این اخبار در شبهای صحرای آشور در راه تیسفون مرا مثل بجگی ام غمگین می کرد. اینها هم مثل سلوکیان و چند تن از شاهان آخر اشکانیان شهوتران و بی فکر شده بودند. دروغ و خودپرستی و نفرت و کشتار داشتند. بعد شنیدیم آنها از ترس خلفای عرب، هم از تیسفون و "بغداد" و هم از شوش فرار کرده بودند! جدی. آنجاها را دست سرداران دلیر ولی پیر و قدیمی خود نهاده، خودشان از دورترین پایتختهاشان در اکباتانا حُجَم نمی خوردند. می گفتند که در تیسفون سردار بزرگی به نام رستم فرخ زاد هنوز از مرزهای مسوپتیم پاسداری می کند... اما می گفتند شایعه بود که اسلحه و مهمات کم دارند و از پایتخت هم کمک نمی رسد چون بودجه پارس صرف عیش و عشرت و شکار و حرمسراها با "شیطانهای" دربار می شد.

تا عمر دارم شبی را که کاروان ما وارد دهستان "بغداد" حومه تیسفون شد فراموش نمی کنم... سوگند می خورم... "بغداد" بزرگسهر انوشیروان

این دست رود دجله، که گفتم بخشی از تیسفون پایتخت بزرگ ساسانیان بود و اعراب به آنجا حمله کرده، منطقه را تسخیر نموده و ساختمانهای "داتسانی" را ویران کرده و نخلها را سوزانده بودند... اسم شهرک را هم گذاشته بودند "بغداد"... ولی بعد که آمدیم این دست آب، ویرانه‌های "بغداد" در برابر آنچه به سر خود شهر تیسفون و کاخهای باشکوه و جلوه هنر ایرانی آورده بودند هیچ بود. و شنیدیم در حمله اعراب، این بارو سعدبن ابی وقاص، که یک چشمش کور بود، رستم فرخزاد را کشته و سرش را برای خلیفه عمر ابن خطاب در مدینه فرستاده است! تمام شهر تیسفون شهر ارواح شده و کاخ یا تاق کسرای خسرو پرویز هم غارت شده و سوزانده شده بود. شرطه‌های عرب، اینجا و آنجای شهر اسبابهای ما را می‌گشتند و هرچه دلشان می‌خواست ضبط و مصادره می‌کردند. چون من کمی عربی بلد بودم و فقیر و بی‌آزار بودم، صدایم هم در نمی‌آمد، و ایمان داشتم، اجازه دادند با کاروان روز بعد بروم. پس از مدتی به فرات رسیدیم و از آن رود هم عبور کردیم. و من بسوی رود کارون و شهرهای شوش و اکیاتانا ادامه دادم. ولی بزودی فهمیدیم که تمام این شهرها هم سقوط کرده‌اند. و تاراج و سوزانده شده‌اند. همه جا صحبت از فرار شاه بود... که برای من تازگی نداشت، چون روزی را در بچگی یادم بود که "داریوش سوم" آخرین شاه هخامنشی از ترس اسکندر "سگ اسپارنی" فرار کرده بود. "بزدگرد سوم" هم با وجود اینکه سپاه دریایی بزرگی برایش مانده بود، از ترس شیوخ امارات خلیج فرار کرده بود - منتها این یکی از ترس ابی وقاص تا به دربار خاقان چین پناهنده شود، همانطور که "داریوش سوم" به حاکم مرو پناهنده و بعدها کشته شده بود. این را هم که همه دتیا می‌دانند. اما در دربار خاقان چین، به دلایل سیاسی و دیپلماتیک، احتمالاً ظهور امپراتوری عرب، "بزدگرد" شاه فراری را تحویل نگرفته و نپذیرفته بودند، و "بزدگرد" در راه بازگشت، در دهکده‌ای در کنار رود زریق به دست آسیابانی کشته شده بود.

یادم هست با چه مرارتها از بین‌النهرین آل برده و صحراها و خرابه‌های شوش و همه سرزمین پارس آشوب‌زده، کاروان به کاروان، بسوی "راگا" آمدم. گلو و حنجره‌ام، هرچه بیشتر و بیشتر کیپ می‌شد. ترسای پیر زنده‌پوش راست می‌گفت: من به زندگی در آب و هوای سرد و نمناک کنستانینوپل خو گرفته بودم، و نباید به صحراهای سوزان و شهرهای ناجوانمردانه ویران‌شده جنوب ایران می‌آمدم.

نامه دیگری، از شهر ویران‌شده شوش، همراه کاروانی که زودتر از کاروان ما می‌رفت برای خانواده‌ام در "راگا" نوشتم. خبر دادم که در راه بازگشت هستم، و امیدوار بودم با کاروانی که روز مهرگان راه می‌افتاد بیایم. گرچه نمی‌دانستم این نامه در این دوران پُراشوب و هرج و مرج به دست فک و قامیل قدیمی‌ام می‌رسد یا نه؟! آیا آنها هنوز هم آنجا بودند؟ راگا هم ویران شده بود؟ نامه را البته به زبان پهلوی نوشتم، چون این زبان مادری من بود و همانطور که گفتم نسل جدید زمان ساسانی بیشترشان سواد داشتند.

چشمان خسته‌ام باز نمی‌مانند. فروهر که انگار آلرزی سرخوردگی درد تاریخ دارد، ساعت‌های بعد از نیمه‌شب تابستانی تهران مرا هم به حال واخورده درآورده است. «اتوبیوگرافی» را کنار می‌گذارم، دکمه چراغ را می‌زنم، چشمانم را می‌بندم، و سعی می‌کنم به آغوش ستاریست خوب شب برگردم.

۱۰

صبح صدای انفجار مانند تلفن از خواب بیدارم می‌کند. بلند می‌شوم می‌نشینم. قبل از اینکه از رختخواب بیایم بیرون، می‌شنوم که فرنگیس زودتر تلفن را جواب می‌دهد. مدتی با «وای! وا!... نه!...» حرف می‌زند. حدس می‌زنم بالاخره فروهر را گرفته‌اند. یا انگار دسته‌گل تازه‌ای به آب داده، چون بعد خواهرم می‌پرسد: «فروهر بوده؟... فهمیده‌ن خودش کجاست؟...»

اما بزودی معلوم می‌شود او را نگرفته‌اند. فقط روز خوشگل تازه‌ای برای جلال آریان و همزاد تاریخ‌نویس روانپزش او، متولد ۱۷۰۰ و خُرده‌ای قبل از میلاد، در چهارشنبه ۱۸ مرداد سال ۱۳۶۸ شمسی هجری مطابق با ۹ آگوست ۱۹۸۹، و ۶ محرم ۱۴۴۱ هجری قمری در تهران شکوفا شده. بنابراین اوضاع کاملاً نرمال است.

می‌آیم، در اتاق خوابم را باز می‌کنم و می‌ایستم خواهرم را نگاه می‌کنم. با گوشی تلفن توی دوتا چنگولش ایستاده و مات و منگ گوش

می‌کند، مین می‌کند. بیشتر برای خودش و قلبش نگرانم تا آنچه در تلفن می‌شنود. جلو می‌روم، دست دور شانه‌اش می‌اندازم، او را به نرمی می‌بوسم. نوازش می‌کنم.

توی تلفن می‌گوید: «آره، هست، بیدار شده. صبر کن میگم با خودت حرف بزنه. آدرس بهش بده. خودش میره. نه... شما نرو. بهترم هست که شما باهاش نری، خوبیت نداره. برای قلب و اعصاب خودتم خوب نیست.»

گوشی را در دست من می‌گذارد. «خانم فروهره... اون جاریش فخری زمان چی چی بهش تلفن کرده خبرهایی داده. خیلی هم لفتش داده.» دستش را روی قسمت دهنی نگه داشته.

«چه خبرهایی؟ گفتی دیشب خانم دکتر حسنی و شوهرش با دوستی آنجا بودند!» به هر حال چشمک می‌زنم. از او خواهش می‌کنم سخت نگیرد، قهوه و ناشتایی روبه‌راه کند. بعد توی تلفن «سلام صبح به خیر» می‌گویم. خانم فروهر معطل نمی‌کند.

«دیروز رفته خونه اون داداش آخریش، آقا مصطفی، که از خودش هفت هشت ده سال بزرگتره... بازنشسته ژاندارمری زمان شاهه. اون از بچگی از جعفر بدش می‌ومده. هنوزم بدش میاد. اون قدیما لات و تخس بوده و دست بزن داشته. از اون عرق خورها و چاقوکشهای محله‌م بوده. اما حالا بازنشسته شده و با زنش و دو سه تا پسر بزرگه‌اش زندگی می‌کرده و گوشه‌ خونه عرق می‌خورده و گاهی تریاک می‌کشیده.»

«خانم فروهر از دکتر بفرماید.»

«دارم میگم دیگه. داداشه دیروز خونه تنها بوده. انگار مست هم بوده. جعفر میاد زنگ می‌زنه میره تو. مدتی می‌شینه با داداشه حرف می‌زنه. معلوم نیست چه حرفهایی زده‌ن، بعد برادره یکهو میفته، سگته مغزی میکنه، زیونش لای دندونهاش کلید میشه و خونین و مالین میشه و داشته

نموم می کرده.»

«این گزارشها و تعریفها رو کی کرده؟ فخری زمان خانم؟»

«آره. یه ساعت پیش تلفن کرد. گفت داداشه رو برده ن بیمارستان.»

«از خود دکتر چه خبر؟»

«بعد از اینکه داداشه ظاهراً سکتۀ مغزی میکنه... جعفر ذلیل مرده بلند میشه و از خونه میاد بیرون. داشته فرار می کرده که وسط کوچه پسر بزرگۀ داداشه جلو روش سبز میشه. اکبر... که تو محله بهش می گفتن نمیدونم اکبر موفر فری چی؟ سلام و علیک می کنه و جعفر از همونجا اون بچه رو با خودش میبره. نمیداره بره توی خونه. اکبرم دیروز تا حالا دیگه پیدااش نیست. ناپدید شده! آلو، گوشی دستتونه؟»

«بله...» نفس بلندی می کشم، چون انگار کار به جاهای باریک کشیده. می پرسم: «داداشه هنوز زنده س؟ توی کدام بیمارستانه؟ گفتید بیمارستان ژاندارمری؟»

«آره... بین چی داره به جون همه فامیلش میاره. من که خودم دارم زلتک زلتک میندازم. میخوام برم بیمارستان، می ترسم. فری هم گفت نرو. گفت صبر کنم با شما حرف بزنم.»

آه بلند دیگری می کشم و تنها چیزی که می توانم بگویم: «من بیمارستان ژاندارمری رو بلدم. میرم اونجا. فرنگیس راست میگه. شما نیاید بهتره.»

«وای... چه مصیبتی! فخری زمان خانم می گفت حال داداشه خیلی بد. دیر رسوندنش بیمارستان، چون تنها مانده بوده. اما زنده س، گرچه تو اغماس. زنش رفته بوده خونه دخترش چندتا کوچه اونورتر... بدبخت چشمهاشو عمل کرده و تقریباً نابیناست.. وقتی با دخترش برمی گرده میاد خونه و دخترش وضع هیکل نصفه جون و سکتۀ کرده باباشون رو برای مادره میگه، اونم تقریباً پس میفته. که بعد به اورژانس بیمارستان زنگ

میزنن.»

باز می‌پرسم: «از خود دکتر دقیقاً خبری نیست؟ اصلاً از کجا فکر می‌کنن دکتر فروهر بوده رفته اونجا؟ - حالا که اون پسر هم ناپدید شده؟»

«فخری زمان وقتی موضوع سخته رو شنیده بهشون گفته بوده دکتر فروهر با چاقو از دیوونه‌خونه فرار کرده بوده. کاسب سر کوچه‌شون هم گفته یک نفر از خونه اومده بیرون، اکبر را وسط کوچه دیده جلوش و گرفته، با هم حرف زده‌ن، کاغذهایی به هم نشون داده‌ن، بعد اون اکبر رو با خودش برده.»

«پس ممکنه دکتر نبوده باشه... کس دیگه‌ای هم شناسایی کرده که دکتر بوده. من حالا میرم بیمارستان زاندارمیری. بلدم، توی خیابون ولیعصره. گیرش میارم و با زن و بچه‌هاش صحبت می‌کنم. از آنجا اگر لازم شد، تلفن می‌کنم که شما هم بیای. اما فعلاً لازم نیست... من ته و توش رو درمیارم. گفتید چندتا بچه داشته؟»

«چهارتا پسر داشته و سه‌تا دختر. دخترهاش هر سه شوهر کرده‌ن رفته‌ن. پسر کوچکشان که بعد از انقلاب فرار کرده رفته ترکیه. سه‌تا دیگه هستند. زن ندارند. پسر بزرگه‌ش رو دکتر با خودش برده، چون از اون خبری نیست، محو شده، می‌ترسم سربه‌نیستش کرده باشه.»

می‌پرسم: «خانم، واقعاً کسی دیده که این شخص دکتر فروهر بوده - غیر از حرفهای فخری زمان دینبلی نسب. چه کسی گفته که دکتر فروهر بوده؟»

«این رو نمیدونم. اما فخری زمان خودش گفت دوتا کسبه سر کوچه دیده‌ن... که اکبر پسر بزرگه آقا مصطفی رو دیده‌ن که به مرد مسنی که از خونه اومده بیرون برخورده. نگهش میداره. ازش حرف می‌پرسه. کاغذهایی، یا کارت شناسایی، بهم نشون میدن. بعد دکتر این اکبر رو با زور

و تهدید با خودش برده - که ظاهراً معتاد به مواد مخدر هم بوده...»
مسئله ظاهراً ابعاد دارد، و بد. به فرنگیس که هنوز کنارم ایستاده نگاه می‌کنم، با ریشخند سر تکان می‌دهم. توی تلفن می‌گویم: «ممکنه سوء تفاهم باشه. من الان حرکت می‌کنم طرف بیمارستان و از اونجا به شما زنگ می‌زنم. شما هم بهتره خانه بمانید، یک شیر قهوه درست کنید، استراحت کنید. اگر از جایی تماس گرفته شد، بهتره شما خانه باشید. بندهم حالا سر راه این خانم زیبارو هم که کنارم ایستاده و در حال غش و ریه‌س می‌ارم پهلوی شما.»

«اوه... متشکرم. خدایا چی بگم، چی بگم، چی بگم؟»

توی ماشین سعی می‌کنم حرکات دکتر فروهر را از یکشنبه صبح که از آمایشگاه فرار کرده حدس بزنم و در مغزم بازسازی کنم. منزل برادر بزرگش ته خیابان شهر نرفته، گرچه رفته آن حوالی جنوب شهر، طرفهای ترمینال. پیش برادر دومش گدای سر کوچه امامزاده عبدالله هم نرفته. پیش بهترین دوستش هم نرفته. پیش ناشرش هم نرفته. فقط ظاهراً دوروز بعد، رفته سراغ برادر آخرش که یک ژاندارم عرق خور و بازنشسته بوده. چکار داشته؟ یا آیا رفته بوده؟

حدود نه و نیم است که ماشین را گوشه‌ای، سر یکی از فرعیهای ولیعصر پارک می‌کنم و وارد «بیمارستان ژاندارمری» می‌شوم، که زیاد هم جای بدی نیست، تقریباً آبرومند است. آدمهای یونیفرم پوشیده و شخصی و پیر و پاتال و زن و بچه همه جا از سر و کول هم بالا می‌روند. از پیشخان شلوغ اطلاعات با هزار زحمت سراغ بیمار مصطفی فروهر را می‌گیرم که دیروز با سگته مغزی بستری شده. پس از مدتی دنگ و فنگ، مرا به طبقه سوم بخش «مراقبتهای ویژه» می‌فرستند.
از آسانسور که می‌آیم بیرون، و دارم کریدور دراز را بطرف بخش ICU

طی می‌کنم، نمی‌دانم چرا یاد آلیوس مالخوس فرفریوس فیلسوف یونانی و رئیس دانشگاه آتنای فروهر می‌افتم - که احتمالاً آغاز روانپزشی خودم است. یک طرف مغزم عوارضی می‌دهد که دکتر فروهر اکبر موفرری را با کالسکه آلیوس مالخوس فرفریوس برده بیندازه توی دریای اژه. یا با کاروان حله برده تش تیسفون، تا پندش بدهد و «یشت‌ها»ی منسوب به زرتشت، را برایش بخواند، و مواد مخدر، زائل‌کننده فکر را ترک کند... طرف دیگر مغزم می‌گوید صمو جان دکتر جعفر فروهر لازم نبود کارت شناسایی برادرزاده‌اش را نگاه کند، بعد او را با خودش ببرد. فکری هم، در یک میلیونیم ثانیه روی پرده تصمیم‌گیری مخچه‌ام نقش می‌بندد. احتمال اینکه اکبر موفرری معتاد بوده باشد و یا مثل پدرش مست بوده باشد، و کس دیگری او را برده باشد، کمتر از نیم اپسیلون درصد است. ولی هست.

جلوی در بخش «مراقبت‌های ویژه» سه چهارتا زن چادری ایستاده‌اند، یک زن چادری گنده و خیلی چاق هم، حدود شصت هفتاد ساله، کف راهرو سینه دیوار نشسته. زنهای جوان چادری خوشگل ولی بی‌توانند. زن چاق سینه دیوار، چشمان شهلای آب مروارید آورده دارد، و با حرکات آونگ‌مانند سر و کله‌اش، توی سینه‌اش می‌زند. بچه‌مچه جقله‌ای وجود ندارد، چون راه نداده‌اند. یک جوان سی ساله خوش‌لباس، و دوتا مرد چهل پنجاه ساله معمولی هم یکی لاغر و یکی خیکی هستند که باید پسرهای آقا مصطفی یا دامادهایش باشند.

می‌روم جلو سلام و هلیک محترمانه‌ای می‌کنم. اول خیال می‌کنند من دکترم، بعد وقتی خودم را معرفی می‌کنم و ارتباط خودم با دکتر جعفر فروهر را می‌گویم، نگاهها عوض می‌شود، مفرضانه و کینه‌ای می‌شود، و خصم‌آلود. اما کسی هم روی سر و کله‌ام نمی‌پرد. احوال جناب آقای مصطفی فروهر را می‌پرسم.

جوان سی ساله شیک و موفر فری می آید جلو. «چه فرمایشی شما دارین؟» لحنش کمی دعواست. «من پرسشون کاظمم.»
 «افتخار آشنایی دارم آقای فروهر. بنده می خواستم اگر ممکن باشد چند ثانیه آقای فروهر بزرگ را ببینم، البته اگر به هوش اند و قادر به تکلم اند.»

«ایشون حالشون خوب نیست.» باز سؤالش را تکرار می کند. قیافه اش به دلار فروشهای سر چهارراه اسلامبول می خورد، یا بوتیک دارهای سر چهارراه ولیعصر - زرتشت - قدس.

«بنده از طرف خانم دکتر جعفر فروهر آمده ام. میدونید که دکتر فروهر هم مریض اند و ناراحتی داشته اند. می خواستم مطمئن بشوم کسی که دیروز به منزل شمال آمده و احتمالاً باعث ناراحتی ایشان شده دکتر فروهر نبوده... یا اگر بوده، شما مطمئنید که ایشون -؟»

«مطمئن مطمئن که نه، هنوز. ولی شک داریم. زن حاج آقا، برادر بزرگشون زنگ زدند و گفتند عمو از آسایشگاه فرار کرده و اومده این طرفا جنوب شهر. دنبال یه چیزی، یا کسی.»

«بله. بنده پریروز حاج آقا و خانم را در منزلشان دیدم، صحبت کردم. منزل شما کجاست؟ دکتر فروهر کسی نیست که به کسی یا به مورچه ای آزار برسونه.»

«نازی آباد...» نگاه می کند.

«و فرمودید مطمئن نیستید که ایشون بوده آمده منزل شما؟»

«صبر کنین داشم ابوالفضل بیاد. اون بهتر میدونه. رفته طرفای پل رومی... رفته یه چیزی رو پیگیری بکنه. باید حالا دیگه پیداش بشه.»
 بعد صدایش را صاف می کند و چشمانش خیره تر می شود. «ولی به امام حسین اگر معلوم شه که عمو بوده اومده بابارو ترسونده... اگه ماهی دریا بشه، یا اگه مرغ هوا بشه، ما می گیریم سرشو می بریم می فرستیم واسه اون

زنش!»

«خواهش می‌کنم. این حرفا دیگه دُمده‌ست. شما خودتون هم می‌دونید دکتر فروهر چنین کاری نمی‌کنه.»

یکی از مردهای پنجاه ساله که چاق و کوتوله است و پیراهن سیاه تنش است و بعد می‌فهمم یکی از دامادهای آقا مصطفی است، می‌آید جلو. این یکی سمبه‌اش پُرزورتر است. می‌گوید: «اگه اون باشه که من خودم شلوارشو درمیارم.» این یکی قیافه‌اش به قصابها و میدان‌دارهای چهارراه سرچشمه می‌خورد. و ظاهراً شخصیت بزرگ فامیل است.

کاظم دوباره می‌گوید: «دماز از روزگار جناب دکتر می‌کشیم!»

زن چاق و کور که کف کریدور سینه دیوار نشسته، و بقیه دخترها او را «مامان» صدا می‌کنند، می‌گوید: «وا! کاظم جلو دهنو بگیر. ذلیل مرده. شرّ درست نکن. بابات سکتۀ اولش که نیست. آقای دکتر فروهرم کسی نیس که از این کارها بکنن. عوض این حرفا فکر اون بچه‌م باشین که کجا برده‌ندش.» نگاهش می‌کنم منظورش از «اون بچه» بی‌شک اکبر موفرفری است. لحن کلام خانم هم بدجوری است که انگار می‌داند اکبر را کجا برده‌ندش.

کاظم می‌گوید: «ابوالفضل رفته به‌جا نزدیکیهای پل رومی دنبالش تحقیق کنه.» دخترهای دیگر مدام چادر مرتب می‌کنند ولی ساکت‌اند. ظاهراً چیزی را می‌دانند و پنهان می‌کنند. من دلم بیشتر به شور می‌افتد. رو به کاظم می‌کنم. «جناب کاظم آقا، شما از کاسبهای محل که پرسیدید و گفتند یک نفر برادرتون آقای اکبر رو دیده و کاغذهایی به هم نشان داده‌اند، و او داداش‌رو با خودش برده، پرسیده‌اید این مرد چه شکلی بوده؟ موسفید و با عینک پَنسی طلایی بوده؟... یا چه شکلی بوده؟»

«از جلو ندیده‌ش از پشت سر دیده‌ش.»

«موهای سفید داشته؟»

«نرسیدیم. شاید داشته. شاید نداشته.» طفره می‌رود.

«اجازه هست بنده چند ثانیه - فقط چند ثانیه - پدر رو ببینم؟ استدعا می‌کنم. به نفع همه‌ست. بنده متأسفم چنین اتفاقی برای پدر افتاده. اگه بیهوش بودند که البته ابداً لب باز نمی‌کنم، مزاحمشون نمیشم. مطمئن باشید.» به او با توضیح بیشتری می‌گویم که من که بوده‌ام، و چه دوستی با دکتر داشته‌ام و از دغدغه‌خاطری که ما دوستان او و بخصوص خانم فروهر با شرایط قلبی‌شان دارند، توضیح می‌دهم. اما ظاهراً این چیزها را از فخری‌زمان دینبلی نسب شنیده‌اند.

کمی قیافه‌مرا نگاه می‌کند. به قیافه‌من نمی‌خورد که اگر مصطفی فروهر ژاندارم بازنشسته زنده بود با نازبالتش خفه‌اش کنم. می‌گوید: «خیلی خوب بفرمایید فقط به دقیقه. همین تخت اول هستند.» از او تشکر می‌کنم.

اما کسی که روی تخت اول بخش I C U دراز کشیده، با وجود سنی حدود شصت و پنج هفتاد سال، هیکل رستم‌دستان را با تقریباً چهل کیلو اضافه‌وزن دارد. به‌اضافه یک مجتمع لوله‌کشی کاردیوگرافی، و الکتروآنسفالوگرافی و لوله تزریق دکستروز به بازوان و تن و بدنش. چشمانش بسته است، اما سینه‌گنده‌اش از زیر روپوش سفید بیمارستان تا بالای شکم بیرون زده. روی سینه و سرشانه‌هایش جای زخمهای سطحی ولی خیلی ناجور و قدیمی زیاد است، که اول متوجه نمی‌شوم مال چیست. کاظم هم دنبال من آمده داخل. با صدای پای من و سرفه مصنوعی من چشمهای بسته استوار بازنشسته کمی پلک‌پلک می‌زند. موهای مجعد رنگ‌شده‌ای دارد، با صورت تراشیده و سیل کلفت شانه‌کرده. یک خال سیاه قد یک عدس درشت هم گوشه لپش نقش است. ظاهراً به خودش می‌رسیده، یا بچه‌هایش به او می‌رسیده‌اند.

چند لحظه‌ای ساکت می‌ایستم، نگاهش می‌کنم. بعد برمی‌گردم به

پسرش نگاه می‌کنم، که با موهای فر فری ژینگولوار اصلاح شده، صورت سفید خوب تغذیه شده و خال عدسی، ظاهراً ارثی گوشه لب، و چشمهای درشت و مژه‌های کشیده خم‌دار، تا حدی نسخه‌ی علی‌البدل ابوی است. و حالا با احترام همکاری می‌کند. خشونت جبلی اولش به کنار، نرم و خوب و چابک است. با آدمهای بالاشهری تیپ من و دکتر فروهر باید مدارا می‌شد و نگاه‌شان می‌داشت. یواش رو به پدرش می‌گوید: «آقاجون...»

مردی که روی تختخواب زیر لوله‌ها بیهوش است تکان نمی‌خورد. اما لای پلک چشمهایش کمی باز می‌شود. اخم می‌کند. من هنوز ساکت نگاهش می‌کنم. تیپش را زیر بازارچه درخونگاه و بازارچه قوام‌الدوله و گلوبندک دیده بودم.

«آقاجون، به آقای مهندس از دوستان دکتر فروهر اینجا تشریف دارند... آقاجون می‌شنوید؟»
جوابی یا علامتی نمی‌آید.

«ایشون میخوان بدونن دیروز دکتر فروهر به دیدن شما اومده یا نیومده... وقتی شما خونه تنها بودید؟»

مرد روی تخت هنوز بی حرکت است. اما اخمهایش بیشتر و بدجوری توی هم می‌رود. نمی‌فهمم این اخم یعنی فروهر آمده و این دردسر و مسکه از دست اوست، یا اصلاً از اسم دکتر فروهر عَقَش می‌گیرد.

سینه‌ی پر از زخم و زیل‌های کهنه، بالا و پایین می‌رود. قلب و تنفس ظاهراً نرمال است، اما مغز یا هر چی بوده، فعلاً مرخص است. او حالا فقط با بالا انداختن چهار انگشت یک دستش انگار اشاره‌هایی می‌کند. باز نمی‌فهمم این اشاره‌ها یعنی جعفر فروهر پیش من نه نیامده، یا گورتان را گم کنید.

پسرش بر می‌گردد به من نگاه می‌کند.

من سینه صاف می‌کنم و رو به مرد بیمار با مهربانی می‌گویم: «جناب آقای مصطفی فروهر، اگر دکتر فروهر دیروز خدمتتان نیامده با دست یک اشاره کوچک منفی بفرماید. این محبت شما عده زیادی من جمله خیال خانم و خانواده ایشان را راحت می‌کند. خواهش می‌کنم، محبت بفرماید. شما مرد بزرگواری هستید، و طرفدار حق و عدالت و مسئولیتهای رسمی. آقای دکتر فروهر برای شما احترامی مردانه قائل بودند و شما را قهرمان دوران جوانی و زندگیش نام می‌بردند.»

اما در این موقع دکتر و پرستاری وارد می‌شوند و سر ما داد می‌زنند چرا با مریض استروک مغزی در حال استراحت حرف می‌زنیم. «بیمار باید استراحت مطلق داشته باشد. مگر استراحت مطلق سرتان نمی‌شه؟ بیرون آقایون! بفرمایین.»

من که هنوز چشمم به طرف مصطفی فروهر کوه‌پیکر است، حرکت یا نشان دیگری از او نمی‌بینم. در سکوت بی‌تحرك، چون مرده‌ای باقی می‌ماند. شاید هم ترس خورده و مرده. ما مجبوریم بیاییم بیرون. توی کریدور، از پرسش می‌پرسم: «زخمهای روی سینه و کنفشون چیه؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هیچی بابا، مال قدیمه. وقتی آقا جون خیلی جوون بوده، روی سینه‌اش خالکوبی زیادی داشته، اما وقتی میخواد وارد ژاندارمری بشه برای گذراندن مقررات وضع جسمانی مجبور میشه تمام خالکوبیها رو بده با اسید براش بسوزونن...»

«صحب. از محبت تون متشکرم، دیگر مزاحم نمی‌شوم. فرمودید برادر دیگر تون ابوالفضل خان امروز صبح زود رفتند پل رومی برای پیگیری کاری مربوط به همین ماجرا. ممکنه خدمتی از دست بنده بریاد؟...»

امیدوارم اصل و ریشه فضولی مرا نفهمد. «چه کار هست؟»

طفره می‌رود. «موضوع شخصی و قدیمی‌یه. اما اون میدونه.»
یکی از خواهرهایش که نزدیکتر به ما ایستاده و قد بسیار بلندی دارد و با وجاهت است می‌گوید: «شایدم سر راه رفته دکون. یازده تعطیل میشه. بعداً میاد.»

نمی‌فهمم چه منازعه‌ای است که یازده صبح تعطیل می‌شود.
«منازه‌شان کجاست؟ بنده میتونم سر راه سری بزنم.»
کاظم باز طفره می‌رود. «نزدیکیهای ظهر میاد. میتونین تشریف داشته باشین.»

«بنده ترجیح میدم خبری تلفنی به خواهرم که دوست خانم فروهر است و منزل ایشان است بدهم. دغدغه خاطر این خانم بیچاره زیاده.»
«منازه ابوالفضل توی میدون انقلابه.»

به ساعت نگاه می‌کنم. نه و نیم است. «بنده میتونم سر راه سری به منازه ایشان هم بزنم تا دیگرم مزاحم شما و آقا جان نباشم.» خودم هم اکنون ایده‌ای دارم که تمام ماجرای امروز صبح فروهر را تقریباً مهر مختومه زده است. پل‌رومی. «اسم منازه‌شون چیه؟»
کاظم با صدای آرام‌تری می‌گوید: «منازه کله‌پزی دارند، توی میدون انقلاب، نبش کارگر.»

دستم را به طرفش دراز می‌کنم. «خدانگهدار... جداً امیدوارم پدرجان حالشان خوب شود. اینطور که من از کاردیوگراف دیدم وضع قلب و تنفس بسیار خوب و نرمال بود. و یک ضرب‌المثل پزشکی قدیمی هست که میگه آدمی که قلبش خوب کار کنه، عمر داره. به امید دیدار.»
دستم را فشار می‌دهد. «خیلی ممنون. شما باهاس ببخشید که براتون زحمت ایجاد شده.»

«ابداً... شما محبت کردید. و شما زحمت و دردسر بیشتری دارید. خدانگه دار.»

با دوسه کلمه از خانمها بخصوص از خانم کور و چاق کف کربدور هم خداحافظی می‌کنم.



از ولیمصر می‌اندازم توی فاطمی، بعد توی کارگر و می‌آیم پایین. فرسیده به میدان، تقریباً همان جایی که آن روز برای دیدن آقای شفق آمده بودم، پارک می‌کنم. بقیه راه را قدم می‌زنم. نزدیک ده و ربع است که وسط شلوغ‌پلوغی پیاده‌روهای میدان، جلوی «کله‌پزی نظافت» می‌رسم. توی مغازه زیاد شلوغ نیست، چون ته دیگ بسیار پهن و بزرگ درآمده. جوان بسیار قدبلند و تنومندی کمی شکل مصطفی فروهر، اما با رنگ و روی سفید مادر، پشت سیستم ایستاده، مشغول تمیزکاری و بررسی وضع دخل است. پیراهن سیاه سینه‌زنی تنش است. مبلمان داخل مغازه شامل نیمکتها و میزهای دراز است. مغازه ساده و مردمی است و تقریباً شیک و تمیز. با تمثالهای حضرت علی (ع) به دیوار؛ نشسته، شمشیر روی زانو، شیری جلوی پا. پشت شیشه بزرگ وترین مغازه تابلویی هم نصب است که به مغازه حال و ظاهر مدرن نسل جدید را می‌دهد - قطعه مقوای گلاسه‌ای به اندازه نیم‌متر در نیم‌متر است، که روی آن با حروف نستعلیق خوش خط، و دو رنگ ماژیک سیاه و قرمز با دو کلمه «توجه: توجه:» در دو طرف متن تابلو نوشته: «در این مغازه بهترین و بهداشتی‌ترین کله و پاچه و سیرابی و شیردان و بریانی اعلا از ساعت ۳ بعدازظهر الی ۱۱ روز بعد بطور شبانه‌روزی عرضه می‌گردد.» اعداد ساعات کار و کلمات شبانه‌روزی با حروف براق قرمز است.

وارد مغازه می‌شوم و به جوان پشت تشکیلات سلام می‌کنم. از طرز لباس و قیافه من بر نمی‌آید آمده باشم کمی آب، گوشت بناگوش و یک پاچه بخورم... ولی او ظاهراً با انواع ریختها و قیافه‌ها عادت دارد. در مغازه سه چهار مشتری و یکی دو کارگر هم مشغول‌اند. خودش سرسری به من

می‌گوید: «بفرمایید بشینین.» مشغول پُر کردن یک بشقاب فلزی از پاچه و بناگوش و زبان و چشم است و ریختن آب و روغن روی آن و خالی کردن روغن. من جلویش ایستاده باقی می‌مانم، و وقتی سرش خلوت تر است، می‌گویم: «بنده عرض خصوصی داشتم، دو سه کلمه‌ای، در باره آقای فروهر و عمو جان دکتر فروهر. محبت بفرمایید.»

بربر نگاهم می‌کند، ملاقه را می‌گذارد و دستش را با لنگ خیسی مثلاً تمیز می‌کند. قرسی هم توی چشمانش دویده است.

«چشم.» ولی از پشت دیگ تکان نمی‌خورد. «در خدمتیم.»

«بنده از دوستان خانواده دکتر فروهر، عموتان هستم، ابوالفضل خان. الان هم بیمارستان بودم، برای عیادت آقا جان، چون خود دکتر فروهر هم که خبر دارید مریض‌اند و با وضعی ناجور. چند ثانیه‌ای می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم - درباره دیروز. بطور دوستانه.» اشاره به طرف بیرون دکان می‌کنم.

اخمی می‌کند و از پشت دیگ و تشکیلات می‌آید بیرون و یکی از شاگردها را جای خودش می‌گمارد پشت دستگاه.

«بفرمایید.»

گوشه پیاده روی شلوغ که از جلو نگاهش می‌کنم، بیشتر شکل مادرش است، اما دراز و لاغر و آنجا که مادرش چشمهای ورق‌نبدیده و کور داشت، حدقه چشمهای سبز پسرش سرخ و پُر از رگه‌های خون است. احتمالاً از فرط عرق خوردن، یا کم‌خوابی دیشب تا حالا، یا هردو. سیگار تازه‌ای هم روشن کرده، و با ولع پُک می‌زند. بوی تند نیکوتین شاید هم چیزهای دیگر از نفسش توی صورتم می‌خورد.

با شک و ترس می‌پرسد: «در باره چی دیروز؟»

از دوستی خواهرم با خانم دکتر فروهر چند کلمه‌ای می‌گویم. و تلفن امروز صبح خانم دکتر فروهر به خانه ما و تقاضای کمک. «توی فامیل این

ندا هست که دیروز دکتر فروهر به منزل شما رفته و با پدرتون ملاقات کرده‌ن.»

«شما از کجا شنیدید؟»

«زن عموی بزرگتان، فخری‌زمان خانم زن حاج آقا به خانم دکتر فروهر تلفن کرده گفته.»

«اونا خیلی حرفا میزنن و یا حق و یا هو میکنن.»

دارد از او خوشم می‌آید.

«بعد گفته وقتی دکتر فروهر از کوچه می‌آمده بالا، برادران اکبرآقارو وسط کوچه، یا سر کوچه دیده، یا کاسبها گفته‌ن دیده، با او حرف زده و با خودش برده. خانم فروهر بسیار نگران این هستند که این موضوعها حقیقت داره یا نه؟»

پُک بلندتری به سیگارش می‌زند. «به خانم دکتر فروهر بفرمایید حرف مفت تو این فامیل زیاده.»

من هم سیگاری درمی‌آورم. «بنده از حرفهای شما خوشم می‌آید، ابوالفضل خان... و مطمئنم وقتی خانم دکتر فروهر هم بشنوند باعث تسکین خاطرشان میشه، و خانواده‌شان. خدا خیرتان بدهد ممکنه خواهش کنم توضیحی بدهید که با چه برهانی از این مطلب مطمئن هستید؟ ضمناً قول میدم هرچه بین ما گفته شود، بنده توی سینه خودم نگه می‌دارم. قول مرد به مرد. فقط به خانم فروهر خواهم گفت که دکتر به منزل برادرش نرفته و باعث سکتۀ مغزی ایشان نشده. همین.»

ابوالفضل فروهر، در حالی که از گوشۀ چشم مواظب داخل مغازه و دخلش هست، می‌گوید: «دکتر کسی نبود که همچی کاری بکنه. یا اگه وقتی دید برادرش ناراحتی داره و لش کنه و بدون خبر به دکتر و اورژانس خانه رو ترک کنه، چه برسه به اینکه بخواد اکبر و بیره، و شاهد سر به نیست کنه. آقا جون از پریشب حالش به هم خورده بود.»

«اکبر آقا کجاست؟»

پُک بلندتری به سیگارش می‌زند. کمی بیشتر نگاهم می‌کند، بعد سرش را می‌اندازد پایین. یاد حرف برادرش کاظم می‌افتم که گفت برادرش رفته بود پل رومی، پیگیر مسئله‌ای.

می‌گویم: «عرض شود، شنیده‌م یک نفر یا دو نفر از کاسبهای نزدیک منزل شما برادران اکبر آقا را دیروز سر کوچه دیده‌ن، که با مردی مسن برخورد کرده. این مرد با او حرف زده، بعد او را با خودش برده. در این باره می‌توانید چیزی که روشن‌گر باشد بفرمایید؟ میدونم کار دارید نباید مزاحم باشم.»

پُک عمیق‌تری می‌بلعد.

«ترجیح میدم در این باره حرفی نزنم. با اجازه تون.»

«چشم... بسیار خوب. تمام. پس بنده فقط به خانواده‌شان اطلاع میدم که دکتر فروهر دیروز آنجا نبوده و با اکبر آقا هم نرفته. درست؟»
 «بله... دکتر فروهر نبوده. سلام برسونین.» می‌خواهد برگردد تو مغازه چون نزدیک یازده است. یا می‌خواهد ول کند برود بیمارستان ژاندارمری خبری از پدرش بگیرد. یا خبری به آنها بدهد. دستم را به طرفش دراز می‌کنم.

«از محبت و مردانگی شما متشکرم.» دست او را می‌فشارم که بوی پاچه و بناگوش و روغن می‌دهد.

«خدا نگه دار...»

«یا علی... سلام برسونید.»

اما هنوز متوجه واقعیت ناگفته نیستم. یعنی نیستم تا جلوی کیوسک روزنامه‌فروشی سر خیابان فروردین، و صفحه اول روزنامه جمهوری اسلامی. چشمم به تیر نه‌چندان درشت می‌افتد: «باند بزرگی از مواد مخدر کشف و متلاشی شده و دیروز ۵۳ نفر سوداگران مرگ بازداشت

شدند.»

و می دانستم پل رومی محل اداره مبارزات شدید علیه کدام مواد در دولت جمهوری اسلامی است.

از تلفن مؤسسه شفق که نزدیک است، نتیجه ملاقاتهایم را به عالم نسوان اطلاع می دهم، که هر دو را در واقع تسکین خاطر می دهد. شفق هم با موهای سفید و ریش و سیل سفید پرفسوری اش نشسته و با خنده سرش را تکان تکان می دهد. وقتی گوشی را می گذارم، فقط می گوید: «فروهر... فروهر... کجاست جناب آریان؟»

«همه جا هست و هیچ جا.»

«همچون خدای هر جا حاضر و لامکانی.»

می خواهم بگویم مثل «حضرت مزدا اهورا، اشم و هو...» می گویم: «جناب شفق، بنده حاضرم... برای یک پرس چلوکباب برگ، که مهمان بنده باشید، در مکانی همین جاها. دوازده است. و فقط در باره فروهر حرف نمی زنیم!»

با خوش خلقی جلی می خندد. می گوید: «جناب آریان، افتخار بنده است، که ناهار در خدمتان باشم. شما سرافرازمان بفرمایید. و درباره هرچه عشقتان بود حرف می زنیم.»

حالا خودم می خندم. می گویم: «سرافرازی آرزوی ماست...»
به هر حال ناهار مطبوعی می گذرد.

حدود دو که به خانه می رسم، فرنگیس نیست، و آپارتمان سوت و کور. خودم هم، پس از یک نوشیدنی تمیز، کمی آرام تر. بازتاب خوره صبح توی بیمارستان ژاندارمری با مصطفی ژاندارم و اهل بیت، کم کم از سرم رفته. فکر کرانه شب هم بد نیست. لخت می شوم و با شورت توی

رختخواب دراز می کشم. دلم می خواهد سناریو بردارم، یک ساعتی روش کار کنم. خورده سعد ابن ابی وقاص در شوش و بوی پاچه و بناگوش و روغن نمی گذارد.

در شبهایی که کاروان در دهستانهای شمال تاجیکستان بیتونه می کرد و کم کم به راگا نزدیک می شدیم، من زیر آسمان آبی سرزمین زادگاه دوستداشتنی و دیرینهام دراز می کشیدم به سالهای گذشته خودم و ایران فکر می کردم - اگرچه می شنیدم عمر ابن خطاب نام ایران را حالا گذاشته بود "ملوک عجم" ... این را هم سوگند. اما این زیاد اهمیت نداشت. ایران ایران بود، و ایران می ماند. حضرت محمد (ص) هم خوب بود و در نخستین آیه های پیامش که من آن را با خود داشتم و به چند زبان ترجمه کرده بودم، اوجی از سابه ها و اصول آئین ها و حضرت زرتشت و حضرت موسی و حضرت مسیح را جلوه های خاتمی و ابدی می داد. "به نام پروردگار بخشنده مهربان. ستایش خداوند را که پروردگار جهانیان و بخشنده و مهربان است... خداوندا ترا می پرستیم و از تو یاری می جویم. ما را به راه راست راهنمایی فرما..." این پیام الهی زیبا و ابدی نقص نداشت، خوب بود. در آیه ای دیگر از او نیز که با پیام "لا اکراه فی الدین" به سه آیین دیگر خداوند یکتایی آزادی ستایش و حق گزینش دین می داد، بزرگی و غنایت دین جدید را جلوه نازهای می بخشید. اما پس از رحلت پیامبر، "خلفای" اولیه از دستورات او سربلندی و پیام الهی او را اجرا نکرده بودند، که گبرای آئین پرست را قیمةقیمه کنند، و مرا غمگین می کرد.

هرچه ما به "راگا" نزدیکتر و نزدیکتر می شدیم خبر می رسید که در خلافت ابوبکر یکی از والی ها و سردارهای "جیش العرب" به اسم ابن هانر، از راه فارس، به خراسان بورش برده - و اگرچه بیشتر مردم آن سامان به اسلام گراییده بودند - اما او شهرها را با خونریزی و آتش و قتل و غارت به

چنگ خود درآورده بود. در این فکر بودم که آیا شهر باستانی "راگما" هم می‌توانست به چنگ ابن عامر افتاده باشد؟

شبها، زیر آسمان دهستانهای تاکستان، برای گریز از دلتنگیهای سینه‌ام از ایزابلا، به روزهایی خوب که در "راگما" مدرسه می‌رفتم فکر می‌کردم. روزهایی که تازه با روکسانا آشنا شده بودم... یا به پوپک بانو فکر می‌کردم، و آن روز غروب که مرا در آغوش گرفت، و شربت "هوم" و باده مهر چشانند. یادم می‌آمد در آن لحظه‌ها، از پنجره اتاق، لبه ساختمان آتشکده و آرم فیروزهای قزوین را بر برج بلند می‌دیدم. این بنا را آنوقت‌ها به تازگی اردشیر پاپکان ساخته بود... یکی از شوهرخواهرهای جوان من، دستور بابک یار، در آن روزها "آذروان" این آتشکده بود... او "گاتها" را از بر بود و مرا هم مدام نست و سوال پیچ می‌کرد، اما خوب بود. این روز و شبها که به "راگما" باز می‌گشتم، در ژرف روانم می‌دانستم همانگونه که "گاتها"ی اشو زرتشت هنگام گفتگوی با مزدا اهورا خداوندگار جهان دریافت گردیده بود، این پدیده که می‌گفتند "آیه"های حضرت محمد (ص) در کوه "حرا" و گفتگو با خداوند به او نازل گشته است، حقیقت بود. ما همه پیروان یک خداوند یکتای بزرگ و دانا بودیم و چه خوب بود همه، بی‌جنگ و جدال، در مهر و صفا به آیینها و اندیشه‌های خود می‌آویختیم... جدی، یکدلی و یگانگی در این دانش خداوندی، علم حق مهربان بود...

اما غرویی که سرانجام به دروازه قزوین "راگما" رسیدیم، شرطه‌های عرب، کاروان ما را تمام آن شب زمستانی پشت دروازه نگه‌داشتند، گفتند خیمه بزنید تا فردا اجازه ورود و ترخیص بگیرید، انشاالله. این را هم سوگند. با دیدن پرچمهای سرخ بنی‌امیه بالای سردر دروازه، فهمیدم پیشتر اخباری که در راه مربوط به حمله اعراب به شهر شنیده بودیم و من از آن ترس و دلهره داشتم، واقعیت داشت. نصف دروازه شکسته و سوخته و دوباره بصورت زشتی ترمیم و سرهم شده بود. شرطه‌های عرب و عجم

بیرون دروازه بالاخره به ما با خشونت و بی ادبی گفتند ساکت باشیم، چون "شیخ" با اسبها و زنهایش در عمارت خواب است. سوگند.

آن شب، از این و آن شنیدیم که تمام شهرستان "راگا" به تصرف عسکریان و جیش محارب خلفای مرند درآمده است، و با وجود اینکه اینجا مردم دین زرتشتی داشتند، و عده زیادی هم به اسلام گراییده بودند، اما شرطه‌ها با همه بدرفتاری و خشونت می‌کردند. هرکس را که می‌خواستند اموالش را مصادره می‌کردند. مردهای زرتشتی را سر می‌بریدند و زنهایشان را به حرمسراهای حکام خلیفه می‌بردند. می‌گفتند حاکم همه ملوک عجم هم حالا این معاویه ابن سفیان است، که زیر علم شرح بنی امیه، پس از کشتن حضرت علی (ع) داماد و برگزیده شخص پیامبر، خود را حاکم و خلیفه تمام مسلمین ساخته بود. این را هم سوگند.

بامدادان که اجازه ترخیص دادند و ما از دروازه شهر وارد شدیم، بیشتر "برادرها" و "خواهرهای" من و نامادری‌ام پشت دروازه وسط سیل جمعیت به استقبال من آمده و منتظر بودند. من که وضع گلو و حنجره‌ام حالا افتضاح و خراب بود، و صدایم اصلاً در نمی‌آمد، و توی حلقوم می‌پیچید، برای آنها دست تکان دادم، و بعد از اینکه شرطه‌های عرب - عجم بالاخره ولم کردند بسوی آنها رفتیم. آنها دست زدند و جلوی شرطه‌ها با خنده و خوشحالی "لااله الا الله" گویان مرا بوسیدند و بعد از مدتی پیاده بطرف خانه راه افتادیم چون بزودی فهمیدم اگرچه تمام خانواده‌ام به اسلام گراییده بودند. شرطه‌ها اسبها و حتی الاغهای ما را برای جیش ابن ابی سفیان مصادره کرده بودند. لباس مردهای پیر و جوان زیاد عجیب نبود، هنوز قبای بلند و شلوار سفید داشتند. ولی به جای شبکلاه با کلاههای پوستی بشکل تاج زمان ساسانی، همه عمامه‌های فرمز عربی ابوسفیانی سرشان بود - با عباهای صورتی گلدار. این را هم سوگند. اما زنها خیلی فرق کرده بودند. همه چادر و چاقچور و روپنده داشتند مثل زنهای عربی که من هنگام عبور

از بین النهرین بعد از جنگ قادسی تن زنهای عرب عشیره‌ای دیده بودم. روشان را هم سفت گرفته بودند - وگرنه شرطه‌ها می‌گرفتند شلاقشان می‌زدند. تمام خانه سنگی بزرگ ما را که پادگار پدرم و آقا بزرگ بود، و به دست آنها ساخته شده بود - کلاً مصادره کرده بودند و می‌خواستند خراب کنند، یا خراب کرده بودند.

خانواده من اکنون پرت و پلا، در کپرهایی پایین شهر، زندگی می‌کردند. ولی روی هم‌رفته مثل همیشه سازش و عیش و نوش را فدای فکر خوب کرده و خوش بودند، و حالا مرتب به معاویه دعا می‌کردند. اسم شهرستان هم شده بود "یزیدالبلاد"، که اسم یکی از پسرهای خونریز معاویه بود. اسم برج آشکده را هم گذاشته بودند "برج یزید". به چشمه‌ای که زیرش بود می‌گفتند "چشمه یزید". سر کوچه کپر که رسیدیم، یکی از برادرزاده‌هایم، با چاقو ایستاده بود، با یک گوسفند در کنارش، در انتظار و استقبال. من تعجب کردم چون آنوقتها از این سستها نداشتیم، و ظاهراً مدت زیادی هم منظر ورود من و استقبال از من مانده بود، چون مقدار زیادی پشگل گوسفند بیچاره هم دور و برش بود. سوگند. وقتی ما به جلوی کپر رسیدیم او گوسفند سیاه‌گنده را از پشمهایش گرفت بلند کرد به زمین کوبید و آن را "ذبح" کرد و سر بریده را بلند کرد به من هدیه نمود. من نگرفتم، چیزی هم نگفتم، چون صدایم در نمی‌آمد، و آنها فکر می‌کردند من رومی شده‌ام. یا خجالتی شده‌ام، یا زبان فارسی یادم رفته. به هر حال مرا مجبور کردند از روی خون گوسفند رد شوم چون "ثواب" و شگون داشت.

آن شب، بعد از آنکه تمام بزرگهای قاضی، اول پاشدند وضو گرفتند و نماز خواندند و بعد نشستند و همان گوسفند ذبح‌شده را کباب کردند و با شوری و لیچار و فحش به شرطه‌ها خوردند، و مردها شراب هوم نوشیدند و زن‌ها دایره دنبک زدند، دخترها بلند شدند و همان تصنیفهای قدیمی را خواندند و قر دادند، فهمیدم به خانه برگشته‌ام. تمام شب خوابم نبرد. نه قط

بخاطر اینکه خانواده خودم چگونه به این زودی و آسانی آیین زرتشتی و مراسم خوب مانوی و آتشکده و حتی نام مزدا اهورا را از یاد برده بودند، بلکه بیشتر از این سرخورده و غمگین بودم که دیدم خلفای خونخوار و عیاش عشایر عرب که خودشان مدام با هم جنگ و جدال داشتند - پیام حضرت محمد (ص) را هم تحریف کرده، از آن سوء استفاده می کردند... آن شب فکر پوپک بانو هم افتادم. نمی دانستم او حالا کجاست. سر شام و شلوغی دلم می خواست از یکی از خواهرها که با پوپک بانو دوست بود احوال او را بپرسم، اما نپرسیدم. اولاً اینکه نمی خواستم درباره او خیالاتی بکنند، و دیگر اینکه حالا صدا و حنجره ام بکلی گرفته بود. فرار شده بود روز بعد بروم دکتر... پیش این دکتري که اوایل روی کار آمدن اردشیر سر کوچه قدیمی خودمان مطب داشت: "پزشک خسرو خاور" قرار شد بروم دارویی بگیرم. من دلم نمی خواست بروم دارو بگیرم. دلم می خواست بروم گم شوم.

آن شب در تنهایی و تاریکی گریه کردم... گریه ای غمبار و سرخورده، اگرچه دردناک و سینه سوز، گرچه نه مثل آن شب طوفانی هستی سوز... صبح روز بعد، چندان از برادرزاده ها و خواهرزاده ها آمدند و مرا که مثلاً حالا سوگلی فامیل می دانستند با خود برداشتند و راه افتادیم تا خرابه های شهر را نشانم دهند. اول به برج آتشکده یا برج یزید رفتیم که حالا زندان شده بود، با غلم بنی امیه بر فراز آن. از خانه قدیمی ما و از خانه پوپک بانو هم اثری نمانده بود، چون تمام محله را خراب کرده بودند و جایش می خواستند آب انبار بسازند به اسم آب انبار معاویه. مدتی ایستادم و به خرابه ها نگاه کردم و با خانه و آتشکده و با دوران بچگی و نوجوانی ام به درود گفتم، الوداع!... و همچنین با پوپک بانو و با روکسانا و درام آلت، در فرهنگستان... از آنجا، با کنجکاوی، یاد روزگاران گذشته بودم، سری هم به سرای "فرهنگستان" زدیم یا "سکولیا" که بعدها اسم تغییر داده بود و من

اسماعیل فصیح

آن اواخر می‌رفتم. اما آنجا را هم خراب کرده بودند و قرار بود در آینده مقبره‌ای برای ابن‌عامر بسازند. در شهر کسی جرأت ادعای زرتشتی بودن نمی‌کرد، چون شرطه‌های حاکم برخلاف گفته‌های پیامبر به پیشانی آنها داغ بی‌دینی و "آتش پرست" یا "مجوس" یا "کافر" می‌زدند. شنیدم بعضی‌شان به کوه‌ها و مخفیگاه رفته بودند. یا از راه کویر به کرمان و از آنجا به هندوستان فرار کرده بودند. عده‌ای هم که پول و پله زیادی نداشتند، به شهر یزد رفته بودند که چون در حاشیه کویر بود، هنوز به تصرف "ابواب جمعی جیش معاویه" درنیامده بود.

۱۱

من و شهین سرافراز بالای کوه در بندیم، طرفهای پس قلعه. از پای ایستگاه آسانسور اسکی لژ وسط کوه و کمر، آرام آرام انداختیم بالا، از جاده باریک خاکی / سنگلاخی لب دره و جلوی قهوه‌خانه‌ها و دکه‌ها داریم از سربالایی آبشار دوقلو می‌رویم بالا که سناریو از دست من ول می‌شود. می‌پرم آن را بگیرم، اما جزوه به لبه تیز صخره‌ای می‌خورد، ته‌بند پلاستیکی‌اش متلاشی می‌شود، و صفحات پروازکنان، میان باد وسط کوه و دره پخش و پلا موج می‌خورند. فرخ زیبا و غمگین را می‌بینم که وسط وان آب داغ دراز کشیده. نامادری جوانش که فقط یک نگلزه صورتی‌رنگ پوشیده برای او شیرچای می‌آورد. مادرش را می‌بینم که با دیسپلین برای او املت قارچ و توست درست می‌کند می‌آورد، می‌گوید دستش را از روی میز بردارد، دستمال را پهن کند روی زانوهایش. پدرش را می‌بینم پای تلفن نشسته، دلار رقابتی معامله می‌کند، در حالی که ویدئو جلوش فیلم پورنوگرافی از تلویزیون پخش می‌کند. نامادری و فرخ و مینا نشسته‌اند

تماشا می‌کنند. بعد ناگهان وان آب داغ پُر از خون و روده‌های فرخ می‌شود و نامادری دارد سعی می‌کند چاقو را از دست او بگیرد. یا چاقو را در نقاط مختلف بدن فرخ فرو کند. از رادیو آژیر قرمز حمله هوایی صدام پخش می‌شود و در وان آب داغ خون لمعان دارد، باموج ضدانفجار ضربات چاقو. صفحات سناریو وسط هوای درّه هم خون‌آلودند، مثل قطعات منفجرشده عمارت مدرسه پر از بچه، در جنگ شهرها، با موشک اسکاد... حرکت آهسته دوربین فیلمبرداری، با پانورامای گسترده...

از چرت بعد از ظهری می‌پریم و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر را شکر می‌کنم، که همه چیز امروز خواب است. سناریو زیر آباژور، صحیح و سالم آرمیده. حدود سه بعد از ظهر است و هوای بیرون، با هُرم داغ وسط چله تابستان، گرفته و غبارآلود. توی اتاق، باد اندک خنک فن‌کوئل هم رفق زیادی ندارد. از هیچ جای آپارتمان صدایی نمی‌آید. احتمالاً هنوز تنها هستم.

با کتری برقی گوشه اتاقم کمی آبجوش درست می‌کنم و با فنجان‌ی نسکافه کم‌شکر به رختخواب برمی‌گردم و یکی دو ساعت بعد را با سناریوی خانم شهین سرافراز ور می‌روم، و سودمند می‌شوم. کار هم قشنگ است و هم من سعی می‌کنم آنطور که خواسته «ویرایش» کنم، کمی اصلاحات گزارشی. متن پیش‌نویس حدود صد و بیست صفحه تمیز تایپ شده است، دویل فاصله بین سطرها، یک‌روی کاغذ، فاصله‌بندی و حاشیه‌های سخاوتمندانه. بیشتر دیالوگ است و گهگاه با توصیف صحنه‌ها در پرانتز یا حالتها و حرکاتها و نکات خاص در پرانتز، حروف ریزتر، فواصل کمتر. ظاهراً با ماشین آبی.ام. یا کامپوزر تایپ شده. همه چیز شیک و خوب است – مثل خودش. کجا جرأت می‌کردید دست ببرید؟ با این همه، برای اینکه دلش را به دست آورده باشم، و بداند که خوانده‌ام، در صفحه کاغذ جداگانه‌ای، چند نکته‌ای را، در سطح انتخاب

کلمه با علامت سؤال (؟) یا تغییر زمان فعلی با علامت سؤال (؟) یا حذف بعضی کلمات با علامت سؤال (؟) پیشنهاد می‌کنم. جاهایی را هم که به نظرم خوب است می‌نویسم «عالی». مثل صحنه‌ای که فرخ سیزده‌ساله، زیبا، لخت توی وان است، از رادیو آژیر «وضعیت قرمز» می‌آید، بمباران هوایی تهران ادامه دارد، و نامادری جوان با نگلزه می‌آید توی حمام و از پسرک می‌پرسد چیزی میل دارد؟ تمام پیشنهادها را در لیستی با ذکر صفحه و سطر یا سطور نشان می‌دهم. وقتی با سناریویش کار می‌کنم مثل این است که خودش کنارم است. تقریباً.

نزدیک چهار و نیم است که صدای خواهرم و مهمانش را می‌شنوم که از توی آشپزخانه می‌آیند و می‌روند و حرف می‌زنند، جایی می‌گذارند. می‌دانند که من توی اتاقم، توی تختم، یواش حرف می‌زنم. می‌گذارم ربع ساعت دیگر بگذرد و بعد بلند می‌شوم و پس از صاف و صوف کردن و لباس پوشیدن به آنها ملحق می‌شوم. ماتم‌زده دور میزد گرد آشپزخانه نشسته‌اند و آثار تقریباً دست‌نخورده‌ای از استکانهای چای و شیرینی دانمارکی جلوشان متحجر است. دور چشمهای خواهرم بدتر از چند روز اخیر گودی سیاه افتاده و صورتش تکیده‌تر است. به این جور تنشها عادت ندارد، شوک مداوم. فکر می‌کنم قرصهای بیشتر از معمول خورده و حالش خوب نیست. خانم فروهر هم قیافه‌ی مادونای لوس آنجلس را ندارد. با بلوز ژرژت سفید و دامن سیاه، توالت کم، موهای وزکرده و صورت بادکرده‌اش، بیشتر حالت فخری‌زمان دینبلی نسب را دارد، اگر کشف حجاب می‌کرد. از چند روز اخیر عصبی‌تر و حتی انگار در حال انفجار است.

رادیو هم وسط میز روشن است و خلاصه‌ی اخبار پخش می‌کند: آقای مهندس موسوی که اکنون دیگر فقط عهده‌دار پست نخست‌وزیری بودند از چندین پروژه عظیم صنعتی / اقتصادی / علمی در سهند بازدید کرده

بودند. در لبنان، در عملیات مشترک حزب الله و اَمل، یک پادگان نظامی رژیم صهیونیستی منهدم شده بود. رئیس رژیم بعثی - صهیونیستی عراق به کمک شاه سعودی در مبارزه با تشیع در منطقه تلاش می کرد. در کره جنوبی دانشجویان به مرکز فرهنگی امریکا حمله کرده آن را به آتش کشیده بودند.

سلام می کنم و با لبخند و شوخی، به جمع دوستان می پیوندم، می نشینم. حضور من حالت بغمه توی آشپزخانه را بفهمی نفهمی تغییر می دهد. روال چند کلمه احوالپرسیهای عادی را برگزار می کنیم. خانم فروهر شرح رفتنها و تلفن کردنهایش را به چند مرکز اورژانس بیمارستانها و تصادفات و گزارشهای مرگ در کوچه و خیابانهای جنوب شهر به اطلاع می رساند، بی فایده. من هم متأسفانه خبر دقیق دیگری از ظهر تا حالا ندارم.

فرنگیس می پرسد: «چای یا نسکافه جلال؟ یا یک چیز خنک؟»

«همین چای خوبه.»

«دانمارکی که هستی؟» بشقاب پیشدستی را جلویم می گذارد.

«راگایی ام.»

«راگا دیگه کجاست؟»

«این را باید از اتوبیوگرافی دکتر روانپزش کشف رمز بفرمایید. برخی از پژوهشگران کم تجربه فکر می کنند در آذربایکان است. اما به عقیده دکتر فروهر، "راگا" یک شهرک باستانی فرهنگی است، محل تولد زرتشت، بین شازده عبدالعظیم و طهرون...»

خانم فروهر می گوید: «یعنی قبرستون.» آهی می کشد.

خواهرم می گوید: «سوسن!»

وقتی او مشغول رتق و فتق امر سرو چای و دانمارکی برای من است و خودم در حال روشن کردن سیگار، شرح مفصل تری از سکنه مغزی

مصطفی خان برادر بزرگتر فروهر را بخاطر گرفتن پسرش به جرم حمل هروئین، و بعد شرح رفتن دیروز بعد از ظهرم را به سرِ کوچه شازده عبدالعظیم و دیدن مشد ممد آقا برادر دیگر فروهر و صحبت کردن با او را تعریف می‌کنم... این یکی را تقریباً کلمه به کلمه - بخصوص تأکید حرف مشد ممد آقا را که گفته بود «اون» رفته «پیش همون گبرا و مجوسا» می‌گویم خودم هم یک تصویر خامی یک جا گوشه مخچه‌ام دارم. اما پیش از اینکه آنها چیزی پرسند از خانم فروهر می‌پرسم: «... شما با آقای شفق صاحب انتشارات شفق و ناشر کتابهای دکتر که آشنا هستید؟»

«اوا، آره. خودش و خانمش اونوقتها می‌اومدند خونه ما - ما هم می‌رفتیم.»

«ایشون می‌گفت دکتر زیاد به کرمان و بخصوص به یزد سفر می‌کرد. شما هم با او می‌رفتید؟...»

«نه - اونجاها رو خودش تنهایی می‌رفت. مگه من دیوونه‌م؟ من هیچوقت حوصله اونجور جاها رو نداشتم.»

«اسم هتلی که در یزد اقامت می‌کرد میدونید؟ یا آیا در هتل خاصی اقامت می‌کرد؟ هیچوقت اسم نمی‌برد؟»

«نه - یادم نیست. اون سالها و سالها پیش بود. چرا؟ مگه فکر میکنی رفته یزد؟ با شفق صحبت کردید چیزی گفت؟»

«از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. «چیز خاصی نه.»

«شما خودتون عقیده‌ای پیدا کردید؟»

«من متأسفانه هنوز هیچ ایده‌پر و پا قرصی ندارم.»

«یادداشتهاش چی؟ من که نمی‌تونستم بخونم. شما تونستید.»

«تا نصفه‌هاش رفته‌م... ابعاد داره.»

«چیزی دستگیر میشه؟ که کجا میتونه رفته باشه؟»

می‌خواهم بگویم شفق اشاره کرده بود که مردی که اوایل زمان

بنی صدر اعلام غیر قابل چاپ بودن کتابهای دکتر را به او گفته بود یکی از سمتهای دولتی را در شهرستان یزد دارد و دکتر احتمالاً با چاقوی پارانوئیک جامعه ستیز رفته سراغ او. یا بگویم در یادداشت‌هایش نوشته اگر روزی با ایزابلا کامپنلی از کنستانتینوپل امپراتوری بیزانس روم باختری به پارس بازگشت تصمیم داشتند به یزد یزدگرد اول بروند. درز می‌گیرم. می‌گویم: «توی این فکرم که فردا ملاقاتی هم با دکترش بکنم. گفتید اون دکتر امامی توی شرکت نفت هم کار میکنه؟ دکتر علی امامی؟»

«بله... مثل خودتون شرکتی به...»

«پس باید صبحها توی بیمارستان شرکت نفت باشه. من اونجاها آشنا دارم، میتونم ببینمش. شاید امروز عصر یک سر برم «مرکز روان‌درمانی شفا» یا فردا صبح برم بیمارستان شرکت.»

آهی می‌کشد. «بد نیست... اتفاقاً اوایل با دکتر امامی زیاد حرف می‌زد. از او خوشش می‌ومد.»

تُه بشقاب دانمارکی درآمده و من چایی‌ام را برمی‌دارم و به صندلی تکیه می‌دهم. می‌پرسم:

«خانم فروهر، چقدر پول مول در دسترسش بود؟» بعد به شوخی عیان می‌گویم: «بعید هم نیست صیفه‌ای گیر آورده داره جایی حال میکنه. شاید هم رفته یک طرف!... روزگاری ازدواج موقت تو بورس بود.»

فرنگیس می‌گوید: «جلال! تو رو قرآن شوخی رو بذار کنار، فعلاً. خانم فروهر واقعاً ناراحتن. دکتر فروهر اونجور آدمی نیست. جنتلمنه.»

«جنتلمن صیفه نمی‌کنه.»

«جلال...»

من هنوز به خانم فروهر نگاه می‌کنم. آه بدی می‌کشد، که شاید کمی آثار کینه دیرینه در آن نهفته است. «چه میدونم... اونوقتها که جوون‌تر بود سر و سِرّی با بعضی زنها داشت. شاید اونجام به چیزی زیر سر داشته

باشه...»

«نگفتید پول چقدر در دسترس داشت؟»

باز شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «گفتم که، ششصد هفتصد تومن که نقد توی کشوش بود، که احتمالاً خودش برداشته برده. دکتر امامی میدونه. به حلقه طلا هم دستش داشت، مال ازدواجمون که چهار پنج هزار تومن اونوقتها می‌ارزید. و البته اون انگشتر طلا با سنگ زمرد چهارگوش وسطش نقش فروهر زرتشتی‌ها، کار عتیقه‌سازهای بازارهای بزرگ جهان، که از دستش جدا نمی‌شد. اون رو که نمیدونم و نمیتونم حدس بزنم چقدر می‌ارزید. میتونه فروخته باشه، اگه ازش ندزدیده باشند.»

«دفترچه بانکی چی؟»

«نه - اونا هست. به دفترچه قرض الحسنه داره که حقوق بازنشستگی ماهانه‌ش به اون ریخته میشه. خونه‌س. به دفترچه حساب‌پس‌انداز مشترک هم داشتیم. که اونم هست. دست نخورده.»

به چشمهایش نگاه می‌کنم. «درست میشه.»

«چه میدونم...» چشمهای او خالی است. «آره، با دکتر امامی زیاد

حرف می‌زد. او میتونه چیزهایی رو بدونه.»

فتجان خالی را می‌گذارم روی میز، بلند می‌شوم، به طرف تلفن می‌روم. از آنها می‌خواهم زیاد نگران نباشند و قول می‌دهم به دیدن دکتر امامی بروم و پس از دیدن دکتر با هم تماس می‌گیریم.

حق با خانم فروهر است. بعد از دو سه تلفن به «مرکز روان‌درمانی شفا» و «بیمارستان شرکت نفت» متوجه می‌شوم دکتر امامی امروز بعد از ظهر تا ساعت هفت در بیمارستان شرکت نفت شیفت است. بنابراین شال و کلاه می‌کنم. بیمارستان شرکت ملی نفت ایران، در تهران، در خیابان حافظ

اواسط خیابان ایرج، تقریباً قسمت جنوب تهران معرف حضورم هست، و چون حوصله رانندگی در ترافیک این موقع عصر در تهران هبل هبل را ندارم - و می خواهم حال و انرژی ام را برای شب نگه دارم - زنگ می زنم آژانس.

پنج گذشته که ماشین می آید من پایین منتظرم - با جزوه یادداشتهای کلاسیک فروهر دستم، لای یک پوشه - که اگه دکتر مایل بود نشانش دهم.

تا کسی این دفعه یک فیات فسقلی ۱۲۰۰ نه چندان قبراق است. مقصد را می گویم و سوار می شوم و می روم عقب می نشینم، چون روی صندلی جلو پسر بچه چهارده پانزده ساله ای نشسته با موهای بلند هولیوودی و با تی شرت اجق و جق هنگ کنگی یا ترکیه ای. راننده می گوید پسرش است. با عرض پوزش اجازه می خواهد او را سر راه جلوی کلاس تقویت زبان انگلیسی اش مؤسسه «شکوه» سر لاله زار نو پیاده کند. مسئله ای نیست. به صندلی عقب تکیه می دهم و در حالی که آژانس از مسیر شلوغ جاده قدیم می آید پایین بطرف خیابان انقلاب، من بالاچار به «اتویوگرافی» بر می گردم.

روزها و شبهای زیادی من وامانده و بلاتکلیف بودم... مانند سراسر شهر ویرانه راگا، در کشوری که در امواج حمله و آشوب و ستمگری نازیان تخم و ترکه ابوسفیان بود. و تارهای صوتی و حنجره و صدا که پاک رفته بود. پزشک خسرو خاور هم که آن وقتها سر کوجه مان درمانگاه داشت، این روزها دیگر پیدایش نبود. می گفتند حاکم جدید فرستاده یزید، که در حرمراش مریض بود. حکم کرده بود این پزشک خوب پارسی را برده بودند در حرمرای او زندانی کرده بودند تا ببوست مزمن شیخ عبدالعامر آل ابوسفیان

را خوب کند. فک و قامبل با لیچار می‌گفتند خسروخاور را آل برده... این را هم سوگند.

اینها (یعنی بنی‌امیه) که حکومت سرزمین ایران، سلوک عجم، را در دست داشتند، خودشان هم در عربستان و بین‌النهرین و سوریه و آنجاها با این طایفه و آن طایفه کشت و کشتار و جدال و سفاکیهای فجیع می‌کردند و خدشه بر اسلام حضرت محمد (ص) بودند.

من ناگزیر در شهر دنبال کار می‌گشتم، اما چون صدایم از گلو در نمی‌آمد (یا بقول یکی از "برادرها" بزم خفه‌خون گرفته بودم) کاری به من نمی‌دادند. البته می‌توانستم زمزمه‌وار و بی‌صدا با هر کس گفتگو کنم اما صدا نبود. لال‌مونی بود. مدارک فلسفه و تاریخم را هم که از "کفار" کنستانتینوپل (قسطنطنیه) گرفته بودم البته تنگ بود. اگر بررسی‌ن دفتر حاکم می‌فهمیدند "کفاره" داشت و خطرناک. زبان پهلوی و سواد زبانهای یونانی و لاتین هم که برای حکومت "بزی‌البلاد" کفر و "شرک" اعلام شده بود.

شبها و بیشتر روزها در کپر می‌ماندم و سربار نامادری و این خواهر و آن خواهر بودم. در خرابه‌های بنای فرهنگ‌یختان قدیمی‌مان که آن روز رفته بودیم، یک جزوه پوسیده و منلاشی‌شده خرده‌اوستا روی پوست آهو را از زیر خاک گیر آورده بودم، و یک‌جا قایم کرده بودم، و گاهی می‌خواندم. نامک‌ها و کتابهای کهن ایرانی و اوستایی همه سوزانده و نابود شده بود. با این "فتوای" خلیفه بزی‌عمر ابن معاویه: که اگر نامه‌ها و گفته‌ها "خلاف" دین ما باشد که باید سوزانده شوند؛ و اگر همان حرفهایی باشند که ما می‌زنیم، باز زیادی‌اند و باید سوزانده شوند. چون نگه‌داشتن بنجله‌های تاریخ قدیمی بجز جا پرکردن چه فایده داشت! نقاشیهای صورت و پیکرهای آدمی هم که البته باید نابود شوند، چون خلیفه اموی این کارها را "حرام" می‌دانست.

گاهی خیلی دلم می‌خواست می‌شد به کنستانتینوپل برگردم، اما حالا

حکام بنی‌امیه مرزها را بسته بودند و برای خروج باید عدد سکه طلا به شرطه‌های نظمیه خروجی می‌دادید تا "تذکره" بدهند. نامادری که آه در بساط نداشت. "خواهر"ها هم که هر کدام عیال یا زوجۀ دست‌نشانده بودند، و "برادر"ها هم که جان به عزرائیل نمی‌دادند، چه رسد به اینکه بیایند محضر و برای تذکرۀ من و خرج سفر به شرطه‌های بنی‌امیه ضمانت بدهند. به محضر آمدن برای امضای ضمانت آمد نیامد داشت. دوتا از "برادرها" پس از مدتها قول و قرار، روز آخر نیامدند و مرا جلوی محضر غال گذاشتند.

گاهی شبها تا سحر بیدار می‌ماندم و به آخرین روزهای زندگی در کنستانتینوپل فکر می‌کردم. اگرچه آن فاجعه دردناک به سر من و ایزابلا آمده بود - ولی نمی‌باید غرب را ترک می‌کردم. باید به وضع فامیل و گذشته‌هایم بیشتر فکر می‌کردم، و برای فراموشی مرگ ایزابلا و "تسکین دل شکسته‌ام" به "پارس زیبا و افسانه‌ای" نمی‌آمدم و خودم را به آب و آتش نمی‌زدیم. افسانه پارس هم آمد نیامد داشت. اما چگونه می‌توانستم پیش‌بینی کنم؟ اکنون می‌دیدم که اینجا هیچ وقت، هیچ چیز را نمی‌شد پیش‌بینی کرد الا خطر و فاجعه و مرگ را.

تا کسی آژانس سر پیچ دکتر شریعتی پشت ترافیک سنگین مانده. ترافیک خیابان انقلاب از طرف غرب به شرق گیر کرده چون برق نیست، چراغهای راهنما کار نمی‌کند، و مسئولین ترافیک سر این و آن داد می‌زنند... هوای گرم و دود گرفته بعد از ظهر مرداد دارد گلو و حنجره صاحب وای زده خودم را هم می‌سوزاند، و بدم نمی‌آید بگویم آژانس دور بزنند و بندازد توی اتوبان انطاکیه / کنستانتینوپل.

به ورق زدن صفحات بیوگرافی می‌پردازم و آن را کمی سرسری و با ول کردن بعضی از پاراگرافها، ادامه می‌دهم - دنبال سرنخ واقعی و به درد بخور.

شبهایی هم باز فکر بد خودکشی به کلهام می‌زد، چون کسی نبود تا با او حرف بزنم، و تازه صدایی هم نداشتم که حرف بزنم. برادرهایم انبارها و ابزار شابه‌های سنگتراشی بابا را در دست خود داشتند و این روزها بیشتر برای قبرستانها با خاکستانها سنگ قبر درست می‌کردند، که این روزها به جای دخمه برای دفن جنازدها در ایران مُد شده بود، قبرستان! یا برای ساختن حرم‌سراها و عشرتکده‌های عمال بیزید ابن معاویه جنس و ابزار بنایی می‌بردند. وای چه کارهایی که این فک و قامیل من نمی‌کردند!

درست یادم نیست این روزگار جفنگ و آزاردهنده و مرگبار چقدر طول کشید... پس از آنکه گرفتگی صدا و گلویم رو به وخامت بیشتر و بیشتر رفت، و پزشک به دردبخوری هم در شهر باقی نمانده بود، یک روز با راهنمایی یکی از خواهرهایم، رفتم پیرسان پیرسان دنبال پیدا کردن خانواده پزشک خسروخاور افتادم. روزها و شبها و هفته‌ها از بس پابره‌نه راه رفتم کف پاهایم زخم و زبلی شده بود و کف پاشنه‌هایم مثل سنگ‌پا. وقتی سرانجام کبر زن پزشک خسروخاور، پزشک بزرگ پارسى را پیدا کردم، پیرزن نیمچه دیوانه و فلک‌زده‌ای از آب درآمد، ته یک زیرزمین مخفی. اما مرا که شناخت، و فهمید که هستم و مریضم، از راه دلسوزی گفت که پزشک از شهر فرار کرده. چکیده درد دل پیرزن هم چنین بود که پس از مرگ ابن معاویه دوم و روی کار آمدن ابن مروان ثانی یا ابوحقار چو، پزشک خسروخاور نتوانسته بود نفخ معده و بیوست مزمن و عدم توانایی جنسی ابوحقار شکمبار را شفا دهد، ابوحقار هم حکم صادر کرده بود که پایین‌تنه پزشک خسروخاور را توی یک دیگ آبجوش گذاشته بودند، ولی به هر حال او نتوانسته بود با نرفندهای پزشکی در حال مرگ از قصر خلیفه فرار کند. بعدها شنیدم این پزشک دانشمند که با پیشرفت دانش پزشکی زمان ساسانیان داروهای گوناگون کشف کرده بود و سرطان و نومور مغزی را

عمل می‌کرد و شفا می‌داد، توانسته بود با مالیدن مواد کیمیایی و محافظت‌کننده به بدن خود، بدون آنکه ملازمان ابوحنّار نفهم بفهمند، خود را از اثرات آبجوش نجات داده، بعد خود را به کمک یکی از محرمان به مردن زده بود، و پس از بیرون بردن جسدش از قصر خلیفه، و انداختنش جلوی کرکسهای دشت، به نحوی بلند شده و از شهر فرار کرده بود - پیاده و هرطوری شده رفته بود تا یزد.

نفس بلندی می‌کشم و دفترچه را می‌بندم. انگار یزد کعبه آرزوها و دخمه پناهگاه نگون‌بختان پارس این روزگاران بود.

۱۲

جلوی دفتر حراست بیمارستان شرکت ملی نفت ایران، صندوق صدقه‌ای به نام «صدقات و مبرات» به دیوار نصب است، که مرا حالا یاد معبد کذایی «دانش خداوندی» عقدکنان فروهر در کنتاتینوپل می‌اندازد. «صدقه بدهید: صدقه هفتادگونه مرض و بلا و مرگ بد را دفع می‌کند.» سوراخی هم برای انداختن پول است. به سردر اتاق و بالای عمارت هم پرچمهای سیاه عزاداری زده‌اند، و همچنین پارچه‌های مرسوم دهه محرم با قصیده خاطراتی مدح بلند «این صبح تیره باز دمیده است از کجا؟ / باز این چه شورش است که در قلب عالم است؟» به ستونها و دیوارها...

پس از نشان دادن کارت شناسایی بازنشستگی‌ام، مرا راه می‌دهند و بعد از اینکه وارد ساختمان بیمارستان می‌شوم، پرس و جو می‌کنم. بالاخره بخش اعصاب و امراض روانی را ته طبقه دوم با فلشهایی از جنس مقوای صورتی ارزانقیمت پیدا می‌کنم. ظاهراً بتازگی جابه‌جاییهایی صورت گرفته و امور اداری وقت یا حوصله یا پول تهیه تابلوهای شیک

طلایی مثل سایر بخشهای قدیم را نداشته‌اند. در طول راهرو قابهای خاتمکاری و زیبایی با کتیبه‌های «یا حسین» «یا قمر بنی هاشم» به دیوارها نصب است. جلوی بعضی از اتاقهای مطب پزشکان، دهها بیمار ناراحت و جور و اجور روی نیمکتها یا روی زمین نشسته‌اند، منتظرند.

دفتر دکتر امامی معاون بخش، شامل اتاق کوچکی در جلو است، با پنجره‌ی رو به باغ و تمثالهای بزرگی از امام خمینی و آیت‌الله خامنه‌ای کنار هم، به دیوار. پشت میز زن ریزه‌ای با ماتوی رنگ نظامی با اِپِل و سرشانه پلیسه‌دار و روسری زیتونی نشسته، دارد با یکی از کارمندان جوان حرف می‌زند. جلوی‌شان هم مقداری کوپن ارزاق یا ناهار است که ظاهراً خانم مسئول توزیع آن در این بخش است. جلوی موهای خرمایی رنگش کمی بیرون زده. اتاق همچنین تعداد زیادی گلدانهای کوچک و بزرگ پیچ و سرخس و آکاریا و برگ‌انجیری و نخل زینتی کوچک دارد. تعداد بسیار زیادی گلدانهای خیلی فسقلی هم از انواع کاکتوسهای زینتی، کنار میز و روی کابینتهاست. اینها یا ظاهراً ذوق و سلیقه‌ی خانم سوت‌سماقی دفتردار است، یا شاید هم بخاطر ایجاد فضای آرام سبز و زیبا برای مریضهای روانی، بخصوص در شیفت اندوهناک عصر. در یک گوشه‌ی اتاق، دور یک میز کوچک، دوتا پسر بچه‌ی کوچولو هم با چند جور اسباب‌بازی و دفتر و کاغذ نقاشی مشغول بازی‌اند - که بعدها می‌فهمم بچه‌های خود خانم تراب‌زاده‌اند که چون مدرسه‌ها تعطیل است، آنها را با خودش می‌آورد و می‌برد.

می‌روم جلو و صحبتش را با کارمند جوان، عملاً با زدن کارت شناسایی‌ام روی شیشه میز قطع می‌کنم. سرش را که برمی‌گرداند، من نام خودم را می‌گویم و کارت شناسایی‌ام را هم نشان می‌دهم و خواهش می‌کنم چند لحظه‌ای با دکتر در باره‌ی یک مسئله‌ی بسیار مهم مربوط به یکی از بیمارانشان با ایشان دو دقیقه یا کمتر صحبت کنم.

می پرسد: «وقت قبلی دارید؟» لحنش باادب ولی منفی و میور است.
 «نه - متأسفانه فرصت نشده.»

«شما مریضین؟»

«عرض کردم، در باره یکی از بیماران خصوصی آقای دکتره. تشریف دارند؟» به طرف درِ تنها اتاقی که سمت راست میز خواهر سرکارعلیه مُنشی است نگاهی می اندازم.

«بله... ولی باید وقت داشته باشید. فعلاً مشغولند.» رویش برمی گردد
 بطرف کارمند جوان، و ادامه صحبت. بچه ها دارند توی سر و کله هم
 می زنند.

بطرف درِ اتاق می روم و بعد از دوتا تلنگر به در، آن را کمی باز می کنم.
 دکتر امامی را می بینم که پشت میز بزرگش نشسته، تنها، و سرش توی یک
 پرونده است. اتاق بسیار بزرگی دارد، با تعداد خیلی بیشتری گل و
 گلدانهای کوچک و بزرگ. به دیوار پشت سر دکتر، بین تمثال امام خمینی و
 تمثال آیت الله خامنه ای، تابلوی منبتکاری زیبایی نصب شده با طرح
 «کلمة الله». دکتر که مردی مطبوع و باادب و فهمیده است، سر بلند
 می کند. فکر می کنم مرا به جا می آورد، چون لبخند ملایمی می زند، گرچه
 با کمی تعجب. برای اینکه مطمئن شوم عوضی نگرفته، می گویم:

«بنده مهندس آریانم، دکتر. از دوستان دکتر جعفر فروهر، بیمار شما،
 که مسئله ناجوری دارند. اجازه می فرمایید دو دقیقه؟...»

خواهر دفتردار حالا مثل ترقه فرنگی بلند شده، از پشت میزش آمده،
 و با این اطمینان که من خل دیوانه ام می گوید: «جناب آقا شما چکار
 می کنید؟ شما حق ندارید بدون اجازه... شاید مریض داشته باشند...»

فقط می گویم: «ساکت، خانم محترم.»

دکتر امامی هم خوشبختانه وساطت می کند، می گوید مانعی ندارد.
 راهم می دهد. پیش از این ما یکی دوبار همدیگر را در آسایشگاه ملاقات

کرده و حرف زده بودیم و می دانست من هم مثل خودش از کارمندان سابق شرکت نفت در آبادانم. دکتر قد خیلی کوتاه و اندام چاق و چله‌ای دارد، صورتی مهربان، اطمینان‌بخش، مذهبی خوب، و البته اندک ریش و سیل، کم‌پشت. با خنده پرونده‌اش را می‌بندد و می‌گوید: «به‌به... سلام و علیکم، جناب آقای آریان، بفرمایید...»

خواهر دفتردار حالا خودش را جلوی در رسانده و هنوز مثلاً عصبانی است، که دکتر امامی می‌گوید: «مسئله‌ای نیست خانم ترابی... آقای مهندس از خودمان‌اند... بفرمایید آقای مهندس.»

خانم ترابی حالا ناگهان لب‌خندی به من می‌زند، یک «خوشبختم، بفرمایید، قربان شما» می‌گوید، در را می‌بندد و می‌رود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، وقتی روی صندلی کنار دکتر نشسته‌ام، می‌خواهد تلفن کند برای جای، که تشکر می‌کنم و منصرفش می‌سازم. نمی‌خواهم وقتش را زیاده‌تر از لزوم بگیرم. می‌گویم:

«درباره دکتر فروهره، جناب دکتر... هنوز پیدایش نشده و خانمش و خواهر بنده بسیار بسیار مضطربند. شما خبر جدیدی ندارید؟»

«نه والله. از روزی که رفته ما هیچ خبر رسمی‌یی نداریم. میدونید، ما به مرکز اورژانس و کلاتریها اطلاع داده‌ایم.»

«خبر غیررسمی چی؟»

پوزخندی می‌زند که سینه و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «اونم متأسفانه هیچی... میدونید، با وجود اینکه ایشان مردی تحصیلکرده و در حقیقت یک رجل نویسنده و آکادمیک بود، ولی آخرین سیمپتومهای بیماریش به وضوح دال بر داشتن حالت حاد «سایکوپات» را داشت که یک بیماری روانی جامعه‌ستیز و خودستیز خطرناک است.»

«شما حدس می‌زنید کجا ممکنه رفته باشه؟ - البته اگر حادثه سویی برایش اتفاق نیفتاده باشه؟ آیا امکان داره رفته باشه یزد یا کرمان که

آتشکده‌هایی دارند؟»

از ته دل می‌خندد، ولی جواب صریح نمی‌دهد. «البته اشتغال ذهنی یکی دو ماه اخیرش با زرتشت و نه با آیین زرتشتی قدیمی ایران از عوارض اسکیزوفرنیای ناجورش بود - یعنی اختلال فکری، با عارضه‌های بی‌تفاوتی بین واقعیتها و کابوسها و انزوا. اوایل با من زیاد صحبت می‌کرد - در باره زرتشت. بعد که ناگهان فروپاشی مغزیش و آثار سایکوپات شروع شد، با من هم دیگر حرف نمی‌زد.»

«دقیقاً از چه تاریخی شروع شد؟ خانمش فکر می‌کنه از روز تولد پنجاه و پنج سالگی‌ش - حدود دو ماه پیش. این میتونه نکته عطفی چیزی باشه؟»

«بله یادم هست. خانم براشون، البته با مشورت قبلی با بنده، یک تلویزیون پرتابل آورده‌ن، که زیاد هم نگاه می‌کرد. میتونست - چیزی را که می‌خواهد بگوید ناگفته می‌گذارد. میتونه حوادث آن روزها او را تکان بدی داده باشه!»

«بگذارید چیزی رو خدمتون عرض کنم. دکتر فروهر یک مرد فهمیده و از صمیم قلب معتقد به اسلام و بخصوص مؤمن به شخص حضرت محمد (ص) و امامت امیرالمؤمنین بود.»

«این را بنده هم نتیجه‌گیری کرده‌م.» موضوع داشتن یادداشتهای فروهر را عجالتاً مسکوت می‌گذارم، چون می‌ترسم اگر از وجود آنها مطلع باشد و بخواهد بگیرد، حق دارد، او یک پزشک مسئول رسمی کشوری است، و مورد خاص و حادث دکتر فروهر هم، حالا با گزارش دادن فرار و مفقود شدنش به کلاترئیهای سراسر کشور، یک مورد رسمی تحت تعقیب مأمورین دولتی است. ولی من هنوز کارم با یادداشتهای تمام نیست. یاد آن صفحه خاص بیوگرافی کذایی می‌افتم و آنچه نوشته بود در اسکندرون از آن پیرمرد ترسای ژنده‌پوش شنیده بود! می‌گویم: «بله،

ایشان حضرت محمد (ص) را بعنوان یک پیامبر عظیم و مهم تاریخ تمدن نام می‌برد و او را مظهر جمع‌بندی و ختم پیامهای حضرت زرتشت و حضرات موسی و عیسی می‌دانست.

نگاه‌نگاهم می‌کند. بعد می‌گوید: «بگذارید این را هم بنده عرض کنم خدمتون. میدونید کارت شناسایی بازنشستگی دانشگاهیش را مدام کجا نگه می‌داشت؟ لای یک جلد کوچک گزینۀ قرآن کریم، مینیاتور بسیار زیبای جیبی، با جلد طلایی، تو جیبش. البته توی جیب پوشت کتش، با احترام و باوقار، و از خودش تقریباً هرگز جدا نمی‌کرد. اینجا هم توی جیب سینه پیرامه‌اش بود.»

«بله. این را از خانمشون هم شنیده‌م.»

«یک روز از او پرسیدم آقای دکتر چند ساله این قرآن را با خودتون دارید؟... گفت یادش نیست. گفت از وقتی خیلی جوان بوده و از تهران و از آغوش خانواده مسلمانش رفته بوده دانشگاه... ولی همیشه تو جیبش بوده.» با دست اشاره می‌کند به جیب کوچک پوشت روی قلبش.

می‌خواهم او را به موضوع گمشدن فروهر برگردانم. «شخص حضرت محمد (ص) را که بله می‌پرستید... اما حالا کجا میتونه رفته باشه؟ این الان مسئله‌ست.»

«کاملاً با شما موافقم. ولی اجازه بدید یک موضوع دیگر را هم عرض کنم، که فکر می‌کنم ندونید - و اگر بشنوید مطمئنم ممکنه شمارو به هپروت بیره. ایشان ترجمۀ فارسی کل قرآن را حفظ بود.»

نگاهش می‌کنم. از زن فروهر شنیده بودم که نوارهای کاست چهار کتاب آسمانی اوستا و انجیل و تورات و قرآن را طی سالهای تدریس و پژوهش از مراکز مختلف جمع‌آوری کرده بود - و اغلب به آنها گوش می‌کرد، ولی نمی‌دانستم آن را حفظ است.

«نمیدونستم...»

«میدونید، حافظه‌ی نابغه‌ای داشت. و ذهن و حافظه هم چیز بسیار بسیار عجیبی به در آدمیزاد. هنوز شناخته نشده. مطمئنم ایشان بقیه کتب آسمانی را هم حفظ بوده... ولی ارادتش و ایمانش به قرآن مجید چیز دیگری بود. کسان زیادی را نداریم که در این دنیا، که تمام عمر وقتی از خانه که بیرون می‌آیند، همراه شناسنامه‌شان قرآن کریم با خودشان داشته باشند.»

«فرمودید.» انگار خودش هم رفته به دنیای ذهنی دیگری.

«این اواخر وقتی اسم حضرت محمد (ص) می‌آمد اشک توی چشمانش جمع می‌شد. اشک... اشک از ته دل. ولی می‌گفت پس از حضرت محمد خلفای ناحق اولیه، در دل او از نام و از پیام او سوء استفاده کردند. عظمت ایمان روحی و بخشایندگی و درست فکر کردن و راه راست رفتن او را تباه کردند. بقول خودش «انقلاب او را مخدوش و تحریف کردند»... و به خودپرستیها و شهوات و جنگ و جدالهای خونین پرداختند، مثل دوره ابوبکر و عمر و خلاصه خلفای امویه و عباسیه...»

به چشمهای دکتر خیره هستم که یک نفر در می‌زند و با اجازه وارد می‌شود. جوانک ریشوی خدمتکاری است مال اداره تدارکات و خدمات که دو سطل یکی قند و یکی شکر با خودش آورده. پس از سلام و علیک می‌گوید سهمیه قند و شکر ماهانه دفتر دکتر است. دکتر تشکر می‌کند، از یکی از کشوها دو قوطی درمی‌آورد، بطرف جوانک رد می‌کند. جوانک یک لیوان پر از شکر و یک لیوان پر از قند حبه از سطلها، سهمیه دکتر را می‌دهد و باز تعظیم می‌کند و خداحافظی می‌کند. قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، اضافه می‌کند که کوپنهای ناهار هفته آینده پیش خانم است. با اشاره خداحافظی دست دکتر بیرون می‌رود.

دکتر سر تکان می‌دهد، چشمک و لبخندی می‌زند، ولی آنقدرها وارستگی دارد که وارد پدیده کوپن ناهار و سهمیه قند و شکر در دفاتر

شرکت ملی نفت ایران نگردد.

«می فرمودید.»

دکتر نفس بلندی می کشد. «ضمناً به انقلاب اسلامی سالهای اخیر هم ایمان داشت. به عقیده او انقلاب اسلامی ایران یک انقلاب به قول خودش راستین و «تطهیر اسلام» در ایران با طیف بزرگی در جهان بوده - همانطور که حضرت محمد (ص) الهام داده بوده. می گفت این مادر انقلابهاست - اگرچه مثل تمام انقلابها در اوایل مسائلی داشت. میدونید، اوایل انقلاب تا دولت جا بیفته مشکلات و نابسامانها بود. بعد هم که جنگ شد - و برای فروهر مسائل شخصی پیش آمد و تنها پسرش هم که مفقودالایر شد...» نگاهم می کند.

«بله، ظاهراً اون ضایعه دردناکی بوده. و البته عدم اجازه تجدید چاپ کتابهاش هم افسردگی و دغدغه های خاطرش بوده. جنابعالی کتابهاش رو خوندید؟»

«نه متأسفانه... ولی اونها مسئله ای به که مربوط به سیاست نظام همیشگی میشه و من ترجیح میدم وارد اون نشیم.»
«صد در صد موافقم. بنده هم فقط و فقط تلاشم این است که او را بیدارش کنیم... شما فکر نمی کنید به آتشکده ها ماتشکده هایی رفته باشه؟ مثلاً یزد و کرمان و اونجاها که هنوز آتشکده هست؟»

دکتر خنده دیگری ول می دهد و سینه و شانه هایش تکان می خورد.
«نه خیر. ابدأ... موردهای شبیه این را ما، در اشخاصی در سطح فکر دکتر فروهر، بهش میگیم Hallucination یا فروپاشی حافظه، که با تصورات بسیار آشکار ولی غیر واقعی از صداها و صحنه هایی که در روح بیماران روانی تکرار و تکرار میشه. یادم هست پرستار می گفت گاهی او با دیوار حرف می زده و دیوار را زرتشت صدا می کرده، جز و بحث می کرده. اینها عارضه های معمول روانپریشی حادّه، ما می فهمیدیم.»

باز نگاهش می‌کنم. نفس بلندی می‌کشم. حالا ناگهان کمی تو هم است. در چشمانش هم خستگی یا ناراحتی احساس می‌شود. نمی‌خواهم وقتش را زیاد بگیرم. برای ختم جلسه و آماده‌بلندشدن بطور گذرا می‌پرسم: «دکتر، فکر می‌کنید اشتغال ذهنی‌اش یا با پناه‌بردن ناآگاهانه به فروپاشی حافظه اسکیزوفرنیایش هرچی، به زرتشت، خدشه‌ای در ایمانش به اسلام هم وارد آورده باشد؟»

دکتر با قاطعیت دستش را بلند می‌کند. باز می‌گوید: «ابدأ... یادم هست اون روزهای اولی که تلویزیون داشت و مصادف با ایام ارتحال حضرت امام بود، واقعاً چه دردی می‌کشید. و چه اشکی می‌ریخت.»

«شنیدیم دو سه روزی نگاه کرده و گریه می‌کرده. میدونستید دکتر یادداشت‌هایی می‌نوشته؟...»

«بله، شنیده‌م چیزهایی می‌نوشته... قایم می‌کرده. بعد هم که انگار با خودش برده.»

برای اینکه حرف دیگری درباره یادداشت‌هایش نیاید، آماده‌بلندشدن می‌شوم. «دکتر، بسیار متشکرم از وقت و از محبت‌تون.»

اما دکتر امامی هنوز به صندلی‌اش تکیه داده، در فکر است. می‌گوید: «یادم هست آن روز بعد از ظهر، روز تشییع جنازه حضرت امام که از تلویزیون پخش می‌شد و من حدود چهار و نیم پنج که به اتاقش رفتم با چه اشک ماتم و بهتی تلویزیون را نگاه می‌کرد.» ساکت می‌شود. سرش را با ماتم و انگار درد تکان می‌دهد. ساکت می‌نشینم، نگاهش می‌کنم. خودش هم ظاهراً هنوز تحت تأثیر غمبار آن روز است، از صمیم دل و جان. «بنده و خانم صبح رفتیم مصلی برای نماز، ولی ظهر برگشتیم... چه محشر و قیامتی...»

«بله شنیده‌م دکتر فروهر تمام آن روز مراسم را از تلویزیون تماشا کرده.»

«اشک گلوله گلوله از چشمانش می ریخت. ماتمزده و - نمیدونم چه جوری بگم، انگار روح گداخته اش جذب صفحه تلویزیون بود... او حضرت آیت الله خمینی را بقول خودش «مجدد یا زنده کننده پیام حضرت محمد صلی الله علیه و آله سیزده سده پس از رحلت آن حضرت» می دانست - و می گفت، ایشان تولد تازه ای به اسلام در جهان داده اند - و به قرآن کریم. گاهی هم برای تولد تازه کلمه «سوشیانت» یا «سوسیانت» را به کار می برد از زبان اوستایی.»

مدتی در سکوت بربر نگاهش می کنم.
بعد از مدتی سکوت غم انگیز می گوید: «باید متأسفانه اقرار کنم که - در بازنگری کلی - شاید البته اگر میدونستیم در آن روزها چه فاجعه تکان دهنده ای خواهد افتاد - اجازه آوردن تلویزیون به اتاقش را نمی دادیم...»

«به هر حال متشکرم از وقت و از محبت تون.» بلند می شوم. تلفن داخلی اش صدایی مثل بازرز می کند و دکتر فوری معذرت می خواهد و گوشی را بر می دارد. ظاهراً طرف مهم است. می گوید: «سلامتو علیکم قربان... بله الحمد لله... مؤید باشید قربان... اون جلسه که حاج آقا گفتند Cancel شد قربان، تا بعد... چشم قربان... واللّه، از امشب با عیال قراره به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف بشیم... بله، طلبیده ن قربان، سعادتیه است. تا بعد از دهه... چهارشنبه آینده خوبه... بله ده خوبه... چشم، چشم... محتاجیم به دعا قربان... همچنین جنابعالی قربان، مؤید باشید... خدانگه دار...» گوشی را می گذارد، به طرف من نگاه می کند. بعد او هم بلند می شود، ولی هنوز انگار نمی خواهد من بروم. ناراحتی چشمهایش هم هنوز هست. گویی چیز دیگری هست که نگفته و رنجش می دهد. می پرسد: «شما چه خبر مبرهایی دارید؟ شنیده ام خانمش هم به اورژانسها و کلاترینها مراجعه فرموده. خبر صحیح و دقیقی از جایی،

حادثه‌ای شنیده نشده؟»

«والله با کسانی که من صحبت کرده‌م، تصور می‌کنند او میتونه یا ممکنه رفته باشه بیرون از تهران، توی آشکده‌ها که قبلاً هم ضمناً به صورت انگ پژوهشی تاریخی یا علاقه‌تورستی زیاد می‌رفته... اتفاقاً امروز صبح من و خواهرم داشتیم با خانمش صحبت می‌کردیم. قرار شد شماره تلفن دو سه تا از هتلهای یزد رو که دکتر فروهر قبلاً دوست داشته و زیاد آنجاها می‌رفته، اگر شد پیدا کنیم، تماس بگیریم. وسط تمام این بیخبری و هیر و ویر ضرری که نداره.»

به چشمهای من نگاه می‌کند. «یزد؟»

«فقط حدس.» هنوز درباره‌ی یادداشتها و تکرار نام و موضوع یزد در آنها حرفی نمی‌زنم.

«شنیده‌م خودشو حتی نتونسته به ترمینال جنوب برسونه.» پوزخند محوی وسط اخمش دارد.

«سنگ مفت گنجشک مفت. میندازیم ببینیم شاید فرجی بشه. شایدم نشه.»

تکرار می‌کند: «یزد...» در کلامش هم حالا لحن زنگ‌داری هست. در حالی که برای خدا حافظی دست می‌دهیم، می‌پرسم: «چرا، مگه درباره‌ی یزد چیزی به شما گفته بود؟»

«دقیقاً و بطور اخص نه – ولی یادم هست که روز وسط Hallucination هایی که حرف می‌زد گفت یزدگرد اول پادشاه ساسانی که شهر یزد را ساخت مقصودش ساختن کعبه‌ای به نام خانه‌ی حضرت زرتشت بوده. می‌گفت واژه یزد، در اصل یزت بوده – که در زبان فرس باستان زبان ایرانیان به معنای «ستایش» بوده. البته او کلمه «کعبه» را به واژه زبان عربی ادا نمی‌کرد، یعنی – وسط واژه‌های انگلیسی زیادی که همیشه در طرز صحبت خودش بود به کار می‌برد – «کابا» ادا می‌کرد... که

می‌گفت این واژه در زبان پهلوی یا اوستایی هم بوده...»
 شاید می‌خواسته بگه «کاباره!»

اما او نمی‌خندد. هنوز حال خداحافظی هم ندارد. به دیوار تکیه می‌زند. می‌گوید: «یک موضوع دیگر هم هست. آقای مهندس، که ما هنوز به کسی بروز ندادیم. ولی بد نیست شما که مصرّانه و با صداقت دنبال ماجرای دکتر فروهر هستید بدویند، و اگر صلاح دانستید به خانمش یا مقامات کلاتری هم اطلاع احتمالش را بدهید.»
 نگاهش می‌کنم: «چه موضوعی؟»

صداش را پایین‌تر می‌آورد. «شبی که ایشان فرداش آسایشگاه را ترک کرده، یک نفر وسط‌های شب، وارد آزمایشگاه و داروخانه کوچک آنجا شده. یک شیشه ۵۰۰ میلی‌لیتر اسید سولفوریک قوی، ۱۲ نرمال، برداشته با خودش برده. یعنی شیشه نیست. مفقود شده.»

هنوز بربر نگاهش می‌کنم. تپش‌های قلب خودم کشر دار است و حتی معده و امعاء را با فشار بالا می‌زند.

«ما احتمال قوی میدیم که دکتر فروهر اونرو با خودش برده. البته هنوز ما گزارش نکردیم.»

«چرا گزارش نفرمودید؟»

«چون کسی از مأمورین و مسئولین نیامده رسماً تحقیقاتی بکنه.»
 احساس می‌کنم دهانم خشک شده. «شما فکر می‌کنید اسید سولفوریک رو برای چی برداشته؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ساکت می‌ماند. او هم مات و منگ است. بعد با طفره می‌گوید: «ما انواع اسیدها و مواد ضد عفونی و مواد شیمیایی برای مصارف آزمایشگاهی داریم.»

«مطمئنید که کار ایشان است؟ یک چاقو و یک شیشه ۵۰۰ میلی‌لیتر اسید سولفوریک قوی دست یک مرد سایکوپات جامعه‌ستیز ترکیب

خوشگلی نیست.»

دکتر مرا نگاه می‌کند. «آقای مهندس شما خودتون ناراحتی قلبی یا ریوی چیزی دارید؟ نفس نفس کمی آنر مال به نظر می‌رسه. تحت کنترل؟»
«بله، مدتهاست. دو سه سال پیش «آرست» خفیفی بود، دارو می‌خوریم. می‌گذره.»

«باید خودتون رو خسته نکنید. چه داروهایی؟ شرایطی هم دارید؟»
«والله، همون معمولی‌ها... کوردارون، نایتروگلیسرین، ایندیرال. شرایط هم که پروپس دریچه میترا کذاییه، با تپشهای گهگاه ناجور...»
«مثل الان؟»

«شما بسیار Observer هستید آقای دکتر... بله صبح تا حالا کمی بوده، اما غیر عادی نیست.»
«درد ندارید؟»

«توی سینه و اونجاها نه.» می‌خندم.

«به هر حال مواظب باشید. خودتون رو خسته نکنید. از تنش و Stress هم دور نگه دارید. آقای جعفر فروهر هم کسی نیست که به کسی آسیب برسونه. خیالتان راحت باشه. به خانمشان هم از قول بنده سلام برسونید، بفرمایید اتفاق ناگواری از طرف دکتر فروهر برای هیچکس نمی‌افته.»
«چشم... خوشحال میشه. بنده خودم هم چشم، خودم را خسته نخواهم کرد.»

«شما هم بد نیست ویزیتی با دکتر پرنده در شرکت نفت داشته باشید. ایشان کلام آخر را در این تستها دارند.»

«این را هم چشم. اسمشان را شنیده‌ام. دیگر وقتتان را نمی‌گیرم.» بعد می‌پرسم: «فرمودید مطمئن هستید که آقای فروهر آن شیئه اسید را برده؟»

لبخند بلندی می‌زند و باز نگاهم می‌کند. «از لحاظ اینکه او برداشته

باشه و رفته باشه، اطمینان ما ۹۹ درصد کمتر نیست. پرستار مسئول آزمایشگاه به من گفت روز قبل از فرار دکتر فروهر، او را دیده بود که جلوی قفسه‌های داروها و مواد شیمیایی مختلف ایستاده و زل زده بوده. شیشه‌ی اسید هم بعد از رفتن ایشان ناپدید شده، قفل قفسه را هم با نوک چاقو باز کرده بودند... جاش هست. میدونید، اسید سولفوریک حتی با غلظت ۶ نرمال استخوان را هم خاکستر میکنه.» آهی می‌کشد و بعد می‌گوید: «شاید بد نباشه این مطلب را به خانم بیچاره‌اش فاش نکنید... چون ایشان هم شرایط قلبی و شرایط روان‌رنجوری دارند.»

برای اولین بار دلم از ابوبکر محمد ابن زکریای رازی، شیمیدان عزیز تمام عمرم، می‌گیرد. او علاوه بر کشف الكل اتیلیک، کاشف اسید سولفوریک هم بود، و با خودم همشهری. و فقط هم همین نهصد و پنجاه سال پیش از من در شهر ری یا راگای فروهر بیمارستان باز کرده بود. «بله، چشم.» به ساعت نگاه می‌کنم که نزدیک شش و ربع است. «مواظب باشید. با خداست.»

«فعلاً خدا حافظ.» بار دیگر دست می‌دهیم و او تا بیرون در اتاق مرا مشایعت می‌کند.

بیرون اتاق دکتر، در اتاقک دفتر، خانم ترابی هنوز دارد با کارمند جوان سیل نازک حرف می‌زند. بچه‌هایش هنوز توی سر و کله هم می‌زنند. بیشتر دیوار سمت آنها هم خط‌خطی و نقاشی شده است. دست تکان می‌دهم و می‌آیم بیرون.

چون هنوز وقت دارم، با تاکسی می‌آیم تا سر خیابان آیت‌الله طالقانی (تخت جمشید) تا سری به دوستم آقای نوربخش در شرکت توریستی و مسافرتی «راهگشا» (ترانس ایر) با مسئولیت محدود» بزنم. نوربخش از کارمندان قدیم ایران - ایر در آبادان بود که این سالها آمده در بخش خصوصی. بیشتر مسافرتهاى اینطرف و آنطرف این سالهای مرا او

راهگشایی می‌کند. «راهگشا با مسئولیت محدود»، نماینده فروش بلیت و ترتیب‌دهنده تورهای ایرانی و خارجی است، و خود نوربخش اطلاعات زیادی در باره تورهای داخلی و هتلهای ایران دارد.

با اینکه ساعت از شش گذشت، و نزدیک تعطیلات دهه محرم هم هست، منصور نوربخش را از پشت شیشه آژانس می‌بینم که تنها پشت میزش مشغول است. ولی نه آنقدر که بلند نشود یا بد در را باز نکند و مرا با خنده و محبت نپذیرد. نه، راهی لندن نبودم. و وقتی می‌فهمد چه می‌خواهم، فوری کاغذ یادداشتی با مارک هما و IATA و لوفت‌نزا و چند شرکت هوایی دیگر که بصورت آرم بالاش چاپ شده، برمی‌دارد نام و شماره تلفن سه هتل درجه یک و سه مسافرخانه مهم یزد را برایم از توی کاتالوگی درمی‌آورد و تندتند یادداشت می‌کند. و وقتی می‌فهمد شماره‌ها را برای چه مقصودی می‌خواهم، پیشنهاد می‌کند بروم پشت میز آن بالا، با تلفن آزادی که دارند، با هر کدام از هتلهای که خواستم تماس بگیرم. اما بیش از این مزاحم کار زیادش نمی‌شوم. از وضع پروازهای یزد می‌پرسم، می‌گوید هر روز صبح زود پروازی به یزد دارند. می‌گوید می‌تواند هر روز خواستم یک جا برایم روی کامپیوتر جور کند. بلند می‌شوم و با خنده و در حال دست‌دادن می‌گویم: «امسال که به فکرم خطور نمی‌کند.»

می‌خندیم و من خداحافظی می‌کنم. می‌آیم بیرون. از جلوی دفتر آژانس هوایی با یک تاکسی نارنجی تهران که این روزها فقط یا صراط مستقیم می‌روند یا دربست، با مقداری چک و چانه، با صد تومان به تکش برمی‌گردم.

۱۳

سرشب، حوالی هشت، دوش گرفته و تر و تمیز کرده و لباس پوشیده، و سناریو دم دست، آماده رفتنم... عالم نسوان مطابق معمول یکی دو شب اخیر پهلوی هم اند. در اتاق فرنگیس بست نشسته اند، گپ می زنند. منتظرند، تا اگر فروهر که با چاقو (و یک شیشه ۵۰۰ میلی گرمی اسید سولفوریک که آنها هنوز نمی دانند) در تهران ول بود، آمد زنگ زد، و دنبال زنش می گشت، در را باز نکنند، یا فرار کنند توی انباری زیرزمینی. ما آنوقتها توی بمبارانهای صدام بست می نشستیم...

خودم به سادگی در انتظار سرافرازی ام. تپشهای ناجور عصر فروکش کرده، یا خیال می کنم. «گروپ تراپی» در خلوت آنس را کاری نمی شود کرد. اما چون هشت هم نشده، می نشینم، سیگاری روشن می کنم، نگاه بیشتری به یادداشتها می اندازم، که این روزها کم کم تبدیل شده به سفینه مالیخولیایی یا ایران - خولیایی.

یادم نیست چه مدت درازی در یزیدالبلد - راگای بنی امیه - ول و بیکار بودم. لال مونی گرفته در شهر تازی گرفته. سگ دو می زدم. تلاش و تفلّ می کردم هر طور هست کاری پیدا کنم - کاری که فقط سواد و دانش زبانهای زنده جهان را بخواهد... اما در حکومت بنی امیه، معاذالله.

تقریباً تنها هم بودم. بیشتر دوستان دوره آخر مدرسه ام هم، یعنی دوستان آن روزهای پیش از سفرم به باختر، همه از این خراب شده رفته بودند. رفته بودند به شهرهای دیگر. آنها که توانایی داشتند پناهنده شده بودند به باختر، یا... به گجرات و بمبئی هندوستان. پزشک به درد بخوری هم در شهر نمانده بود که درد مرا درمان کند.

بگذریم که چقدر خون دل خوردم. و چه شبها و روزها سگ دویی زدم. سرانجام توانستم پیشیزی گیر بیاورم و با کاروانی که جو و یونجه از شمال به جنوب می برد، به یزد رسیدم... می خواستم اگر بشود، هم جایی برای کار و زندگی پیدا کنم. هم شاید پزشک خسرو خاور را. عدا و گرفتگی تارهای صونی گلویم روز به روز بدتر می شد. کم کم نفس کشیدن هم برایم دشوار شده بود.

اگرچه از روزی که از دروازه قزوین یزیدالبلد با کاروان راه افتادیم می شنیدیم که یزد اوضاع روزگارش به بدی و خرابی یزیدالبلد نیست، اما هرچه پایین تر می آمدیم خبرهایی جسته و گریخته از جنوب می آمد و می شنیدیم که آن شهر هم تازگیها به دست امویان افتاده. می گفتند این یارو سعید بن عثمان از طرف سعد ابن ابی وقاص، با غلم سرخ بنی امیه، از راد اصفهان به یزد رفته بوده. بعد شنیدیم سعید بن عثمان پس از تسخیر شهر. این یارو عمرو بن میفره را "والی" شهر کرده!... یزد شهری بود که من مثلاً از سالهای کنستانتینوپل دوست داشتم...

یزد واژه ای اوستایی بود و از ستایش. و از نام فرشته ای از سوی خداوند

اسماعیل فصیح

یا یزدان می‌آمد: یعنی هم ستایش یزدان بود و هم فرشته یزدان... جان. جدی. شنیده بودم آنوقت‌ها که شهر تازه بنا شده بود، شهر بسیار زیبایی بوده و بخاطر هوای خوب، آب زیاد و مرغزارهای انبوهش بهشت مسافری و توریست‌ها بود. اما اسکندر اسپارنی خدانشناس به آن حمله کرده، آن را ویران نموده و مردم ایرانی شهر را نوری زیرزمین‌هایی اسیر کرده و اسم شهر را هم گذاشته بود زندان سکندر. این را هم سوگند می‌خورم - سو - گند. گرچه با گذشت سالها و آمدن ساسانیان شهر رونق بهتری یافته بود، اما این روزها که ما به شهر نزدیک می‌شدیم، می‌گفتند اوضاع قاطی شده و کارهای این عمروبن مغیره با مردم زرتشتی و نیکوکار، شهر را کم‌کم به مرز نابودی کشانده است. می‌گفتند حکومت هم مدام به دست شیوخ مختلف بنی‌امیه دست به دست می‌شد. می‌شنیدیم بسیاری از مردم شهر بخاطر پیام حضرت محمد (ص) با صمیمیت مسلمان شده بودند. برخی با جزیه دادن زرتشتی مانده، عده‌ای هم از شهر گریخته و به بلاد خراسان و بلخ رفته بودند. اما خوشبختانه روزهای آخری که کاروان ما از جاده اصفهان به یزد نزدیک می‌شد، شنیدیم تمام یزد و شیراز حالا در دست ابن سید عبدالله ابن سعید از اولاد جعفر برادر حضرت علی ابن ابی‌طالب (ع) است. جدی. می‌شنیدیم برعکس یزیدالبلد که همه جا غلیم سرخ امویان بود، اینجا بیشتر جاها غلیم سبز آل علی برافراشته است. وضع هم آرام و جدی بود. اما در عرض دو سه روز پس از اینکه ما وارد شهر شدیم، شنیدیم باز وضع عوض شده. چو پیچیده بود که حالا این روزها بابایی به نام ابومسلم خراسانی در شمال طبرستان طغیان‌هایی برپا کرده بود، و اوضاع واقعاً قاطی بود. می‌گفتند او یک "ایرانی ملی‌گرای انقلابی" از بلخ خراسان است، و دشمن بنی‌امیه! می‌گفتند او خودش را "مظهر و گوهر خداوند یکتا" می‌داند و بین مین خود خراسان و مسجدالاقصی و فلسطین مسلمانان در رفت و آمد است! از شنیدن این حرف‌ها دلم کمی شاد شد، که مردی از بلخ! - محل شهادت زرتشت بهجگی

من، با استفاده از پیام او در ایران، با پذیرش آیین اسلام ناب محمدی به پا خاسته است... این می‌توانست آغاز "دولت الهی" خوب و معهود باشد. شب و روز یادداشت برمی‌داشتیم تا در کلاسهای دانشگاه یزد یا متون مراجع استفاده کنم. حتی از اینکه شنیدم خانوادهٔ ابومسلم اوایل جزو اسیران تازیان بوده‌اند و او در کودکی در مکه توسط یکی از شیوخ اموی خریداری شده و به خراسان آورده شده است اهمیت ندادم. او حکومت و نظام آل مروان را در "ملوک عجم" به فروپاشی کشانده بود! ولی آخر همان هفته، خبر آمد که او از طرفداران و از سران سپاهیان طایفه بنی‌عباس شده، و سر بریدهٔ مروان ثانی ابوحمار را با غلم بنی‌عباس برای ابوسفاح، اولین خلیفهٔ عباسی فرستاده است. این را هم سو - گند. گفتند حکومت ایران در عمل از دست ابوحمار بنی‌امیه به ابوسفاح بنی‌عباس افتاده... آهی کشیدم و باز دلم چرک ماند... او هم کارهای تازیها را می‌کرد، و وضع حکومتی "ملوک عجم" خرتوخر ماند. یا سنگ تو سنگ. اما من دیگر در یزد بودم و اهمیت نمی‌دادم. یزد حالا خوب بود، کمی آرام بود، و مرا باد گذشته‌ها می‌انداخت. مثل جزیره‌ای در رؤیاها...

و دربارهٔ بیماری‌ام... پس از مدتها گوشهٔ کاروانسراهای شهر خوابیدن و این‌ور و آن‌ور پرس و جو کردن و لال‌بازی درآوردن. سرانجام یک روز توانستم مکان کار و زندگی پزشک خسروخاور گمشده را پیدا کنم... و شگفتا که فهمیدم او اکنون "رئیس‌الرئسای" جایی شده بود به نام "دارالعلم عباسی"! - که پیش از حملهٔ عمرو بن میفره "فرهنگستان بالستیک" یا مدرسهٔ عالی دانش یزدگرد بود! پزشک خسروخاور نیز بنابر سیاست روز و راز بقاء در پارس، نام خودش را گذاشته بود "حکیم‌الشرق". این را هم سرگند.

(به‌راستی بزودی کم‌کم فهمیدم خلفای عباسی در اینجا سعی می‌کردند از فرهنگ و علم و دانش قدیم پارسیان به نفع مال و حکومت و شکم و

اسماعیل فصیح

عیش و عشرت خودشان استفاده کنند. این را هم سوگند می‌خورم.)
 روزی که سرانجام اجازه دیدن حکیم‌الشرق را به دست آوردم، با نامه و
 گزارشی خصوصی، شرح کارهای دانشگاهی‌ام را به او دادم، وقتی اجازه
 ملاقات داد، مرا شناخت! و به‌راستی از دیدن من شادمان شد. جدی.
 خودش بدبخت پیرمردی ناجوانمردانه شکسته و بیمار شده بود - و
 لثوه‌ای. به سختی هم نفس می‌کشید. دستهایش همچون لایحه‌های بید
 وسط طوفان می‌لرزید. اما او بود که از آن روز مرا پیش خود نگه‌داشت، و به
 زندگی‌ام سر و سامانی داد. گلویم را هم معاینه کرد. گفت "نومودی روی
 تارهای صوتی من به حد ماکزیمم رسیده. گرچه بدخیم نیست، آهی کشید و
 گفت "نبادبخانه" خودش دیگر دست و توانایی عمل جراحی ندارد. از
 برادران پزشک بدردبخور پارس هم دیگر کسی نمانده بود، چون همه به
 باختر پناهنده شده بودند. اما گفت می‌تواند با داروهای گیاهی جلوی رشد
 غده را بگیرد. گفت می‌توانست کاری هم در "دارالعلم" برایم جور کند. وقتی
 خداحافظی می‌کردیم، مرا در آغوش گرفت و همانند پسری که خودش در
 حمله امویان به "راگا" از دست داده بود، نوازش کرد. از او سپاسگزاری کردم
 و برای نخستین بار پس از شب شوم طوفان هستی سوز کنتانتینوپل
 احساس آرامش و شاید اندک شادی کردم... هرچه بود در یزد بودم - و در
 یک "دارالعلم"... گرچه هنوز نمی‌دانستم این سفر و سر و سامان در یزد آغاز
 پایان زندگی‌ام است، یا پایان آغاز آن.

حکیم‌الشرق داد اسم مرا گذاشتند جعفر بن اکبرالکتبا تا به من سجل و
 مجوز کار بدهند. حکمی نوشت و مرا به کارمندی در کتابخانه "دارالعلم
 عباسی" درآورد، با پست "کاتب - کاپیک‌بردار" برای تکثیر نسخ تاریخ
 "فتوحات امپراتوری عرب"! در جهان، بمنظور تدریس در "دارالعلم". این را
 هم سوگند. کسب مفروشی هم نوشت در بخش کوی کارمندان

"اماكن المعلمين" برابرم اختصاص دادند، نه جاده "سوق ابوسفاح" که تا چندی پیش "سوق ابوحمار" و پیش از آن هم می گفتند نامش "شاهزاده یزدگرد" بود. و خلاصه بدین سان بود که من هم جزو "کادر ارشاد طلاب دارالعلم عباسی" درآمدم. بسادم هست "حکم" کارمندی مرا خود حکیم الشرق آن روز که پای پنجره ایستاده بود برایم قلم زد. (نشستن برایش آزار داشت) و با لقوه ای هم که دستهایش داشت نوشتنش عین چکش کاری یک نقره ساز ناشی نه بازار میدان سرچم شهر بود. دستمزد پایه ماهانه مرا هم برابر دوازده دینار برای من نوشت، به اضافه چهار درصد بدی آب و هوا، و روزی دو بار حق آب انبار. پس از کم کردن پورسانت خراج والی و باج حاکم بلدی و بازنشستگی، دو دینار پای "صندوق خزانه دارالعلم" به دستم می رسید که خسی خوار در قلب مرده کویر بود. ولی بود.

بند ۶ - کار و زندگی در امپراتوری عرب

یکی دو سال اول دوران کارمندی من در "دارالعلم عباسی" در "سوق ابوسفاح"، در تنهایی و آرامش گذشت - که می خواستم، روزانه، هفتاد هشتاد صفحه نسخ گوناگون به "لسان عربی" می نوشتم. با وجود اینکه خودم صدابیم دیگر پاک رفته بود، اما می توانستم با زمزمه به نحوی، گلیم مراوده را از آب بیرون بکشم. آدم می تواند بدون بیرون آمدن صدا از گلوگاه از نزدیک با مردم به خوبی صحبت و مکالمه کند، فقط کمی خاک بر سری است، که خوب، من در این سالها و در این اوضاع داشتم.

چون آشنایی به زبانهای گوناگون و دست نبشته و چشمهای خوبی داشتم، بزودی از قصر خلیفه در خراسان خواستند مرا ببرند و شغل حساس ریاست "ضبط اسناد و احکام دیوانی" بویژه با سایر "تصرفات بنی عباس" در کشورهای دیگر را هم به من بدهند، که بیماری را بهانه کردم و نپذیرفتم.

بارنی بازی کردم مرا رئیس نکنند. این را هم سوگند. خودم را به کبری هم زدم. پس از اندک مدتی در "ملوک عجم"، حالا فهمیده بودم لال و کر بودن یا به قول حکیم الشرق صُم و بکم بودن در درازمدت به سود آدمی است تا وارد حکومت و سیاست و دیپلماسی شدن - بویژه برای من، که هنوز یاد و "فکر" زرتشت در سابه‌های خاطراتم نقش و حکمی جاودانه و عتیقه داشت. با وجود احترام و محبتی هم که به حضرت محمد (ص) و پیام الهی والایش پیدا کرده بودم، آنچه این خلفای ستمگر و عباسی آل عباسیه و حاکمان آنها به اسم او می‌کردند و می‌شنیدم و می‌دیدم، رنجم می‌داد. آنها اکنون نام نظام امپراتوری خودشان را هم "خلفای اسلامی عباسی" در سطح "جهان" مطرح کرده بودند. پس از سربریدن ابوحمار و فروپاشی حکومت خلفای "بنی‌امیه" آنها به جای "ولایت و امامت اسلامی" که پیامبر خواسته بود، سیستم خلیفه‌گری موروثی - سلطنتی - را راه انداخته بودند - یعنی "خلفایی" که مرکزشان در بغداد و دمشق بود، ولی حاکمان آنها در سراسر ایران و دیگر کشورها ولو بودند - مدام هم مشغول مکر و حيله و حرب و قتل و خیانت جبل‌شان بودند. یک روز با هم خوب بودند و در عیش و نوش و کف‌زدن، و جان‌شان برای هم مثلاً درمی‌رفت، و شب از پشت به هم خنجر می‌زدند و سرکس و کارِ همدیگر را می‌بریدند. می‌شنیدیم که حتی با رومیان و یونانی‌ها هم جنگهای صلیبی راه انداخته‌اند!... از تکنولوژی سرشار و از دانش دانشمندان ایرانی استفاده می‌کردند، اما آنها را بنده و نوکر خودشان و زنهایشان را کنیز و کلفت خودشان می‌دانستند. پندار نیک و مهربانی هم نجس بود. ملت بیچاره آفریقا را هم می‌آوردند بصورت غلام گوشه‌های اتاقهای قصرهای خود می‌ایستادند که بادشان بزند و زنهایشان هم باید لخت‌و‌پنی نوی حوض برفسند و بپزند بالا و بپزند پایین... وای که چقدر عوضی بودند این عباسیان... جدی.

خودم در شبهای تنهایی، گاهی زیر نور شمع و مهتاب می‌نشستم و از

یادبودهای گذشته خودم می‌نوشتم، چه از فرهنگ ایران باستان و چه از فرهنگهای یونان و هند و چین که الهام‌گرفته از اندیشه‌های زرتشت بودند. اما این یادداشت‌های گزارشی / یادبودی را هفت سوراخ قابم می‌کردم. یعنی گرچه همه را به زبان پهلوی با حتی کابلی - اوستایی می‌نوشتم، ولی باز ممکن بود به دست مأمورین بخش اداره اطلاعاتی و بررسی خلفا بیفتد و مرا هم مانند مانی (که مأمورین بد سگال بهرام پادشاه ساسانی از نوشته‌ها و نمادهای نقاشی و پیامهای او خوششان نیامده بود) بدهند اول خفه‌ام کنند، و شکم را از گاه پر کنند و تمام هیکل را از تیر دروازه آویزان کنند.

نامکها و کتابهای زرتشتی و یونانی و لائینی را (که کفر و ضالّه محسوب می‌شدند) سوزانده بودند، و تنها کتب درسی اجباری این روزها، علاوه بر تاریخ معاصر بنی‌عباس، یک دیوان اشعار این بارو عمر ابن مالک از دی شنفری بود - شاعر یمانی زمان جاهلیت عرب... سو - گند. او این دیوان مثل هفب لامیة العرب را نوشته بود که مثلاً اثر کلاسیک فرهنگ اعراب بود. و من بدبخت باید برای هر تیرم تکثیر می‌کردم. اگرچه جلسات قرائت قرآن داشتند، ولی کلاسهای تفسیر اندیشمندانه قرآن مجید را نداشتند، چون از پیامهای راستین و نیک و الهامات خداوند دانا و از مهربانی و بخشندگی و پرهیزکاری اکراه داشتند - یعنی می‌نرسیدند. خوشبختانه کتابهای هندی و چینی "ممنوع" نبود - لابد چون نمی‌فهمیدند. و با این ترفند بود که حکیم الشرق تنی چند از استادان پارسی را تشویق می‌کرد کارهای بودا، لائوتسه، کنفیوس و آیینهای الهی حتی ترجمه هندی لوستا پیش از استیلای عرب را در برنامه بگنجانند. و ترجمه و تکثیر این کارها هم به متن عربی جزو کارهای من بود، که من بدم نمی‌آمد، اما در یزد خواننده زیاد نداشت. بیشتر این نسخ را دوستان دیرینم از این‌ور آن‌ور، بویژه از گجرات هندوستان برابریم می‌فرستادند. با دوستان سایر اساتید، من بویژه از ترجمه کار جدید این "توفو"، شاعر مدرن چینی را که

یکی از افتخارات ادب دوره حکومت ننانک بود خوشم آمد، چون از زرتشت الهامهایی روشن و گیرا داشت. ما خودمان اجازه نداشتیم شعر یا انعکاسهای فردی تفسیری بنویسیم. جز در مدح و ثنای خلفای عباسی. با در مدح و ثنای ابن سهل ابن علی ابن سهل موسوم به سلمان خراسانی که بعد از میفره و تخم و ترکه اش حالا والی یزد شده بود. تأثر و "دراما" و هنر مجسمه سازی و نقاشی بدن انسان که گناه کبیره بود! - و اگر می فهمیدند - سر بریده خردمند و هنرمند نوی مجمعه جلوی خلیفه یا والی بود. از باختر کتاب و پیام کمتری داشتیم چون مردم باختر از ترس حمله خلفای عباسی (که این روزها تقریباً بیشتر دنیا از اندلس اسپانیا تا مرزهای چین را جزو بیت المال خودشان می دانستند) ترس و لرز جنون آسزی داشتند، و مرزها - بویژه کنستانتینوپل - را حالا سخت بسته و با ستونها و دیوارهای سنگی ۲۱ متری محصور و سنگربندی کرده بودند! جدی. می شنیدیم در مرزهای خودمان هم جیش آل عباس پس از "فتح" سراسر خطه "ملوک عجم" و سرزمین "ترکهای غوزی" تا بغاز بسفر رفته و در فکر رسوخ به روم شرفی و فتح کنستانتینوپل (قسطنطیه!) بودند - ولی نیروی دریایی شان هر بار شکست خورده بود.

در سه ماه "تعطیل" تابستان سال اول کارم در "دارالعلم" با کاروان حله ری به شمال، به "راگاتی خاطراتی، و به ملاقات اهل فامیل کذایی رفتم... "برادرها" و "خواهرها" این سالها هرکدام سپاه لشگری از نوه ها و نتیجه ها داشتند که از سر و کول فامیل بالا می رفتند. بچه ها و نوه های بزرگتر، حالا کسب و کار سنگتراشی را ننگ می دانستند، ول کرده بودند، و بیشترشان وارد دستگاه حکومتی ابوالعباس سفاح شده بودند. مدام هم به حکم مأمورین تبلیغاتی حکومت توی کوچه و بازار توی نظاهرات و مدح خلیفه عباسی نظاهرات می کردند و با غلم های سپاه "حس العباسیه!"، "الموت الامویه!" شعار می دادند، این را هم سوگند می خورم - سو - گند.

حاکمین عباسی هم، مانند همه حکومت‌هایی که روی کار می‌آمدند، اسم شهرها و خیابانها را عوض کرده بودند و نام "راگا" را هم حالا گذاشته بودند "راغه!"... اهل فامیل و قوم و خویشها هنوز مانند همان سالهای داریوش، هرچند نوی خیابانها و ادارات تابع و مجبیزگو و "ماشاءالله" و "الحمدالله" می‌گفتند و شعار می‌دادند، اما وقتی نوی کپرهاشان مهمانی می‌دادند، گوشت کباب می‌کردند و با نان تافتون (و مردها با شراب) شکم پر می‌کردند، و زن‌ها دست می‌زدند و می‌رقصیدند — و همه به خلیفه و دار و دسته لیچار می‌گفتند و فحش می‌دادند. اسم مستراح را همه گذاشته بودند خلیفه. جدی. وقتی می‌خواستند بروند مستراح می‌گفتند میرم خدمت خلیفه. که هیچ هم فکر نیک و ظرافت مهری نبود. مدام هم نوی خودشان قهر و دعوا و فحش و چاقوکشی داشتند، بخصوص شبهای عروسی و ناموسی و بخور بخور. اواخر تابستان که به یزد برگشتم تصمیم گرفتم دیگر تا مدنی به "راغه" یا "بزی‌البلد" یا هر کوفتی شده بود برنگردم. چون در آنجا بیشتر از هر چیز بی‌فکری و اهریمن‌صفتی بود. رقم چون یزد خوب و آرام بود و فکرم آنجا آرام بود... تنی چند هم از زرتشتیان نیک‌دل ولی ترس‌خورده آنجا مانده بودند که می‌توانستند هم‌دل و هم‌صحبت‌های بدی نباشند.

به ساعت نگاه می‌کنم. تازه چند دقیقه‌ای از هشت گذشته. هنوز وقت هست. سیگار دیگری روشن می‌کنم، و چند صفحه‌ای را بطور اجمالی نگاه می‌کنم، و ورق می‌زنم. خودم فکرم در امیرآباد است، چون امیرآباد خوب و آرام است و تنی چند از «دوستان نیکدل» اهل «گروپ‌تراپی» دکتر آذری آنجا هستند که اهل حال و صحبت و غیره‌اند. خواهرم فرنگیس و خانم سوسن فروهر پای تلویزیون‌اند و یک فیلم مستند جنگی بدبختی بلغارستانی تماشا می‌کنند و منتظر زنگ در، یا زنگ تلفن، یا زنگ مرگ

فروهراند. گرچه گاهی فقط صدای زنگ غش غش سوسن خانم می آید. در «اتوبیوگرافی» به جایی رسیده‌ام که انگار فروهر باستانی می‌گوید در زندگی‌اش تغییراتی ایجاد می‌شود، و به صفحات جلوتر که نگاه می‌کنم، انگار بد نیست.

در همین سالها بود که تغییرات دیگری هم در زندگی خصوصی من در بزد پیدا شد. یکی از دوستان زمان فرهنگستان، آنوقتها که او هم حالا در "دارالعلم" جزو مدرسین بود و در قسمت شبستانهای تعلیم نجوم و کیمیا و طب مشغول بود، گاهی می‌آمد مرا می‌دید. او زن و بچه داشت اما ما تنها همدیگر را می‌دیدیم و چند ساعتی با هم با لال بازی من وقت می‌گذرانیدیم. او پیش از حمله تازیان نامش پدرام راد بود. اما این سالها او نیز برای صدور مجوز کار رفته بود اسمش را گذاشته بود حکیم منصورالعدل. چون حالا بعد از ابوسفاح، پسرش منصور به خلافت بنی عباس رسیده بود، اسم منصور مُد بود. منصورالعدل برادری به اسم ناصرالعدل داشت، که از او بزرگتر بود و تاجر و معمار و بسازیفروش جنوب بود و تازگی قصر بزرگی در بندر محمره برای شیخ النفط از طایفه آل کعب ساخته و تحویل داده بود. برادر بزرگتر منصورالعدل چهار زن داشت و دخترهای زیادی که آماده شوهرکردن بودند. پس از مدتی به پیشنهاد منصورالعدل و اظهار محبت آن خانواده، چون من با وجود لال مونی، تحصیلکرده و "خوش‌نیب" بودم و شغل خوبی هم در بهترین "دارالعلم"های کشور داشتم، با کمال میل یکی از دخترهاشان را به عقد من درآوردند تا خلاصه... زندگی کنیم. من هم برای گریز از تنهایی پذیرفتم. در مناسک و رسوم مسلمانی جدید، در محمره زمان خلیفه منصور عباسی، داماد اول "زوجه" را نمی‌دید. یعنی اول مراسم تبادلات و خطبه و پرداخت شیربها و بله‌بران انجام می‌شد و بعد ملا خطبه را می‌خواند و تازه بعد پرده توری روی صورت با حجاب زوجه برداشته

می‌شد و مراسم مزاجت انجام می‌گرفت. (برعکس آیینهای ازدواج در "آتنا" که اول مضاجعت می‌کردند، و بعد اگر توافق و اگریمنت می‌شد مراسم آنتره و انجام می‌گرفت... بگذرم. خوشبختانه بعد از مراسم تودبرداری برای مضاجعت دیدم دختری که به پیوند من درآمده به راسنی زیبا، و از نژاد و گوهر پاک پارتها بود - و سواد خواندن هم داشت! و نامش نیز نام اوستایی فرّه بود گرچه در قباله نومچه‌ای که عاقد نوشت آن را عربی کرده و "فرح" نوشته بود. شاید هم سواد حساسی نداشت. ولی من در همان لحظه، احساسی داشتم که چهره سفید و چشمهای زیتونی روشنش مرا به یاد کسی می‌انداخت که روزگاری زندگی‌ام را به اوجهای بالیسنیک برده بود. نخست بر آن بودیم که برای "ماه غسل" مان، که هم‌زمان با "تعطیلات" آن سال "دارالعلم" بود، به بین‌النهرین یعنی بغداد و دمشق و آنجاها برویم که در این سالهای دوران حکومت بر طمطراق هارون الرشید، پنجمین خلیفه امپراتوری اسلام عباسیه، دیدنی و از مراکز توریستی بود... در این سالها خلیفه عباسی با شارلمان فرانسه و امپراتور چین "آمباسادور"های دیپلماتی، یا سفراء الخارجیه، رد و بدل کرده بودند - اگرچه او هم - یعنی هارون الرشید - بطور وحشتناکی فاسد و عیاش بود و با خاندان اصلی حضرت محمد (ص) دشمنی نهفته داشت. بنابراین به بین‌النهرین نرفتیم: به خواسته همسر تصمیم گرفتیم به نیشابور و توس و بخارا و سمرقند و آنطرفها برویم، که آرام‌تر بود. وقتی به دیار خراسان رسیدیم، و از شهرها می‌گذشتیم من خوشحال شدم، چون شنیدم در این دیارها، مردم بیشتر به اولاد خاندان پیامبر اعتقاد داشتند، عباسی نبودند! - بخصوص این جعفر برمکی که از خاندان آریایی برمک بود که شنیدیم با سیاست خاص در صدد برانداختن حکومت فاسد بنی‌عباس است... دیگر اینکه با شگفتی زیاد شنیدیم که در اینجا شاعر داشتند! و شاعران می‌نواستند به زبان "فارسی" که خوب حالا ترکیب شلم‌شوروی از پهلوی و عربی قاطی بود شعر

بگویند! - و فقط هم نه در مدح و ثنای والی و خلیفه. بعد کم کم فهمیدیم این برمکیان به راستی از پشتیبانان پنهانی علی ابن موسی الرضا (ع) هشتمین امام شیعیان هستند - که در آن هنگام در نجف اقامت داشت. من در این سفر از زندگی این جناب برمکی یادداشتها و فهرست مراجع زیاد برداشتم، چون می شنیدم که هارون الرشید از او می ترسد و او را نماینده خودش در دیار خراسان کرده است. بد نبود. من از او خوشم آمد. چون یک روز که در مسجد جمعه نیشابور سخنانش را شنیدم متوجه شدم سواد فصاحت با "پختک گفتاری" دارد. شنیدم نه تنها اهل دانش و کتاب تاریخ است، بلکه از نجوم و عرفان و رسیدن روح آدمی به پروردگار هم آگاه بود. جدی. شنیدم خودش هم در پنهانی نوشته هایی دارد!

اما به یزد که برگشتیم، شنیدیم هارون الرشید پدرسوخته جعفر برمکی را برای "جلسات مذاکرات دیوانی" به بغداد دعوت کرده بود، و گفته بود که همچنین در نظر دارد به پاس خدمات جعفر برمکی، خواهر خود "عباسه" را به "مضاجعت" او درآورد. جعفر برمکی هم که نازگیها تمام همسرانش در حرماً در آتش سوزی کشته شده بودند، (فکر خرابکاری عمال هارون) دعوت هارون الرشید را پذیرفته بود. اما در قصر هارون، بعد از "مذاکرات حکومتی" و بعد از اینکه در مراسمی رسمی خطبه صوری ازدواج "عباسه" با برمکی انجام گرفته بود، و با وجود اینکه "عباسه" خودش همان سر مراسم "عقدکنون" عاشق جعفر شده بود، اما هارون الرشید همان شب، بعد از گرفتن امضاء و کل مبلغ شیربهاء، حکم می کند جعفر برمکی را ببرند توی سیاهچال، و سرش را ببرند، بیزند. و توی دیس بیاورند سر سفره شام، تا خلیفه آن را بعنوان اشتهاآور با شراب تناول - کوفت بفرماید. وای که این خلفای خونخوار چه چیزها با شام می خورند. البته هارون الرشید به همین یک کله هم اکتفا نکرده بود. یعنی همان شب برادر و سه پسر کوچک جعفر برمکی را هم داده بود سر ببرند. اما دستور داده بود این سرها را برای ناشتا

پیدا زند جلوی سگهایش - سگهای "پودل" و "دینیش" قصرش، که شارلمان پادشاه یا "رو"ی متبد فراتکها همراه چند تا خانم پاریسی به مقر خلافت هارون الرشید "کادو" فرستاده بود، این را هم سوگند! نا خلیفه مقتدر و بزرگ کمک کند این پادشاه کنستانتینوپل را تسخیر نماید! آخر تسلط بر تمام اروپا و حتی سربردن ۴۵۰۰ ساکسونی بدبخت در انگلستان اشتهای جهانخواری اش را بند نیاورده بود! به عقیده من و چند دانشمند تاریخ‌نگار دیگر، این کارها نخستین ساخت و پاخت دیپلماتیک "دول باختر" با حکام اسلامی عرب بود - جدی. و اینها را من خودم نه تنها شاهد بودم و نت برمی‌داشتم - بلکه چون موضوع کنستانتینوپل در میان بود، اخبار را با احساس و بزمای پیگیری می‌کردم. اما خوشبختانه آنها هر دو (یعنی هم هارون الرشید و هم شارلمان) در این دسبه‌های کثیف دیپلماسی شکست خوردند. هارون الرشید که خودش فوری به جزای قتل سبانه جعفر برمکی بیچاره رسید، یعنی تقدیر شد وقتی خودش در رأس یک لشکر جزار عازم دبار خراسان گشت تا جلوی انقلاب و ناراضی‌های ایرانی را بگیرد - در دهستانی که محل تولد جعفر برمکی بود، خنق گرفت و مُرد و همان جاها خاکش کردند. این هم سوگند.

خوبشان شد، دنده‌شان هم نرم. چون خلفای مخالف خواسته پیامبر (ص) فکر نمی‌کردند و هیچ وقت چیزی یاد نمی‌گرفتند. یعنی شتم فکر و اندیشه و توانایی یادگیری از گذشته‌ها، از تاریخ و فکر یک سیستم نیک برای مردم و آینده خوب و پاک را بوییده بودند خاک بر سر. یعنی چندی بعد مأمون پسر دوم هارون الرشید که در خراسان در جوار قبر ابوی عزیزش مانده بود، و اسم شهر را هم گذاشته بود مقبره الرشید، دست به عمل وحشتناک‌تری زد، که فعلاً بماند. جزئیات این حوادث را من خودم چند سال بعد از دهان حنظله بادغیسی شنیدم، که آمد بزد... و مثلاً نخستین شاعر پارسی‌گوی خراسان آن سالها بود. او همشاگردی ایام طفولیت طاهر

اسماعیل فصیح

ذوالیمینین هم بود که از رجال و حکام خونخوار عباسی بود. شاهکارش هم البته این بود که رفته بود بغداد و سر بریده امین برادر و رقیب مأمون را برای مأمون آورده بود! حالا من می فهمیدم چرا اسمش را واقعاً گذاشته بودند ذوالیمینین: نه بخاطر اینکه برخلاف شایعات در جنگ با دو دست شمشیر می زد؛ برای اینکه با یک دستش خون یک برادر را می ریخته (یعنی امین را) و با دست دیگرش برای برادر دیگر شراب می ریخت (یعنی برای مأمون). وای، که چه دوران زشت و اهریمن صفتی بود با این خلفا... سوگند!

حفظه دو ترم بعنوان "مدرس مهمان" از بادغیس آمد یزد و در "دارالعلم عباسی" و چه تعریفهایی می کرد. دو کلاس برایش گذاشته بودند - هر دو - "بالاجبار" - به زبان تازی. یکی "التفسیر والحکمت فی اشعار ابوالفیس قمیری" شاعر معاصر عرب، و دیگری "فلسفه کندی یعقوب". "فلسوف عرب" که دو کتاب رساله فی العقل و رساله فی النفس. یعنی حق التدریسی به "طلاب" وابسته به خلیفه و والی درس می داد، بادم نیست برای دو کلاس ده کیسه زر، یا ده کیسه زر برای هر کلاس. اما چون در پنهان خودش "شاعر پارسی گوی" بود، من اشعار او را روی کاغذهای بافت یزد و میبد و کرمان که معروف بود، به خواسته خودش پلی کاپیک می کردم و پنهانی به دوستان خلوت انس می دادم. چه کارهای خطرناک و خامی!... بیخود نبود که همسرم از این کار بدش آمد، و قهر کرد و به کاخ بزرگ پدر و مادرش در بندر محمره برگشت!

راستش خودم هم این روزها از لال بودن و از کار زیاد و خسته کننده ملابنویسی در "دارالعلم عباسی" زیر غلم سیاه بنی عباس دلمرده بودم. هر غروب کوفته و وامانده به کبر برمی گشتم، و بیشتر تنها، و کم کم بی خوابی و بد خوابی هم گریبانگیرم شده بود. شبها، نیمه های دل شب یا دمدمه های بگاه بیدار می شدم و دیگر خوابم نمی برد. بدون وجود همسرم در کبر،

گاهی می‌رفتم ساعتها گوشه یک شبستان مسجد بادگیردار و خنکی که یک گوشه شهر بود، بعد از نماز می‌نشستم و فکر می‌کردم. از همین دوران بود که شبها یا بامدادهای زود می‌نشستم از زندگی پاک و آرزوهای نخست روزهای نوجوانی‌ام، و از چیزهایی که بسرم آمده بود، پادداشت بیوگرافی برمی‌داشتم: از بی‌دانشی و بی‌فکری و ست‌اندیشی نظام خلفا، و از دمد می‌بودن خانواده‌ام، و از آنچه پس از خاک‌پاری پدرم کشیده بودم، از بدون بخت والا بودنم. البته بیشترشان را پاره می‌کردم می‌ریختم دور. چند ورقی هم که دلم نمی‌آمد پاره کنم، می‌بردم نوی باغ آتشکده پشت شیرکوه هفت سوراخ قایم می‌کردم. گاهی یادم می‌رفت آنها را کجا گذاشته‌ام، و گم و گور می‌شدند. گاهی احساس می‌کردم کم‌کم نیروی فکر و یادآوری گذشته‌ها را از دست می‌دهم.

سالهای بهتری هم از بی‌نیامد. در "دارالعلم عباسی" اضافه بر کارهای ترجمه و تکثیر کتب درسی و "مسئولیت خاذن کتب"، کارهای بیشتر و بیشتری هم روی کلام می‌ریختند. یعنی چون من بدبخت نوشتن خط عربی و فارسی ذری و زبانهای خارجی‌م خوب بود. وظیفه ارسال انواع و اقسام دعوتنامه‌ها برای ادیب‌الادبا و عالم‌العلماء و ائمه‌الفضلاء معروف برای برگزاری جلسات گردهم‌آیی یا شورای ادب و علوم‌العالمین را که قرار شده بود همه‌ساله به مناسبت سالگرد یا "یوم تأسیس سلسله عباسی" تشکیل شود، به عهده من گذاشته بودند. و سایر خرحمالیه‌های اداری مربوط به این برگزاریها، به‌راستی نوکر و خیر بارکش شده بودم، چون در این اوضاع، سواد یعنی بدبختی و خرحمالی.

بگذارید بهتر توضیح بدهم. قرار شده بود همه‌ساله، در ایام عبدالکبیر، محافل نشاط و جلسات شورای تجمع شعرا و ادبا و مورخین برگزار کنیم. دعوتنامه‌ها را من باید تنظیم و ارسال می‌کردم. مجبور بودیم تمام دیوارها و سردر عمارتهای "دارالعلم" را هم علمهای سیاه بزنیم، که غلم آل بنی عباس

اسماعیل فصیح

بود. برای مهمانان هم باید سور و سات فراوان فراهم می‌کردیم... من راستش از حضور شعرا و تاریخ‌نویسان و شعرخوانانها و نطق‌کردنهاشان زیاد بدم نمی‌آمد، یعنی خوبهاشان. گوشه‌ای می‌نشتم، گوش می‌کردم و نت برمی‌داشتم، چون برداشتن سیاهه جلسات هم به عهده من بود. در واقع، یکی از عواملی که از یزد زیاد بدم نمی‌آمد، و مانده بودم، این بود که تا حدی هسته مرکزی تاریخ (و جغرافی) ایران ساکت و دست‌نخورده بود - و از بسیاری از بلاهای نازی و رومیان و ترکها و ازبکها هم نسبتاً به‌دور. "دارالعلم عباسی" هرچه بود، این خوبی را داشت که اهل قلم و دانش خوب گاهی به آن می‌آمدند.

از زبان اینها بود که می‌شنیدم "اوضاع حکومت" در سراسر "ملوک عجم" در این سالها چه لعنی شده است. اگرچه تمام طوایف و خانها و ایلها بطور کلی زیر غلم یا لوای خلفای آل عباس بودند، اما در عمل هر گوشه یکی از نوکران خلیفه برای خودش "حاکم" بود، یا "والی" یا "اسیر"، یا "سلطان" یا (در خراسان و کرمان و فارس و آنجاها که سامانیان بودند، واقعاً "رو" داشتند، یعنی "شاه" داشتند - که فرانسویها هم در این سالها از این واژه استفاده می‌کردند و برای واژه شاه می‌نوشتند Rue! برای حکام و والیان هم مد شده بود که یک "آل" (از آل عباس) روی فامیل خودشان می‌گذاشتند، و آنوقت زیر لوای خلیفه می‌زدند و می‌کشتند و می‌خوردند و می‌چاپیدند - یا هرکاری عشقشان بود! در فارس و کرمان و بخارا و سمرقند و خراسان و راگا (یا راغه) این آل سامان بودند. اینها آداب و رسوم قدیمی پارسیان را کم و بیش و با مقداری هم روغن غازمالی - بنی‌عباسی - عربی رواج داده بودند، و بویژه به شاعران جیره‌خور و مجبیزگوی قصرهای خود اجازه می‌دادند به زبان فارسی ذری - عربی مردم‌هویج قصیده و ثنای بیشتر در مدح "شاه" بگویند. باید اعتراف کنم یکی دوتایی‌شان نه تنها بد نبودند، بلکه انفجار نور بودند، که خواهم گفت.

مازندران و گیلان هم برای خودشان بودند. یعنی حکومت دست یک مشت شمالی شکمو بود به اسم آل زیار، که چون شمالی بودند، از هر طرف باد می آمد بادش می دادند. اول این مرداویش را داشتند که نوکر بنی عباس بود و غلمدار آنها بود - یعنی بالای قصرش می زد. می شنیدم حتی بالای حرمسراهاش هم غلم بنی عباس می زد. این هم سوگند. بعد این ابو منصور قابوس و شمشگیرشان نوکر سامانیان شده بود. این یکی خیلی سفاک و پرخشم و غضب هم بود و مثل پشه و مگس توی اتاق خوابش آدم می کشت. و قتهایی هم که خیلی زیاد مست بود، ادیب و سخنور می شد، شعر می سرود، بطوری که مورخ او البیرونی کتاب خود را به او هدیه کرده و چند درهمی هم گرفته بود. اما این امیر شمس معالی قابوس ابن و شمشگیرشان لعبت دیگری بود. او از خودش بقدری "ماشاالله" مفتخر بود که شنیدیم حکم توشیح صادر کرده بود که وقتی روح پرعظمتش به جهان عقیق شتافت، جنازه پرشکوه و جلالش را در یک تابوت بر بالای برجی که داده بود برای مرقد خودش ساخته بودند بگذارند - جلوی پنجره سرناسری آفتابگیر، نا جنازه اش آفتاب بخورد. لابد چون ادیب و عالم و دانشمند هم بود کشف کرده بود که نور آفتاب برای رشد نباتات فایده دارد، ممکن است جنازه او هم دوباره جوانه بزند.

جنوب و مناطق مرکزی "ملوک عجم" هم این روزها در ید و ولایت یک مشت آل بویه رشتی بود. اینها هم البته از نوکران و سرسپردگان آل عباس بودند. (و برای همین بود که حالا گاهی در خاطراتم می نوشتم پارس را آل برده است.) می گفتند "مؤسس" ابن آل بویه هم یک چلقوز بی دست و پا ولی حراف به نام هوشنگ علی بویه بوده که اول غازچران و صیاد بلدرچین بود، و مال بندر انزلی. در واقع او با سه چهارتا از زنهایش و خواهرزنها و برادرزنهای جوانش به جنوب "ملوک عجم" و عراق، به خدمت آل چلقوز از نزدیکان خلیفه رفته و برایش دختر و بلدرچین و روغن

غاز برده و بدعت کرده و به خدمت درآمد بود. این را هم سوگند. بعد دُم درآورده و حکومت الحمدان یا همدان و ملایر و اصفهان و یزد! را به او واگذار کرده بودند. او طی سالها بیشتر نواحی مرکز و جنوب و غرب "ملوک عجم" را تحت اختیار خودش درآورده و سه پسرش علی و حسن و احمد را با کسب اجازه و الطاف و مراحم والی آل چلقوز به ترتیب به "القاب" عمادالدوله و رکنالدوله و معزالدوله درآورده و... حکمرانی می کرد: وقتی شنیدم اسم شهر زیبای شوش را گذاشته بودند "بویه بلد" و نام "رام شهر" زیبای زمان ساسانیان در جنوب شوش کنار رود کارون را هم عوض کرده و گذاشته بودند "آخواز"، آه از نهادم برآمد. سوگند!

آذربایکان زیبای دوران ساسانیان هم کم کم داشت می افتاد دست این آل سلجوق. ایل و نبار سلجوق بن ثقان، سلطان ترکان غوزی و تاجیکستان و ازبکان و تورانیان که حالا اینها هم به اسلام گرویده و آدم شده بودند، و گاهی که شکشان زیاد میر می شد حتی بسوی کنستانتینوپل حمله می کردند و داشتند جنگهای صلیبی نازهای راه می انداختند. این دیگر مرا آتش می زد - چون همین تورانیان و ازبکها بودند که در زمان ویشناسب به بلخ حمله کرده و زرتشت دوران کودکی مرا به شهادت رسانده بودند! حالا هم می خواستند کنستانتینوپل را تسخیر و مثل شهرهای آباد و بافرهنگ ایران ویران کنند...

اما با همه این تحولات، من در زندگی درون خودم محبوس بودم. اگرچه کاتب بودم، کتاب می خواندم، و یادداشتهایی می نوشتم، ولی به دولتها و حکومتها زیاد اهمیت نمی دادم. همسرم بازگشته بود و کار هم از سر و کله ام بالا می رفت. یزد کویری هم تقریباً همیشه آرام و ساکت بود. من نامش را گذاشته بودم قلب مرده لوت.

آن سال اهورامزدا به ما دختر کوچولوی قشنگی هم بخشیده بود و ما می خواستیم یک نام خوب فارسی رویش بگذاریم. اما وقتی رفتیم از

"محضر ثبت احوال دارالخلیفه" ملحد عباسی برایش "سجل" بگیریم اول که چون دختر بود شناسنامه نمی دادند. وقتی من با لال بازی پافشاری کردم گفتند فقط اسمهای عربی مجاز است - و اسم "اولاد" را اگر دختر باشد "حکومت معتین" می کنند. و برایش سجل "کلثوم" صادر کردند. ولی ما توی خانه "بنی" صداش می کردیم و خوب بود. کوچولوی ما خیلی زیبا و باهوش بود و من از همان دوران کودکی او بود که شروع به نقاشی هم کردم، یک آلبوم از نقشهای کودکی اش را تا سالها داشتیم، تا وقتی مغولهای پدرسنگ به شهر حمله کردند و بیشتر خان و مان و کتابها و آلبومها سوزانده شد و برباد رفت.

یک روز شنیدیم، بنا بر خواسته دل رباب خاتون، سوگلی امیر ابوستقر در اصفهان، (که یزد را به نام دارالاحیات پارس نامیده بود)، نامه ای برای میرعلالدوله داروغه یزد آمده است. مکتوب رباب خاتون (که مایه شگفتی همه ما شد) به حکیم الشرق، "آستان دارالعلم"، فرمان ویژه می داد که از این به بعد، باید جلسات سالانه علمی / ادبی / تاریخی در یزد تشکیل شود! در نخستین مجتمع شعرا و ادبا و علماء دنیای عرب، که نمی دانم در چندمین سالگرد تأسیس سلسله بنی عباس برگزار می شد، و قرار بود در تالار "طاق مأمون" برگزار شود، ما برای عده زیادی از تاریخ نویسان / فیلسوفان / ادبا و شعرای عرب و عجم دعوتنامه یا "نویدنامه" فرستادیم، یعنی من فرستادم. برخی آمدند، برخی یک فرستادند پوزش خواستند، برخی اعتنای سگ نگذاشتند. از میان علماء آن روز شرق که برای این شورای سال اول دعوت شده بودند و آمدند: قسطا بعلبکی، پسر ابن مقفع، ابونصر فارابی. و ابوالحسن بن سّری بودند. از تاریخ نویسان و سرایندگان عجم هم فقط ابوالمؤید بلخی و طبری آمدند. یعنی برای رودکی هم به دربار امیرنصر سامانی "نویدنامه" فرستادیم. اما چون کورش کرده بودند و مسافرت برایش محال بود نامه نوشت پوزش خواست، گرچه یک سری از

سروده‌هایش را برای "مخزن کتب دارالمعلم" بزد فرستاد. نامه‌اش را دادم گذاشتند توی "خزانة اسناد و مراجع مخازن‌الکتب". با وجود کوری خطش از خود من هم بهتر بود. هم روشن دل بود، هم روشن خط. به راستی... قشنگ هم امضاء کرده بود: ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمان بن آدم بن رودکی. زیر کلمه آدم را خط کشیده بود. من اشاره سمبلیک نامه‌اش را نسبت به تبارش فهمیدم. گرچه برخی از "قصاید" و "مدایح" در "بحر مقارب" و "بحر خفیف" و "بحر مسدس"ش نفس می‌گرفت، ولی من از واژه‌های پارسی که در بسیاری از سروده‌هایش بود لذت می‌بردم - که دل و جریزه هم می‌خواست. لابد بیخود نبود که کورش کرده بودند. اما روی هم رفته، همانگونه که گفتم مردم مسلمان خراسان و آن سرزمینها، ایمان به پاکی و آزادگی اولاد شخص پیامبر داشتند، و به گوهر تاریخی خود نیز احترام می‌گذاشتند، هرچند در بوغ نازیهای خونخوار، زیر غلم خلفای عباسیه قلدر منکوب بودند.

اما ابونصر فارابی از بغداد با شتر و کاروان و سلام و صلوات آمد. با وجود اینکه از نژاد آریایی بود اکنون خودش را یک "عرب" می‌دانست و در قصرهای سیف‌الدوله ابوالحسن علی ابن عبدالله ابن تغلبی سلطان حلب و دمشق و بغداد لنگر انداخته بود. سخنرانی‌اش را هم البته به زبان عربی با کلی فصاحت و طمطراق و "ه"های نوی گلو ایراد کرد. با همه اینها، از آنجا که او نخستین کسی بود که سمی کرده بود به این اعراب از فیلسوفان یونان و از سقراط و افلاطون و ارسطو چیز یاد بدهد، من زیاد بدم نیامد. در واقع حکیم‌الشرق در سخنان کوناہ معرفتی او، حکیم فارابی را (با طنز نهفته) "ارسطوالتانی" نامید، که این اسم روی او ماند. فارابی دل و شهامتش را نداشت که اسم زرتشت را بیاورد. گرچه شک ندارم از او و از بودا و کنفسیوس و لائوتسه بسیار چیزها می‌دانست.

اما آن سال، از کسانی که من در این "جلسات" یا به گفته حکیم‌الشرق

"هنجمن" ها، حیرت‌زده شدم، و در واقع نکانم دادند، یکی پسر ابن مقفع بود و یکی هم البته ابوالمؤید بلخی. پسر عبدالله ابن مقفع گزارشی درباره پدرش خواند. پدرش را، در سن ۳۶ سالگی به دستور سفیان ابن معاویه سر بریده بودند. عبدالله ابن مقفع از تبار شیرازی بود و از برگرداندگان نخستین نبشته‌های اوستایی کهن بود. به زبان عربی! این را هم باید سوگند یاد کنم. خودش هم دو اثر به نامهای در سیرت انوشیروان و آیین‌نامه باستان نوشته بود و به هزینه خودش کاپیک کرده و سر بازار نزدیک دروازه قرآن شیراز چند نسخه‌ای فروخته یا به اهل دل داده بود. بخاطر همین دونا نبشته بود که از بارگاه والی خواسته بودندش و پس از مطرح کردن این آثار در جلسه مأمورین اختناق، دستور سوزاندن کتابهایش را صادر کرده و سرش را هم بریده بودند. البته پدرش در انجمن امسال بیشتر در باره ترجمه عربی کلیله و دمنه پدرش سخن گفت. ظاهراً هیچ مایل نبود در پایان جلسه مأمورین بررسی آثار تصمیم بگیرند او نیز همچون ابوی سر به تنش نباشد.

اما ابوالمؤید از او هم بهتر بود... رند و زیرک و تردست. شاید هم نخست رند ادبی تاریخ ایران بود، که من تا آن روز دیده بودم. گزارشتش درباره نبشته قدیمش عجایب البلدان بود. اما این یک لایه روین کار ادبی و شهرت او بود. نازگیها او پیش‌نویس گرشاسب یا "شاهنامه" ای به نثر را تهیه کرده بود که حالا اینجا و به یکی دو نفری از شرکت‌کنندگان نشان داد - از جمله به من، البته بعد از آنکه فهمید سواد خارجی دارم، و با فرهنگ پارس و با فرهنگ باختری آشنا هستم - و ضمناً لال‌مونی هم دارم. به‌راستی شنیدم بعدها همین پیش‌نویس را پنهانی گسترش داده نخستین "شاهنامه" منشور پارسی را نوشت. این را هم که همه دنیا می‌دانند.

آخرین سخنران پارسی ابن گردهم‌آیی ادبی / تاریخی، خود محمد ابن جریر طبری بود که چندین "مجلد" نفیس و خوب به نام تاریخ طبری (یا آنطور که خودش ادا می‌کرد تاریخ "تبری") نوشته بود با سالها کوشش و

خون دل. او از مردم مهم ملزندان یا "تپرستان" بود و خواهرزاده ابوبکر خوارزمی، پژوهشگری خوب، و به راستی برای دولت تازی، نیمچه آبرویی ایجاد کرده بود. نطق چهار ساعته اش زیاد بد نبود، گرچه کلمات قلنبه سلبه عربی اش (بالاجبار) گاهی تهوع تازی می آورد. برای همین هم بود که مورد تجلیل و احترام مأمورین اطلاعاتی / حفاظتی دربار خلفای عباسی بود. در طول سخنرانی اش از او کمی خوشم آمد. اگرچه به زبان عربی فصاحت می کرد، اما اینجا و آنجا واژه های پارسی - پهلوی - اوستایی می انداخت. از اهورامزدا و حتی از زرتشت هم نام برد! لابد نمی دانست این جور کارها و ابهام بازیها با مأمورین والی و خلفا آمد نیامد دارد. بیخود نبود وقتی به بغداد برگشت، بخت از او برگشت. به امر خلیفه، "قنهای" عباسی او را تکفیر کردند، ملحد اعلام نمودند، بعد هم به دست یکی از غلامهای خانه اش چیزخورش کردند، و به دنیای عقیبن فرستادندش. حتی جنازه اش را هم اجازه ندادند توی قبرستان بغداد چال کنند، و قبور "مسلمانان" پیرو خلفا را ملوث نماید. حکم شد جنازه اش همانجا توی لجنهای نزارهای ته حیاط کپرش دفن بشود. با این کارشان نه تنها آبروی نبودی آل عباس را بردند، بلکه خاک بر سرها آبروی مورخین عربی زبان را هم بردند. جدی.

دو سال بعد، "مراسم عید الکبیر" یا برگزاری سالگرد جلوس آل عباس، "جلسات تتبعات" علمی / ادبی / تاریخی علم العالمین "دارالعلم" معادف با رحلت یادم نیست خلیفه متوکل بود یا خلیفه کدام کوفت آل عباس، و برگزار نگردید. کمندی اینجا بود که با وجود این که ما "نوید" نامه ها را فرستاده بودیم، در واپسین دم نظر والای مقام والی بکهر عوض شد، با رؤسای امور اداری و حفاظت نظرشان عوض شد، و هنگامی که نویدشدگان آمدند، همان پشت دروازه با گذاشتن چند سگه کف دستهای آنها، برشان گرداندند! این را هم سوگند می خورم - سو - گند!

اما دومین گردهم آیی "دارالعلم" یزد را که پس از گذشت زمانی دراز

برگزار شد یادم نمی‌رود. چون از اولی بهتر بود. یادم هست این بار فرمها و "نوید" نامه‌های خیلی شیکی روی پوست ناب آهو تهیه کرده بودیم و رنگ آمیزی فشنگی هم داشت. چون خواهر کوچک همسرم نقاش خوبی بود، و این روزها با ما زندگی می‌کرد. و او کشید، اگرچه نام نقاش را نبردیم، چون چه کسی می‌توانست در زمان خلفای بنی عباس بگوید یک زن نقاش شده است! وای...

در میان کسانی که یادم هست در این گردهم‌آیی برایشان "نوید" نامه فرستادیم. فیلسوف ابوسلیمان منطقی بجستانی، کیکاووس ابن اسکندر ابن قابوس. ابن مسکویه، دقیقی، ابوشکور بلخی، ابوالفرج اصفهانی و بهرام ابن پزدو نویسنده و شاعر زرتشتی و هفت هشت ده نفر دیگر بودند، که نامه‌های همه را متأسفانه یادم نیست، دسترسی به منابع هم ندارم. چون بعدها فهرست نام و سیاهه سخنرانیهای شرکت‌کنندگان در حملات خانمان‌برانداز مغول نابود شد. یادم هست من "نوید" نامه‌ای هم به کنستانتینوپل برای میخائیل پسه‌لوس فیلسوف و مورخ معروف آن زمان و پروفور دانشگاه بیزانس فرستادم، با گاراتی مکان خوبی برای زیستن و خورد و خوراک و شراب پارسی؛ هنوز با برخی از مابسترهای دانشگاه آنجا نامه‌نگاری داشتم. ولی پسه‌لوس نامه نوشت که به علت محاصره کنستانتینوپل، بنه‌بودن مرزها، و احتمال درگیری جنگهای صلیبی در منطقه اوضاع بحرانی است.

از میان کسانی که در این گردهم‌آیی به‌ویژه مرا شگفت‌زده و خوشحال ساخت، البته ابو منصور دقیقی بود. اول اینکه فقط بیت و پنج شش سالش بود و من پیش از این تصور می‌کردم باید هفتاد سالی داشته باشد. سروده‌هایی بسیار زیبا و بیانی روان داشت و به‌ویژه با گشادگی زبان. من پس از پایان سخنانش با یادداشتی از او خواهش کردم آن شب، یا یک شب، هر شب، به کبر ما قدم رنجه کند و مهر و ستایش من و خانواده‌ام را از کارش

پذیرد. اما نیامد، بی شک ترسید، چون از همه می ترسید. اصلاً جوانکی ترسخورده و انگار روانی بود. دلیلش هم رمل و اسطرلاب نمی خواست. در دوره حکومت خلفای عباسی، او داشت روی تاریخ کهن پارس با فکر پژوهش و هنر، کار می کرد، و حماسه کیانی می نوشت! به هر روی او نخستین "شاهنامه" را به فرم نظم زیبای پارسی آغاز کرده بود و دیوانه وار سرگرم نوشتن حماسه های لهراسب و گشتاسب و اسفندیار و زریر، برادر گشتاسب نخستین شهید کیانی زرتشتی بود! که این هم خطرناک بود. اگرچه دقیقی در ابتدای سخنرانی مقدمه وار کوتاهش به مدح ملکان آل بویه و سلجوقی اشاره کرد، اما بیشتر از سروده های خودش درباره زریر برادر گشتاسب خواند، که در نبرد تورانیان به جای زرتشت کشته شده بود. این را هم باید سوگند یاد کنم. خودم هم البته این را مثل آب خوردن می دانستم، چون در هات ۳۳ گاتها به آن اشاره شده است. اما در مورد خود دقیقی، از هر چیز مهمتر این بود که همان روزها فهمیدم او به آیین زرتشتی گرویده است - که این هم به عقیده حکیم الشرق این روزها اشتباهی عظیم و مهلک بود. چندی بعد هم دوستی که از خراسان آمد خبر را آورد: دقیقی به دست یک "غلام" حلقه به گروش مقول شده بود.

اما ابن عنصر المعالی قمر و قاطی، یعنی کیکاووس ابن اسکندر ابن قابوس ابن وشمگیر مال آل زیارها هم آمده بود با کتاب قابوسنامه اش. برای یک آل زیاری بد نبود، گرچه سر تا ته پند و نصیحت و اندرز اخلاقی با کلمات قلنبه سلنبه بود، و نفس می گرفت. در پایان سخنرانی اش هم، که تمام روز را گرفت، آمد به هر یک از افراد حاضر در تالار یک نسخه از کتابش را با خنده و "تعارف" هدیه کرد، و یک سکه زر هزینه کاپیک بلکه نمود. نسخه مرا با یک جفت بوسه بر گونه ها اهداء کرد، پول هم نگرفت. یعنی به من که با وجود لال بودن کار می کردم، تفقد نمود. و به قول خودش به من "پری" داد. و از همه مردم عالم و دانش پرور و مهربان یزد سپاس نمود. فقط

سرِ ناهار و شام مدام غُر می‌زد که چرا کباب بلدرچین و خوراک بادمجان سیرزاقاسمی سیردار نداریم. خوب گیلکی بود بدبخت، دوست داشت. اما ابوشکور بلخی آن روی سکه طبری بود. او در این گردهم‌آیی و در سخنرانی و قصاید و مدایحی که خواند، رندانه، هم به در می‌زد و هم به نخته. او نه تنها با واژه‌های پارسی بلکه به زبان پارسی خوب مثلاً مدح سلطانها و نمایندگان خلیفه عباسی را می‌کرد. می هم لفتش می‌داد. بویژه در آن جلسه طولانی پس از ناهار که از آفرین نامه‌اش خواند، خوب بود. من که خوشم آمد، اما ادبا و فلاسفه عرب، (و از همه بیشتر این خطیب بغدادی که تاریخ بغداد و ابن‌خاء را نوشته بود) مدام با شکم پر و در حال آروغ مرتب می‌گفتند: "شکرون!", "نبارک‌الله", "الحمدللالله", "یارب شکرون". "شکرون" - چون نمی‌فهمیدند و می‌خواستند زودتر تمام شود.

در گردهم‌آیی بعدی فقط چندتا عالم و فیلسوف عرب آمدند. امثال عمر بن سهلان ساوی و سدید ابن محمد عوفی.

اما از میان کسانی که نامش بالای لبست بود و نیامد، یا نتوانست بیاید، ابوعلی ابن سینا بود. تنها یک پیام فرستاد: "پوزش. مقدور نیست." برای توجیع ابن پوزش، جم و چون و رمل و اسطرلاب لازم نبود. او در قصر علاالدوله کاکوبه بود و ممنوع الخروج. من چقدر آرزو کرده بودم او بیاید. یکی برای دسترسی به کتابهای قانون و الشفاء که شبده بودیم در همه دنیا پُرآوازه شده و ترجمه شده است - و ما در "دارالعلم" نداشتیم، و دیگر شنیدن افکار او در باره متافیزیک و منطق و فلسفه جدید ابن سینا (Avicennus) را بر پایه کارهای ارسطو و فرانسر از او و در مایه نئوپلاتونیک... و از اینها گذشته، اسیدوار بودم این پزشک مشهور جهان بیاید، فرصتی شود و یک نگاهی به این گلو و حنجره صاحب‌وای زده من بیندازد. اما آن سال نشد.

دومین نفری که با نیامدنش همه اهل ادب و دانش و تاریخ باستانی را

دنمرده ساخت، خود حکیم ابوالقاسم فردوسی بود که بعد شنیدیم خیلی پیر شده است و ضمناً با مأمورین بخش فرهنگی درباره مسائل و مشکلاتی دارد. آدرس او را هم با زحمت و جان‌کندن گیر آوردیم، چون با ترس منزوی و گوشه‌گیر شده بود. می‌گفتند به دلایل زیاد با محمود غزنوی (که کار او را پست شمرده، و در خفا دستور خمیر کردن شاهنامه‌اش را داده بود) درگیری داشت: نسخه آنکه اعلیحضرت سلطان البته سُستی بود، و از دست‌نشانده‌های خلیفه بنی‌عباس، در بغداد، گرچه این‌ور در "ملوک عجم" برای خودش اهن و ثلپی داشت. البته فردوسی هم مانند بیشتر مردم خراسان پیرو آیین شیعه بود. در زمینه زنده کردن زبان و آیینهای نژادی و ملی ایرانیان هم اعلیحضرت به ترس از فتوای خلیفه بغداد می‌گفت "ملیت ایرانی دیگر وجود ندارد، و نداشته، چون "آتش‌پرستی" است! "ملی‌گرایی" کفر است، و در سلطنت محمود غزنوی همه زیر پرچم سپاه اسلام بنی‌عباس‌اند - اگرچه شنیده بودم خودش روزانه از صبح سحر به جای هرچی دو بطری شراب و دو یار حرمسرا عبادت به جا می‌آورد. بعد به یکطرف لشکر می‌کشد، سامانیان یا آل زیار یا آل بویه یا آل گوشکوب را شکست می‌دهد و ور می‌اندازد. بنا به هندوستان حمله می‌برد و جواهراتشان را معادری می‌کند - کاری که برای خلفا و حکام و سلاطین ابرقدرت آن روزها مد بود - یعنی هنوز هم هست.

چیز دیگری که آن روزها در مورد فردوسی سراکوک می‌کرد و رنج می‌داد، حرفهای باطل اباطیلی بود که درباره انگیزه نوشتن شاهنامه‌اش در ذهنها انداخته بودند. ملک‌الشعراها و ملک‌المتکلمینها و راسای فرهنگ و ادب درباره‌ها چو انداخته بودند که فردوسی ۶۰/۰۰۰ بیت شاهنامه را بخاطر قول و قرارش با سلطان محمود نوشته، در ازاء هر بیت یک سکه زر، می‌گفتند ولی پس از آنکه شاعر شاهنامه را تقدیم کرده بود، سلطان در ازاء هر بیت فقط یک درهم بیشتر نپرداخته و مثلاً ارزش این حماسه را اندک

ساخته بود. و می‌گفتند حکیم کیسه درهم را گرفته، بیرون آمده و آنها را به حمامی بخشیده بود... می‌گفتند او بعد هزلنامه‌ای هم در وصف سلطان گفته و به بغداد رفته و یوسف و زلیخا را نوشته است! وای... که این همه، چرند و پرندیات خواجگان دربار و کاسه‌لبهای آنها دل‌خون‌کننده بود. حکیم سخنگوی پارسی، بالاتر از این لتراتینها بود. با پژوهشهایی که خودم این روزها کرده بودم و در مراجع معتبری که می‌خواندم، شک نداشتم که او شاهنامه را بخاطر مبه‌ر زنده کردن مفاخر میهن خود سروده است. افسانه‌سازی با دینار و درهم و حمامی. مخدوش کردن جان این سروده جاودان است. او مردی وارسته و پاک، و خود دهقان‌زاده‌ای دارا بود - و برعکس ما دمپاینها برای پول کار نمی‌کرد. هزلنامه محمود غزنوی نیز الحاقی است، فردوسی کسی نبود که قلمش را با این اندک‌بینیها آلوده کند. این را هم سوگند می‌خورم.

آتش سیگار که به فیلتر رسیده انگشتهایم را داغ کرده و دست لوزانم را تکان می‌دهد. آن را خاموش می‌کنم. ساعت از هشت و نیم گذشته و باید بلند شوم. اما آتش بیوگرافی گیرنده‌تر است.

به‌مرحال، جای خالی فردوسی را آن سال در "دارالعلم عباسی" یزد اکبپ خوش و خوش‌مشنگی پر کردند: از جمله، ابوالنجم احمد بن قوس بن احمد منوچهر دامغانی، ابونظر عبدالعزیز عسجدی، و ابوالحسن بن علی بن جولوغ فرخی سیستانی... که حال می‌گرفتند. هر سه به سبک مُد روز "ادبا و شاعران" آن روزها مدام طومارهای هفت هشت ده‌تا قصیده‌های دراز عشق و عاشقی و مدیحه‌های دو سه هزار بیتی "جان فدایت کردم..." نوی جیبهای دراز عباهاشان بود - که برای امیر فلان یا شاه فلان یا ملک فلان سروده بودند. و گوشه‌ای از کلک و ایهام مثلاً این بود که این ملک معلوم

نبود خداوندگار و الله است، یا سلطان است، یا امیر و ملکشاد.
اما این ابن مسکویه شان هم لعبت دیگری بود. گرچه او و خانواده‌اش تا
همین اواخر زرتشتی باقی مانده بودند، اما خودش چون خاطرخواه دختر
این ابرمحمد مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی شده بود به اسلام گرویده و
داماد سرخانه خازن کتب قصر این حاکم شده بود. این هم سو-گند. و
بلافاصله طبع خلافت‌اش به سوق کتابت و تألیف و فیلسوف عرب بودن
انفجار نور یافته و کتب الطهارة فی العلم الاخلاق و فی جواب المسائل الثلاث
و چه و چه و چه را نوشته بود. از بغداد دستور آمده بود که این ابن مسکویه
را برای گردهم‌آیی "دارالعلم" یزد دعوت کنید ما هم فورمالیت "نوید" نامه رد
کردیم و ایشان با دیدبه و کبکبه آمد.

اما مرد شگفت‌انگیز (و تقریباً ناشناسی) که آن سال بدون "نویدنامه"
سر و کله‌اش در "دارالعلم" پیدا شد، و همه ما را حیرت زده و شادمان کرد،
ناصر خسرو قبادبانی بود. جدی. که سر راهش از سفرهای دور و درازی از
شرق الاوسط و جنوب پارس به بلخ برمی‌گشت. دو سه روز پس از آنکه به
شهر رسید و فهمید در "دارالعلم عباسی" چه مراسمی برگزار می‌شود، آمد و
نمونه‌هایی از یادداشتها و رساله‌هایش را به حکیم‌الشرق داد و او هم آنها را
برای مطالعه و اظهار نظر به من داد. تکان‌دهنده بود، و من شبانه با نامه
بلندبالایی به حکیم، سرایند؛ عرفانی را برای آثار زیبایش ستودم - بویژه
فرازهایی از این سفرنامه و زادالمسافرین و روشنائی نامه‌اش را برای خواندن
در گردهم‌آیی پیشنهاد کردم که خوب بود. حکیم‌الشرق هم خوشش آمد و
موافقت کرد. اما وقتی متون را برای بررسی و اجازه به اداره تنبغات و
تراوشات قصر والی ابوشنفر فرستادیم بررسیهای عرب که عرفان
نمی‌فهمیدند برای بهانه‌گیری و آزار و ردّ مجوز گفتند این مؤلف مذهب
حنفی دارد و با دار و دسته اسمعیلیان و فاطمیان در معر رابطه داشته و
برایشان "مقاله مدح" نوشته، و سرانجام هم اجازه ندادند. از این کارشان

به راستی دلم گرفت. چرا پندارهای فرهنگی و عرفانی یک انسان آزاد آفریدگار جهان باید تحت کنترل افراد ناوارد و مأمورین بررسی متن و ممنوعیت و سانسور خلیفه باشد؟ - من که نمی فهمیدم.

ماه آخر تابستان آن سال من و خانواده‌ام سفری از یزد به اصفهان کردیم تا من اگر شد وقت ویزیتی با حکیم ابن سینا برای درمان گلو و حنجره لال مونی گرفته‌ام گیر بیاورم. ما با دو سه تن از آشنایان با کالسکه شخصی خودمان همراه یک کاروان تندرو سفر کردیم و خوب بود. در اصفهان هم در کاروانسرای خوبی اتاق گرفتیم که این هم بد نبود. اگرچه گران. وقتی سراغ پزشک ابن سینا را گرفتیم، گفتند تا چند ماه پیش در قصر علاالدوله کاکوبه بوده و چون حضرت عالیجناب جنت‌مآب علاالدوله برای کارهای "حکومتی" به همدان به خدمت خلیفه شرفیاب شده بودند، ابن سینا را هم مثل غلام خدمتکار همراه خود برده بود. بدبختانه شنیدیم خورد حکیم ابن سینا نیز بیمار بوده است، و روزی که حرکت می‌کردند بدجوری ذات‌الریه داشته.

چون هنوز چندین روز به اول آبان و باز شدن "دارالعلم" مانده بود بر آن شدیم سفری هم به همدان برویم. اما بخت بد در این سفر هم ما را رها نکرد، چون به همدان و دامنه کوههای سرد و پرسوز الوند که رسیدیم، نه تنها بیشتر خودمان هم داشتیم از ذات‌الریه ور می‌پریدیم، بلکه سراغ ابن سینا را هم که گرفتیم، بزودی فهمیدیم این پزشک و فیلسوف والاتبار بدون خواسته خودش، و با آن حالش، به این شهر سردسیری آورده شده بود. تا در قصر برای معالجه علاالدوله در خدمت باشد، و اجازه خروج از قصر را نداشت. خودش هم، اگرچه بیمار بود، و گرفتار لی‌لی به لالا گذاشتن بواسیر علاالدوله هم بود، کتاب هم می‌نوشت. با همه اینها، اگر وقت می‌کرد گهگاه بیمارهای عادی را هم می‌دید. و بالاخره قوار ویزیتی برای من

در ۱۷ ربیع الاول سال ۱۲۲۹ هجری قمری دادند... ولی بدبختانه سرانجام روزی که من با هزار جور زحمت و دردسر همراه دوستم منصورالعدل برای ویزیت به همدان رفتیم. شنیدیم پزشک بزرگ پارسی سال گذشته در قصر علاالدوله، جایی که زندانی بوده، بعلت کمبود دوا و درمان به آفریدگارش پیوسته است.

روزی هم که ما واخورده و دلمرده همدان را بسوی یزد ترک کردیم، و هنگام نیمروز برای لقمه‌ای ناهار، اندک زمانی جلوی دیوار کاروانسرای نشسته بودیم. چیزی دیدیم که لابد سبیل نتیجه تمام این دو سفر بود: روبروی ما بالای تپه‌های مقابل، پیرمردی خیلی لاغر و لکتو، لخت و عربان، شلنگ‌نخته می‌انداخت. گاهی می‌دوید، گاهی می‌ایستاد، و چیزهای هبل‌هپویی از "دیده" و "دل" و "وفا" و "عشق بار" فریاد می‌زد. گاهی هم انگار برای آسمان و از دست آسمان و برای آسمان داد می‌زد. این را هم سرگند باد می‌کنم. دکتر منصورالعدل از پادوی کاروانسرا پرسید این پیرمرد کیست، چه‌اش شده؟ می‌خواست برویم نو این سرما کمکش کنیم. حال و روزگار فزناکی داشت. فقط یک لنگ حمام جلوش بسته بود، که آن هم مدام وسط باد از جلوش می‌رفت عقب. پادوی کاروانسرا گفت بهتر است مزاحم پیرمرد نشویم. گفت "بابا" مشغول کار است. کارش را که پرسیدیم، گفت کارش سرآیدن رباعیات است. فقط هم وقتی عربان بالای کوه بود می‌توانست خلّاقه شود، و رباعیهای مشحون بسراید.

خواستم اسم و رسم و آدرسش را بگیرم تا شاید برای گردهم‌آیی شعرا و ادبا و علماء سال آینده علم‌العالمین در "دارالعلم عباسی" "نوید" نامه‌ای برایش بفرستم. اما درز گرفتم. "بابا" بدون آمدن به "دارالعلم عباسی" روزگار و "باوانه" اش به اندازه کافی درام بود.

۱۴

حدود ته است که ماشین را برمی دارم و آرام آرام، و هنوز کمی گیج، می آیم طرف خانه بهرام. از سهره وردی می اندازم پایین و توی پمپ بنزین اوایل آیت الله دکتر بهشتی ۳۰ لیتر بنزین آزاد می زنم. پیرمردی لکتو می آید جلو، و بنستون می فروشد. یک پاکت می گیرم چون قیافه لاغر و نزارش مثل بابای عریان حومه همدان است. فقط لنگ ندارد. شلوار پیژامه و گت کهنه و شندرپندری دارد.

از ولیعصر می اندازم توی یوسف آباد و می آیم بالا. شب تابستانی تهران گرم و گرفته است، بدون باد، خیابانها بیشتر خالی و سوت و کور. چراغهای حاشیه پیاده روها وسط چنارهای خزان زده سوسو می زنند، با مقداری مگس و پشه و شب پره دورشان. درختها کوچکترین تکان و حرکتی ندارند. فقط گل فروشها و قنادیها و لوکس فروشها بازانند، با کیوسکهای تنها افتاده روزنامه و دکوری از مجلات وامانده آویزان به دور و بر...

اوایل فرعی منزل دکتر، ماشین را دو سه خانه بالاتر زیر یک چنار نیم خشکیده پارک می‌کنم. زنجیر رل را می‌اندازم و قفل می‌کنم. درها را می‌بندم. یادم هست که اینجا تهران اینجا - و - الان است، نه راگای وشتاسب. افاف را می‌زنم و دکتر چند ثانیه بعد در را باز می‌کند. نه و ربع است.

«بیا تو مریض جان... گروپ تراپی رو پانزده دقیقه است معطل گذوشتی.» صداش مثل هر شب سرشب خوش و شنگول است. و وقتی وارد می‌شوم، دوستان دو شب پیش هم جمع‌اند.

بانو شهین سرافراز امشب لباس سیاه بلند شیفت‌داری تنش است، با آستین سه‌ربعی. لباس شیک سیاه، که لاغری بدنش را بیشتر نشان می‌دهد. موهای بلند و سیاه چون شب‌قش را هم امشب بالای صورت سفید کشیده‌اش جمع کرده که هم به لباسش می‌آید، هم قدش را بلندتر نشان می‌دهد. توالت زیادی ندارد، لابد چون خودش تنها رانندگی کرده و متناسب و زیباست. پس از سلام و احوال‌پرسیها، من سناریو را جلوی او روی میز می‌گذارم و می‌گویم، "عالی است." خانم ریزه‌میزه کنار دکتر امشب آرام، سرحال، ولی هنوز کم‌حرف است و زیاد خل‌وضع هم نیست، توالت هم دارد، احتمالاً مدتهاست اینجا اسکان گرفته چون راحت است.

وقتی کتم را درآورده‌ام و نوشیدنی‌ام را از دست دکتر گرفته‌ام، و می‌نشینم، خانم سرافراز مرا با مهربانی نگاه می‌کند.

«خوبید؟...»

«خوب.»

«خوندید؟... قصه فرخ زیبا و تنها و پردردرو.»

«دو بار، با لذت، و تکان... چند جایی هم با پوزش و گرنش

پیشنهادهایی جزیی جسارت کرده‌م، توی لیست جداگانه. کار شما

عالی‌یه... و کی جرأت می‌کند دست بیره.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «مرسی.» هنوز دست به سناریو نمی‌زند. در نگاه مهربانش چیزی شبیه حیرت هم هست. من باید بلاشک نابغه‌ای فقط یک ستاره پایین‌تر از فرانسیس فورد کاپولای هالیوود باشم، چون خانم سرافراز می‌گوید: «شنیده‌م فرانسیس فورد کاپولا یک سناریوی دوست صفحه‌ای رو در عرض یک شب سه بار خونده.» بعد می‌خندد و اضافه می‌کند: «آقای آریان، اجازه میدید قبل از هر چیز به سؤال از شما بکنم؟»

اندکی از نوشیدنی‌ام لب تر می‌کنم، به مبل تکیه می‌دهم. می‌خواهم بگویم چرا به کاپولا تلفن نمی‌کنید؟ می‌گویم: «شما سؤال را بفرمایید.»

«به شعره. می‌گه:

می‌گذرم از میان رهگذران ذات
می‌نگرم در نگاه رهگذران کور
این همه اندوه در وجود من و لال
این همه غوغاست در کنار من و دور...

احساس شما برای این شعر چیه؟»

مدتی نگاهش می‌کنم. به بهرام هم نگاه می‌کنم که لیوانش را بلند کرده، لبخند می‌زند. «جواب بده.»

می‌گویم: «خیلی فروهری - فرخی و زیبا که هست... ولی احتمال داره شاعر از دست خانم زیبایی مثل شما هم در ملکوت باشه.»

می‌خندد. «جدی... چه معنایی القاء میکنه؟»

«برای معنانش باید با دوستان آقای فریدون مشیری تماس بگیرید. مگر شعر مال او نیست؟ تلفنشون رو می‌تونم براتون گیر بیارم. ولی فکر نکنم توی تلفن توضیحی بده.»

هنوز خنده روی لبانش هست. «خوب این شعر براتون چه احساس و

معنایی القاء می‌کنه:

من از تو می‌مردم

اما تو زندگانی من بودی

و نگویند شاعر از دست خانمهای زیبا در ملکوت بوده، چون خودش یک خانم شاعره بسیار زیبا بوده.»

«این رو میدونم چی القاء می‌کنه. صبح کله سحر است، شاعره نازنین سرمست عشق، در فولکس ۱۳۰۰، با سرعت ۹۰، برای معشوق دنبال به صراحی از آنچه حافظ گفته عرفانی است رانندگی می‌کرده. سر چهارراه که چراغ نارنجی چشمک‌زن داشته تصادف می‌کنه و به کلکوت میره.»

حالا همه می‌خندند و نیم‌ساعتی به صحبت‌های معمولی شب و شام و نوشیدنی می‌گذرد - گروپ‌ترابی به سبک دکتر بهرام آذری، و غیره. اوایل شب، مطابق معمول، شامل بشقاب بزرگ غذای سرد خوراکیهای دریایی است، امشب حتی خاویار، توأم با سوسهای بورویل و مایونز با نان تُست، و پنیر و سبزیجات و میوه. خاویار روی تُست کره مالیده خوب است، اگرچه نه برای جلال آریان پنجاه و هشت نه ساله با شرایط قلبی و لمباندن نمک و چربی، و بعد از خوردن چهار جور قرص. اما جلال آریان «فکر توی کله‌ش» نیست. چیزهای دیگر هست. دکتر موزیک نرمی هم گذاشته، که شاید «دریاچه قو»ی چایکوفسکی باشد... من کله‌ام حالا کمتر از سرشب گیج است ولی نمی‌دانم چرا وسط کیف و حال خاویار و آب انگور احیاء شده و موزیک و سمفونی، به جای قو و دریاچه پیتراویلچ چایکوفسکی در مُسکو، یاد بابا طاهر عریان فروهر می‌افتم؛ با لُنگ حمام وسط کوههای زاگرس در حال شلنگ‌تخته انداختن.

وقتی بهرام و شهین سرافراز در باره ماجرای فرار دکتر فروهر از آسایشگاه از من سؤال می‌کنند، نمی‌خواهم زیاد وارد مطلب شوم. اگرچه من یک گوشه‌مغزم پرونده گم‌شدن فروهر هم بسته شده و می‌دانم

کجاست، سرسری می‌گویم «هنوز بطور قطع معلوم نشده، ولی ظاهراً یک درصد احتمال دارد رفته باشد یزد - که ظاهراً آتشکده‌هایی دارد. اوضاع هم زیادی ناجور و پیچیده شده، و فعلاً باشد.»
دکتر می‌فهمد و می‌گوید: «پیام دریافت شد. مکالمه تمام. با شام یک ویدئو.»

بعد از شام و دستکاری، دوست دکتر، ظرفها را جمع می‌کند و بعد به یکی از اتاقها می‌رود و رسوب می‌کند، انگار دارد به صدای رادیو امریکا بخش فارسی گوش می‌کند. بهرام هم بلند می‌شود، به او ملحق می‌شود و او هم دیگر بر نمی‌گردد. من و خانم سرافراز تنها می‌مانیم، با چایکوفسکی و سناریوی فرخ. بعد از اینکه او نگاههای دقیقش را به چند نکته بازنگری و ویرایشی من می‌اندازد و می‌پسندد و تشکر می‌کند، عقیده کلی ام را درباره سناریو می‌پرسد.

«همه چی داره. درست همان شعریه که اول شب از من پرسیدید. موجود زیبا، استثنایی، مغشوش، پُردرد، لال. وسط آدمهایی که با او هستند ولی او را نمی‌فهمند و دوستش ندارند، وسط تمام لذائذ دنیا - اما یک ذات تنها. کور، بی صدا و دور. و بدون عشق.»
«گیجی عشق، درد اصلی فرخه.»

«صحبت از یک دختر هم سن و سال خودش هست... از فامیل نامادریش به اسم "مینا"؟»

«مینا تنها دوست هم سن و هم فکر فرخه.»
«که در صحنه‌هایی با هم ساعت‌های تنهایی ویدئو تماشا می‌کردند. نامادری به اهمیت نمی‌داده. با رفتار ولنگ و واز و نگلیزه به تن باهاشون بوده. اما مادر اصلی‌ش مخالف بوده.»

«آره دیگه، مینا... فرخ مینارو شب عروسی دوم پدرش با زن جوانش ملاقات میکنه. اون موقع هر دو سیزده چهارده ساله بودند، توی جشن

بزرگ عروسی جزو ساقدوشها و محفلیهای زیبا و قشنگ لباس پوشیده بودند. در حقیقت لباس عروس و دامادی بچگانه پوشیده بودند. یعنی همان شب که نامادرش با لباس عروسی وارد زندگی خانه و پدرش میشه، مینا هم با لباس عروسی وارد زندگی و قلب فرخ میشه.

«یا هر دوشون وارد زندگی فرخ میشن.»

«تبارک الله!»

«عشق اندر عشق. عشق افلاطونی با مینا، عشق مارلین مونرویی با نامادری.»

«اما در بیست و چهار ساعت آخر عمرش، و صحنه‌های اوج داستان و درگیری بین فرخ و مادر سختگیر و نامادری خوشگل، و بخصوص در آن روز صبح داغ تابستانی و بمباران تهران، مینا در زندگیش نیست.»
«کجاست؟»

«حق با شماست. دیدم در لیست تون در صفحه ماقبل آخر نوشته‌اید: «مینا کجاست؟» باید این را یک جا ذکر کنیم. مینا یک ماه قبل از صحنه پایانی با پدر و مادرش میره آلمان. رفته دوسلدورف که بمونن.»
پایم را دراز می‌کنم. «ها... فکر نمیکنین این بهتره ذکر بشه؟ خوبه. مثلاً نامه‌ای شبیه وداع با عشق مینا از دوسلدورف دریافت کنه؟»
«آفرین. البته. محرومیت از تنها عشق واقعی، میتونه آب را خیلی داغ‌تر بکنه. همینطور که بودن عشق مینا نگهش داشته بود. عشق حرف آخره...»
«جنون.»

«هر دو یکی‌یه.»

«مجنون مغشوش در بمباران شهرها.»

لبخند می‌زند. می‌گوید: «... شما انگار پاهاتون خسته‌س.»

«خیلی.» لیوانم را برمی‌دارم و بلند می‌شویم. «منم این روزها یه خرده زیادتر از معمول دیوونه و مغشوش و قاطی شده‌م.»

«به شما نیاید. بیا.»

«میدونستید جنون میتونه مثل وبا و طاعون مُسری یا اپیدمیک باشه؟»
در اتاق کوچک تنهاییم.

می‌گوید: «ما وسط دنیایی زندگی می‌کنیم که جنون از حد اپیدمیک و
ژتیک هم گذشته.» مرا لمس می‌کند. «آدم با اندیشه باید مواظب شرایط
خودش و زمان و انرژی‌اش باشه. موضوع اون جناب دکتر فروهر رو زیاد
سخت بگیر. ولش کن. حالِ خود شما چطوره؟ دیدم قبل از غذا قرصهای
بیشتری می‌انداختید بالا... ولش کنید.»

«قصه من و فروهر مثل حکایت خرّسه توی گونی تو رودخونه شده.
من ولش کردم، اون ول نمی‌کنه.»

لب تختخواب نشسته نگاهم می‌کند. بوی مطبوع ملایم خوبی در اتاق
دربسته پیچیده. شاید «شانل» اوست. شاید اسپری «فورمن» بعد از
اصلاح صورت خودم است. شاید هم نفس کرمهای شب‌تاب شب گرم
تابستانی توی باغ و درختهای یوسف‌آباد است. یا شاید طلسم نور ماه
نصفه‌ای است که از پنجره می‌تابد. شاید هم فقط نبودن رایحه دنیای
منفجرشده فروهر است.

«شما خودت شعر نمی‌نویسی؟» کنارش می‌نشینم.

«نه. شعر نوشتن نیروی احساس و عرفان برون‌فکن می‌خواد. من ندارم.
بیا...»

من حالا آرام‌ترم. او سیگاری روشن می‌کند، پک بلندی می‌کشد، و در
سکوت مطبوع اتاق می‌دمد.

«من از تو می‌مردم / اما تو زندگانی من بودی...»

«اون شعر اولی بهتره... شاید بد نباشه بخواید اون رو هم توی سناریو
یه جا بگنجونید.»

پک بلند دیگری می‌کشد و آرام آرام بیرون می‌دهد. «من عاشق اون شمرم... و عجیبه.» برمی‌گردد به چشمهایم نگاه می‌کند. «و میدونی این شعرو از دهان چه کسی شنیدم؟ یعنی چه کسی برام خواند؟» نگاهش می‌کنم.

«مادر فرخ - بعد از قتل بچه‌ش. این قتل و خبرهای عجیب و غریبش که توی روزنامه‌ها می‌آمد، مرا جذب کرده و تکان داده بود. داشتم مطلب جمع می‌کردم. چون می‌خواستم دلایل و اعماق درد این بچه‌رو بفهمم. مدت زیادی مطلب جمع می‌کردم. وقتی با هزار التماس با مادر اصلیش بالاخره ملاقات و صحبت کردم، او تمام رازهای دل بچه‌ زیبا و بیگناهش رو این جوری جمع‌بندی کرد. یعنی با این شعر. و گریه کرد... «این همه اندوه در وجود من و لال...» و چه گریه‌ای... او فرخ زیبایش رو قربانی یه سری ناهماهنگیها و بی‌سروسامانیها و سنتهای فاسد تازه به دوران رسیده‌های این جامعه کوفت‌گرفته میدونست. باید گریه‌ او رو می‌دید... می‌دونم، گفتم، خانم روشنفکر و والاتباری‌یه. گریه‌ش مرا لرزاند. هرگز، هرگز، هرگز فراموش نمی‌کنم. حالا هم هر وقت یاد گریه اون خانم می‌افتم، سینه‌م یه جوری میشه، منم می‌خوام گریه کنم. حتی نصفه‌شبهها. برای همین است که این رو نوشتم.» کمی می‌لرزد.

«هی هی... یه نفر گفت آدم بااندیشه باید مواظب زمان و انرژی‌ش باشه... زیادی قاطی نشیم؟»

می‌خندد. «شما خودت زیادی قاطی و درگیری - با این موضوع دکتر فروهر.»

«من هیچکس نیستم. آنچه هم شما اسمش را درگیری می‌گذاری برای من ساده‌ست: خواهرم... اگر الان تلفن کردند گفتند جنازه دکتر جعفر فروهر در اورژانس بیمارستان امام سجاده تهِ خیابان خراسون آماده تحویل، به نام یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر خداوند خیرات و

مبرات میدم و کتاب را می بندم.»

«من فکر می کنم اونها بهم شبیه اند.»

«کی ها؟»

«فرخ بچه و فروهر پیر.»

«یا حضرت عباس قمر بنی هاشم...»

«جدی. فرخ یک بچه بقول شما ذات و لال و کور ولی حسّاس و دور از

تمام اطرافیانسه. دکتر فروهر هم یک پیرمرد تحصیلکرده به اوج رسیده و

واخورده است، ولی با همون صفات. من ضمناً فکر می کنم شما خیلی

چیزها از او میدونی و ساکت می گذاری... اون شب گفتم یادداشت های

«سوپر جنون آمیزی» نوشته و داری میخونی. نمیخوای درباره اش حرف

بزنی؟ سرشب هم که آمدی خیلی گرفته بودی... حرف زدن عقده گلو باز

می کند. یا قراره باز کنه.»

«امشب نه... من هم میگار تازه ای روشن می کنم، نگاهش می کنم.

هنوز از اتاق نشیمن صدایی نمی آید. ساکت می مانم. بدم نمی آمد دکتر و

دوستش می آمدند یک ویدئو می گذاشتیم. او هم ساکت می ماند، نگاهم

می کند. سایه بچه ای از وسط مغز خودم از جلوی ویدئو سر می خورد

توی وان آب داغ. یا از بالای کتل خاکی امامزاده داود سر می خورد پایین

طرف یونجه زار نزدیکهای فرحزاد. یا از کنستانتینوپل سر می خورد طرف

یزیدالبلد. یا از واشینگتن سر می خورد توی مسجد سلیمان... سکوت

خانه خوب، حتی بودن کنار خانمی هنرمند و خوب هم می تواند ناگهان

دلگیر شود.

می گوید: «من فکر می کنم آب برای او هم زیاد داغ شده.»

باز برمی گردم به چشمهایش نگاه می کنم. لبخندی می زنم.

«آره، لابد از روز ۱۳ خرداد که زنش برایش تلویزیون پرتابل برده

آسایشگاه و مجبور بوده برنامه های صدا و سیما جمهوری اسلامی

ایران سریال «اوشین» ژاپنی تماشا کنه.»
 بقی زیر خنده می زند. «شاید هم از روزی که بردندش آسایشگاه... یا
 به دلایلی که بردندش به آسایشگاه.»
 «یا از روزی که کتابهای آریامهریش ممنوع شد.»
 «گفتی چاقو هم با خودش برده... لابد رفته دنبال یک نفر خاص -
 گفتی حالت «حاد سایکوپت روانپزش جامعه ستیز» داشت؟ واژه اش
 فنی یه، اما جالب و ترسناک هم هست.»
 «باز وای...»

«چیز زیاد ناهماهنگی گفتم؟»
 «من فکر می کنم موضوع ساده ست. فکر می کنم بزودی برمی گردد. یه
 آدم مریضه، مغموم، و خسته شده برده. همه گاهی اینطور میشیم. یکهو
 دلش از دیونه خونه زندگی گرفته. بلند شده رفته یک طرف. رفته بگرده، یا
 پژوهش کنه - که کرمش رو همیشه داشته. فکر می کنم از تهرون فرار کرده.
 کی دلش نمیخواد؟ ضمناً آتشکده های مرده هم بخشی از زندگی
 مطالعاتی و نویسندگی زمان سالمی اش بوده ن.»

«واژه «دیرونه خونه زندگی» خوبه.»
 «آن را ما اینجا درست داریم.»
 «و آتشکده های مرده هم میتونن یکهو داغ بشن.»
 دستم را به نرمی می فشارد.
 «بیا فقط خوب باشیم. اینجا منزل حکیم بهرام آذری یه. اینجا خوبه.
 همینطور هم شهین سرافراز.»
 «من هم برای همین آمدم خانه حکیم - بقول شماها برای
 گروپ تراپی.»

چون لیوانم خالی است، بلند می شوم. «بذار کمی دیگه از دواي حکیم
 بیاورم.»

توی پذیرایی کسی نیست. مشربۀ آب انگور هست اما فلاسک یخ را نمی بینم. به آشپزخانه می آیم. فلاسک شیک قرمز بالای یخچال است، که مشغول می شوم. در حالی که کمی یخ توی لیوانها می اندازم، چشمم به لیست کوچکی روی یک تکه کاغذ زرد می افتد که زیر یک آهن ربای شیک به در یخچال چسبانده شده. انگار لیست فراموش نکن خرید و احتیاجات فردای بهرام است.

اودکلن

خمیر دندان

زیتون

میگو

ماء الشعیر

منیژه

این هم خوب است. و مطمئن می شوم که در خانه حکیم بهرام آذری ام. برمی گردم پیش سناریست، برایم کنار خودش جا باز می کند. «دوای عشق هم بد نیست.»

کنارش می نشینم. «روزگاری یک خانم امریکایی رو می شناختم که یک شب شعری برایم خواند: «اینکه در جهان تنها عشق وجود خارجی دارد / تنها دانش ما از عشق است.» می دونستی حتی امریکاییها هم برای عشق ظریفانه شعر دارند؟»

کرکر می زند و تا یازده و نیم دوازده با هم هستیم. لیست پیشنهادهای ویراستاری مرا برمی دارد، ولی سناریو را همچنان پیش من می گذارد، تا «نگاه بیشتری» به آن بیندازم. به هم قول می دهیم بزودی باز همدیگر را ببینیم، و بیشتر درباره سناریو حرف بزنیم، هم آهنگی کنیم. که این هم خوب است.

۱۵

یک حمام طولانی توی وان آب سرد. نصفه‌های دل شب تنها، وسط چله تابستان بد نیست، بخصوص برای آدمیزادی که پررو و پوست‌کلفت و آریان باشد. چند لحظه‌ای حوادث آن روز صبح تا حالا را مرور می‌کنم. از خواب پریدن با زنگ تلفن، سگته مغزی جناب مصطفی فروهر ژاندارم، بیمارستان ژاندارمری، کله‌پزی شبانه‌روزی نظافت میدان انقلاب، جوجه‌کباب و سالاد و ماء‌الشعیر با استاد شفق، صحبت با خواهرم و دوست پریشان شوهر گمشده‌اش، دیدن دکتر امامی متعهد نیک در بیمارستان شرکت ملی نفت ایران و صحبت درباره‌ی مسلمان نیک بودن دکتر جعفر فروهر، خواندن یادداشتهای روانپزشی مزبور، بودن در کنار محرمان خلوت انی حکیم بهرامی - شیطان کوچک این روزگار من -، شعر ظریفانه مهر، تجزیه و تحلیل قصه فرخ در وان آب داغ با چاقو و شکم پاره و روده‌های بیرون ریخته شده... بیست و چهار ساعت از زندگی ساده و خام جلال آریان در تابستان ۶۸... وقتی خسته و کوفته جلوی آینه

بزرگ خودم را خشک می‌کنم، باز می‌بینم. پُرو و پوست‌کلفت و منگ. به صورت می‌گویم: «انگار بازم رفتی زیر ماشین.» از توی آینه به من ویر می‌زند. ساکت می‌ماند، حوصله جواب دادن ندارد. شاید می‌خواهد بگوید چند سال پیش مردی را می‌شناختم که صورتش صورت بود. بعد از دو قرص فلورزپام، در تاریکی، زیر ملاقه سرد، سعی می‌کنم به آنابل فکر کنم، و بقیه را کنار او قرار دهم. گذشته‌ها هم جلوه‌های پُرو و پوست‌کلفت و آریانی هستند - که نمی‌شود زیاد توی رویشان نگاه کرد. یک وسیله ترانسپورت خوب (مثل اواخر امشب) می‌تواند آدم را به جاهای خوب ببرد، یک وسیله ترانسپورت بد (مثل بی‌خوابی) به جاهای بد. هم خسته‌ام هم خوشحال. مدتی با آنابل و پروین و آنجلا و شهین از این سالن ترانزیت به آن سالن ترانزیت می‌روم. بعد چون سالنها تبدیل به گورستانها می‌شوند و خوابم هم نمی‌آید، باز چراغ کوچک را روشن می‌کنم و ترانسپورت فروهر را برمی‌دارم.

اوایل تابستان سال بعد، حالا ابن آل سلجوقی ترک در ایران دُم درآورده بودند. آنها خلفای عباسی را هم کم‌کم تقریباً کنار گذاشته، و افسار حکومت تقریباً سراسر "ملوک عجم" را در دست خود داشتند. اسم "دارالعلم عباسی" را هم تغییر داده و کرده بودند "مخزن‌العلم العالمین ابن ثقاف". ابن را هم سوگند. حالا درست بادم نیست که ابن ابن ثقاف بابای ابن طغرل‌بیک سلجوقی‌شان بود، یا پدرجدش. اما هنوز پاییز فرا نرسیده بود که "دارالعلم" را به حال تعلیق درآوردند، و حکیم‌الشرق بیچاره را هم از کار برکنار کردند. می‌گفتند چون ترک نیست و فارس است الاغ است، که این هم پارادوکس سلجوقی بود. تابلوی "کتابخانه" را هم برداشتند و گفتند بگذارید "کتابابه منزله"، و درس را هم بستند!

می‌شنیدیم که اینها جد و آباءشان از ترکمنهای وحشی آسیای مرکزی و

دشتهای روسیه و توران زمین! بودند. اما پس از یورش به ارمنستان و سپس در دست گرفتن آذربائیکان، از ترس خلفای عباسی، مسلمان شده و کمی آدم شده بودند. پس از روی کار آمدن طغرل‌شان، برای پروپاگاندا نگه داشتن "فرهنگ ملوک عجم" یک "باشکان" یا رئیس برای "دارالعلم" بزد تعیین کرده بودند، به نام بابا اوغلی آلبارسلانی که از پسر خاله‌های دسته‌دیزی خود طغرل بود. سو - گند. آلبارسلانی که البته سواد خواندن و نوشتن به هیچ زبانی را نداشت، حکم کرده بود که همه نسخه درسی و "کتابه منزله" باید به زبان ترکی "تارجوما" شود. اساتید ما هم که ترکی بلد نبودند از کار برکنار شدند و رفته رفته به دمشق و بغداد و انطاکیه و کنستانتینوپل پناهنده گشتند. باز فرار مفرها... همسر من هم باز بچه را برداشته با کاروان به املاک پدرش در بندر محمره رفته بود. من هم که ترکی بلد نبودم تا کتابها را "تارجوما" کنم، و لال مونی هم داشتم و زن و بچه هم نداشتم، پادو شدم. پس از مدتی، بابا اوغلی که انگار طویله کم داشت، یک روز صبح ناگهان حکم کرد "کتابه منزله" را خالی کنند و همه نسخه را بدهند به بقالی‌ها، تا در آن حلوا ارده بفروشند. اما پس از خواهش و التماس و پول دادن کادر اساتید پارسی باقی مانده، و وساطت امام جمعه بقعه دوماره شهر، حاج آقا یزدی، بابا اوغلی کوتاه آمد و اجازه داد آنها را به شکل "آنبار کتاب" یک جا نگهدارند ولی مقداریش رفت و زیرزمینها و باغ قشنگ کتابخانه را هم کردند طویله. بعد دیدیم زنهای ملیت ارامنه‌ای را (که مردهاشان را ترکها در شمال کشتار کرده و با خودشان به یزد آورده بودند)، آنها را هم توی زیرزمینهای طویله‌های تازه جا دادند تا برایشان شراب بپزند، و سایر اعمال، بیشترش سایر اعمال. یکی از سایر اعمال این بود که زنهارا و می داشتند شراب بنوشند، و بلند شوند بچرخند و بپرند هوا و بپرند زمین و لزگی کنند. من که این کارها را می دیدم یا می شنیدم، گریه ام می گرفت و شبها توی خواب باز صدای شکستن استخوانهای لشو زرتشت را زیر خاکهای بلخ می شنیدم.

انگار می‌تستی به نام دانایی هستی بر پایه پندار نیک، خرد، گفتار نیک، رفتار نیک هرگز به گوش این آل سلجوق ابله فرو نرفته بود.

اما بعد از چندی، گوش شیطان گره کم‌کم با آمدن ملک‌شاهشان به اصفهان، سیاست آنها، بخصوص با روی کار آمدن نظام‌الملک کمی بهتر شد و دیگر دستور ناپود کردن کتابها نیامد. می‌شنیدیم رصدخانه‌ای هم، به سبک زمان زرتشت، در خراسان ساخته‌اند. ریاضی‌دانی به نام حکیم عمرخیام را به سرپرستی این رصدخانه نهاده بودند که می‌گفتند علاوه بر دانش نجوم و فلسفه، رباعیات هم می‌نویسد. این را که لازم نیست سوگند یاد کنم، چون حتی انگلیسی‌های ینگه‌دنیای هم می‌دانند. من آرزو می‌کردم "دارالعلم" باز می‌شد، گردهم‌آییهای سالانه را داشتیم، و برای او "نویدنامه" می‌فرستادیم... گرچه در این روزگار اگر خوابش را هم می‌دیدیم معجزه بود.

اما من حالا آنقدر عمر کرده بودم که بدانم در ایران همانطور که بلاهای زمینی و آسمانی و شیطانی و فردی و حکومتی و جنگی اتفاق می‌افتد، معجزه هم رخ می‌دهد. پس از گذشت زمانی دراز، برخی از اساتید ایرانی نگویند که بی‌کار و گوشه‌نشین شده و ممنوع‌الخروج هم بودند، بالاجبار نامه‌ای به حاکم سلجوقی - عباسی کرمان و یزد - یعنی این یارو عمادالدین تاوردییک که در کرمان مستقر بود نوشتند. در حقیقت بیانیه‌ای - درخواستی فرستادند و استدعا کردند آن والی والامقام دستور فرمایند مقداری کتاب ترکی! خریداری یا ترجمه شود و "دارالعلم این تفاق" دوباره بازگشایی گردد، چون یکی از پایه‌های دولت خوب فرهنگ خوب است.

بعد معجزه. اول که جواب حیرت‌انگیز نامه آمد، ما فکر کردیم این تاوردییک این روزها از فرهنگ خوب باستانی یزد و کرمان الهامی گرفته، یا احتمالاً خواجه نظام‌الملک نامه درخواست را رویت نموده و پاراف کرده، یا شاید هم تاوردییک رگ ترکی ستیزه‌جویی پنهانی‌اش با خلیفه المستعصم گُل کرده بود، پس از چندی که نامه بازگشت داده شد زیرش دستخط مبارک

والی چنین بود: "رولیت دی. یاخچی دی." و مهر هم زده بود! جدی. ما از اینکه دیدیم یک ترک باسواد در حکومت و سلطنت "ملوک عجم" آل سلجوق پیدا می‌شود، داشتیم شاخ درمی‌آوردیم. گرچه دریاوردیم، چون بزودی فهمیدیم که ملک الشعرا و ادیب‌الادبای قصرش این چند کلمه "تأییدیه" را نوشته است، و والی فقط به مهر انگشترش تف زده و صحنه ملوکانه گذاشته بود.

به هر روی، پس از این تصویب "سلجوقیانه"، بنابر آن گذاشته شد که یکی از "مأمورین مالیه" "دارالعلم" به انطاکیه و آناطولی و ازبیر و آنجاها برود، و مراهم که سالها "خاذهن الکتب" و مثلاً کتاب‌شناس بودم، همراه خود ببرد، تا در گزیدن نسخ تاریخی و ادبیات و علوم به زبان ترکی به او کمک کنم - شاید هم به کنستانتینوپل می‌رفتیم! که اینجا به آن می‌گفتند گوسطنطنیا.

با این ترتیب و پیشنهاد بود که پس از سالها و سالها، دل سودازده من با پندار سفر از ایران، دیدن کنستانتینوپل و شاید هم آتنا به شور و مهر تازه‌ای افتاد، و شانس بود که "مأمور خرید" هم (که اسمش بهروز اوغلی نورالها آق قوینلو بود)، آدم زیاد بدی از آب درنیامد. مال مراغه یا اردبیل و آنجاها بود، که در بین آنها گاهی باسواد و معرفت هم بود - و عده‌ای حتی پیرو آیین شیعه بودند. این آق قوینلو می‌خواست چهار زن و چهارده کنیزش را هم در این سفر با خودش بیاورد، با دوتا کالسه چهاراسبه - به خرج دارالخلافه، و چون "خلاف شرع" بود مرا که خواجه نبودم همراه عیاله‌هایم ببرم! بنابراین من به بندر محمره رفتم و همسر و دخترم را با خواهرش به یزد بازگرداندم. پس از چندی همه راهی شدیم. البته من و همسر و دختر کوچکم در کجاوهای جداگانه. من با وجود نداشتن صدای درست و حسابی، در عرض مدت کمی ترکی هم یاد گرفته بودم.



یک پگاه پُرسِتاره از یزد راه افتادیم. "ملوک عجم" و شرق‌الوسط حالا بیشترش دست سلجوقیان ایران و سلجوقیان آسیای صغیر بود. بنابراین آرام بود، یا خوب بود. ما اول از یزد به اصفهان که پایتخت زیبای ملک‌شاه بود رفتیم، و از آنجا جزو کاروان ابریشم پکن - کنستانتینوپل، به بندر انطاکیه ره‌سپار گشتیم.

سفر خوبی از آب درآمد. جاده‌ها راهزنی‌های خیلی زیادی نداشت، یا اگر داشت پیش‌فراول‌های آق‌قویونلو جلوجللو می‌رفتند حسابشان را می‌رسیدند. با شمشیر یا با پول، یا با کنیز، یعنی با سیاست سلجوقی / عباسی. آدم در سفر خیلی چیزها یاد می‌گیرد. از مسافرتین کاروانها اخبار گوناگون می‌شنیدیم که غرب و شمال "ملوک عجم" هنوز به نحوی در دست خوارزمشاهیان عشقی و ولنگ و باز و گاهی نخس است. اگرچه آنها هم در کل نوکران و باج‌بده‌های سلجوقیان بودند، و وضع آنجا افضاح‌تر بود. هرچند نباید درباره تاریخ به این شکل عمومی و آبستره حرف زد - ولی کاروانهایی که از چین می‌آمدند، اگر مسافرتش زنده می‌ماندند، می‌گفتند در آن سرزمینهای ایران، که روزگاری بهشت زرتشت بود، اکنون فقط راهزنی و چپاول و کُشت و کشتار و مواد مخدر نوی بورس است. هر کس می‌رفت آنطرفها می‌رفت نوی حبشش. مثلاً می‌گفتند وقتی ملک‌شاه سلجوقی نوکرش انوشکین را با نامه‌ای دیپلماتیک به خوارزم فرستاده بود تا برای حاکم غزنه - این ابراهیم و پسرعموش عثمان - هدایایی تقدیم کند، پای انوشکین که به آن شهر رسیده بود، و یک شب چند دست بنگ رفته بود بالا، آخر شب بلند شده بود ابراهیم و عثمان هر دو را شقه شقه کرده بود. فردا صبح، خودش را اول استاندار غزنین و خراسان و بعد از ظهر شاه، یا خوارزمشاه اعلام کرده بود! این هم سو - گند. یعنی آنجا را هم خرنوخر کرده بود.

در انطاکیه سه روز در یک کاروانسرا ماندیم که بقول آق قوینلو هم منظره‌ش خوب بود هم گداهاش. پس از مدتی که در ایران زندگی کرده بود، کم‌کم فرهنگ و زبان فارسی / تورچی / قاطی تراوش می‌کرد، می‌دید در دنیا زیبایی و فرهنگ و احساس هست. ما هم از غذاهای ترکی زیاد بدمان نیامد - بجز این کوفته ترکی دلماسی‌شان که قد کله خود آن قوینلو درست می‌کردند. دخترم و همسر با خوردن کمی از آن مریض شدند. اما زنها و کنیزهای آق قوینلو از زیر عبا و نقاب و روبنده، هر کدام هفت هشت تا تانند می‌لبانند - تا اشتهاشان باز شود. مدام هم دک و دهانهاشان را با گوشه عباهاشان پاک می‌کردند. آق قوینلو که نجویده قورت می‌داد، شراب هم (که تحریم شده و زائل‌کننده فکر بود) روش. اینجا خارج از ایران بود، کسی نمی‌دید.

روزها می‌رفتیم دنبال مراکز فرهنگی و کتاب. هرچند در اینجا هم این چیزها جزو اموال قصر سلطان صلاح‌الدین سلجوقی و فک و فامیلهاشان بود، اما چون ما "مجوز وزارت" از سوی ترکان سلجوقی "ملوک عجم" داشتیم و به مهر و امضاء تاوردیک نایب سناپ ملک‌شاه بود، اجازه می‌دادند - بویژه هنگامی که به آتاتولیا رسیدیم. در اینجا و سپس در قونیه بود که من دیدم بیشتر کتب ایرانی از خود اوستا گرفته تا ترجمه‌های رازی و فارابی و ابن‌سینا و کتب فرهنگهای دیگر شامل کارهای کنفسیوس و بودا و سقراط و کارهای افلاطون و ارسطو و همچنین قرآن مجید به زبان ترکی! وجود داشت - حتی کارهای ابن بارو ابن‌باجه مورخ و فیلسوف عرب - آندلسی... سوگند. یعنی فیلسوف عربی که خودش در آندلس از متصرفات اعراب در اسپانیا در قصر الحمراء خلیفه لنگر انداخته بود. به‌هرحال خوشحال شدم که افلا ترکه‌های سلجوقی ترکیه از سلجوقیهای حاکم بر ما بهتر بودند و از فرهنگ دنیا تا حدی استفاده می‌کردند - گرچه ترکی آنها هم مثل فارسی این روزهای ما با زبان عربی قاطی شده بود، عرب - زده شده

بود. و به هر صورت می‌دیدیم و می‌شنیدیم که ترکان غوزی سلجوقی با استفاده از فرهنگ کهن پارسی و مدل حکومتی ساسانیان در آناتولیا امپراتوری عظیمی تشکیل داده بودند، دمشق و بین‌النهرین را گرفته بودند. می‌گفتند اینها حتی بغداد عباسیه و مصر را هم تحت استیلای خود درآورده بودند - و در بغداد خلیفه مجبور بود وسط دو خطبه نماز جماعت بگوید برای قزل‌ارسلان صلوات بفرستند. این را هم سوگند.

ما نسخ بسیاری از کتب گوناگون خریدیم و نوی صندوقچه‌ای نه کجاوه‌مان جمع کردیم. یا اگر نسخ مرجع بود و فروشی نبود من فرض می‌گرفتم و به کمک همسرم که می‌کردیم. آق‌قویونلو هم مدام کتاب (از هر جا که نمی‌شد خرید یا گرفت برای که) بلند می‌کرد، و می‌داد زنهایش زیر عباهاشان قایم کنند. من چیزی نمی‌گفتم، گرچه کار زشتی بود. آق‌قویونلو می‌گفت کتاب دزدیدن مستحب است چون دزدیدن فرهنگ حلال است. حالا هر معنایی که این جمله می‌توانست داشته باشد. اما به قونیه که رسیدیم، آق‌قویونلو شروع کرد به شکم‌دردها و سینه‌دردهای شدیدی، که بی‌شک از پرخوری بود و فکر می‌کنم قلبش هم داشت می‌رفت. من دوست داشتم سفری به کنستانتینوپل یا حتی به آتنا برویم، گرچه اکنون می‌شنیدیم که آن شهرها امن نبودند. این روزها با تراکم لشکرکشیهای نیروهای چند ملیتی اروپا به سرکردگی فرانسه و آلمان در کنستانتینوپل احتمال حمله زمینی و تجدید جنگهای صلیبی علیه اسلام صورت جدی به خود گرفته بود.

با تمام این کشمکشها، من بهروز آق‌قویونلو را که سخت هم مریض بود مجاب کردم بهتر است برای چند روزی با کشتی به آتن برویم - گفتم چون آنجا هم کتابهای بهتری بود، ثواب داشت، هم پزشکهای خودشان خوب بودند و هم پزشکهای خوب ایرانی که در آنجا پناهندگی داشتند؛ می‌توانستند دردهای سینه و شکم را معالجه کنند. تشویقش کردم که

اسماعیل فصیح

شاید برای "عنین" بودنش هم دواپی داشته باشند، تا بچه دار شود. پذیرفت. بویژه که "حکم مجوز" مسافرتش با تأیید ملکشاه سلجوق نامحدود بود و با نشان دادن آن می توانست خود و همراهانش را بدون ویزا وارد خاک یونان کند. سکهای طلا هم که از لیفهای تنبان خودش و زنهای و کنیزهایش بالا می رفت. بنابراین پس از چند روز از قونیه به ازمیر و از آنجا با کشتی به سوی آتنا رفتیم که سفری خوب بود، بویژه برای جان و دل خودم.

از آغاز سفر از اصفهان و بعد همدان، ما چند کتاب خوب و نازه فارسی هم گیر آورده بودیم که در طول سفر دراز می خواندیم که خوب بودند و ریشه های پارسی جان مرا همچو نسیم دلنگی آور تاریخ بچگی ام به لرزه در می آوردند. یکی رهاهیات حکیم ابوبکر خیام نیشابوری بود که نازه بیرون آمده بود. دخترم با همه بچگی آنها را می خواند، و سه تار می زد. من از کتابهای ناصر خسرو و فردوسی بیشتر خوشم می آمد. چون اینها در عین حال هم شکوه و هم آشفتنگی و از دست رفتگی تاریخ را با زیباییهای قلم و هنر خود گیراییهای ابدی می دادند. در شاهنامه فردوسی بخصوص صفحات زیادی درباره غرور زرتشت، پذیرفته شدن او توسط گشتاسب و بعد کشته شدن زریر به جای او توسط نورانیان و سرانجام مرگ خود زرتشت بود - که برای خود من دلنگی خاطره ای زیادی داشت - و یاد روزگاران را گای بچگی می افتادم.

در انطاکیه من دو سه کتاب هم، یکی النفس و یکی التفسیر نوشته ابن ابوالبرکات را، در میان ده ها کتاب دیگر، گرفته بودم. اگرچه او از یهودیان بیت المقدس بود، اما در اثر جنگهای صلیبی، از فلسطین فرار کرده و به خراسان پناهنده شده بود. در آنجا، برای اینکه اسم در کند، کتابهایی در ردّ عقاید ابن سینا نوشته بود! من آنها را حالا در کشتی عازم آتن می خواندم. کتابها کلاسیک بودند، نثر همه خوب بود ولی متن نفرت آور. بنابراین هر صفحه را که می خواندم، پاره می کردم می انداختم توی دریا، که فکر خوبی

هم نبود و بعد از چند صفحه پشیمان شدم. کتاب کلاسیک را می‌شود پاره کرد ریخت توی دریا، یا سوزاند، یا داد خیر کنند و برای سلطان قوطی شیرینی درست کنند - اما کتاب خوب مانند تاریخ لجباز است و می‌ماند. او... کتاب بسیار خوب دیگری هم که در این سفر گیر آوردیم و بویژه مرا با شگفتی تکان داد، کتاب حکمت‌الاشراق ابن شهاب‌الدین سهروردی دانشمند ایرانی بود که لیست آثارش به بیست جلد می‌رسید. او "حکمت‌الاشراق" خاور بزرگ را به راستی زنده کرده بود. یعنی با تاباندن نور تازه‌ای بر اصول عقاید فیلسوفان یونان بویژه افلاطون و نشوافلاطونیان و دانشمندان و سرایندگان حکیم پارسی‌گو، اصول دانش جهان و فکر آدمی الهامی از زرتشت را جلوه و نور تازه‌ای بخشیده بود. سهروردی می‌گفت نه تنها این دنیا و این کهکشان و فلک، بلکه تمام نه فلک‌الافلاک جهان در قلب و در مغز انسان آفریدگار دانا و توانا وجود دارد، نقش دارد، حکم است. جدی می‌گفت آدمی باید و می‌تواند، با توجه به این دانش و توانایی درون "فکر فعال" داشته باشد و جهان را روشن و نیکو سازد. اووه! ما دانش جهان را در مغز خود داریم! فقط باید آن را خوب به کار بیندازیم... روشنی بیاوریم... این جان سخن زرتشت بود!! بعدها که در باره او یعنی سهروردی تحقیق کردم، فهمیدم او پس از نوشتن این کتاب خود نیز به آیین زرتشتی گرویده است. جدی این را هم سوگند یاد می‌کنم. البته بعد هم ابن علاء‌الدین تکش شاه، از نوکران خلیفه المستعصم، یکی از غلامهای خبیث حلقه‌بگوش خود را فرستاده بود تا دانشمند ایرانی را دو شقه کند، تا دیگر خلیفه - زدایی نکند.

اما آتاکه در جنگ صلیبی درگیر نبود، از گذشته‌ها هم زیباتر شده بود... همسر و دختر هم از آنجا خوششان آمد. پایداری امپراتوری بیزانس در اینهمه سالهای پُرفته پارس و امپراطوری عرب، هنوز دست‌نخورده باقی مانده بود.

اسماعیل فصیح

جلوی کلبای تازه ساز اورتدکس متروپولیتن، ما یک دستفروش کتاب دیدیم که علاوه بر کتابهای سقراط و افلاطون و ارسطو، و کتاب فلسفه‌ای از یک فیلسوف تازه فرانسوی به اسم گیوم دوشامپو، جدی، ترجمه یونانی خیام را هم داشت! این را هم سوگند یاد می‌کنم. اینها نه تنها آثار ادبی و فلسفی و تاریخی خودشان را حفظ کرده بودند بلکه مال سایر ملل را هم داشتند. دستفروش پیر خودش هم گوشه خیابان کنار کتابهایش نشسته بود و داشت با قلم پر و مرکب تکثیر می‌کرد. همسر از او خوش آمد و خواست یک جلد اصلی خرده اوستا جلد آب‌طلایی به او بدهد. کتابفروش تشکر نمود ولی قبول نکرد. گفت خودش شش نسخه اوستای کامل به زبان اوستایی و زبان یونانی دارد، اما از ترس مأمورین پاپ و جاسوسها و تروریستهای بین‌المللی خلفای عباسی بغداد آنها را قایم کرده، ولی بازار سیاه دارد. و این درست همان بدبختی‌یی بود که این روزها گریبانگیر ایران و روم باختری بود. بیخود نبود که اسم این دوره را بالاخره گذاشتند "قرون تاریک". حکام جهان "فکر" و "روشنگرایی" نداشتند. جدی، نیمی از دنیا در جنگ تعصبات کاتولیکها بود، نیم دیگر هم در جنگ و ترس امپراتوری خلفای عباسی و نوکرهای آنها، به صورت پادشاهان سلجوقی و خوارزمشاهی.

پس از چندی سرانجام توانستیم از راه سالونیک به کنستانتینوپل برویم - که برای خود من کرانه بهشت گمشده بود. اما کاش هرگز نمی‌رفتیم. اول اینکه شبی که وارد شدیم، آق‌قویونلو سرشام از بس زیادی گوشت بلدرچین آویز و کوفته دولماسی و شراب خورد بکهو سر غذا دستهایش را گذاشت روی حلقومش و با آخ‌خ‌خ و اوخ‌خ‌خ سکنه کرد، زه‌وارش در رفت، افتاد - پایان. اگرچه او مسلمان سلجوقی بود، ولی من شک نداشتم که آق‌قویونلو به رحمت "ابزدی" نمی‌پیوست. من خودم همیشه از مرگ که کار اهریمن است، و بخصوص از جسد و مرده‌شور و عزا و شیون و نوحه بیزار بودم.

یکی دو روز بعد هم چه مکافتها داشتیم، تا سرانجام من توانستم ترتیبی بدهم جنازه او را با گاری شهرداری بردند بیرون شهر و گورکنها او را انداختند توی یک گودال و رویش مواد ضد عفونی و یک جور مایع در حال جوش سیاه ریختند. زنهای و کنیزهای هم پس از خاکسپاری تا من کارهای دفتری گورستان را تمام کردم و آمدم، ناگهان غیبتشان زده بود. فکر می‌کنم سرپرست حفاظت گورستان چون دید یک مشت زن با لباس عربی نشسته‌اند می‌زنند توی سرشان، آنها را به کنیزی برد به پالاس. خوشبختانه دفاتر و "حکم مأموریت" دولتی پیش من بود و چون دو سه تا ملازمین آق‌قویونلو هم غیبتشان زده بود، پس از چند روز ما با بخشیدن اسباب زیادی آق‌قویونلو و شرکاء به ققرا، خود را آماده ادامه سفر کردیم تا به انطاکیه و بعد به یزد برگردیم...



اما انگار در سرنوشت قاراشمیش و یوبو مانند فروهر، سفرکردن، بویژه به باختر، آمد نیامد داشت. روزهای اول سفر بازگشت که بسوی انطاکیه و بغداد می‌آمدیم، و اینجا و آنجا بیتوته می‌کردیم، راحت بود، حتی خوش گذشت. به ایران برمی‌گشتیم با مقدار زیادی کتاب... و ما به راستی می‌دیدیم پیوند امپراتوری سلاجقه ترک و سلاجقه "ملوک عجم" و بین‌النهرین و باقیمانده خلفای عباسی، به کمک دانشمندان پارسی کم‌کم دارای فرهنگ و سازش دیپلماسی و آرامش می‌شدند، و نسخ بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نویسان و سرایندگان پارسی و یونانی و رومی همه‌جا بود، و ما بویژه با خودمان گنجینه خوبی از این نسخ را به کشور می‌آوردیم. اما در طول سفر نمی‌فهمیدم چرا بیخودی گهگاه تله دلم شوری دارد.

در کجاوهای که با یک کاروان، آرام آرام از سرزمینهای جنوب ترکیه، در کرانه رود نهرالعاصی به شمال بین‌النهرین (مسوپتیمیا) می‌آمدیم، من به کمک همسر و دخترم به ترجمه و رونویسی چند کتاب پرداختم به این امید

اسماعیل فصیح

که بزودی گرد هم آییهای فرهنگی "دارالعلم العالمین ابن ثقاف" را در یزد راه بیندازیم.

گاهی، شبهای مهتابی، در ژرفنای روحم، زرتشت نیز همچو مهمان ناخواندای پشت در بسته موج می‌زد، می‌دانستم او از من و از کوششهای من برای ساختن دنیایی با اندیشه و فکر خوب و ترویج دانش و مهر مغموم نیست... همانگونه که می‌دانستم که او از گرویدن و پذیرش من به اسلام خوب حضرت محمد (ص) آخرین پیامبر خداوندگار دلگیر نیست. هر دو آنها در زمان خود پیام راستی و مهر خدای یکتا را آورده بودند... و کلام و نور آخر "او" بود... ما همه در شوق و اشتیاق بازگشت به یزد بودیم. همسر و دخترم هم اکنون در این کارها به من کمک می‌کردند. بنابراین میزان کاربرد بالا بود.

اما روزهای آخری که به دمشق می‌رسیدیم، خبرهای بدی را کم‌کم از کاروانهایی که می‌آمدند شنیدیم. می‌گفتند یک یاروی چینی به نام تموچین با چنگیز مغول از قبایل وحشی مغولستان در حال حمله به ایران است، یا حمله کرده... می‌گفتند او هم اکنون مغولستان و تبت و بیشتر چین و تمام هندوستان و آنجاها را گرفته است. کارش هم فقط اهریمن‌صفتی، کشتار دسته‌جمعی مردم و خراب کردن بناها و شهرها و از بین بردن فرهنگ است. می‌گفتند ابن روزها، با سلطان محمد خوارزمشاه در سرو و آنجاها شاخ‌به‌شاخ شده... وای، مثل خلیفه عمر ابن خطاب که با یزدگرد سوم شاخ‌به‌شاخ شده بود - یا مثل اسکندر اسبارتی که با داریوش سوم هخامنشی شاخ‌به‌شاخ شده بود.

بعد مسافری یک کاروان که از شیراز آمده بودند گفتند چنگیز ترسیده و با سلطان محمد خوارزمشاه "معاهده" امضاء کرده... ما خوشحال شدیم و چند روزی در دمشق استراحت کردیم، فکر کردیم با سپاس پروردگار، انگار گوش اهریمن گر، خطر جنگ در پارس از بین رفته، و حد و مرز بین المللی

بین امپراتوری مغول و مرز و بوم پادشاهان خوارزمشاهی حفظ شده است و "باب تجارت" بین المللی جاده ابریشم که ما از آن برمی‌گشیم گشوده مانده است. به راستی ما پروردگار را نیایشها کردیم - چون برخی از کاروانهایی که مسافریشان حتی از ارمنستان و مسکو و آنجاها فرار کرده بودند و می‌آمدند تعریفهایی می‌کردند که مو بر تن آدم سیخ می‌شد. این چنگیز با برادرش "ختا" و با پنج تا توله خونخوارش "باتو" و "جغتای" و "تولی" و "جوجی" و "آگتای" اعجوبه‌های ویرانگر روزگار شده‌اند. جدی. می‌گفتند این کفتارها سراسر خاور دور و شمال آسیا را به خاک و خون و ویرانی کشیده بودند، و مدام پیش می‌ناختند. من اول با فکر، و با سنگین و سبک کردن اوضاع، بویژه بخاطر حال همسر و دخترم، تصمیم گرفته بودم که فعلاً مدنی به "ملوک عجم" برنگردیم یعنی چند روزی در دمشق بمانیم، تا اوضاع آرام و روشن بشود. اما شنیدن خبر "معاهده صلح" چنگیز مغول با سلطان محمد خوارزمشاه خیالمان را کمی آسوده ساخت. جدی. دولت بزرگ "ملوک عجم" چیزی نبود که یک کفتار مغول تاتاری بتواند کاری بکند. به سفر ادامه دادیم.

اما در راه بغداد شنیدیم دربار سلطان محمد باز به کشتاکاری کشیده شده... این ترکان خانون مادر سلطان محمد جقله، که اوایل خانم خوب و نیکوکاری بود، داده بود فرستاده‌های چنگیز یعنی سفرا و نجار مغولی را (بخاطر "ریخت و قیافه بدترکیب" شان، یا شاید هم برای طلاهای کلانشان) سر بریده بودند. این کار علیاحضرت ملکه باعث شده بود چنگیز جوش بیاورد و خودش با تمام پنج تا پسرها و با لشکرها و جزارش از یمین و بسار و شمال و جنوب تمام "ملوک عجم" اسلامی را به خاک و خون بکشانند. این حملات، بخصوص به خراسان، ویرانی کامل وارد آورده بود و سلطان محمد هم از خوارزم فرار کرده و رفته بود قزوین و دیگر از او خبری نبود و پسرش جلال‌الدین هم پشت هم پشت هم شکست خورده و بعد شنیدیم

فرار کرده بود رفته بود اصفهان - چون همه فکر می کردند مغولهای چین هرگز پاشان به مرکز و به جنوب "ملوک عجم" و آنجاها نمی رسد، چون آب و هواش برای یک ثاناری داغ بود - با همه خیال می کردند. بعد شنیدیم که چنگیز به داخل خاک کشور هم پیش آمده!

گاهی هم فکر می کردم اگر زمان اردشیر اول و قدرت ایران بود بابای چنگیز هم به فکرش خطور می کرد به پارس حمله کند؟ البته که نه. ایران وقتی ضعیف یا مغشوش بود در خطر می افتاد... بنابراین به یزدگرد سوم لعنت فرستادم.

فرار مغزها و انسانهای باسواد و دانشمند هم باز از کشور از سر گرفته شده بود. به راستی یک شب که ما در یکی از کاروانسراهای جنوب دمشق بیتوته کرده بودیم، شنیدیم یکی از شاعران بزرگ صوفی خوب ایران هم در همان مهمانسرا اتاق دارد. شنیدیم او اصلاً از بلخ و آنجاها بوده و پدرش از شاعران دربار سلطان محمد خوارزمشاه! این را هم سوگند یاد می کنم. اما او ایران را ترک کرده و به قونیه رفته و برای خودش مکتب و پیروان زیادی پیدا کرده بود. من خودم نام او را جزو لیست و یادداشت های مغزهای متفکر فراری ایران داشتم. نام او جلال الدین محمد و لقب به بهاء الدین مولوی بود. اما می گفتند در قونیه، بی شک مانند بقیه ما، بخاطر گرفتن جواز اقامت، نامش را تغییر داده و گذاشته بود جلال الدین رومی. جدی. اما اینها گفته این مورخ خارجی و آن "متقد" داخلی سرکوهی بود. بهاء الدین مولوی برای تکمیل دانش و دانسته های خود به حلب و دمشق که از بزرگترین مراکز علم و ادب آن زمان بود رو آورده بود... تا اینکه با شمس الدین محمد بن علی، معروف به شمس تبریزی ملاقات کرده و این آشنایی یک انقلاب روحانی / فکری / ادبی در مولانا پدید آورده - و موجب ترک مسند و پریشانی و هجران او شده بود. پس از مدتی آنها به هم رسیده بودند، ولی پس از سالها باز شمس به سوی جنوب ناپدید شده بود. جلال الدین مولوی حالا می خواست به

قونیه بازگردد. چون شنیدیم که اگرچه عاشق و والده اسلام و اولاد حضرت علی (ع) بود، اما نمی‌خواست به بغداد و بین‌النهرین و بصره و عربستان و آنجاها برود. ظاهراً از هیچ‌کدام از اخلاقیات اقوام عرب خوشش نمی‌آمد، که حق هم داشت. دو سه شبی که ما آنجا بودیم. شبها صوفیها و درویشهای گوناگون و فراری اهل ادب در اتاقش گرد او جمع می‌شدند، و او سروده‌های عارفانه‌اش را با وزن و ارکستر در عشق "شمس جان" می‌خواند، گریه می‌کرد، یا همه با هم دم می‌دادند، و گهگاه او جام می‌را می‌پذیرفت. دیدنی بود. یک شب من هم رفتم گوشه‌ای نشستم. آن شب، یکی از بیتهایی که این اهل طریقت مولا می‌خواندند و من بدم نیامد، خوب بادم هست: ما ز قرآن مغز را برداشتیم / استخوان با تازیان بگذاشتیم... این را هم که می‌توانید در مثنوی بخوانید.

من اسم و آدرس او را در قونیه یادداشت کردم تا هنگامی که به یزد برگشتم و اگر "دارالعلم" دوباره جلسات سالانه علم و ادب و تاریخ داشت "نوید" نامه‌ای برایش بفرستیم. اما جوری که او این روزها آشفته و گمگشته روزگار و نوی فکر و ذکر و دنیای این شمس‌الدین محمد تبریزی رفته بود، انگار از رفتگان بود... گیرم رفتگان کهکشان مهر و عرفان.

روزی که قرار بود حرکت کنیم، دیدیم ساریان عرب کاروان ما ناگهان تغییر عقیده داده و به هیچ‌وجه من‌الوجه آماده نیست که به پنجاه فرسخی ملوک عجم برود، چون می‌گفتند حالا تمام شهرهای آنجا مرداب خون خشکیده شده، با خاک یکسان گشته و مردم قتل‌عام و تکه‌تکه شده‌اند، یا دارند می‌شوند. زنهایشان به کنیزی رفته‌اند، و پولهانشان هم به ناراج. من به فکر خانواده‌ام در شهر ری بودم. در واقع روزهایی که در انطاکیه بودیم، می‌خواستیم از راه ارومیه و زنجان سری به راگا بزنیم. ولی با شنیدن حمله مغولها، رأی‌مان برگشته بود. هیچ کاروانی حتی به آنجاها هم نمی‌رفت. از

سوی دیگر، من در یک جای کلام حک بود، می دانستم که خانواده من حمله مرگبار مغول که سهل است، خونبارترین و انفجارآمیزترین فاجعه کهکشان و نه فلک الافلاک سهروردی را هم به نحوی سمبل می کرد و جان سالم به در می برد - همانطور که با سلوکیان و اشکانیان و نازیان و ترکان ساخت و پاخت کرده و مسخره کرده و تعظیم نموده و یواشکی فحش داده و دنبک زده و سیزده بدر رفته، نوشیده و خورده و خوابیده بود. من هم یکی از آنها بودم.

ما از جنوب بین النهرین به شوش آمدیم که تا آن روز هنوز از فتنه مغول در امان مانده بود. در شوش از این و آن شنیدیم چنگیز که در بستر مرگ است و تمام "تصرفاتش" در آسیا و اروپا را بین چهار توله باقی مانده اش به عنوان ارث و میراث تقسیم کرده است. "ملوک عجم" ارث و میراث پسر سؤمش "تولی" شده بود. این را هم سوگند. از این بدتر، پس از مرگ زودرس "تولی"، توله بیچه سال شخص و شرورش هلاکو حالا حکومت و رهبری لشکر مغول را در دست گرفته و به فکر تسخیر و ویرانی و خونریزی از انسانهای بقیه جاهای ملوک عجم و ملوک اسلام افتاده بود. لشکر کشیده بود بغداد و آخرین خلیفه عباسی، حضرت المستنعم را به دست خود شقه شقه کرده بود. با این کار زشت، احتمالاً حتی دل زن عیسویک بدبختش "دوقوز خاتون" را هم آشوب کرده بود... اما هلاکو خان با این عمل اقلأ دست "آل عباس" کثافت را از ایران بریده بود، گرچه حالا خودش را بر تخت نشانده و خاقان "قوم آریا" اعلام کرده بود... این را هم سو - گند.

در کوره راههای بین شوش و اصفهان بطرف یزد، شنیدن این مزخرفات خوفناک، دلم را چرکین تر و چرکین تر می کرد. انگار آشوب و خونریختن و کشتن و خراب کردن فقط از آل عباس در ما ژنتیک نشده بود. نورانیان می رفتند، اسپارتهای می ریختند، اسپارتهای می رفتند، نازیان می ریختند، نازیان

می‌رفتند، ترکهای غوزی می‌ریختند، (آدم می‌شدند) بعد حالا مفلوها و توله‌هایشان ریخته بودند...

در راه سخت بازگشت به یزد، در کورده‌داهاتهای کوه کمرهای زاگروس و آتشکده‌های ویرانه اطراف شوشتر و الیگودرز و هر جایی که بین راه گیرمان می‌آمد، زیاد می‌ماندیم و بازگشتنمان به یزد مدتهای مدید طول کشید. من کوشش می‌کردم تا آنجا که می‌شد کاغذ یا پوست برای نوشتن گیر می‌آوردم و کار می‌کردم - و گاهی که مرکب نداشتیم با ترکیبی از رنگهای نباتی با با خون کار ترجمه و نت‌برداری را ادامه می‌دادم.

وای از روزی که به یزد نزدیک شدیم، و در گوشه باغ آتشکده کوچکی سر تپه‌های شیرکوه پناه گرفتیم! من تمام روز آه می‌کشیدم و آرزو می‌کردم ایزد دانا آن روز را هرگز به سر هیچ آدمیزاده‌ای مقرر نسازد... از موبد آتشکده خیلی چیزها شنیدم و بامداد روز بعد، که خودم از تپه‌ها پایین رفتم و با چشمهای خودم دیدم... خانه‌ها و مسجدها و بقعه‌ها و مدرسه‌ها و ساختمانهای شهری و بیشتر بخشهای "دارالملم" و کپره‌های سازمانی اساتید و کارمندان با خاک یکسان شده بود... در تمام شهر انگار چیزی نمانده بود جز یک مشت خرابه و مفلوهای بدسگال و اهریمن صفت لخت مسلح به شمشیر و دشنه که با کله‌های تراشیده و شکمهای گنده راه می‌رفتند و مست می‌کردند، و کثافتکاریهای دیگر.

آن شب در گوشه آتشکده خالی و دورافتاده، کنار دخمه مرده‌ها، با آتش کم‌رمن. و یک قنات خشکیده نه باغ فسقلی، پس از آنکه همسر و دخترم گوشه‌ای به خواب رفتند، خودم نیز با اختلال حواسی که علاوه بر غده گلو گریبانگیرم شده بود، گوشه‌ای نشستم و گریه کردم. نه تنها برای بی‌خانمانی و گرسنگی خانواده‌ام، یا اندوه کشته شدن مسلمانان و اندک زرتشتیان باقی‌مانده جنوب‌شهری و یا خاک شدن و فراموش شدن زرتشت، بلکه بیشتر

برای آنچه در سراسر زندگی من می‌توانست پایهٔ سیستم فکر و زیست انسانی باشد، ولی با اهریمن صفتی و با ستمگری و نادانی بدسگالان هرازگاه آتشفشانگونه بیشتر می‌سوخت و بر باد می‌رفت. احساس می‌کردم افسردگی دل و پریشانی روانم کم‌کم نه تنها نیروی فکر بلکه تمام جسم را آزار می‌دهد، و می‌خورد. یک نفر مرا، در بجگی، در لحظه‌ای، با درونمای دنیای پاک و روشن و با فکر و سیستم نیک آشنا کرده و بعد... مرا رها کرده و رفته بود... در طی سالها نیز، گهگاه در یک نور یا شهاب زودگذر، مهر و زیبایی و عروج فکر و هنر را به من نمایان کرده، و از زندگی پیرشادی و صفای نیک این دنیا برای همهٔ جهانیان سخن گفته بود. ولی به کرانهٔ نور و مهر که رسیده بودم، اهریمن بی‌فکر و بدسگال چیره شده و همه چیز را درهم شکسته و درهم گوریده بود.

آن شب در میان گریه، گاهی به کله‌ام می‌زد بلند شوم خودم را در آتش بیندازم و بکشم. اما آتش هم دیگر رمق نداشت...

خودم هم دیگر رمق ندارم. وسیله ترانسپورت فروهر را گوشهٔ میز می‌اندازم و چراغ را خاموش می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. سعی می‌کنم باز به سرافرازی فکر کنم. اما نیروی فکر و خیال خودم هم درهم گوریده است. آبادانم و کریدورهای بیمارستان شماره ۲ شرکت ملی نفت شلوغ‌پلوغ است. گروگر مجروح و کشته می‌آورند، چون یک بدسگال اهریمن صفت به بندر «محمره» و جزیره «عبادان» یورش آورده است. اسکندر اسپارتی نیست. سعد ابن ابی وقاص هم نیست. چنگیز مغول هم نیست. هلاکو تولهٔ تولی هم نیست. یک تازی سبیل‌کلفت ریش‌تراشیدهٔ «مسلمان - سوسیالیست» از مسوپتیماست، به نام صدام حسین عفلقی که ویسکی بوربون امریکایی خورده، و با انگشت روی دکمهٔ موشک «رموت کنترل» ساخت انگلستان «خمسه خمسه» ول می‌کند روی بخش O.P.D.

بیمارستان. بعد توپولفهای روسی و میرازهای فرانسوی اش
آتش فشان گونه می آیند.
تنها چیزی که نمی آید سیستم نیک خواب است.

کتاب سوم

۱۶

صبح زود، پس از مدتی خرغلت زدن، بالاخره بلند می شوم می آیم توی آشپزخانه سوت و کور، تنها. یکی از چهار پیلوت اجاق گاز مارک «آریستون» ساخت روم باختری را روشن می کنم. کتری آب داغ می گذارم. حوصله ناشتا درست کردن ندارم. یک لیوان شیرکاکائو درست می کنم، دوتا تخم مرغ توی آن می شکم، هم می زنم، با کمی عسل، و کمی مایع دیگری که بیشتر احیانش کند. در این فکرم آنوقتها که «دوقوز خاتون» زن هلاکو توله «تولی» پسر چنگیز بود صبح برایش ناشتا چی درست می کرد - لابد پنج سیخ جگر پارس می. گرچه بعید است، چون دوقوز خاتون «عیسویک» بود.

با لیوان کدایی به اتاق خواب برمی گردم، روی رختخواب دراز می کشم و اخبار ساعت ۲ به وقت گرینیچ لندن، یا پنج و نیم بامداد تهران را می گیرم. گوش می کنم. همان لاطائلات و زد و بندهاست بین ابرقدرنهای غرب با دولتهای عرب نفتی خاورمیانه، پس از پایان جنگ

تحمیلی عراق علیه ایران، میخائیل گورباچف رئیس جمهور ابرقدرت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و پرزیدنت جورج بوش ابرقدرت ایالات متحد آمریکا قرار تازه‌ای باهم گذاشته‌اند تا در باره منع کاربرد سلاحهای هسته‌ای به توافق برسند. دولت امریکا کمک بلاعوض سه میلیارد دلاری جدیدی را در اختیار دولت اسرائیل می‌گذارد. در برخوردهای جدید فلسطینی‌ها با دولت صهیونیستی یک فلسطینی کشته و چهارده نفر زخمی شده‌اند... خانم بی نظیر بوتو، نخست وزیر پاکستان، قرار است در ماه سپتامبر سفری به انگلستان برود و با خانم مارگارت تاچر نخست وزیر انگلستان دیدار کند. در این فکرم که خانم مارگارت تاچر الآن در لندن دو بعد از نصف شب دارد چکار می‌کند؟ خانم بی نظیر بوتو الآن شیش صبح در اسلام آباد دارد چکار می‌کند؟ س س س. لابد دارد نماز می‌خواند، کاری که خود نفهمت باید الآن می‌کردی. نه اینکه با شرایط قلبی بنشیننی گلوکز و چربی و گُلسترول و انواع کثافت شیمیایی بریزی تو خندق بلات. او تنها نخست وزیر اسلامی زن امروز جهان است. خوب، منتها با مایک و سرخاب و سفید آب هندی می‌نشیند با خبرنگاران تلویزیون CNN امریکا مصاحبه می‌کند، و به جاهایی رسیده. تو به کجا رسیده‌ای؟ دست دراز می‌کنم یادداشتهای فروهر را برمی دارم ببینم او کجاست.

یادم نیست چند وقت، چه زمان درازی در سرداب تاریک زیر آتشکده بیرون شهر، در این آبادی کوچک پشت تپه‌های جنوب شهر زندگی کردیم - که مغولهای وحشی و آدمکشهای زرخیر آن هلاکوری دیکتاتور دستشان به آن نرسیده بود - یعنی زیر خاک پنهان شدیم. بزودی فهمیدیم که تک و نوک کسان دیگری نیز، چه زرتشتی چه مسلمان، که از ترس کشتار عام، از شهر گریخته و به این حوالی آمده بودند و در گوشه و کنار درختانهای قدیمی

گردو و انار و توت و سنجد و هسته کوهی زندگی می کردند - سخت تر از عهد پیشدادیان عصر حجر. یک روز دو سه تا از همسایه ها و آشنایان دیرین از بخش مسکونی "اداره کپرها و حراست" "دارالعلم" را هم پیدا کردیم که در آتشکده خرابه دورتری روزگار سرآورده بودند. یکی شان به راستی از دانشمندان پژوهشی "دارالعلم" بود که همه فرزندان کوچکش از گرسنگی و بیماری تلف شده بودند. زنش ملان خاتون که با همسر من آشنا بود، همدیگر را در آغوش گرفتند و گریه ها کردند. آنها بدتر از ما که به تازگی آمده بودیم، لاغر و تکیده و بخصوص به علت کمبود آب در واقع خشکیده و آبرفته بودند.

پس از چندی ما اندک اندک به داخل شهر رفتیم - نخست ما مردها - و نابودی و ویرانگی گریه آور بناها و مساجد و مدارس و باغها و کپرها را از نزدیک دیدیم. گله به گله شهر، بقدری خون خشکیده و دلمه بسته سفت شده بود که گویی از تمام شهر یزدگردی اکنون مردایی ارغوانی متحجر به جا مانده است، که نمی شد اجساد پوسیده و گندیده را از لایه های آن بیرون آورد. چند نفر از ما که از دانش شیمی و بهداشت کمی سر رشته داشتیم نخست شهر را ضد عفونی کردیم - یعنی گاری گاری خاک داغ از بیرون شهر آوردیم و همه جا را زیر خاک پوشاندیم. روزی را که من خرابه های "دارالعلم" را از جلو دیدم بادم نمی رود. دفتر مدیر و شبستانهای اساتید را کوییده و ویران کرده بودند. جنازه های اسکلت شده کاظم الکرمی الحکماء (فکر می کنم) استاد فیزیک و یوسف ابن ناصر نوری استاد فلسفه هنوز به دیوار حجره میخکوب بودند. بیشتر سالنها و کلاسها را با خاک یکسان کرده بودند. روزها و روزها من کوشش می کردم فسیل پوسیده برخی از اساتید - یا کتابها - را اگر می شد از زیر خاک آوار بیرون بیاورم که مشکل می شد. شبها به آبادی کوچک دور و بر آتشکده کوچک توی تپه ها بر می گشتیم. چون هنوز تنها جا برای زنده ماندن بود. اسب و الاغ و شتری هم نمانده بود

که با آن به جاهای دیگر برویم - بسیاری هم مرگز رأی رفتن نداشتند. چه زرتشتیان و چه مسلمانان - چون رفتگان نازنیشان در اینجا خاک شده بودند و بستگی ما با مردگان همیشه پُرزورتر از بستگی مان با زندگان بود. همه می‌ترسیدند که این هلاکوی پیر پدرسوخته یک روز امر کند که حتی مرده‌ها را از زیر خاک در بیاورند و از اسکلت‌های آنها مواد و آهک درست کنند و برای ساختن قصرهای پایتختش در مراغه بپزند. به راستی که از این توله چنگیز هرچه می‌گفتید برمی‌آمد. و به راستی این همان کاری بود که شنیدیم با فرقه اسمعیلیه یعنی با حسن صباح و دار و دسته‌اش در قلعه الموت کرده بود.

اما همانگونه که بویوی تاریخ قلب مرده کوبیر همیشه نشان داده، بزودی خبر رخدادی تازه آمد. مردم تازه به شهر بازگشته و آغاز به بازسازی بقعه‌ها، مساجد، آتشکده‌ها و کپرها و خشت‌خرابه‌ها کرده بودند. قناتها را راه انداخته و کشاورزی باستانی را رونق داده بودند، در شهر بولوارها یا چهارباغهایی به سبک دوران یزدگرد اول در سایه درختهای نوت و گردو و سرو و کاج درست کرده بودند - و بخصوص برخی از ما به بازسازی خرابه‌های "دارالعلم" آستین بالا زده بودیم، که یک روز هو و جنجال خبر تازه در شهر ترکید.

نزدیک ظهر بود که سر و کله دهها پیش‌فراولان سرخ‌پوش از لشکریان هلاکو (از مراغه!) توی شهر پیدا شد که جار می‌زدند. می‌گفتند زوجه این "آقاخان" پسر هلاکوخان، که حالا سرسلسله "سلطنت ایلخانیان ملوک عجم" شده بود، به شهر وارد می‌شود! یعنی می‌گفتند که علیامخدره ملکه می‌خواستند سر راه خود از مراغه به کرمان، از شهر ویرانه یزد یا بقول خودشان زندان سکندر بگذرند! مردم باید سه روز قبل از ورود زوجه "آقاخان" و سه روز بعد از خروج مشارالیه از خط سیر عبور کجاومه‌های ملکه دور می‌شدند و کور می‌شدند.

ما اول همه ترسیدیم، و فکر کردیم بهتر است باز به آشکده‌ها و بقعه‌های بیرون شهر فرار کنیم. اما یکی از اساتید قدیمی "دارالعلم" یعنی دوستان محمدرضا عبدالرحیم بن علی ابن ایرج روشن که از وقایع اتفاقیه حکومتی اخیر خبرهای دقیق‌تری داشت به من و خانواده‌ام گفت که زیاد نگران نباشیم. به راستی گفت که برایمان بهتر است که بمانیم و ملکه را ببینیم. گفت این هو و جنجالهای فراولهای ایلخانی نظامرانی پولنیکی برای ارباب مردم است، چون زوجه "آقاباخان" به راستی یک خانم مسیحی از دختران امپراتور فسططنیه است! این را هم سوگند می‌خورم. داستان‌ش هم این بود که هنگامی که هلاکو تمام آسیای صغیر را گرفته و در تمام خاورمیانه دیکتاتوری هلاکویی ایجاد کرده بود، از امپراتور بیزانس پالولوگوس - میخائیل هشتم باج خواسته بود، یعنی خواسته بود که یکی از دخترهایش را برای ازدواج برای او بفرستد - وگرنه... امپراتوری بیزانس هم که با قدرت گرفتن امپراتوری چنگیز و هلاکو در تمام آسیا، زهره‌ترک شده بود، با این باج سگسی - دیپلماسی موافقت کرده و یکی از دخترانش به نام "ماریا" را که بانویی باشخصیت بود، همراه ملازمانی برای هلاکو می‌فرستد. اما ماریا و ملازمان از کنستانتینوپل تازه به آناتولیا رسیده بودند که هلاکو در مراغه رقی رحمت را سر می‌کشد... ولی به هر حال، ماریا همراه ملازمان، طبق قرارداد، به دربار هلاکو خان می‌آید، و پسرش "آقاباخان" که حالا حکومت را به دست گرفته، او را می‌گیرد. یعنی با او ازدواج می‌کند و اسمش را هم می‌گذارد "مریم خاتون" و طبق مراسمی در شأن یک پرنس امپراتوری بیزانس برایش هفت شبان و هفت روز جشن و پانختی می‌گیرد... ملکه "مریم خاتون" نیز البته بزودی سوگلی حرمسرای "آقاباخان" می‌شود. دوستان روشن عقیده داشت پدیدار شدن این بانو در دربار هلاکو، به راستی کمی از اهریمن صفتی و طغیانها و یاغی‌گریهای دولت سبغانه اولاد هلاکو کاسته و آنها را بفهمی نفهمی آرام کرده بود. می‌گفت این بانو بی‌شک از

فرهنگ باستانی پارس آگاهی‌هایی دارد. و برای این بود که به جای پنهان شدن در کاخها و ولنگاری با بقیه زنهای حرمسرا، به شهرهای مختلف پارس سفر می‌کرد و اوضاع زندگی مردم را از نزدیک می‌دید.

من وقتی این اخبار را شنیدم، که یک بانوی با فرهنگ اهل کنستانتینوپل! می‌خواهد به یزد بیاید، تکان خوردم: یعنی هم غمگین شدم و هم از شادی شاخ درآوردم، گرچه می‌گفتند فقط قصد دارد از شهر عبور کند و به کرمان برود. "مریم خاتون" می‌خواست در کرمان از امکانات گسترش هنر بافت پارچه‌های حریر و سوزن‌کاری و ابریشم زر دوزی مشهور آن دیار دیدن کند! می‌گفتند ملکه شیفته هنر بی‌همتای بانن فرشهای بنه‌جقه‌ای کرمان و نائین هم هست. ظاهراً می‌خواست نمونه‌هایی از این آثار هنری کهن پرسی را به کاخهای دولتی این ایلخانان بی‌فرهنگ ببرد. شادی و شگفتی من هنگامی از مرز دیوانگی گذشت که شنیدم ملکه "مریم خاتون"، هنگام عبور از تنها چهارباغ خاکی شهر ناگهان تصمیم گرفته است دو سه روزی در این شهر باستانی پارس بماند - شهری که حالا مغولهای خرنهم اسم آن را گذاشته بودند "کنه"... کنه! این را هم سوگند! البته من می‌دانستم که این نام مال سرزمین چین در زمان تاتارها بوده... که بماند. اما کی جرأت داشت نطق بکشد؟

به هر روی، ملکه "مریم خاتون" ناگهان اراده کرده بود در این شهر توقف کند و با روزگار و زندگی مردم این شهر آشنا بشود. قراولها و داروغه‌ها دوباره آمدند جار زدند که مردم از خانه‌ها و کپرهای بیابند بیرون، چون ملکه میل داشتند آنها را ببینند، و دردهایشان را بشنود. این خوب بود. و من شخصاً بزودی بسیار خوشحال شدم که این بانو همچنین دستور داد نام شهر، همان "یزد" باستانی باقی بماند، که این هم پندار نیک بود.

* * *

شهر این روزها البته قصر یا مهمانسرای نداشت که ملکه "مریم خاتون" و

ملازمان و خواجگان در آنجا بسر ببرند. ولی چون میل و ارادهٔ ملکه برای ماندن در یزد پرو برگرد نداشت، پس از مشاوره با روحانیون و آدمهای قدیمی و بویژه از ما فرهنگبهای قدیمی "دارالعلم"، رأی بر آن شد که باغ "دارالعلم" را که ما آن را تمیز و مرتب کرده بودیم در اختیار کجاودهای ملکه قرار دهند. و بعد چون معلوم شد تنها کسانی که بلد بودند در این خرابشده یونانی و لاتین حرف بزنند من و دخترم بودیم، و خود من با توانایی در نوشتن این زبانها و در دست داشتن کتابهای گوناگون و سابقهٔ دانشگاهی ام می توانستم گزارشهایی برای ملکه آماده سازم، فرستادند سراغ ما - و ما هم تا آنجا که می شد خدمت کردیم. من هنوز بدون تارهای صوتی و مانند خفغان گرفته ها حرف می زدم، ولی گفتگو انجام شد. و این نیز ملکه را به شکل نمادی سمبلیک، و بیشتر، جذب کرد.

ملکه "مریم خاتون" به راستی بانویی نیک و فرزانه از آب درآمد، و فکر می کنم وقتی فهمید من دارای درجه از دانشگاه کنستانتینوپل بوده ام، و اهل راگا زادگاه زرتشتیم، و این گوشه خرابه افتادم و خفغان گرفته م دلش کمی سوخت. این را هم سوگند یاد می کنم. ولی هنگامی که پیشنهاد شد ما همراه ملازمین ایشان به کرمان و سپس به مراغه برویم، من (که همیشه از کارهای دیوانی و امور اداری بیزار بودم) با سپاس فراوان از او پوزش خواستم - بویژه چون همرم در همان ایام تازه وضع حمل کرده، خداوند به ما پسری بخشوده بود.

پیش از آنکه ملکه "مریم خاتون"، از یزد بسوی کرمان حرکت کند، (و اقامت او بیشتر از یک ماه طول کشید) اساتید باقی مانده "دارالعلم" با تقدیم نامه ای از پیشگاه ملکه خواستند که فرمان دهند "دارالعلم" یا "فرهنگیخان" باستانی شهر یزد از نو بازسازی و بازگشایی شود... او البته پذیرفت و دستور داد اساتید پارسی و خارجی جدید بصورت دائم با قراردادی آورده شده، برای اساتید منازل بقیه ای ویلایی ایجاد شود. او

همچنین در همان روزها مقداری سکه زر و بسیاری از جواهرات خود را برای تأمین بودجه اهداء کرد. و با لبخند بسوی روحانی نیک‌نام شهر، ضیاء‌الدین حسین رضی حکم کرد که باید هنگام بازگشت کاروان ملکه از کرمان ساختمان "دارالعلم" تکمیل باشد. و به نام "مدرسه نور" آماده نام‌نویسی باشد. تا او خود کلاسهای آن را افتتاح کند! مولانا رضی نیز البته با دعا این امر خیر را پذیرفت. ملکه "مریم خاتون" همچنین از ما خواست هرچه زودتر گردهم‌آیهای سالانه ادبی / تاریخی قدیمی را از مهرگان سال آینده، به نام "کنفرانس دانش و ادب و هنر نور اهورا" از سر بگیریم...! من و همسر و دخترم هم مسئول بنیانگذاری "کتابخانه" تازه شدیم! خود ملکه زیر حکم سرپرستی مرا با نام "مریم خاتون ملکه آقاخان اسپراتور ایلخانی" باراف کرد و خواجگان مهر زدند... استاد جوان محمدرضا ابن عبدالرحیم ابن علی ابن ابرج روشن هم مدیر "مدرسه نور" و سرپرست برنامه‌ریزی و برگزاری کنفرانسها شد - چون حکیم الشرق بیچاره در حمله مغول در خانه‌اش سوخته و جزغاله شده بود.

و نمی‌دانم این را از شاهکارها و لجبازیهای آفرینش و تمدن پارس و نامیرا بودن آن بدانم یا از شگفتیهای تاریخ - که باید درست از وسط لنگ و پاچه حاکمان ایلخانان وحشی در ایران، انسان زیبایی پدیدار بشود که فریفته این فرهنگ باشد، و پدیده‌های زیبایی و هنر آن را ستایش کند، و بوته‌های خشکیده نور مهر و زیبایی ابن سرزمین سوخته را به ستم‌دیدگان آن الهامبخش شود... ابن البته پیام و نویدی است که حضرت زرتشت هیجده قرن پیش و حضرت محمد (ص) نزدیک به هفت قرن پیش با انقلاب پاک و راه راست و درست خود کرده بودند - برای فرهنگ نیک و شکستن بنهای دروغ و فساد. اگرچه بعدها روزی که می‌خواستیم تابلوی "مدرسه نور" را نصب کنیم، و مولانا رضی فوت کرده و مدرسه دست دولتها بود، عده‌ای از خشکه مناصبهای سالهای قبل از مغول که مدام با همدیگر

ضدیت و لجبازی داشتند. هر کدام طرفدارهای زیادی هم برای خودشان داشتند، حکم کردند الاوالله اسم مدرسه جدید نباید "نور" باشد، باید به احترام مرحوم ضیاءالدین حسین رضی "ضیائیه" باشد... ما هم مراغه نکردیم. کوتاه آمدیم - ضیاء یعنی نور - و هدف نور دانش بود - نه دعوی و اژه‌های تازی و فارسی. وای که تا چه وقت این بلامتهای زمان خلفا می‌خواست ادامه پیدا کنند...

دست دراز می‌کنم، اولین «تیر» روز را به لب می‌گذارم، و کبریت می‌زنم. بعد از پکی بلند و نفس‌گیر، قلب بزرگی هم ناشتا می‌زنم. دارم لیوان شیرکاکائوی احیاء شده را گوشه میز می‌گذارم که نمی‌دانم چرا یاد یک خواب بچگی ام می‌افتم. شب بعد از خاکسپاری بابابزرگ بود و من یک خرچنگ بزرگ بودم. از ته کوچه مان لب دریای آرال مثل همه خرچنگها یک پا به چپ، یک پا به راست یواش یواش می‌آمدم بالا، اما کرمها و حلزونها و لاک‌پشتها سر کوچه ایستاده بودند، به من می‌خندیدند. مسخره‌ام می‌کردند - که پسر چرا اینطرف و آنطرف و با تلوتلو راه می‌روی. اما من به خنده‌های آنها خندیدم. آنها فکر و شعور خرچنگ‌شناسی نداشتند. خرچنگ آریان اینطوری راه می‌رفت.

بند ۷ - دوره‌ای شگرف

در پایان تابستان سال بعد، گردهم‌آیی سالانه "دارالعلم علم‌العالمین ایلخانیان"، یا به گفته "ملکه مریم خاتون" "کنفرانس دانش و ادب و هنر ایران" با گروه اندک گرچه بنابر همان روال گذشته در هفته مهرگان، و امسال در سالن زیرزمین بادگیردار مدرسه ضیائیه برگزار شد! "نوید" نامه‌ها را این بار من با شور تازه‌ای نوشتم. جدی. از لیست "نوید" شدگانی از دانشمندان، تاریخ‌نویسان، ادبا و هنرمندان سالهای اخیر که نامهاشان را داشتیم. شبخ

سعدی شیرازی، عظاملک جوینی، عطار نیشابوری، امیر خسرو دهلوی آمدند. برای آلبگیری دانه شاعر و نویسنده ایتالیایی و گیوم دولوری شاعر فرانسه هم که آدرسشان را داشتیم. "نویدنامه" فرستادیم. خیلی خوشحال شدند، ولی افسوس که نشد خودشان بیایند، ولی هر کدام یک جلد از آثارشان را توسط مارکوپولو (که در راه سفرش به چین از ایران می‌گذشت) فرستادند. من از مارکوپولو خوشم آمد، چند زبان بلد بود - بویژه زبان ایما و اشاره، که خودش آن را "زبان بدن" می‌نامید. او رسایل با "اپیستل" های دانه و دولوری را خودش در گردهم‌آیی روز آخر به زبان ایتالیایی خواند، که ما ترجمه آن را بین شرکت‌کنندگان به صورت کاپیک خوب روی کاغذ پارچه‌ای گلاسه پخش کرده بودیم.

اگرچه آن سال این برنامه روی هم‌رفته، بجز یکی دو مورد، آتش دهن‌سوزی از آب درنیامد، ولی مدیر ابرج روشن، در سخنرانی افتتاح کنفرانس، ارزش آن را در این روزگار (نگفت فلک‌زده ابلخانی) "موج نوری شگرف در قلب مرده کوبر" نامید.

نخستین سخنران، لابد به دلیل حضور مأمورین حفاظت و حراست و خبرچین‌های ابلخانی اینجا و آنجای سالن، و پس از حمد و ثنا و جیغ و فریاد "الحی الا آقا باخان"، "الموت الخلیفه"، "الحی الهولا کوا!" این مورخ دربار مغول، جناب عظاملک جوینی بود... اول یک ساعت درباره شخص شخص خودش سخن گفت. ایشان پس از مسافرنهایی که از مراغه به مغولستان و شهر یورت (مثلاً مولد چنگیزخان) کرده بود، از احوال و اوضاع تمدن "یورن‌ها" چند کتاب نوشته بود. سو - گند. بعد داد سخن داد که حضرت هلاکو خان سردار بزرگ تاریخ و ادیب جاودانه که "در صدد احیای استقلال تمامیت ملوک عجم" بود پس از قلع و قمع اسمعیلیه و گرفتن بغداد و قطع دستهای المستعصم آخرین خلیفه، امپراتوری عباسی ستمگر را نابود ساخته بود! جوینی خودش پیرمردی زهوار دررفته و حدود نود ساله بود و

هنوز سخنگو و تاریخ‌نگار رسمی "دربار جاودانه هلاکو"! محسوب می‌شد... در تمام حرفه‌اش، صبح و عصر، اسمی از "ایران" یا "پارس" نمی‌برد، چون اینها فقط شهرهایی بودند که چنگیز گرفته بود و گذاشته بود کنار و امروز فقط تحت "سلطه تصرفات" حکومت ایلخانان وجود داشتند. اسم دوره کتابهایش را هم (در پنج مجلد) گذاشته بود تاریخ جهانگشای جوینی! این را هم که لازم نیست سوگند بخورم، ولی سو-گند. البته تمام فصلها و مجلدهایش هم درباره فتوحات چنگیز و توله‌ها و علی‌الخصوص نازنین نوه‌اش هلاکو بود.

روز دوم، امیر خسرو دهلوی، با آن فارسی لهجه هندی خنده‌دارش حرف زد. این یکی در تمام سخنرانی‌اش در باره خمسه‌ای که خودش نوشته بود داد سخن داد. در بخش پرسشهای شرکت‌کنندگان مدیر ابرج روشن به طنز پرسید آیا خمسه نظامی از آثار نظامی گنجوی از خامه پرشکوه شما اقتباس نشده؟ دهلوی چندتا سرفه کرد و گفت در تاریخ تمدن ادبیات جهان اشکال ندارد که مورخین و نویسندگان و بخصوص شما از تجربه و الهامات پیشینیان استفاده کنند، یا ترجمه کنند، چون هنوز حق التألیف جهانی در این قسمت از دنیا مرسوم نشده است! شرکت‌کنندگان خندیدند و برایش مثلاً کف زدند. من خوردم نسخه عتیقه پوسیده‌ای از خمسه زیبای نظامی گنجوی را که بعد از حمله مغولها به یزد از زیر خاکهای "دارالعلم" درآورده بودم و با هزار زحمت روی کاغذهایی که خودمان بافته بودیم پاک‌نویس کرده بودم و می‌دانستم، چه اثر زیبایی است، بویژه داستانهای "شیرین و فرهاد"، "لیلی و مجنون" و "خسرو پرویز"ش.

البته شیخ مشرف‌الدین مصلح ابن عبدالله سعدی هم از شیراز آمده بود که خوب بود. او نخستین داستان‌نویس با حکایت‌نویس پارسی محسوب می‌شد و به گفته ابرج روشن از بهترین نویسندگان معاصر، آثارش ماندگار بود، و "نثر" خوبی داشت. سعدی قشنگ و با فصاحت هم "دکلمه" می‌کرد،

اسماعیل فصیح

گرچه متن گهگاه با پند و اندرز و موعظه و "نصایح" نفس می‌گرفت. او در جوانی در سراسر خاورمیانه بسیار سفر کرده بود. اگر پندار و فلسفه کهن فروهری پارسی داشت، پنهان می‌کرد. و من فکر می‌کنم داشت و می‌کرد. یعنی نویسنده منطقی سیاسی زبیل بود، پولیتیک داشت، نان را به نرخ روز می‌خورد، همه چیز را بیخودی نمی‌ریخت روی دایره. حرفهای گفتنی‌اش را در لفافه منت خدای را عزوجل می‌زد. کلیاتش را هم به نام سعدی مدح‌گوی به این بارو سعد ابن ابوبکر بن سعد ابن زنگی، حاکم فارس تقدیم کرده بود... اما یک دلیل دیگر اینکه گفتیم از زرتشت الهام داشت، بینی بود که بلافاصله پس از بسم‌الله الرحمن الرحیم سخنرانی‌اش خوانند: "بنی آدم اغصاء یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند..." گوهر آفرینش از جلوه‌های ناب داناترین هستی اهورای زرتشت بود... خلاصه خوب بود. و باید پذیرفت که غزلیات عاشقانه‌اش که حرف نداشت، و کمی هم سکی بود. "اینکه تو داری قیامت است نه قامت / وین نه تبسم که معجزه است و کرامت..." مرا یاد "اورپیدبوس" آنوقت‌ها می‌انداخت و سیگنال می‌داد که شبخ اجل در بغداد و شام و حجاز و آنجاها، و نوی خود شیراز، خوب شیطانی کرده بود، یا می‌کرد.

اما جوانی که در این گردهم‌آیی ویژه مرا کمی تکان داد پسر فخرالدین عطار، عارف و سراینده پارسی بود. عطار به دست یک مغول وحشی در نیشابور کشته شده بود - که چرا شبگیر بلند شده بود شمع روشن کرده داشته نماز می‌خوانده و با خدا حرف می‌زده. این را هم سوگند. پدرش هم خوب بود. آنچه مایه شوق و شادی بیشتر شرکت‌کنندگان شد، این بود که این جوان بخشهایی از خسرونامه پدرش را از حفظ خواند، و همچنین بخشهایی از زندگی‌نامه او را. همه را تکان داد. بعضیها را خوب، بعضیها را با تعصب و اخم. می‌گفت پدرش دکان عطاری خود را رها کرده بود و در پی دانش و دانشوری عرفان و شناخت خود، سفرهای زیادی کرده بود. پسر هم

می‌خواست همین کار را بکند، اما متأسفانه و بدبختانه در این روزها بخاطر بسته‌بودن مرزها نمی‌توانست... یک مورخ عربی - آندلسی هم از اسپانیای اسلامی تحت سلطهٔ ابن یوسف آمده بود، که این را هم سوگند... اسمش احمد ابن زبیر غرناطی بود و کتاب ذیل علی صلات را نوشته و در مراکش و مصر می‌فروخت. فکر می‌کنم واژه فارسی "قره‌قاپی" از اسم ابن غرناطی گرفته شده باشد، چون واقعاً قاپی بود، و فکر می‌کنم تنها من بودم که تا آخرهای "نطق و وعظش" بیدار ماندم. مدام هم دست توی دماغش می‌کرد و من صدای لرزه استخوانهای زردشت را در دخمهٔ بلخ می‌شنیدم.

در واقع تنها مردی که در این گردهم‌آیی جنبهٔ الهام خوب گرفتن دنیای غرب از فرهنگ پارس را بروز می‌داد، همان مارکو پولو بود... این را هم سوگند یاد می‌کنم. او که به گفتهٔ خودش کاشف نوربسم بین‌الملل بود، در راه سفر دومش به چین به زادگاهش ایتالیا باز می‌گشت. در پی نامه‌نگاریهای متعدد گذشتهٔ ما، امسال به یزد آمده و ما او را جزو سخنرانان قرار داده بودیم. او هم مثل سعدی پوالتیک داشت چون یزد را مرتب "کنه" می‌نامید که همانطور که گفتیم نام تاتاری چین بود، که دار و دستهٔ هلاکو خان حالا روی یزد گذاشته بودند. گاهی به فکر می‌رسید شاید هم مست است و خیال می‌کرد هنوز در "کنه" است. یا شاید چین هم روزگاری مال پارس بوده و من خبر نداشتم. به هر حال باید به او این والور را می‌دادیم که با خودش از خاور دور نسخ نفیسی از کارهای لائونسه و کنفسیوس و بودا را آورده بود، که به کتابخانهٔ ما فروخت. او... یک نسخهٔ اوستا به زبان بنگالی هم آورده بود و یک کلیات اشعار توفو شاعر معروف چینی سلسلهٔ نانک، شاعر دلخواه مرا... از غرب هم چندتا کارهای شاعران و تاریخ‌نویسان جدید اروپا را با خودش داشت: مثل کمدی الهی ابن دانت که به گفتهٔ او در این سالها کتاب روز اروپا بود، خوانندهٔ زیاد داشت. خودش هم موقع سخنرانی مدام آدامس می‌جوید، که ظاهراً این هم این روزها در اروپا مد شده بود، و

اسماعیل فصیح

راستش لوس بود. در ابتدای سخنرانی خودش گفت هم خود او و هم جد و آباءش دیدگاه جهان‌بینی و شناخت و پیوند با سایر "به گفته جناب شیخ الاجل سعدی... بنی آدم اعضاء یکدیگره را داشتند! جدی. گفتم که پولیتیک داشت. اما بیشتر سخنرانی آن روز سارکوپولو، در واقع، تمام بعد از ظهر به صحبت در باره حماسه کمدی الهی گالیبری دانه گذشت. خیلی کوک بود، و می گفت این که به راستی شاهکار است و آن را "معجزه‌ای" در هنر روم باختری می دانست، در سه مجلد! - گرچه سخنرانی درازش بیشتر شرکت کنندگان را به خواب و خروپف انداخت اما خود من در دریای لذت و خاطره موج می خوردم! روم... ایتالیا... کمدی الهی سفرنامه یک "آدم" از دوزخ بود، که طی سفر نه مرحله‌ای، اول به برزخ و سرانجام به بهشت می رود - یعنی از مرکز زمین (که لابد همان ونیز زادگاه دانه بود) به عرش اعلی... این را هم سوگند می خورم، چون خود مرا نمی گویم یاد کجا به کجا و کدام مرحله از زندگی ام می انداخت... از راگا می آورد بالا و به کجاها می برد، و ول می کرد. نکته‌ای که مرا بیشتر تکان داد این بود که قهرمان کمدی الهی که گویی نمادی از آدمیزاد بود، در همان دوزخ، دل داده جوانی اش - بتاتریس را - در "رویدادهای شیطانی" از دست می دهد!... از اینجا است که ورودش به برزخ آغاز می شود، یعنی وارد کار علم و دانش و سیاست بازی می شود، با آغاز چیزی که، بقول مارکوپولو دانا شدن و سازش با دنیا است. (این کتابش هم باز نمی گویم خودم را یاد کجا و کدام مرحله از زندگی ام و کدام "دارالعلم" می انداخت.) برزخ هم نه دایره یا طبقه داشت و هر کس گناهکارتر و بدبخت تر بود در طبقات پایین تر و فشرده تر و پُر عذاب تر زندگی می کرد، و بسیار واقعی تر و نزدیکتر به مردم روی زمین یعنی دوزخ بود. اما برزخ دانه سالن ترانزیت دوزخ به بهشت بود. در اینجا، آدمی با رشد، با فکر، با کنار گذاشتن بدبها و رشکها و شهوات نفسانی و زشت، و با گذشتن از میان تاریکیهای درونی و افسردگی، اندک اندک افراز می یافت - و

به بهشت می‌رسید. بهشت، یا "باغ ارم" هم که باز نه مرحله یا نه ملکوت داشت، (و مرا یاد سهروردی خودمان می‌انداخت!) بشاتریس را هم داشت، و نور مهر! در اینجا بود که آدمی با مهر جاودان، به یگانگی با پروردگار جهان می‌رسید... و آخرین ملکوت فزاینده از عرفان در اختیار او گذاشته می‌شد.

در پایان کمندی الهی، قهرمان دانته کمی ژماتیک می‌شد و به زمین بازمی‌گشت و آدم می‌شد و خلاصه عارف و وارسته می‌شد، و می‌دانست که زندگی در این جهان یک مرحله درد و بالا آمدن از لجن‌زار دوزخ و پرزخ و شادکام شدن و عارف شدن است! و آدم می‌شد! یک کمی زیادی کمندی بود، اما روی هم رفته - اینطور که مارکوپولو تعریف می‌کرد - اثری خوب و جاودانی بود، چون پایه‌های آیین زیبا و عشق‌آفرین دین مسیحی را ستایش می‌کرد، که آدمی بخاطر عشق، با مهر، از ژرفنای دوزخ می‌جنبید و با هزاران بلا به عرفان و یگانگی جهانی می‌رسید... البته این راه روشنگرانه‌ای بود که اشوزرتشت سالها و سالها پیش به نژاد آریا و همه جهانیان پیام داده بود - حالا ابوسعید ابوالخیر و مولوی و سهروردی و بخصوص عطار نیشابوری خودمان به کنار. فکر کنم، یعنی مطمئنم، که دانته روم باختری باید اینها را، یا اقل گاتها را خوانده باشد. آنها هرچه داشتند از خاورمیانه داشتند - حتی حضرت عیسی مسیح نازنین‌شان را.

آن شب که به نقش کهنه و اخم‌آلود زرتشت لای خرده اوستای عتیقه‌ام نگاهی انداختم، انگار غمگین‌تر بود. انگار او هم چکیده کمندی الهی دانته را آن روز در یزد شنیده بود می‌دانست، ما در اینجا، مدام بالا و پایین می‌شدیم، ملل باختر باید فرهنگ ما را بردارند و از ما کمندی بسازند و مسخرمان کنند. جدی، مثل آن ژنرال کامپلی نادان اهریمن‌خو... نقش را بوسیدم و از او سپاسگزاری کردم که درد ته دل مرا می‌فهمد.

اما او در گوشه لبهای غمزده و ترکخورده‌اش سایه لبخندی هم داشت.

گویی می‌خواست بگوید دنیای تو هنوز به آخر نرسیده! بردبار باش خرنک
من... بردبار باش.

با بردباری ته‌سیگار را خاموش می‌کنم، ته لیوان را هم درمی‌آورم.
امیدوارم ارواح اشو زرتشت و عیسی مسیح هر جا هستند اگر هستند، از
من کفری نباشند. من از اول هم نمی‌خواستم آنها وارد زندگی این روزهای
من شوند. در مخچه‌ام (چون آریانه‌ها مخچه هم دارند) تصمیمی هم
می‌گیرم که دفعه دیگری که آمدم خانه و دیدم فرنگیس مهمانی پُردلشوره
از روانپزشی دارد، فرار کنم بالای پشت‌بام و از آنجا خودم را برسانم به
خانه آشوت بابایان، برای پیوستن به اصحاب عیسی مسیح و شراب شام
آخر. هیچ دنگ و فنگی از آنچه آدم خودش برای خودش درست می‌کند
بدتر نیست. «اتوبیوگرافی» هم ول نمی‌کند.

چند سال آینده زندگی من در "کته"، در یک واژه خلاصه می‌شود: "کاتبی".
ترجمه می‌کردم، می‌نوشتم، کاپیک می‌کردم... اگر یادداشتهایی هم از خودم
داشتم گوشه‌ای پنهان می‌کردم... و هنگامی که بهار فرا می‌رسید و رودخانه
"شگزه" آب پیدا می‌کرد، می‌رفتم یادداشتهای را یک‌بار می‌خواندم و بعد پاره
می‌کردم و به سیل "شگزه" می‌سپردم...

حکومت "ملوک عجم" هم که گفتم این روزها بیشترش دست این
ایلخانهای بی‌فکر بود، چه بدسگالیه‌ها و وحشی‌گریها و عیش و نوشها و
وافورکشیه‌ها و همدیگر را قیمه‌قیمه کردنها که نمی‌کردند... نمی‌دانم چگونه
می‌شود این واقعیات را به نگارش تاریخ درآورد. هنر و ادبشان هم جنون
بود. هر شاعر و نویسنده و مورّخی که قعیدسرا و مداح و فاگیر و معجزگو
و نوکر و پاکاتب اداری قصرهای آقاباخان و هلاکو و خلاصه ایلخانیه‌ها بود
- حتی به زبان پارسی! - اتافی یک گوشه به او می‌دادند، می‌گذاشتند زنده

باشد، و گاهی اگر شاهکار جاودان می‌زد، حتی یک کبسه سکه جلوش می‌انداختند - وگرنه سرش نوری مجمه یا هیکلش پر از گاه سر دروازه بود. یا اگر قصیده‌سرای بدبخت ناقد ریزه کار نظام می‌شد، یا چیزی می‌گفت که به ترشه قبای یکی از حکام برمی‌خورد، نوشته‌هایش را می‌دادند خمیر کنند، یا بسوزانند، یا مجبورش می‌کردند دمر و بخوابد نوشته‌هایش را گاز بزند و بخورد. صد رحمت به روزگاری که من بچه بودم و دوره، دوره سلوکیان بود، یا آن روزها که از باختر برگشته بودم و دوره، دوره بنی‌امیه و بنی‌عباس و تازیها بود.

با آمدن "آقا باخان" و سفر ملکه "مریم خاتون" به یزد و کرمان، من فکر می‌کردم که یک دوران فرهنگی می‌توانست ریشه بگیرد. ولی ناگهان شنیدیم این "تکودار اوغلو" تمام راغه و تبریز و قزوین را به هم ریخته است و نمی‌گذارد ارغون (با ارگون) پسر "آقا باخان" از ملکه "مریم خاتون" به سلطنت برسد. آشوب درگیریهای داخلی و کشتار مدتها طول کشید و در یزد هم البته جلسه‌های گردهم‌آیی علم‌العالمین و تاریخ‌نویسان و ادبای "ملوک عجم" و دنیای خارج در کوزه گذاشته شده، و باز بادگیرهای کاهگلی سوت و کور و باغ خالی "مدرسه ضیائیة" باقی ماند و قلب مرده کویر.

یادم نیست چه مدت این اوضاع گشت و کشتار احمد تکودار اوغلو و ارغون ادامه پیدا کرد... تا اینکه سرانجام، ارغون که تکودار اوغلو را کشته بود، خودش هم رقی رحمت را سرکشید و این غازان‌خان بی‌فکر و سبتم روی کار آمد که مثلاً ایلخان کبیرشان بود - و به راستی که کبیر از آب درآمد، متنها کبیر با الف، شاهکار غازان‌خان هم این بود که یادم نیست بیست و سومین یا بیست و چهارمین و آخرین فرزند پسر یا ولایتعهد ارغون‌خان بود. جناب غازان‌خان، در نخستین سال سلطنت خود (در دوازده سالگی) به سنت دیرینه ایل، دین پدرش یعنی دین اسلام را داشت، هنگامی که به سلطنت رسید و می‌خواست با مادر مسیحی و خواهران

بسیار فراوان و زیبای خود مجامعت کند، خواجهگان به او گفتند که در احکام دین او نمی‌تواند از این کارهای بدهد بکند، چون زنای با محارم معصیت کبیره محسوب می‌شد. بنابراین غازان‌خان از مادرش "استخاصه" کرده بود که او را غسل تعمید مسیحی بدهد، و چون "سلطان" بود، حکم اجرا شد و غازان‌خان هم "عیسویک" شد، نام خودش را گذاشت "نیکلای‌خان". بعد با وجود اینکه در این دین خدایی نیز زنای محارم وجود نداشت، شنیدیم که با همه زنهای خوشگل فامیل خودش گگورمگوری شده. ولی طبق احکام دین جدید یک زن رسمی بیشتر نگرفته است. اما بزودی پس از مبارزات با اقوام آق‌قویونلو و قراقویونلو و فتح بغداد مرکز خلفا، به دین اسلام مشرف گردید و فرمان قتل مادر و خواهران بزه‌کار و قتل عام همه مردان مسیحی را برای "اجرای عدالت کشوری" صادر کرد - که با زنهای فامیلشان گگورمگور بودند. و فقط چند تایی موفق شدند به ارمنستان فرار کنند!

در شرق ملوک عجم هم این سالها یک لعبت اهریمن صفت چرکین فکر دیگر پیدا شده بود به نام تیمور لنگ - که با یورشهای ددمشانه و به سبک چنگیز، خان یورتنی، و در دست گرفتن شهرهای سمرقند و بلخ و بخارا و خراسان و ری، برای خودش اسمی در کرده بود، یا داشت در می‌کرد. دلیل "سیاسی" او هم برای حمله به شهرهای ایران "تباه بودن نام اسلام توسط مردم نامسلمان ایران" اعلام کرده بود. ولی ما با شنیدن این اخبار مزخرف خیالمان راحت بود، که تیمور هرگز پایش به یزد و اینجاها نخواهد رسید، چون مسلمانان این دیار، مانند همه مردم یزد انسانهایی آرام، کشاورز، کارگر و صبور بودند و مساجد به‌راستی ساده و مکان عبادت خالصانه خاندان پیامبر اسلام بود. مردم مسلمان خودشان با اندک زرنشتیان ساده‌دل هم کاری نداشتند، و آنها را به حال و روز و آتشکده کوچک خود گذاشته بودند، چون پیام و گفته پیامبر اسلام این بود، اما در کله نفهم و بی‌فکر تیمور حلاق چیز دیگری بود. جدی.

بد نیست بطور مختصر چند نکته مهم نیز گفته شود: می‌گفتند این لعبت خونخوار در نوجوانی بزن‌بها در بوده و شانس آورده بود که دختر خان کاشغر ترکستان را به او داده بودند. یعنی خان کاشغر برای ارباب دشمنان مسلمان خود تیمور را فرمانده سپاه خود کرده او را به لقب تیمور گورکان - یعنی تیمور شاه داماد! مفتخر ساخته بود - این را هم سرگند. شاه داماد تیمور هم نخستین کار خوشگلی که شب دوم عروسی اش انجام داده بود این بود که کله خان کاشغر و کله عروس خانم را بریده و هنگام خوردن آنها سر سفره، با شراب، خویشتن را "شاهزاده نابودی" نام گذاشته بود... اوه، ضمناً تیمور "لنگ" هم نبود، که یک اشتباه تاریخی است. من خودم بعدها او را در شیراز دیدم، هیچ هم نمی‌لنگید. فقط دو انگشت دست چپش در بچگی با شمشیر قطع شده بود.

به هر حال، این سالها، در این گوشه "ملوک عجم" یعنی قلب مرده کویر، خبرهای خیلی زیادی نبود، فقط کشمکشها و جدالها و آدمکشیهای خانوادگی همیشگی بین سران ایلها و حکام... در شیراز - که کرمان و یزد هم جزو آن حکمرانی محسوب می‌شد - این آل مظفر حکومت می‌کردند که فرزندان امیر مبارزالدین خود یزد بودند، و آدمهای زیاد بدی نبودند، چون مثل بیشتر شیرازیها فقط اهل دعا و ثنا و عشق و حال و می و خوشگذرانی بودند - اسم دروازه شهر را هم که عضدالدوله دیلمی ساخته بود، گذاشته بودند "دروازه قرآن"... به همدیگر یا به کسان دیگر هم خیلی زیاد، نمی‌پریدند، بسجز با این بارو ابواسحق اینجوی ناتوی بدکرمانی. امیر مبارزالدین ناچار داده بود او را گشته بودند، اما بعد دلش به رحم آمده و به خواهش و تمنا و غیره مادر خوشگل اینجوی، تاشی خاتون، داده بود بقعه‌ای برای مرقد اینجوی درست کرده بودند و اسمش را گذاشته بودند امید شاه!...

پاییز یادم نیست چند سال بعد از گردهم‌آیی سعدی / مارکوپولو، و

اسماعیل فصیح

چقدر تلاش و همت ابرج روشن بیچاره بود که پس از هزار جور دوندگی و کاغذپراکنی و شل‌کن سنت‌کن یک مجمع ادبای تاریخ و دانش و هنر در "مدرسه ضیائیه" برگزار شد. من می‌دانم، چون بادم هست چندین بار "نوید - نامه" ها را بازنویسی می‌کردیم و جلسات تشکیل نمی‌شد، یا به ماه رمضان و یا به عزاداریهای مهم برمی‌خورد، و یا استخاره می‌کردند آمد نیامد پیدا می‌کرد. اما این گردهم‌آیی تاریخی را - که در ضمن آخرین در یزد بود - می‌توانیم "رئانس پارس" قلمداد کنیم که پس از آن، یا به‌راستی پس از دو سه سده بعد از این بود که مثلاً "رئانس" اروپا آغاز شد.

رئانس ایران به‌راستی همه پدیده‌های افزای فکری و هنری بشر را در آن سده در یزد پایه داشت. از میان مردان بزرگی که در خارج برایشان "نوید - نامه" فرستاده بودیم، و مثل همیشه، عده زیادی نیامدند - استاد اکهارت، عارف ژرمنی بود که نوشت به حکم پاپ (پس از محاکمه یا Inquisition) ممنوع‌الخروج است. ولی با مهر و سخاوت نسخه‌ای از ترجمه لاتین رسائل خودش را فرستاد. (به همان زبانی که من "نویدنامه" فرستاده بودم!) در نامه‌اش نوشته بود: او وجود و رستگاری بشر را در رسیدن جان آدمی به پروردگار، و بکناشدن او با نور جاودانگی می‌داند. این را هم قسم می‌خورم. یعنی فکر نکنید بخاطر روح و روان اندوهناک و دردکشیده عتیقه من نوشته بود. پس از اینکه تمام برگردان ترجمه این رسائل را خواندم، (و برایشان خواهم گفت) به روشنی دیدم که این نور و رستگاری عرفانی او از کیست!... یعنی فقط از عیسی مسیح نبود - که اکهارت عارف مسیحی به او ایمان داشت. برای همین طرز فکر مینوی بود که اسقفهای استراسبورگ و کولون حکم تکفیرش را صادر و رساله‌هایش را ممنوع اعلام کرده و سوزانده بودند. آنها چشم دیدن زرتشت را نداشتند! این را باید سوگند یاد کنم...

در عمل، در گردهم‌آیی آن سال یزد، تنها هفت نفر توانستند بیایند، که

یکی‌شان هم بابرینی بود که بدون دعوت‌نامه و به نمایندگی از سوی اکهارت آمد. اگرچه این گردهم‌آیی ادب و هنر پدیددای جاودانی در تاریخ یزد بود - اما بدبختانه مثل همیشه از روز نخست ترسخورده و تحت اختناق "تعصبات" شد - این‌بار تعصب مأمورین ایلخانیان. روی هم‌رفته کسانی که در نهایت دلیری کردند و دعوت‌نامه را پذیرفتند و آمدند: نظام‌الدین عبدالله عید زاکانی بود از قزوین، خواجه شمس‌الدین حافظ بود از شیراز، بهاء‌الدین سلطان‌ولد (پسر مولوی رومی) بود از قونیه، رکن‌الدین اوحیدی مراغه‌ای بود از اصفهان، از خارج هم ابن‌خلدون تونس بود از قاهره، و بوکاجیو داستان‌نویس و طنزپرداز، و فرانسیکو بابرینی شاعر بودند از ایتالیا - که همانطور که گفتیم این آخری به نمایندگی از سوی مابستر اکهارت آمده بود، به چند دلیل: هم دوست اکهارت بود، و هم عاشق کارهای عید! این را هم سوگند. بوکاجیو و بابرینی از راه مصر و فلسطین و بغداد با ابن‌خلدون آمدند. ظاهراً ابن‌خلدون با آنها مکاتبه داشت. یعنی ابن‌خلدون با تمام دنیا مکاتبه داشت، حتی با خود من بدبخت در یزد.

شرکت‌کنندگان به روال همیشه، نمونه کار و نام نوشته‌ها یا اشعار، و سوژه سخنرانی خود را پیش از ورود خود پست کرده بودند و ما آنها را (اگر لازم بود) ترجمه و کاپیک کرده بودیم، برای توزیع در جلسات. نخستین سخنران این گردهم‌آیی هم خود عید بود. او تنها درباره‌ی دونه‌ی خود رساله‌ی دلگشا و موش و گربه سخن گفت و فرازهایی از نخستین رساله و همه متن دومین رساله را از حفظ خواند، و از ته دل و بسیار باهیجان، نخستین اثر، بقول بسیاری از شرکت‌کنندگان، بویژه بوکاجیو و بابرینی به‌راستی شاهکاری هنری و نو، با قُرُوسنی از پدیده‌شناسی فرهنگی "نهفته" بود، به اشاره‌ی خود عید، شنوندگان و خوانندگان باید با "عقل و دانش" درک می‌کردند که "چنین نبشته‌ای با طنز آشکار و معنای نهفته" از چه جامعه و چه ملت و فرهنگی می‌توانست تراوش بکند. دومین نبشته عید، یعنی

موش و گربه، بدبختانه سیاسی / اجتماعی از آب درآمد، و کار دست همه داد. موش و گربه در لایه بیرونی یا ظاهر قصه، یک "مثنوی فکاهی" در ۹۳ بیت بود - که همانطور که گفتیم عبید همه را از بر خواند - و باید به راستی می‌رفتید توی بحر ش. جدی. یک پدیده نو و شگرف و سمبلیک در ادبیات فارسی بود، از هنر. تماشاچیان برخی خندیدند، یعنی درست نفهمیدند، برخی هم اخم کردند، یعنی اصلاً نفهمیدند. من خودم که در هیروت بودم. حافظ که عبید را از شیراز می‌شناخت، مبهوت و ساکت نشسته بود، و با ستایش مبهم سر تکان می‌داد. بوکاجبو که درباره عبید شنیده و عاشق موش و گربه‌اش بود، و اکنون ترجمه کامل موش و گربه را جلوش داشت، پیر درآورده بود. می‌گفت این ایجازی جاودانی از حماسه‌گویی نظم در رشته کساریکاتورولوگرافی در جهان امروز است. من معنی این وازه‌اش را نمی‌فهمیدم اما می‌دانستم درست است. جدی. یعنی در لایه بیرونی، داستان کوتاه ساده‌ای بود برای بچه‌ها که گفته می‌شد (که در پراتز سده‌ها پس از آن روز نقاش متحرک‌سازی به نام والت دیسنی لوس آنجلسی آن را برداشت و به نام تهوع‌آور "تام اند جری" "ابتکار" کرد!) در لایه میانی، داستان باز اشاره‌ای سمبلیک به "معاربات ابواسحق اینجوی از این طایفه آل اینجوی (یا گربه زاهد نما) وابسته به ایلخانان حاکم کرمان بود با امیر مبارزالدین پدر شاه شجاع، پادشاه فارس تبار، و ملت میبد و کازرون و شیراز (موشها)... در این لایه ابواسحق لشکر مبارزالدین را شکست داده شاه را فراری می‌دهد. و در لایه مرکزی داستان (یا تز) که نمی‌شود تفسیر کرد گربه مهاجم قدرتمند و خونخوار کرمانی پیروز است و شاه موشهای شیرازی شرابخوار، لت و پار و فراری.

آن روز نزدیک ظهر، عبید به آخرهای داستان موش و گربه‌اش رسیده بود و گربه همه زنجیرها را پاره کرده و لشکر شاه را لت و پار و شاه را فراری داده بود که طرفداران حکومتی آل مظفر با سیگنالی که معاون فرهنگی وزیر

داد شروع کردند به "برخورد" و عیب را تکفیر گفتند. شعر او، مجاهدات "مبهنی" ایرانیان را تحریف و تمسخر می‌کرد... و بیرونش کردند. جدی. و دستور داده شد تمام نسخ موش و گربه جمع‌آوری و سوزانده شود. عیب بیچاره هم شبانه از شهر فرار کرد... و دیگر هرگز از او خبری نشد. یعنی نشد که نشد. کسی نفهمید غلامان بارگاه آل مظفر با او چکار کردند. امروز تاریخ مرگ و مکان دفن عیب زاکانی را هم کسی نمی‌داند...

اما روز بعد ابن خلدون سخنرانی کرد و از زندگی دانشگاهی خودش و از سالهای تدریس "تاریخ اسلام" و "جامعه‌شناسی دنیای اسلام و فلسفه" در دانشگاه قاهره داد سخن داد. من از او بدم نیامد که از شهر زادگاهش در تونس به کنستانتینوپل رفته و درجه دکتری گرفته بود. این را هم قسم می‌خورم. اما او فقط از ایران بعد از ساسانیان اطلاع زیاد داشت. یا بروز می‌داد. و نفهمیدم چرا در سخنرانی‌اش از شخص حضرت محمد (ص) کم حرف زد - چیزی که من دوست داشتم بشنوم. از حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) و از حضرت امام حسین (ع) که اصلاً ذکرش نکرد. فقط از اسلام بعنوان یک پدیده تکان‌دهنده جهانی سخن گفت، که از اندلس گرفته تا ترکیه و قاهره و اصفهان و هندوستان و چین گسترش یافته بود. از فرهنگ باستانی پارس و از زرتشت که هیچی نگفت - که البته لابد می‌ترسید، یا آنقدرها گسترش فکر نداشت. من به هر حال نسبت به او غبطه خوردم. او مثل من لال‌مونی نداشت و می‌توانست حرف بزند - همانطور که در دانشگاه الازهرای قاهره تدریس می‌کرد. یک نسخه بزرگ از ابوان المبتداه والخبر فی ایام العرب والعجم را برای ضبط در کتابخانه "مدرسه ضیائیة" اهداء کرد. مدیر ابرج روشن بلند شد تا با سخنانی سپاسگزاری کند که شیخ نماینده دربار امیر مبارزالدین بلند شد فریاد زد: "مرحبا! شکرون! هزار آفرین!" چون آشپزباشی سفره‌خانه سرکشیده بود، بزودی نوکرها آمدند غذا آوردند - و تحفه‌ها برای ابن خلدون... ناهار امروز شامل قلع‌های بزرگ

اسماعیل فصیح

سکنجبین و گلاب بود، با بره کباب فراوان، طشتهای کشمش، طبخهای خرما، ظرفهای گنده پنیر، مجمعه‌های نان و کره و شیر، خنجه‌های پلو، و دیسهای انواع گوناگون ادویه و لیمو عمانی و حلوا ارده و مغز گردو و قطاب... این خلدون بود... ایوان المبتداء والخبر فی ایام العرب والعجم!

روز بعد نوبت خود خواجه حافظ رسید - چون طبق برنامه، یک روز در میان نوبت ادبای ایرانی و خارجی بود. و متأسفانه خواجه امروز هم مثل هر روز دیر آمد. بابرینی و بوکاچیو پی‌درپی به ساعت‌های شماطه‌دار سوئیس‌شان نگاه می‌کردند. داشت نزدیکیهای نیمروز می‌شد که سرانجام سر و کله رند شیراز پدیدار شد. حالش از هر روز گرفته‌تر و شاید هم مست‌تر از شراب عرفان دیشب پیر پیرانگاه مغان بود. وقتی هم که آمد نوری شبستان جلسه، اگرچه همه ما کادر "مدرسه ضیائیه" روزها و شبها بود که در آرزو و انتظار شنیدن سخنان او بودیم. او امروز از سخن‌گفتن پوزش خواست، اوراق کاپیک ترجمه پیام اکهارت را گرفت، و فقط خواهش کرد به او مهربانی کنند و اجازه دهند بنشینند و به قرائت ترجمه و شنیدن پیام اکهارت از زبان فرانسیسکو بابرینی با سخنان سینیور بوکاچیو گوش کند - چون احساسی داشت. بوکاچیو با شادی و فروتنی پذیرفت که به جای نوبت شاعر صوفی بزرگ "پرشیا" امروز پیام خود را بخواند - گرچه هم او هم بابرینی هر دو آن روز خیلی کم حرف زدند. چون انگار احساس کرده بودند که این "گردهم‌آبی دانش و ادب و هنر" یزد کمی رنگ مذهبی / سیاسی / ابلخانی به خودش گرفته است. (و احتمالاً به همین دلیل بود که حافظ کناره‌گیری می‌کرد.) نمی‌خواستند به سرنوشت عبید زاکانی دچار شوند. از سوی شرکت‌کنندگان هم از آنها، یعنی از بابرینی و بوکاچیو، پرسش زیادی نشد. چون احتمالاً بجز دو سه نفر هیچکس حرفهای آنها را، بویژه سخنان بوکاچیو را نمی‌فهمید - گرچه ما ترجمه عربی و فارسی و ترکی آنها را نهی و پخش کرده بودیم. آن روز نیز بیشتر وقت جلسه درباره کارهای او و افکار

او گذشت و وقتی جاسوسها و مأمورین بررسی متن دربار آل مظفر کم‌کم حالی‌شان شد که او هم طنزنویس است، و بخشهایی از کتاب دکامرون را که می‌خواند، و به پاپ و تعصبات دربار واتیکان طعنه می‌زند، آنها همه همان نق و نوقها و "تظاهرات" را آغاز کردند. نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشد، و این بوکاپیو بدبخت هم (که تاریخ تولدش ۱۴۱۳ میلادی بود و دوتا ۱۳ داشت، جدی.) به سرنوشت طالع نحس عید دچار شود. و من فکر می‌کنم اگر بخاطر حافظ نبود، او و بابرتی هر دو همان شب از یزد فلنگ را بسته بودند.

آن شب من، مانند شبهایی که دلم می‌گرفت، به نقش کوچک عتیقه زرتشت زمان بچگی‌ام که با خود داشتم نگاه کردم. صورتش امشب بیشتر گرفته بود. دلم می‌خواست بعد از شام سری به پیرانگاه پشت آتشکده بزنم، که حافظ در آنجا اسکان داده شده بود، و نقش کهنه را نشان دهم ولی نرفتم، نخواستم ساعات خوش شبهای خواجه شیراز را به هم بزنم. او شبها یک طفیلی لال‌مونی گرفته خیالباف با کمبود روحی نمی‌خواست، چیزهای دیگر می‌خواست. وانگهی، از بسیاری غزلیاتش می‌دانستم که او نقش بهتری از همه چیز و از "آتش" که نمیرد همیشه را در سینه داشت.

روز بعد، پیام کامل اکهارت توسط بابرتی خوانده شد و مرا باز و بیشتر فریفته‌اش ساخت. او که همه عمر، خود را یک مرد دینی و گسترش‌دهنده پیام عیسی مسیح شناسانده بود، و نوشته بود، و مسافرت کرده بود، پیام خدایی او را در نور تازه‌ای جلوه می‌داد. از "عرفان" با گناستیزیوم تازه‌ای برای غرب سخن می‌گفت که انسان از راه آن و نیایش و پیدا کردن راه درست و با فکر و راه یافتن به جان خداوندی و با یکی شدن با مسیح به خداوند می‌رسید، و جان خود را با یگانگی پروردگار به نور آخر می‌رساند. همانطور که گفتم، این سخنانی بود که ما در آتشکده "راگا" سالها و سالها و سالها پیش از خود زرتشت شنیده بودیم... آن روز حافظ را هم دیدم، که با نگاهی

خیره به ترجمه فارسی پیام اکهارت می‌نگریست... فکر می‌کنم او هم "احساس" مرا داشت. اما آنجا که سخنان بابری به جایی رسید که اکهارت توسط پاپ تکفیر شده و رساله‌هایش ممنوع و خمیر شده و خودش زندانی شده بود. انگار اشک از چشمان خواجه سرازیر شد: تعصب ابلهانه، غرب را به لجن‌زار خفقان فرو کشانده بود.

آن شب ناگهان از اینجا و آنجا به گوشمان رسید که حافظ می‌خواهد هنگام پگاه با کاروانی که از طریق تفت (قلعه‌المجوس!) و دهشیر و از آنجا به شیراز می‌رفت، یزد را ترک کند. به محض شنیدن این شایعه چندین نفر از ما کارکنان "مدرسه ضبائیه" با سرعت به پیرانگاه که جنب "زندان اسکندر" بود رفتیم و پیام فرستادیم و از او خواهش کردیم چند لحظه‌ای مهر و نوازشش را از انجمن دریغ نکرده ما را تشنه سخنانش رها ننماید - در این قلب مرده کویر... به دستور پیر مغان ما را به داخل پیرانگاه راه دادند، ولی نه به حجره‌ای که خواجه آن شب "مشغولیات" داشت. از آنجا نوای چنگ و نی می‌آمد، و بوی "هوم" نیز تمام باغ را از زیرزمین تا سر بام گرفته بود. جدی. پس از آنکه خواهش ما به گوش خواجه رسید، اول بیرون نیامد، پیامی هم نفرستاد. فکر کردیم چون همیشه نوی خودش و کناره گیر است، نمی‌آید. یا لابد می‌ترسید اگر فردا بیاید و وسط جلسه سخنی از دهانش درآید و مأمورین بخش بررسی افکار حکومتی آل مظفر به تریشه قبایشان بربخورد - کار دستش بدهند. اما سرانجام پس از اصرار ما، دلش نیامد عده‌ای را نویسند پس بفرستند. یا شاید هم برای اینکه از دست ما رها شود، پیام فرستاد و قول داد فردا بیاید و "حرف دلش" را بزند - بویژه برای بابری خوب که از جانب اکهارت آمده بود و همچنین برای بوکاچیو و مهمانان خارجی که به یزد همانندوست آمده و در او اثر گذاشته بودند.

اما روز بعد، چون تا دو سه ساعت بعد از شروع وقت جلسه، باز سر و کله خواجه پیدا نشد. ایرج روشن و ما سایر دست‌اندرکاران برگزاری

جلسات، مرتب این پا و آن پا می‌شدیم، یعنی این لمبر آن لمبر می‌شدیم. عاقبت روشن آمد از سلطان ولد، پسر مولوی رومی که از قونیه آمده بود خواهش کردند بیاید به جای دو روز بعد امروز سخنرانی کند، او که مردی پاک و خوب و ساده بود، پذیرفت، و تنها از جنبه‌های صوفیگری و عرفان پاک و خدایی پدرش سخن گفت. او را ستایشها کرد که هم‌اکنون در آسیا و پارس و ترکیه میلیون‌ها پیرو پیدا کرده است. چند سروده نیز از دیوان مثنوی خودش خواند - که آن را به یادبود و با امید اهداء ظریفانه به پدرش ولدنامه نامیده بود. و بسیاری از شرکت‌کنندگان که از تبریز و مراغه و قونیه آمده بودند برایش به کزات صلوات فرستادند، عده‌ای که مال فارس بودند برایش آفرین صد آفرین هزار و سیصد آفرین گفتند.

چون تا نزدیکیهای نیمروز هنوز سر و کله حافظ پیدا نشده بود، نوبت‌شدگان بویژه این خلدون و بوکاجیو و بابرینی، هم مشتاق بودند، و هم نگران. از این و آن خیلی چیزهای ناباب شنیده بودند که مثلاً می‌گفتند حافظ شرابخوار است، و شرابخواری را ترویج می‌دهد، و از ترس مأمورین بخش منکرات حکومتی فرار کرده است... یعنی می‌ترسیدند مأمورین دربار ایلخانی و غوزی خلفایی بلایی سرش آورده باشند، اگرچه از برخی هم شنیده بودند که خواجه مسلمان راستین و حافظ قرآن است. مدیر ایبرج روشن از همه بیشتر ناراحت بود. پس از پایان سخنان سلطان ولد، که زیاد طول نکشید، و سرو خرما و آب خنک، (که پسر مولوی خواسته بود ساده برگزار شود) مدیر آمد از شرف‌الدین ابن محمد تبریزی رومی، که از مداحان و قصیده‌سرایان دربار شیخ سلطان اویس جلایری سرسلله آل جلایر بود و در تبریز دارالخلافت داشت، استدعا کرد بلند شود، مجلس را با بیان "مرفصاحت و بلاغت" خود "مستفیض" فرماید. رومی هم تعظیم و تکریم کرد و بلند شد اول چند کلامی به ترکی - عربی به آل جلایر دعا کرد و بعد بخشهایی از دیوانهای انیس‌العشاق و حدائق‌الحقایق خود را بلند و

پُرطمطراق دکلمه کرد... من هدف نیک ابرج روشن را هم فهمیدم. می‌خواست اگر حافظ نزدیکیهای ظهر آمد، و خدای ناکرده و خدای ناکرده چیز نابابی از دهانش پدید، همه آنقدر خسته و گرسنه شده باشند که موضوع در لفافه بگذرد.

خودم هم حالا دلم مثل سیر و سرکه برای حافظ جوش می‌زد. چطور شده بود؟ هر روز تا این موقع دیگر می‌رسید... چشمم از پنجره به درِ مدرسه بود.

از منارهٔ مدرسه تلاوت قرآن پیش از نماز ظهر آغاز شده بود که ناگهان او را دیدم، که خرامان خرامان وارد باغ مدرسه شد. نخست بسوی حوض آب رفت و همچو کسانی که برای نماز آماده بشوند آستینها را بالا زد، آماده شد. من نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم. اما خواجه همانجا لب حوض نشست، و مدت درازی فقط دهانش را آب کشید و صورتش را توی آب حوض نگاه کرد. موهایش را با چنگ شانه زد. بعد حسابی وضو گرفت، و بلند شد رفت و زیر درختهای نترن و از جلوی چشمم ناپدید گشت. انگار می‌خواست نماز صبحش را قضا بخواند، چون ظهر نشده بود. شاید هم با خداوند حساب و قرار و مدارهای خودش را داشت.

رامی آخرهای مدح و ثنای جلایرش بود که من ناگهان خواجه را دیدم سلاسه سلاسه و با بغچه‌بندیل زیر بغل از درِ تالار وارد شد. گرفت گوشه‌ای ساکت نشست. سرش را پایین نگه‌داشت و گویی از سخنان حکیم غوزی دلش بک‌جوری می‌شد. مهمانان خارجی چشمشان به او بود. همین‌طور چشم مأمورین حراست دربار آل مظفر.

بیشتر افراد حاضر در شبستان در انتظار اعلام صرف ناهار بودند که مدیر ابرج روشن با جسارتی محتاط‌کارانه گفت "اندک بیانی از خواجه حافظ شیراز می‌شنویم... چون ایشان گویی آهنگ سفر دارند." خواجه سرش را بلند کرد و لبخندی زد.

آنچه آن روز از دهان حافظ شیراز، در آن لحظه، در آن جلسه بیرون آمد، دست‌کم در نظر من، آخرین کلام سالک زندان بود - در اوج شطحیات. از این ساده‌تر هم نمی‌شد گفت. خود بدبختم آنچنان هر کلمه از تارهای صوتی گلوی او را تند و تند با فشار قلم می‌نوشتم که مُج دستم داشت همانند جان در تنم منفجر می‌شد. و لرزه به دستم بود، که مبادا یک صدا با یک اعراب از قلم بیفتد.

نخستین کلماتی که از دهان خواجه درآمد چنین بود: "بنده... فقط حافظ قرآنم و دلدادۀ پیر خرابات و کهنه سالک پیر این دیار."

سکوت کونامی سالن را فرا گرفت. هیچکس نمی‌توانست روی چنین کلامی حرف بیاورد - با هیچکس نمی‌توانست بفهمد کجایش حرف دارد. آنگاه بسوی مدیر ابرج روشن نگاه کرد. و گفت: "این بنده افتخار می‌کنم که زمانی فراهم شد تا به منزلگه پیران مغان بزد یایم و همچنین دوستان نیک و هنرآوری را از مرزهای این جهان ببینم. و بشنوم، بنده از این انجمن انس نور و گرمی جاودان بهره‌هایی برده‌ام. سرش را به زیر انداخت و سکوت دیگری کرد. این سکوت درازتر و نپ‌دارتر بود. بعد سرش را که دوباره بلند کرد، اشک در چشمانش موج می‌زد. نگاهی به راسی و ابن‌خلدون که کنار هم بودند انداخت. بعد سرش را بسوی مدیر ابرج روشن گرداند و گفت: "سخن را با این چند بیت ناچیز که شبگیر برای رسیدن به نور مبنوی به فکرم رسید پایان می‌دهم:

خسرم آن روز کز این منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت "زندادان سکندر" بگرفت
 رخت بربرندم و تا ملک سلیمان بروم
 تازیان را غم احوال گرانباران نیست
 پارسایان، مددی تا خوش و آسان بروم

من کلام می سوخت و انگار در سوز شبگیر "راگنا" با جیفی از خواب
 بریده بودم.

خواجه آماده بلندشدن و بیرون رفتن بود، که ایرج روشن اجازه خواست
 پرسشی بکند. خواجه لحظه‌ای دودل ماند، پیش از اینکه پرسش مدیر به
 زبان آید، او که گویی هم پرسش و هم پاسخ را می‌دانست، گفت: "یک
 سخن بیش نیست، که گفتم. باید دل و دلدار داشت، دلدار بود و سخن
 گفت. بنده هم دیگر ساکت."

آن شب، پس از نایبش مغرب و عشا، که خورده‌لوستای عنیفه را درآوردم
 و لای آن نگاهی به نقش "او" کردم. اخمهای کهنه‌اش بفهمی نفهمی باز
 شده بود... یا من خیال می‌کردم...

زنگ تیز تلفن و «اسید آزمایشی» توی هال مرا برمی‌گرداند به آپارتمان
 خیابان تکش، شهروردی شمالی در جمهوری اسلامی. می‌روم تلفن را
 جواب می‌دهم. کمی کلیک کلیک می‌کند، قطع می‌شود. وضعی است که
 چند ماه اخیر با خرابی خطها داشته‌ایم. شاید بخاطر تعویض کابلها و
 تعمیرات مأمورین مخابرات است. شاید هم مأمورین بررسی آل مظفرند،
 خط را چک می‌کنند. گوشی را می‌گذارم برمی‌گردم «دارالعلم»... مدرسه
 ضیائییه...

یکی دو سال پس از این گردهم‌آیی ادبی / تاریخی بود که ما برای سیر و سفری به شیراز رفتیم. این سالی بود که می‌شنیدیم تیمور گورکان جهانگشا! شاه‌داماد آل گرفته، در دوران جنگ هفت‌ساله‌اش سراسر شمال و غرب "ملوک عجم" را گرفته بود، ولی تا به حال به یزد و شیراز کاری نداشت، چون لابد مردم اینجاها را آدمهای آرام و ساده و دین‌داری می‌دانست، و این تصرفات البته پس از در جنگ گرفتن سراسر پهنه روسیه و آسیای صغیر و شهرهای بزرگی شامل کنستانتینوپل و بغداد و اصفهان روی داده بود. بیشتر آسیا را به راستی آل گرفته بود! (در راه شیراز، در ایرکوه بودیم که شنیدیم که تیمور شاد‌داماد در اصفهان، مانند عده‌ها شهر دیگر، از سرهای بریده "نامسلمانها"ی ایران مناره‌ها درست کرده است!) اما جاده یزد - شیراز هنوز امن بود و به شیراز که رسیدیم در مهمانسرای بیتوته کردیم. بدبختانه دیری نگذشت که گفتند تیمور و لشکریانش بسوی شیراز می‌آیند و یک روز صبح شنیدیم که لشکریان تیمور به شیراز رسیده و "دروازه قرآن" را گرفته‌اند...

چند روز بعد شاید جالب‌ترین روزهای تاریخ شیراز بود. و با بسته بودن دروازه ما در شهر ماندیم. پس از تصرف دروازه قرآن به دست سپاه عظیم تیمور در شهر شایع شد که زین‌العابدین پسر شاه‌شجاع بجای فرستادن سپاه و تدارکات دفاعی، دست به دامان حافظ شده است... و سرانجام خواجه حافظ بود که شهر و جان مردم را رهایی بخشید.

داستان بدین‌سان گذشته بود که امپراتور تیمور شاه‌داماد، پس از گذشتن از دروازه قرآن اراده فرموده بودند که شب اول را در شیراز در باغ "دلگشا" کمی رفع خستگی و کلسی عیاشی بفرمایند - البته پس از آنکه همه ساکنین و خادمین باغ را با دهنده‌خوئی و بی‌دانشی اهریمن‌صفتان کشته بود.

اسماعیل فصیح

رخداد رندانه تاریخی خواجه فلک الافلاکی حافظ قرآن هنگام پگاه روی داد: یعنی حافظ قرآن. حافظ شیراز شد. او با یک جلد دیوان خودش با کاغذ معمولی نخ‌بافت ولی جلد زرکوب و یک شیشه شراب خلّار فیروزآبادی می‌آید دلگشا و تمنای دیدار با ملک تیمور گورکان "پادشاه جهانگشا" را می‌کند. چون هدیه ناقابلی آورده است. نگهبانان جلوی درباغ البته اول کسرک می‌خندند و سرکرده‌شان مطمئن می‌شود یک درویش یک ناقبای دیوانه و مست و خراب با یک کتاب و یک شیشه می‌نمی‌تواند سیاسی یا جاسوس یا تروریست باشد. ولی هنگامی که نام پیر یک ناقبا را به گوش تیمور می‌رسانند، تیمور با خنده ولی بی‌درنگ او را به حضور می‌پذیرد. چون به گفته برخی از تاریخ‌نویسان آن دوره، بویژه ابن‌خلدون و دولتشاه، تیمور نام حافظ را شنیده بود، و همچنین با همه اهریمن‌صفی‌ها و آدمکش‌یهاش، "یک موجود ادب‌دوست" تشریف داشت. پس از باردادن به حافظ، و گرفتن شیشه شراب و جلد دیوانش، با او خوش و بش می‌کند و سربه‌سرش می‌گذارد. (ضمناً می‌گفتند مسنی دائم، بخشی از کاراکتر جنگاور جناب تیمور بود) او حالا ناگهان اخم‌هایش را توهم می‌کند و می‌گوید: "بینم. شخص ما کاشغر و بلخ و سمرقند و بخارا را پس از هفت سال جنگ و خون‌دل و خونریزی تسخیر کردیم، و اکنون از راویان اخبار و ناقلان آثار شنیده‌ایم که این دو شهر آخر را سرکار یک شب بکهر به خال هندوی یک ترک شیرازی بخشش فرمودید؟! حافظ پاکدل که اکنون در گروگان یا "گیرتک" های سیاسی بود، تنها دکه قبايش را باز می‌کند و تن برهنه و اسکلت‌وارش را نشان تیمور گورکان پادشاه بزرگ مغول می‌دهد که: "قربانت گردم، اگر ما آنقدر دست و دل‌باز نبودیم به این روز نمی‌افتادیم. ببخشید. بازپس می‌دهیم." تیمور غش‌غش می‌زند و می‌بخشد...

مردان پاک‌اندیشه، می‌توانند گاهی حتی جلوی بدسگالی بی‌خردان و

ناپاکان اهریمن صفت بورنی و گورکانیان کاشغر را هم بگیرند.

زنگ تلفن توی هال باز تکانم می دهد، و باز به آپارتمان تهرانم در خیابان
تکش - سهروردی برمی گردانند.

۱۷

فرنگیس است که از خانه خانم فروهر زنگ می‌زند. می‌گوید نیم‌ساعت است که مشکل می‌تواند خط را بگیرد. تا شماره را می‌گیرد قطع می‌شود. دارم می‌گویم که چیزی نیست، احتمالاً مأمورین مخابرات تیمور گورکان از شیراز خرابکاری می‌کنند، می‌گوید «گوش کن... خواب که نبودی؟»

«نه، داشتم اتوبیوگرافی روانپزش می‌خوندم —»

«گوش کن، جلال...»

باز ظاهراً طوری شده که دو همشاگردی «دیرستان ناموس» اهل دقیانوس را به دلشوره انداخته، ترس و لرز مخمصة فروهری. صدای خواهرم هم عصبی و لرزان است. مخمصة امروز چنین است:

«یک خانم... از دوستان قدیمی فروهر دیشب آخرهای شب تلفن

کرد اینجا و خبرهایی از دکتر فروهر داد...»

«یک خانم از دوستان قدیمی فروهر؟!»

«نه! یک خانم زن یکی از دوستان قدیمی ش. این خانم، زن جناب

دکتر سیدعباس عابدینی فرد طاب‌ثراه - استاد بازنشسته دانشگاه علامه طباطبائی تهران.

«اوه... این را هم من باید سوگند یاد کنم. چه خبری؟»

«سومن فروهر و خود فروهر با این خانم و دکتر عابدینی رفت و آمد زیادی به آن صورت نداشته‌اند، گرچه فروهر و عابدینی از سالهای دانشگاه با هم آشنا بوده‌اند، و خانواده‌ها هم فقط عیدها دید و بازدید می‌کردند. حرفهایی که دیشب خانم دکتر عابدینی می‌زد، سومن رو خیلی به هول و ولا انداخته... دیشب زنگ زدم بهت بگم، انگار خیلی دیر برگشتی.»

«خبر چیه؟»

«جلال، آقای فروهر روز گم‌شدنش، همون ساعتهای اول ترک آسایشگاه رفته در خونه اونها. یعنی خونه عابدینی... رفته دم در، سلام و علیکی کرده، و چیزی به دکتر عابدینی داده و به اون گفته کجا میره! گوشی دسته؟ اما از عابدینی قول گرفته به زنش یا به هیچکس دیگه نگه تا نگرانی درست نشه، و عابدینی م به زنش نگفته، یعنی نمیگه. زنش هم تا حالا با سومن حرف نزده بوده... یعنی تا دیشب...»

نفس بلندی می‌کشم. «حالا لابد این عابدینی م سکنه مغزی کرده - مثل مصطفی ژاندارم فروهر -»

«جلال!... شوخی نکن! حالت خوب و میزونه؟»

«سر درد ناجور و بدی که دارم.»

«طوری شده؟»

«باید از آثار و عوارض خواندن شاهکار «اتوبیوگرافی» باشه. شاید هم اثریه لیوان شیرکاکائو باشه که یک ساعت پیش درست کردم و یادم نیست چه چیزهایی توش ریختم.»

«مطمئن باشم حالت خوبه؟ خوبی؟»

«آره عزیزم. بگو.»

«دکتر عابدینی خوبه، سالمه، خیلی هم زنده‌ست. اما تو تلفن با سوسن حرف نمیزنه. میگه آنچه فروهر به او گفته حرفهای خصوصی بین دو مرد و یک میعاد محرمانه‌ست. ظاهراً پیرمرد تُخس و یه دنده‌ای به. به مأمورین پلیس هم که رفته‌ن درِ خونه‌ش تحقیقات کرده‌ن نگفته... گفته نمیدونم. اما به زن خودش فقط گفته که میدونه. اونم برداشته دیشب تلفن کرده با سوسن گپ زده، و تمام این چیزها رو به سوسن گفته.»

«خونه‌ش کجاست؟ این دکتر عابدینی طاب‌ثراه... خانم فروهر بلده؟ من میتونم پیام اونجا با هم بریم. شاید مسیور رو به حرف بیاریم.»

«مسئله همین جاست. یکی دو سال اخیر اونها خونه‌شون رو عوض کرده‌ن. رفته‌ن بیرون بیرونهای شهر. سوسن اینا تا حالا اونجا نرفته‌ن. گرچه زنش آدرس داده... یعنی زن عابدینی... خونه تازه‌شون ته اقدسیه و نزدیک شمشک و اونجا‌های پرت و پلاست. سوسن میترسه بره گم شه. وضع حال و سینه و قلبش هم بدتره. یه مشت قرص و دوا ی زیادی خورده، آروم نمیکیره.»

آهی می‌کشم و گوشی را می‌دهم این دستم، تکیه به دیوار می‌زنم. بامداد دیگری از داستان تابناک آریان - فروهر آغاز گشته است.

می‌گویم: «فری، بهتره آروم باشیم. من میتونم خودم آدرس رو اگر داره بگیرم برم این مسیور رو پیدا کنم... سوسن خانوم میتونه با من چند کلام صحبت کنه؟ یا آدرس رو نوشته دارین؟»

«اوا، آره. صبر کن میگم بیاد با هم حرف بزنیم... همین جاست. گوشی رو داشته باش.»

ظاهراً سوسن خانم زیاد دور نیست، چون بلافاصله می‌آید روی خط. با سلام و خوشحالی و «قربون شما» احوالپرسی می‌کند. بعد تقریباً اصل تمام چیزهایی را که فرنگیس گفته بود، تکرار می‌کند.

«نگران نباشید، سوسن خانم. آدرس دقیق‌رو به من بدید. من اونجاها رو بلدم. میرم پیدا می‌کنم، با این دکتر عابدینی حرف می‌زنم. خونه‌شون تلفن دارند؟»

«نه... برای همین هم هست که زنش زودتر خبر نداده. دیشب از خونه خواهرش که تلفن دارند حرف می‌زد.»

«آدرس رو بدید. ظاهراً دکتر فروهر هم آدرس رو داشته. اگر اون با اون حالش تونسته پیدا کنه منم خیر سرم باید بتونم.»

«کاغذ و قلم دم دستتون دارین؟»

«بله. رله بفرمایید.»

آدرس را می‌نویسم، که چیز واقعاً پرت و پیچ در پیچی است. تهِ اقدسیه، بالاتر از میدان اراج، کوچه هم‌گوهر (دست چپ کوچه دوم) داخل کوچه دست راست در سوم طبقه اول... دوباره کلمه به کلمه می‌خوانم، چک می‌کنیم.

تشکر می‌کنم. باز از او می‌خواهم که نگران نباشند. می‌خواهم مواظب خواهر بیچاره بنده هم باشد، و تعداد «والیوم»‌ها و «دیزایام»‌ها را کمتر کند. می‌گوید: «چشم، متشکرم. قربون شما.» و من هم قول می‌دهم بلافاصله پس از تماس با خانواده این استاد عابدینی به دیدنشان بروم، و نتیجه را به اطلاعشان برسانم. او هم تشکر می‌کند، و باز با «قربون شما» عذرخواهی می‌کند. گوشی را به خواهرم می‌دهد که می‌خواهد بگوید ناهار را به خانه خودمان خواهند آمد، چون در راه بازگشت از «اقدسیه» اونجاها، خانه خودمان نزدیکتر و برای من راحت‌تر است. توی تلفن می‌بوسمش و با خدا حافظی گوشی را می‌گذارم.

هنوز سردرد بد و گیجی ناجور را دارم، که لباس می‌پوشم و می‌آیم بیرون. ماشین خودم را برمی‌دارم و از سه‌راه ضرابخانه تهران «ملوک عجم»

می‌اندازم توی پاسداران و بالا. اقدسیه!... از خیابانهای اقدسیه همیشه آنقدر خوشم آمده بود که از خاله اقدس بیگم‌باجی، خاله خان‌باجی دوست زمان بچگی‌م ناصر تجدد توی درخونگاه... خاله خان‌باجی اقدس توی اتاقش با دستهای سیاه و لاغر و چروکیده، سیگاری را که خودش با توتون و اخ و تف درست می‌کرد سرِ چراغ گردسوز نفتی آتش می‌زد و برای ما بچه‌ها حکایت‌های ملانصرالدین تعریف می‌کرد. اما اقدسیه پیچ اندر پیچ امروز، پای کوه‌های البرز تهران، با معجون‌های از خانه‌های شیک و باغ‌های قدیمی و خرابه‌های رهاشده، دست‌کمی از دنیای دوران سلطنت آقاباخان توله توله هلاکو که صبح خوانده بودم ندارد... و با کمی گنجی و مالیخولیا بیشتر. دست‌کم برای من.

مدت درازی که طول می‌کشید تا خانه دکتر سیدعباس عابدینی استاد تاریخ بازنشسته، یا استاد بازنشسته تاریخ دانشگاه تهران دوران سلطنت شاهنشاه آریامهر محمدرضا پهلوی را پیدا کنم. عجیب است... توی ماشین، وسط ترمزکردنها و سَمت خیابانها را از این و آن و از کیوسک‌های روزنامه پرمیدنها، احساس می‌کنم یک بادکنک شده‌ام - بی‌قواره و گم‌شده... سو - گند. بیوک قدیمی یک تابوت چرخ‌دار است که جان درآورده و خودش برای خودش می‌رود. من تنم فقط پوست چروکیده است که به لباس خوش‌تیپ چسبیده، فیها خال‌دون خالی... منجمله تمام کلام، که از آن فقط یک دماغ بیرون زده، و یک جفت عینک دودی انگلیسی. بیرون از ماشین هم، همه چیز انگار وسط چهارراه گرداب مرحله چهارم و پنجم برزخ دانه است، با چراغ‌های نارنجی چشمک‌زن تودل برو، با خانه‌های شیک آجر بهمنی سفید مدرن تهران بزرگ، باغ‌های دراندشت با دیوارهای کاهگلی عهد قاجار، خرابه‌های رهاشده، و پیکان و رنو و پیک‌آپ و مرسدس‌بنز و پژو و بیوک و فیات، که توی شکم و جگر و دل و قلوه هم فرو می‌روند. جدی. یادم نمی‌آید توی لیوان شیرکاکائو

لامسب چی ریختم، که زیادی ریختم. شاید هم خیال می‌کردم پنجشنبه تعطیلی است و من برنامه‌ای نداشتم، و فقط می‌توانستم توی خانه رسوب کنم، سناریو بخوانم... شاید هم نباید با شیرکاکائوی احیاء شده «فروهر» می‌خواندم.

معجزه‌ای هم رخ می‌دهد که بعد از فقط بیست دقیقه گوگیجه خوردن بالای میدان اراج، اوایل کوچه هم-گوهر، ساختمانی سوپر آرشیکت مدرن را پیدا می‌کنم، که مشخصات آدرس را دارد. از ماشین می‌آیم بیرون، قفلش می‌کنم. ساختمان بزرگ هفت طبقه را دیدم می‌زنم که از سنگ و بتون‌آرمه و از آجر بهمنی شیک درست شده. ساختار بنا ترکیبی از هخامنشی / ایتالیایی است، با کمی هلالهای ایرونی معماری اصفهان. نام دکتر «س.ع. عابدینی» را کنار یکی از اف-اف‌های طبقه اول کشف می‌کنم. نفس راحتی می‌کشم. این هم خوشگل است. «س.ع. عابدینی». هم به فارسی و هم به لاتین. دکمه سیاه را فشار می‌دهم. راه درازی است تا بیغوله حاج علی آقای کور و محترم زمان دینبلی نسب توی کوچه حاج رجبعلی ته خیابان ری. یا مدرسه ضیائیه جنب زندان سکندر در عصر تیمور گورکان.

زنی با صدای جیغ مانند اف-اف را جواب می‌دهد. «بفرمایید؟» من پس از معرفی خودم و اینکه پیغام مهمی از طرف خانم دکتر فروهر برای جناب دکتر عابدینی دارم، و بسیار مهم است و خواهش می‌کنم دو سه دقیقه‌ای حضور ایشان برسم. «بفرمایید.» در وزوزی می‌کند و من داخل می‌شوم و دو سه دقیقه بعد، کفش درآورده روی یک مبل کرم‌رنگ گل و بته‌دار نیمچه شیک نشسته‌ام، روی قالیچه کرمان، روی پارکت فرنگی، جلوی جناب استاد عابدینی.

دکتر سیدعلی عابدینی فرد طاب‌ثراه هیکل ریزه و لاغری دارد، با کله تاس، عینک ته‌استکانی، صورت تراشیده، ریش و سبیل پروسوری

پر پشت و خوب ویجین شده، عصا به دست، و بسیار بسیار لقه‌های... بطوری که حتی نشسته و آرام و به مبل تکیه داده، دستهایش می‌لرزند، و چک و چانه و گونه‌هایش هم می‌پرند. چشمانش هم انگار بینایی درستی ندارد، چون مثل حاج علی آقا دینبلی نسب به جهت من نگاه می‌کند تا توی صورت و چشمهایم. ما سلام و احوالپرسی کرده‌ایم، و من خودم را مجدداً معرفی کرده‌ام، روی نام فامیلم سنگین آمده‌ام، از خدمات خودم در شرکت ملی نفت ایران و دوستی سالیان دراز خواهرم و بانو سوسن فروهر و دوستی کوتاه‌تر خودم با جناب استاد دکتر فروهر را برای او گزارش کرده‌ام. تأکید کرده‌ام سه چهار روز اخیر، ما همه، بخصوص خانم فروهر، با رنج و دلهره زیاد دنبال سرنخی هستیم که دکتر فروهر کجا هستند، یا کجا رفته‌اند... و اینکه امروز شنیده‌ایم جناب استاد می‌دانند... و التماس دعا داریم... کمی صبر می‌کنم تا این حرفها یک جای مخچه‌اش ته‌نشین کند، تصمیم مثبتی بگیرد. او بیشتر فقط گوش کرده است و با یک دست لقه‌های چند بار سعی کرده است ریش پروفیسوری را نوازش نماید. فکر اینکه صورتش را خودش تراشیده و ریش و سیل را خودش به این تمیزی ویجین کرده باشد امر محال است. احتمالاً پسرش کرده، یا یکی از دامادهایش کرده، یا شخص شخص و چاق و چله سرکار علیه خانم عابدینی کرده است. در خانه ظاهراً، تا آنجا که من می‌بینم جز خودشان کس دیگری نیست.

عابدینی مدتی فقط کله تکان تکان می‌دهد. بعد سر بلند می‌کند و سوالی می‌کند که جا می‌خورم. «آقای مهندس، شما... در رشته تاریخ ایران و تاریخ بین‌المللی، آموزش دیده‌اید؟»
پس گردنم را می‌خارانم: «متأسفانه آموزش آکادمی زیادی در رشته تاریخ نه... بجز دبیرستان، و یکی دوتا Course جامعه‌شناسی در دانشگاه، در امریکا.»

ها!... پس شما هم امریکا تحصیل کرده‌اید - و جامعه‌شناسی هم خواندید... پس باید بدویند «تاریخ» یعنی چه؟ یعنی در ابعاد گسترده و کشف الاسرار لایتناهی اش...»

«نه والله، من به آدم فنی‌ام... و جناب‌عالی یک انسان والای نوع بشر هستید. و مطمئنم که راضی نخواهید شد بگذارید همسر یکی از دوستان زندگیتان رنج...»

خفهام می‌کند: «واژه تاریخ، اینطور که حالا در این قرن اینهمه تازه به دوران رسیده‌ها و اینسایکلوپدیاچیا و کامپیوترچیا و میکروفیش‌چیا مد کرده‌اند، «جمع کل فعالیت‌های نوع بشر» روی این زمین نیست...»
«صحیح.» مقصودش را نمی‌فهم. نمی‌خواهم هم بفهمم. فقط می‌خواهم بفهمم این فروهر لا‌کردار کجاست.

«نخیر! تاریخ حتی متون ثبت و ضبط شده «رویدادهای تمام تاریخ جهان» هم نیست... از نظر اوبزکتیو نهایی، بقول خود بنده و تأیید جیمس هاروی رابینسون، تاریخ تمام چیزهایی است که نوع بشر الهام گرفته، انجام داده، فکر کرده، احساس کرده، یا امید داشته است...»
«جالبه، جناب استاد...»

«نمی‌دانم متوجه هستید چه عرض می‌کنم یا نه؟...»

«البته - ولی دکتر فروهر...»

«جناب فروهر هم درست مثل خود بنده فکر می‌کردند و می‌نوشتند.»

«بسیار بسیار خوشحالم. افتخار می‌کنم. ولی این چند روزه -»

«برای ایشان هم آرکئولوژی و باستانشناسی سومریان و آشوریان در

بین‌النهرین و جنوب ایران و شروع نوشته‌های تاریخی در بابل و این

همورابی‌شان که می‌گفت چشم در مقابل چشم، همه به مشیت حرف مفت

و تو خالی و دیکتاتوری است. البته پیدایش حضرت موسی نبی‌الله را

نمی‌توان جزو این نوشته‌های دنیای کهن -»

خانم عابدینی با سینی چای توی انگاره طلایی می آید، با قندان طلایی و بشقاب بیسکویت موزی، و یک شیشه کمرباریک کوچولو، محتوی مایعی کمی قهوه ای رنگ که نمی تواند آبلیمو باشد. سینی را اول جلوی من می گیرد، اما سر برمی گرداند و رو به شوهرش، کمی هم با تشر «زن - شوئری» به یک آدم لقوه ای کور، می گوید: «عباس، آقای مهندس برای پیغام و ناراحتی خاصی از طرف سوسن خانم آمده اند. بین مقصود و منظور شون چیه.» وقتی چای شوهرش را خودش جلوی او روی میز می گذارد، حدسم بر اینکه جناب عابدینی از چشم مرخص است بالای نود درصد می رود.

«چشم.» اما عابدینی سرش پایین است، بی اهمیت به عیال. دلم می خواهد از خانم پیرسم اسپرین یا کودئینی چیزی در خانه دارند یا نه. سرگیجه لامتب صبح تا حالام دردناکتر شده. اما درز می گیرم. دلم پیش فرنگیس هم هست که منتظر است. نمی خواهم حرف توی حرف بیاید. رو به عابدینی می گویم: «از آقای دکتر فروهر بفرمایید -»

میزبانم همانطور که سرش پایین است می گوید: «آقای دکتر جعفر فروهر به گردن این مملکت و به گردن تاریخ این مملکت، و به گردن تاریخ تمام جهان حق والایی دارند. ایشان حتی مثل معدودی از تاریخ نویسان نظیر خودشان، و نظیر خود بنده، زمینه اتلکتوئل بازی و دموکراسی بازی آغاز تاریخ یونان و نوشته های سیستماتیک تاریخی شان را راهی غلط می دانستند، و دور از پایه های اساسی یکتا آفریننده خداوند تبارک و تعالی. ایشان دلیل فساد کنونی در غرب امروز را هم از همین ریشه یا تقلید از این خل بازیهای یونانیهای کهن می دانستند... آن روزها دست یه مشت سناتور و تربیون و اشراف یونان بود، حالا دست کارتل های سهام و نفت -»

خانمش می گوید: «کوتاه بیا، دکتر، مثنوی هفتاد و دو منش نکن. آقای

مهندس بفرماید جای.» توی استکان جای شوهرش قند می اندازد و از شیشه کذایی که معمولاً می توانست، آبلیمو باشد، کمی در استکان می ریزد، هم می زند، و آن را بطرف دکتر دراز می کند. «بیا عباس چایی.» لحنش مثل کسی است که دارد با بچه عقب افتاده یا با یک کور حرف می زند. دکتر دست دراز می کند و دسته انگاره را می گیرد. ضمناً بخاطر شوخی همسر نیشش هم باز شده، و دو دست آرواره شیک و سفید هم نمودار گشته اند و داد می زنند از لثه های شخصی آقای سیدعلی عابدینی فرویده اند. نفس بلندی می کشم. می گویم:

«استاد، آقای دکتر فروهر اوایل این هفته حوالی ده یازده صبح خدمت سرکار رسیده اند و پرونده ای را که مال حضرتعالی بوده اعاده فرمودند و خدا حافظی کردند، و رفته اند. راننده تاکسی آژانس به ما گفته. دکتر احتمالاً به شما اشاره ای کرده اند که قصدشان کجا بوده. ما بطور خصوصی و محرمانه خواهر -»

«بله، ایشان آمدند.»

«ممکن است محبت بفرماید -»

«امروز چند شنبه است آقای آرین؟»

«پنجشنبه و ما بسیار نگران -»

«بعله... آمدند. یک مقاله بنده را - یا بقول شما امریکارفته ها Paper

بنده را - که نزد ایشان بود، اعاده فرمودند: تحت عنوان «نور و دانش ایزد تبارک و تعالی: راه تاریخ راستین» که می خواهم برای کیهان فرهنگی بدهم، حالا فعلاً بماند. جرقه ای از انعکاسهای شخصی است. البته باید اشاره کرد که انعکاسهای فردی و نوشتن احساسهای تاریخی است که ستاره های درخشان پیدایش و توسعه تاریخ واقعی است... تاریخ فقط ایران باستان و یونان باستان و امپراتوری روم و امپراتوری مقدس شارلمان و پاپ ها و دیکتاتورهای بزرگ نیست...»

او ادامه و ادامه می دهد، احتمالاً برای اینکه وقت بگذراند و حرف درستی نزنند. بعد وارد دادِ سخن درباره تاریخ اسلام و امپراتوری غرب می شود و آن را هم تحریف و تخلفی از راه راست و دانش راز آفرینش خداوندی و پیام ایزد تبارک و تعالی می داند که با شروع رنسانس اروپا بیشتر تحریف و حتی فراموش شده است. من فکر اول پیش فرنگیس و خانم فروهر است که نگران و منتظراند. بعد میان دادِ سخن های دکتر عابدینی حواسم پیش شهین سرافراز می رود که الان کجاست و دارد چه کار می کند. دارم در یک وان آب نه چندان داغ با او سناریو ویرایش می کنیم که صدای عابدینی را می شنوم که تقریباً داد می زند «روشن هستید چه عرض می کنم آقای مهندس آرین؟»

می گویم: «جناب عابدینی من کم کم دارم از شما بسیار خوشم میاد... و تحسین می کنم... چون نوابغی مانند جنابعالی و دکتر فروهر و هرودوت و فردوسی و اکهارت و بابرینی و دانته و ابن خلدون زیاد نیستند... ولی ممکنه خواهش کنم محبت کنید عجلتاً بفرمایید دکتر فروهر چه اشاره ای به اینکه کجا می رفتند کردند؟ باید خدمت شما گفته باشند. ما همه احساسی داریم که تنها به شما ممکن است گفته باشند... و گفته اند. خانمشان بسیار منقلب و با دغدغه خاطر...»

«ها... منقلب بودن که هم از عوارض فیزیکی دنیایی و هم از حالت انقلاب درون هم می آید می تواند هم شخصی باشد، هم خاندانی، هم جامعه ای، هم جهانی... و می تواند سرچشمه تغییرات باشد... اگرچه بیشتر انقلابهای جهان - البته آنهایی که از رأی و اندیشه ایزد تبارک و تعالی دور بوده اند - محکوم به فنا بوده اند... با پدیده انقلاب اسلامی ایران، در درون دکتر فروهر هم انقلابی به وجود آمد که تاریخ روی آن قضاوت خواهد کرد...»

«شنیده ام کتابهای جنابعالی الان جزو متون درسی دانشگاههاست...»

«بله آقای مهندس. کتابهای دکتر فروهر هم می توانست باشد، اگر ایشان با اندکی حک و اصلاحات و حذفیات لازم موافقت می کردند.»
 «یعنی عکس شاهنشاه آریامهر و دیباچه تقدیمی را برمی داشتند؟»
 «... و چیزهای دیگر... شنیده ام ایشان اخیراً اتوبیوگرافی شان را شروع کرده بودند... آیا خانمشان این پیش نویس را دارند؟»

«بله، هست. اگر مایل باشید می توانیم هر وقت امر بفرمایید بیاورم خدمتتان... می دانید که ایشان، یعنی دکتر فروهر مریض هستند. وضع شان خطرناک است. ما درباره اینکه ایشان کجا...»

می گوید: «میدونید، پس از حماسه سرایانی مثل فردوسی و امثال او، بزرگترین کسانی که در جامعه شناسی و هیستوگرافی جهان ما نقش عظیم دارند کسانی اند که بیوگرافی نوشته اند: چه بیوگرافی نامهای بزرگ خوب را مانند حضرت زرتشت، حضرت محمد یا حضرت عیسی را، چه بیوگرافی اشخاص بزرگ بد را مثل اسکندر و چنگیز و هیتلر و صدام حسین و شاهان ظالم را... شما شاهنامه را خواندید؟»

می گویم: «شاهنامه بزرگ فردوسی را بنده تماماً متأسفانه نخوانده ام. واقعاً که کتاب «شاه» نامه هاست.» از کتره ای ورزدن خودم لجم می گیرد.
 «واژه «شاه» مثل واژه «امپراتور» یا «سلطان» یعنی استبداد، و استبداد یعنی ظلم و بیداد، و ظلم و بیداد یعنی گناه و کفر علیه نور خداوند تبارک و تعالی... خود آن حکیم هم از بیداد شاهان فریادها زده...»
 «صحیح.» گیری کرده بودم.

«... و بیوگرافی یک مورخ با احساس، مثل خود همین فروهر که احتمالاً رفته دنبال پژوهش بیشتر برای کارش... یعنی رفتن به دنبال نور و روشنائی آخر...»

«مثلاً کجا... احساس می کنم شما می دانید و ما قول شرف میدیم به احدی...»

عابدینی حالا نیشخندی می‌زند و قلب بزرگی از جای مزه‌دارش می‌رود بالا. در این فکر که شاید پدرصلواتی توی چایش چیز احیاءکننده‌ای زده و من خبر ندارم. می‌گوید: «آقای مهندس از اون آبغوره توی چای‌تون بزنید - برای کلسترول خوبه. البته شنیده‌م به کمی سیرترشی هم برای کلسترول بد نیست. ولی آبغوره چیز دیگه‌س.»

«چشم...» آبغوره! شیشه فزناک را برمی‌دارم و مقداری آبغوره توی چایم می‌ریزم. می‌گویم کمی با آبغوره لی‌لی به لالایش بگذارم و با هم در یک حلقه خلوت انس آبغوره‌ای قرار بگیریم تا شاید درباره محل رفتن فروهر شل بیاید. می‌گویم: «چشم، چه آبغوره خوبی. مم‌م. ممنون. و خواهشمندم حقیر را محرم راز خود و از بندگان خودتان و جناب فروهر حساب بفرمایید...»

با سردرد لعنتی که داشته‌ام دارم خسته‌تر و خسته‌تر می‌شوم و تمام اندرونم هم از حرفها و از آبغوره استاد بیشتر آشوب شده.

اما استاد خنده دیگری می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. برای یک مورخ سیاسی، اگر هیچی ندارد، توداری و یک‌دندگی را دارد. می‌گوید: «می‌فرماید مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداری کویش را چو جان خویشان دارم...»

به ساعت نگاه می‌کنم. ده و نیم گذشته. در این فکر که موضوع خطرناک برداشتن شیشه اسید سولفوریک و چاقو را به او هشدار بدهم شاید نرم شود. اما با وضعی که زن این کاراکتر دارد می‌ترسم در عرض یک ساعت به گوش سوسن فروهر و خواهرم هم برسد. می‌گویم:

«به‌هرحال، خانواده بنده و خانواده دکتر فروهر تمام عمر از شما ممنون خواهیم بود - اگر بزرگواری کنید... به حفظ سلامتی دکتر فروهر هم کمک فرموده‌اید.» می‌خواهم اضافه کنم و آنقدر سرتق تشریف نداشته باشید. ول می‌کنم. لحن خسته‌ام این را القاء کرده.

سرش را تکان می دهد، بعد می اندازد پایین. می گوید: «جناب آریا، فرمودید جنابعالی یک مهندس و یک مرد فنی هستید. شما دنیای خودتان را دارید. بگذارید ما دیوانه های تاریخ هم گوشه خودمان بپلکیم... بریم توی سایه های تاریخ گم شیم.»

تصمیم می گیرم تیری در تاریکی توکلهش ول کنم: «جناب استاد، دکتر فروهر یزد رفته اند... درسته؟»

کل کله تاس میزبانم تقریباً می پرد بالا. اخمی هم صورتش را می گیرد. «کی گفت یزد؟»

«حدس.»

«حدس و فرض و خیال چیزهای خامی اند... نباید ملاک تفکر و عمل قرار بگیرند، آقای آریا...»

«اجازه مرخصی...»

خانمش برای بردن سینی و استکانهای خالی می آید و باز جای تعارف می کند. از او و از استاد تشکر می کنم و به حال خداحافظی بلند می شوم. خانم می پرسد: «بالاخره فهمیدید دکتر کجا رفته اند؟»

«راستش نه. جناب استاد فرمودند فروهر شاید رفته ن برای پژوهش...»

میتونم رفته باشن بلخ، یا یزد، یا می تونن رفته باشن شازده عبدالعظیم. استاد هم کرکر سردی می زند، ولی عصبانی است. فهمیده من یک چیزهایی فهمیده ام. می گوید: «بلخ حدس بهتری به ضمناً داشتن و ایجاد وضع عصبانیت Stress هم کار تابناکی نیست.»

رو به خانم به شوخی می گویم: «خداحافظ، خانم... آقای دکتر ماشالله هوای کوی جانان را سخت محرم دل دارند.»

استاد اگرچه عصبانی و دارای وضع Stress است، ولی آنقدر ادب دارد که نیم خیز نشود و برای خداحافظی با من دست ندهد. من دست دیگرم را روی شانهاش می گذارم و خواهش می کنم زحمت نکشند، بلند

نشوند... حتی بعنوان خدا حافظی گونه های ایشان را می بوسم، تا Sircss و
عصبانیتشان بخوابد.

امیدوارم Sircss موجود، اثر آبغوره روی کلسترول استاد پیر و لقوه ای
را خنثی نکند. گناه دارد.

۱۸

نزدیک یازده و نیم، با توقفی در بانک و گرفتن مقداری وجه رایج برای روز مبادای این روزها، به خانه برمی‌گردم. میز ناهار چیده شده است و خانم سوسن فروهر که پیش خواهرم پناهندهٔ روانی است، کنار او روی لبهٔ یک مبل نشسته - متظر، با حالی در ظاهر نژندتر از سوگ به ستوه آخر رسیدگان. پس از سلام و علیک و سؤالهای «چطور شده؟»، «فهمیدی کجاست؟»، «چی گفت؟»، من به آرامی کتم را درمی‌آورم و در حالی که آن را روی دستهٔ صندلی می‌گذارم، می‌گویم: «متأسفانه خبر مطلق و قاطعی نیست... خانمها چطور اجازه بدید بنشینیم به لقمه‌ای بزنیم و چیزی بنوشیم و واسه همدیگه یه خرده قصه تعریف کنیم.» بطرف میز گنسل کوچک گوشهٔ پذیرایی می‌روم، که علاوه بر گلدان، محتوی گیلاسهاست، با فلاسک یخ، دوتا بطری ماءالشعیر و غیره. یک چیز کمی خیر بینی برای خودم درست می‌کنم، چون کس دیگری چیزی نمی‌نوشد، می‌آیم می‌گیرم جلوشان می‌نشینم. آهی می‌کشم. «خبر قاطعی نیست.» مشغول

می شوم.

«خوب؟...»

«متأسفانه نگفت...» بعد از مدتی ... و... از طرف عالم نسوان می گویم: «این جناب استاد عابدینی فرد طاب‌ثراه حرفهای زیادی می زد - و متأسفانه با خیلی بلغور - آکادمیک. باید بودید و کسب فیض می کردید. تقریباً حال «فویای» درس دادن پای تخته را داشت برای یک کودن - که لابد همه معلمهای بد آخر عمر دارند. تا یادم نرفته، خیلی هم کم حافظه، یک دنده و بسیار هم لقه‌های تشریف داشتند، این استاد عابدینی.»

«جلال... چیزی نگفت؟»

«متأسفانه گفتم که نه. چیز مطلق و قاطعی درباره اینکه فروهر کجا رفته نه.»

خانم فروهر می گوید: «اما زنش گفت فروهر به عابدینی دم در گفته... این رو هم انکار کرد؟ نگفت رفته اونجا؟...»

«چرا... این را اقرار کرد. گفت شنبه یا یکشنبه دکتر رفته بود در خانه اش... زنگ زده بود، با استاد سلام و علیکی کرده، با عجله -»
«و نگفته کجا میره؟»

«گفت فقط پیش‌نویس مقاله‌ای را که داده بود دکتر فروهر بعنوان «اظهار نظر» و «ویرایش» بخونه، و استاد می‌خواسته برای یکی از مجلات پژوهشی پایتخت بفرسته، به عابدینی پس داده... بعد خداحافظی کرده گفته میره مسافرت...»

«نگفته کجا؟» این را هر دو خانم با هم می پرسند.

«استاد می‌گه گفته، اما ضمناً از او قول گرفته به کسی نگه. ظاهراً گفته نمی‌خواسته کسی رو ناراحت کنه.» کمی از نوشیدنی می روم بالا. «آخر سر عابدینی به شوخی گفت شاید می‌خواسته بره بلخ.»

«بلخ؟... جلال.»

«گفتم که شوخی آکادمیک می فرمودند... ولی گفت فروهر حالش خوب بود. گفت مصمم بود، و احتمالاً می خواسته بره پژوهش. آژانس هم که منتظر بوده. من خودم هم فکر می کنم دکتر فروهر همین جاهاست.. به جا هست... و همه چیز زندگیش را هم تحت کنترل داره. ضمناً این دکتر آدم بسیار با معلومات و عمیق و با شخصیتی به. متها مثل همه با شخصیتها برای خودش خل و جدا از همه ست.»

چشمهای فرنگیس به من خیره است. «جلال، خودت از حرفهاش چیزی دستگیرت نشد؟» می دانست دارم چیزی را قایم می کنم. مرا از بچگی و از سالهای کوچکی پس کوچه های خیابان فرهنگ می شناخت.

«تنها چیزی که الان دستگیرم هست اینه که دل به نفر داره از گشنگی مالش میره. ناهار ماهار چی هست؟ سوسن خانم هم باید گرسنه باشند... دوستی داشتیم می گفت منتظران را به لب آمد نفس.»

خواهرم آهی می کشد. «قلیه ماهی داریم، با برنج و سالاد.»

«مممم...»

با وضع روحی خانم فروهر صلاح نمی بینم موضوع حدس پنجاه درصد از سفر یزد را به زبان بیاورم. چون نه فقط حدس خامی است، بلکه با وضعی که زن دمدمی و اعصاب خرد شده داشت بعید نبود بلند شود و احتمالاً بدود طرف ترمینال جنوب... و حال فرنگیس را بدتر کند.

به شوخی رو به خانم فروهر می گویم: «بفرمایید ناهار... و Relax سوسن خانم... به ضرب المثل انگلیسی هست که میگه وقتی سر و کله گربه پیدا نیست موشها میتونن بیان بیرون بازی کنن... گربه هم البته شوتره ست.»

«و منم موشه م؟»

«یه موش زیبا و خانم.»

می خندد، و فکر می کند خنده دار است. فرنگیس هم زورکی می خندد و بلند می شود به رتق و فتق امر قلیه ماهی.

سر ناهار، من سر آنها را با بعضی از قسمتهای درس تاریخ دکتر عابدینی گرم می کنم یا به درد می آورم. برخلاف تمام مزخرفهایی که تاریخ نگاران و اینسایکلوپیدیاچها نوشته اند، یا تاریخ یک جمع بندی کلی از فعالیت های نوع بشر در طول پیدایش این نوع موجود زنده نیست. تاریخ به قول دکتر عابدینی و همچنین تأیید دوستش جیمس هاروی رابینسون «تمام چیزهایی است که بشر تا به امروز دیده، یا احساس نموده یا فکر کرده، یا امید داشته. زندگی انسان ما قبل تاریخ و آرکئولوژی و باستانشناسی هم حرف مفت است. حتی پیدایش خط در خاورمیانه و آغاز نوشتن حوادث، شروع یا پایان تاریخ نیست. تاریخ در نوروتهای مغز ما ضبط شده، فقط ما چون ابله تشریف داریم، آگاهی نداریم... همانطور که خداوند تبارک و تعالی در اعماق نوروتهای ما ضبط شده - و ما خداوند را در خود داریم - و اگر به این آگاهی به راستی و درستی دست پیدا کنیم، خودمان به نور و راز آفرینش و به خداوند تبارک و تعالی رسیده ایم...» اضافه می کنم: «اوه... ضمناً دکتر توی چایش به جای آبلیمو آبغوره می ریخت چون برای کلسترول خون خوبه. منتها من نمی فهمیدم این خوب بودن آبغوره برای کلسترول عروق خون از دانش خداوندی عابدینی بود یا جزوی ضبط شده از نیروی تاریخی و آرکئولوژی مغزش...»

حتی فرنگیس هم حوصله خندیدن ندارد. باز می پرسد: «جلال... به خرده بیشتر از حرفهای دقیق او درباره دکتر فروهر بگو.»

«می گفت دکترهای معالج آقای فروهر خودشان روانی و خل بودند. می گفت دکتر مریض روانی نبود، فقط حال «آمنه زیا» یا حال «فرااموشی» گرفته بود که یکی از عکس العملهای طبیعی و نرمال مغز انسانه وقتی با یک مشکل حاد روبرو میشه. یعنی مغز یکهو خودش رو تعطیل اعلام

میکنه تا جسم سالم بمونه... منتها نوع خاص مرض دکتر فروهر، به عقیده استاد عابدینی «آمنه‌زیا» نبود «زرتشتامنه‌زیا» بود.

خانم فروهر آهی از سینه بیرون می‌دهد و به جای غذا «تیر» می‌کشد. «حرفهای این عابدینی درسته یا حرفهای دکتر امامی که دیروز دیدید؟»
 من مقدار دیگری از سالاد ویژه شف دلخواهم را، با روغن زیتون و آبلیمو و پنیر پیتزای رنده‌شده، می‌کشم، با لیوان دیگری ماء‌الشعیر خوب.
 «راستش من فکر می‌کنم ما همه‌مون زرتشتامنه‌زیا داریم و خودمون خبر نداریم. ولی از شوخی گذشته، به عقیده دکتر امامی شرکت نفت، دکتر فروهر عقلش سالم، علمی و با ایمان مشخصه. آنها هر دو، یعنی دکتر امامی و دکتر عابدینی، به یک موضوع - منتها با واژه‌های مختلف تخصصی علمی و ایمانهای خودشون - اشاره میکنن. به عقیده دکتر امامی، فروهر به پیامبران خداوند از زرتشت به بعد و بخصوص با زنده‌شدن اسلام ناب حضرت محمد (ص) در انقلاب ایران اعتقاد کامل داشت. جدی. و مغز و منطقش تا حدی پابرجا بود...» دکتر امامی می‌گفت فروهر هرجا رفته با یک نوع تصمیم و روشن‌رایی رفته. عابدینی‌م امروز می‌گفت دکتر فروهر از جمله نوابغ «بیوگرافی» نویسه. و دنبال نور آخر میگردد. به عقیده دکتر امامی حرفهای فروهر «یک‌سری تصورات بسیار آشکار ولی غیرواقعی از صداها و صحنه‌هایی‌یه که در روح بیمار روانی تکرار و تکرار می‌شه... که شاید با «زرتشتامنه‌زیا»ی عابدینی زیاد هم لایتجان نباشه... من خودم هم فکر می‌کنم اینها واقعیتهایی است. فروهر از نظر عادی و بالینی یک مریضه. ولی دلش هم گرفته. جانش از خیلی چیزها الان و اینجای زندگیش به لب رسیده. هر چیزی حدی داره.»

خانم فروهر می‌گوید: «خطرناک نیست؟»

فوری و الکی می‌گویم: «نه.»

وقتی فرنگیس جای می‌آورد، من رادیو را روشن می‌کنم، چون هم

نزدیکیهای دو و وقت پخش اخبار است، و هم می‌خواهم جلوی زردنهای خودم و خسته کردن مغز دوستان را بگیرم. و نمی‌خواهم از آنچه توی کلام هست و از موضوع گرفتن تلفنهای هتلهای یزد از آژانس «ایر-ترانس» حرفی بزنم. نیمچه فکری توی کلام هست که بعد از رفتن آنها از خانه، چندتا از تلفنها را بگیرم و اگر شد پرس و جویی بکنم. ولی ما فقط یک تلفن توی هال داریم، و نمی‌خواهم جلوی آنها به هتلهای یزد تلفن کنم.

برای کمی استراحت، و تنها گذاشتن خانمها، بلند می‌شوم، رادیو ضبط پرتابل کوچک سونی را برمی‌دارم تا به اتاقم بروم. رادیو هم اکنون قبل از پخش اخبار و آرم «ما مسلح به الله و اکبریم»، مارش موزیک آرام عزای سنج و شیپوری پخش می‌کند. با خانمهای غمزده خداحافظی می‌کنم، چون قرار است پس از شستن ظرفها، مطابق معمول این روزها به منزل سوسن خانم بروند، هنوز به این امید که اشو فروهر ظهور کند. آنها هنوز پشت میز با ظرفهای خالی و چرک نشسته‌اند، که من خداحافظی می‌کنم و می‌روم. موزیک تعزیه سنج و شیپور عزا، سمع - افکت تابناکی برای صحنه‌شان دارد، که آن را هم من می‌برم.

اتاق با فن کوئل خنک است، و رادیو یواش. روی تخت دراز می‌کشم. سرخط اخبار هم حالت زیاد شاد و تابناکی ندارد. به گفته سخنگوی وزارت نفت، تکمیل پروژه پتروشیمی بندر امام بعنوان نخستین شرط گسترش همکاریهای ایران و ژاپن اعلام شده است. انگلستان از ریاست جمهوری دولت اسلامی ایران جهت حل مسئله گروگانهای خارجی در لبنان استمداد می‌طلبد. پنجاه و سه باند دیگر مواد مخدر کشف و متلاشی شده است. به اعلام سخنگوی دفتر رهبری، مراسم عاشورای حسینی امسال در کنار مرقد مطهر حضرت امام خمینی قدس السره انجام می‌شود. در خبرهای خارجی، یک هواپیمای ویژه

حامل فرستاده ویژه دولت بوش رئیس جمهور امریکا به اتیوپی در آسمانهای لایبریا مفقود شده است. پرزیدنت صدام حسین ریاست جمهوری عراق و شاه فهد با سرمایه گذاری دولت بوش مشغول توسعه صنایع پتروشیمی و الکترونیکی در منطقه هستند. در ترکیه چهار هزار خبرنگار مطبوعاتی دست به اعتصاب زده اند. وحشت فالانزهای حاکم در بیروت از تحریکات جدید نظامی نیروهای اسلامی حزب الله و ملی به رهبری امین جمیع به وحشت افتاده است...

صدای رادیو را کم می کنم و دست دراز می کنم سناریوی «وقتی آب داغ باشد» بانو سرافراز را برمی دارم. هم خودش و هم اثرش این چند روزه تنها مایه روشن رایی مغز خودم است. نیمچه قراری برای امشب یا فرداشب داریم. قرار است من تلفن کنم. تلفنهای شرکت و منزلش را داده. اما خوره دیگری، و داغ تری، امروز بعد از ظهر بخصوص لای نورونهای مغزم جرقه می زند.

بعد از نیم ساعتی، با شنیدن صدای پای رفتن خانمها و تمام شدن اخبار و بحثهای سیاسی رادیو، دهان دره بلندی می کشم، سناریو را کنار می گذارم و به یادداشت های جناب فروهر برمی گردم که این هم این روزها علاوه بر خوره سلسله اعصاب، می خواهد وارد دستگاه گردش خون و امعاء و احشاء و فیها خالدون شود، که شده.

پگاهی تابستانی، بسیار گرفته و ذم کرده یزد بود. (یادم نیست در اواخر دوران ابن سلطان خلیل یا سلطان یعقوب، یا سلطان محمد نیموری دَهِنگ...)، و من روی هشت بام کنار بادگیرها، میان چُرت و لغتگی و بیخوابی بودم. احساس فزناک گنگی داشتم، و بی خردانه مست هوم تغذیر شده... که ناگهان باز اشو زرتشت به نظرم آمد...

کسانی که در یزد زندگی کرده اند، و خودشان هم روحاً درگیر درد

بی‌خوابی شبگیراند، می‌دانند که تابستان دم‌کرده در کنار بادگیردارهای قلب
مردۀ کبیر، می‌تواند نفس‌گیر باشد. اما خواب یا کابوس آن لحظه‌ی لختگی
من فقط نفس‌گیر نبود. تکان‌دهنده هم نبود - انفجاری بود که باز بنیاد
وجودم را در آن هشت‌بام لرزاند.

به من فقط نگاه کرد... سخن نگفت. فقط چشمهای خشمگین خود را به
من خیره دوخت. و آن چشمها، در آن لحظه‌ی فلک‌شترگ و توفنده بودند. و
من... می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید... همه‌ی زندگانیم صدای سخنان او در
گوش جانم حک بود... بعد گفت:

بلندشو! اشم وهو... این واماندن و گسلاندن از همه چیز در این خرابه
مرده، پوسیدگی جان و خرد است. جسمت نمی‌خسبد، چون روانت ناآرام
است. تو بی‌خرد و ناتوان نبودی. برپاخیز، کشتی ببند، همت‌کن. تا در پی
خرد جهانی و گوهر یگانگی آدمی و خدایی بروی... و به هم برسیم.
ایدون‌باد...

البته حق با او بود، چون حق بود. سالها بود که "دارالعلم ابن‌حقاق"
منحجر، که چندی پیش توسط "مریم خاتون" به نام "مدرسه ضبائیه"
بازگشایی گشته بود، باز در عمل چیزی جز یک قبرستان متروک در کنار
"زندان اسکندر" نبود. من هم گوشه‌ی سراب آن مست و بی‌مصرف. نه تنها
گردهم‌آیها و اجتماعات سالانه‌ی تاریخ و علم و ادب تشکیل نشده بود، بلکه
حتی دیگر دروس و کلاس و برنامه‌ای هم نداشتیم. حتی گنبد مدرسه را هم
که آن معمار شریف بنای آن را در همان سالها آغاز نموده بود، به‌صورت
نیمه‌کاهگل و غمناک ول کرده بودند. خود من هم بخاطر گرفتگی بیشتر
تارهای صوتی گلو و گوشه‌گیری زیاد، کم‌کم چاق می‌شدم، هرچه بیشتر و
بیشتر به حال "پوسیدگی" درمی‌آمدم و در خودم فرو می‌رفتم. به نوشیدن
هوم که "زایل‌کننده‌ی فکر" بود معتاد و دائم‌الخمر شده بودم. و نه آن صوم
مقدس زرتشت که فقط از کوبیدن ساقه و شیرۀ این گیاه و افزودن آب و کمی

تاج‌ریزی درست می‌شد و ققط دلگشا و مفرح بود...

خشم تکان‌دهنده چشمان او آن سحر عجیب در آن پشت‌بام، در تار و پود جانم، انفجار نور بود... بویژه واژه "ایدون‌باد" یا "چنین‌باد" که احساس کردم مرا به‌راستی لرزاند، و گویی مرا بلند کرد و به هوا پرت کرد: "خترک راگا... برپاخیز. گشتی بند. یاور من باش! ایدون‌باد!"

بلند شدم، نشستم. بعد پاشدم آمدم با شیر آب‌انبار دست و رویم را شستم وضو گرفتم، و نیایش پگاه را انجام دادم، در حالی که هنوز دهانم تلخ بود. ناگهان می‌دانستم باید برای مدتی یزد را ترک کنم... می‌دانستم رخدادی برای امروز زندگی و سرنوشت من مقدر است، این را هم سرگند یاد می‌کنم، چون آن روز سالگرد زایشم نیز بود...

در اندک زمانی کمتر از یک هفته همه چیز را توبه کردم، درخواستی برای مرخصی یک‌ساله بدون دستمزد به دفتر مدرسه تسلیم کردم - به بهانه سفر به اصفهان و راگا و دیدن یک پزشک برای عُده گل‌ویم. می‌خواستم اگر بشود سفری هم به فلسطین یا آتن و رم هم بکنم. درخواستم پذیرفته شد، چون کاری هم نبود.

اول همسر و بچه‌ها را به خانه پدر و مادر به جنوب، به بندر محمره بردم، که در آنجا همیشه خوش بودند. پس از آنکه دلمرده به یزد بازگشتم و مشغول جمع و جور کردن و انبار کردن جُل و پلاسَم بودم، رخداد بد دیگری پیش آمد، که هم سفرم را کمی به تأخیر انداخت و هم اراده رفتنم را خیلی استوارتر ساخت: شنیدم دوست گرامی و همکار قدیمی‌مان، اسناد شرف‌الدین علی یزدی که اسناد ریاضیات و نویسنده و شاعر خوبی هم (متخلص به "شرف") بود، بدرود زندگی گفته است - ولی نه در یزد، بلکه در نفت یا قلعه‌المجوس. خودش این اواخر "مدرسه شرفیه" را باز کرده بود. ما با هم دوست بودیم، و هر زمان که می‌شد - یعنی هر وقت او آزاد بود - رفت و آمد خانوادگی داشتیم. او بویژه در دانش ریاضی و نجوم و معما و

بازی با اعداد و ابتکار جداول و فرمولهای جبری و ریاضی نابغه‌ای بود. کتاب "کنه‌المراد فی وفق الاعداد" او ماندگار است. او بچه‌های مرا هم بخاطر هوش و ذکاوت بی‌همتایشان دوست داشت. اما از بخت بد، زندگی شخصی شرف‌الدین علی یزدی دانشمند، در این سالها دستخوش بدسگالی حکمرانان بود. از سالها پیش، ابن شاهرخ تیموری و بعد سلطان محمد، شرف‌الدین بیچاره را بخاطر نثر و دستخط خوبش بنده و عبد و عبید دستگاه خود ساخته و به قم و سمرقند برده بودند؛ یعنی فقط این آخرسریها که مرد بیچاره پیر و بیمار شده بود و دیگر نمی‌توانست یا نمی‌خواست ملاپنویسی کند، سلطان محمد ولش کرده و به یزد، یعنی به قلعه‌المجوس تبعیدش کرده بود.

به‌مرحال، وقتی خبر مرگ "شرف" را شنیدم و به نفت رفتم، دیدم حاکم استان جدید و ملاهای قصر والی شهر اجازه نمی‌دادند شرف را در قبرستان مسلمانان چال کنند... جدی. می‌گفتند چون سلطان محمد او را طرد کرده، لابد دین و ایمان حسایی نداشته و حتماً "مجوس" بوده. بیچاره زرنشتی هم نبود. دستور یا موبد بزرگ زرنشتیان هم - که به روال این سالها ترسخورده و گوشه‌گیر بود - نمی‌توانست اجازه دهد جنازه "شرف" را حتی، طبق یک سنت قومی زرنشتیها توی دخمه‌مردگان، با برج سکوت، بالای نپه جلوی کرکسها بگذارند. خلاصه سرانجام من و تنی چند از اساتید "دارالعلم" قدیم از معاون حاکم جوان و بچه‌سال نفت خواهش کردیم محبت کند، اجازه دهد جنازه این شاعر و نویسنده مسلمان را بی‌سر و صدا تهِ باغ مدرسه خودش خاک کنیم. اول گفتند موضوع باید به هیئت برود، و حاکم توشیح کند. پس از چند روزی که معطل کردند و جنازه بو گرفت، بالاخره خبر و کرامت کردند... راستش آنچه باعث این امر خیرگشت این روزها، از قضای تقدیر، حضور جامی (نورالدین عبدالرحمن) شاعری خوب و از نزدیکان دربار سلطان حسین بایقرا در یزد بود. او نویسنده کتاب مثنوی هفت اورنگ

همانند خمسه نظامی، و چند کتاب عربی بود، در راه سفرش به مکه معظمه دست بر قضا از یزد عبور می‌کرد، ما را در این رهگذر کمک نمود. این نخستین بار نبود که می‌دیدم یا می‌شنیدم که ادیب تاریخ‌نویسی با شاعری را درون باغ خانه خودش خاک می‌کردند. منتها این دفعه من با دست خودم کمک کردم، و انگار جنازه خودم را خاک می‌کردم.

آن شب که از تفت به یزد برگشتم، و شب آخر این دوران از زندگیم در قلب مرده کویر راه، بی غذا روی پشت‌بام خوابیدم، یعنی کپه مرگ زدم، و شیره هوم تقطیرشده زیادی هم کوفت کردم. آخرهای شب باز به سختی گریه‌ام گرفت، ولی نمی‌فهمیدم این گریه‌ها برای دوری از خانواده عزیز و پاره‌های وجودم بود، یا از نظام دنیای بی‌خرد محبطم، یا از بدبختی خودم و زندگانی‌ام... یا منظره خاک‌کردن شرف نوی باغچه پزمرده‌اش در قلعه المجوس...

آن شب جرأت پیدا نکردم نقش کوچک زرتشت را از لای خرده‌اوستای کهنه دریاورم و به چشمهای او نگاه کنم. می‌نرسیدم. گرچه، ندایی از ژرفنای دل و جانم نوید موهومی را می‌داد...

روزی که بندر محمره را ترک کرده بودم، پدرزنم که هنوز از تجار معروف بین ملوک عجم و بغداد و دمشق و بیروت بود، پای کاروان به من گفته بود که شنبه است تازگیها در تبریز مردی به اسم شاه اسماعیل صفوی، از خاندان شیخ صفی‌الدین اردبیلی که از بازماندگان دور خاندان حضرت علی (ع) و از اولاد امام موسی کاظم (ع) است، مدتهاست ولایات تمام نواحی شمال کشور را در دست گرفته، و دولتی نسبتاً خوب و الهی بنا نهاده است! گفت من می‌توانستم به تبریز بروم، چون می‌گفتند آنجا پایتخت این خاندان صفویه شده و اوضاع حکومت اسلامی آنجا از راگا بهتر است. باورم نمی‌شد. گفت که پدربزرگ مادری همسر من - پزشک ارستا - که از

اسماعیل فصیح

پزشکان کهن سرزمین پارت بوده است، اکنون در آنجاست و ریاست پزشکی قانونی دولت را در دست دارد و دوست پزشک دیگری هم دارد که در دربار شاه اسماعیل بسر می‌برد و دارای تخصصهای گوناگون است. و افزود این شاه اسماعیل خوب که تازه به سلطنت رسیده بر آن است که نام "ملوک عجم" را به سرزمین "ایران" بازگرداند و حکومت اسلامی اولاد راستین رسول الله را بر ایران اشاعه دهد و تحت یک دولت مستقل و یکپارچه درآورد!... اگرچه ناصرالعدل یک تاجر بزرگ و وابسته به شیوخ النفط و آل کعب بود و همیشه راغب در دنیای مال و تجارت و مهاجعت بود، و آدمی خیلی مذهبی نبود، اما این اطلاعات او قلب مرده‌ام را تکان داد... از اینکه ایران زنده می‌شد و فرزندان دلخواه پیاسر، با سبتم آفریننده بخشنده مهربان، مردم رنج‌دیده را رهبری خواهند کرد شادمان شدم... از او برای این اطلاعات خوب و مفید سپاسگزاری کردم و با مهر و بوسه، همه را بدرود گفتم.

بند ۸ - نوری تازه، رویدادی شگرف

به‌راستی وقتی کاروان ما به اصفهان رسید خبرهای بهتری شنیدیم. شاه اسماعیل صفوی اکنون سراسر شمال غرب سرزمین ایران را در دست داشت، و علمای روحانی اصفهانی نیز اکنون، پس از مشاورتها و جلسات خبرگان علماء، همچون نمایندگان سنای آتن قدیم، از شاه درخواست کرده بودند به اصفهان بیاید! و این شهر بزرگ پیرو فرزندان حضرت علی (ع) را پایتخت خود قرار دهد!... اما از طرف دیگر شنیدیم شاه اسماعیل بیچاره هنوز درگیر برانداختن سلطه و سربراه کردن این ازبکان و بابران و دفاع در برابر قشون‌کشیهای سلطان سلیم مهیب عثمانی است، و رفتن به اصفهان را به آینده موکول نموده است. به‌هرحال من می‌دیدم که طوایف پراکنده سرزمین کهن، یکی پس از دیگری به زیر یک پرچم و سبتم سراسری

درمی آمدند. بدین سان که پس از دعوت علماء اصفهان، علماء قزوین و راگا و خراسان هم که از روزگاران گذشته پیرو راه راستین رسول الله و خاندان او شده بودند، به شاه اسماعیل پیوسته و کم کم تمام ایران تحت حکومت الهی اسلامی قرار می گرفت. - گرچه هنوز نظم بسیم و سر و سامان و پایداری بنیادی زمان اردشیر اول ساسانی را نیافته بود - یعنی شاه "در سایه شمشیر" کارها را از پیش می برد - با دست اندرکاران دولتی و اداره جانی هنوز از سواد و تخصص و حتی شعور و خرد لازم برخوردار نبودند، عده ای که هنوز کورته فکری ها و خرافات کهنه بنی عباس را داشتند، برای نمونه به اقلبتهای آیین های رسمی خداوند بکتای وحی شده در قرآن مجید حق نیایش و مراسم سستی خود را نمی دادند. یعنی باز عیسویان و یهودیان و "مجوس" ها را می گرفتند قیمه قیمه می کردند. جدی. اگر توبه نمی کردند و مسلمان نمی شدند حسابشان را می رسیدند: یعنی سرشان را می بریدند و با دخترها و زنهایشان هم رفتاری اهریمنی می کردند، که داستانها داشت و با شنیدن آنها قلب آدم بگفته زرنشتبها نشت خون می شد. در واقع شنیدم شاه اسماعیل در شمال برای یکپارچه کردن مذهب در ایران به رسم تمدن قدیم از ملت همه پرسى کرده بود. گفته بود هر کس می خواهد مسلمان شود بیاید این طرف، و هر کس می خواهد به دین خود باقی بماند برود آن طرف. بعد دستور داده بود همه آن طرفیها را قیمه قیمه کرده بودند. وای که این شاهان چه کارها که نمی کردند. به راستی که این اعمال تحریف جهان بینی و بخشاینده گی و بزرگی پیاسر اسلام بود... بماند. ولی روی هم رفته، چند روزی که در اصفهان بودم این احساس را پیدا کردم که آرمان کلی و آرزوی ملی ایرانیان، یعنی داشتن یک سرزمین بزرگ در حمایت یک دولت قوی و بزرگ بر پایه دین واقعیت می یافت...

پس از چندی که از اصفهان بسوی قزوین راه افتادم، شگفتی و شکوفایی تازه تری در اخبار دولت و شاه ایران می شنیدم که کمی بهتر از آن

اسماعیل فصیح

چیزهایی بود که پیش از این شنیده بودم، یا آرزو می‌کردم. بطوری که خواب "برپاخیز" اشو زرتشت در آن پگاه دلمرده در قلب مرده کویر به یادم آمد و به روانم شادمانی زنده کننده‌ای بخشید.

قزوین، (شهری بین راگا و اکباتانا یا همدان یا به روایت زبان بنی عباس حمدان) اکنون پایتخت کشور ایران شده بود! البته من از این کار هیچ خوشم نیامد. باید همان شوش یا اکباتانا یا تخت جمشید را پایتخت می‌کردند و جلوه تاریخ ایران را نگهداری می‌کردند. اما خوب، زمان و نظام فرق کرده بود. در سطح تغییر مقام سلطنت، پس از مرگ شاه اسماعیل، (که تا حدی آدم و مرد کار بود) شنیدم پسرش، با نام اساطیری - حاضرید؟ - تهماسب! به مقام شاهی رسیده است! و من می‌دانستم که این نام در زبان پهلوی به معنای سوارکار دلاور بود. جدی. یعنی تهماسب نام شاهی بود از فرزندان فریدون، که زال کیانی او را با مشورت موبدان به شاهی رسانده بود... این را هم لازم نیست سوگند باد کنم، چون هر کس که در این دنیا شاهنامه خوانده باشد، می‌داند. به راستی با شنیدن نام این شاه صفوی گویی پژواک خنده شاد حکیم را هم از زیر خاک آرامگاهش در توس می‌شنیدم... اما بعد در یکی از اعلامیه‌های دربار دیدم کاتبان بیسواد دفتر مخصوص اغلب حضرت اسم کوچک این شاه جوان را با "ط" عربی می‌نوشتند و او هم لابد چون کم سن و سال بود همین طوری زیر اعلامیه را امضاء کرده بود. البته یک اشتباه تاریخی بود، که شاهان ایران خیلی هم زیاد کرده‌اند. یک دلیل قانع کننده که من مطمئنم این هجای غلط، یک اشتباه بچه مدرسه‌ای بیش نیست این است که نامهای سه برادر کوچکتر همین شاه، سام، بهرام و الیاس بود - که همه نامهای پارسی اساطیری‌اند، و در آن روزگار، فرهنگ عربی وجود خارجی نداشت. تهماسب با "ط"! وای - لابد یعنی پیاده کار پنجمه...

مدتی که من در قزوین منتظر درست شدن کار ادامه سفرم بودم،

می‌شنیدم و می‌دیدم اگرچه دولت شاه "طهماسب" هم مدام گرفتار جنگ با ازبکها و ترکمانان و عثمانیهاست، اما خودش عابد و گوشه‌گیر است. و فرمان داده بود همه شرابخانه‌ها و مراکز فسق و فجور باقی‌مانده از زمان تیموریان و سلجوقیان را بسنه بودند. برنامه‌ریزیهای درازمدت ساختن مساجد و بازسازی مدارس و مدارس عالی و احداث بیمارستانها و راههای خوب و نیروهای نظامی و انتظامی خوب با بهترین تسلیحات جهان جزو پروژه‌های سی‌ساله و پنجاه‌ساله و هفتادساله زیر نظر شخص شاه بود، چون، اوه، یادم رفت، چون او هنگام تکه‌زدن بر اریکه سلطنت ایران و در دست‌گرفتن دولت و سیاست داخلی و خارجی کشور، فقط ده سالش بود.

اما هنوز مناسفانه از این‌ور و آن‌ور می‌شنیدم خرافات و تعصبات خواجهگان دربار و کوچولو و نفهم‌بودن شخص شاه فسقلی نقطه سرطان بدی در رژیم است. یعنی یک دولت خوب، با دیپلماسی خوب، با خرافات و تعصبات خشک جور در نمی‌آید. مثلاً کاری که شنیدم با این بیچاره آنتونی جنکینسون کرده بودند. حتماً خوانده‌اید که در همین ایام بود که این آنتونی جنکینسون کنسول / بازرگان انگلیسی از راه رومیه تزاری، و پس از عقد معاهداتی با "ایوان مخوف"، به ایران، به قزوین آمده و به دربار شاه طهماسب راه یافته بود، تا پیام ملکه الیزابت کبیر را برای گشایش ارتباطات بازرگانی و روابط دیپلماسی به عرض شاه ایران برساند. ولی پس از پایان جلسه، وقتی تازه منشیها و برزهای دربار می‌فهمند که آنتونی جنکینسون مسیحی است، یعنی "نامسلمان!" است و بنابراین کافر و "نجس" است، آخوندهای درباری او را تکفیر و از قصر بیرون می‌کنند، و دستور می‌دهند چندان از "ملازمین" پشت‌سر جنکینسون با سبیل‌های خاک راه بیفتند و هر جا او قدم گذاشت خاک بریزند و مثلاً نجاست جای پاهایش را "تطهیر" کنند، این را هم باید سوگند بخورم، سو - گند.

روزی که این خبر را شنیدم، باز انگار برای یک لحظه تیری به قلبم

نشست، چون می‌دانستم هم اشو زرتشت و هم حضرت عیسی مسیح و هم حضرت محمد (ص) این کار را نادرست، نابخردانه، نامهربانانه و خلاف جلوه نور دانایی و بخشایندگی می‌دانستند... نزدیک دروازه قزوین، خواستم به نقش زرتشت نگاه کنم، دلش را نداشتم. آخر شب هم، وقتی دوستی که از یزد با کاروان ما آمده و با من گرم گرفته بود، با مشربه‌ای و همراه ساقی و یاران خوب به اتاقم آمد، و با نواختن عود و خواندن غزل‌های خوب و جانانه حافظ مدنی سرم را گرم کردند، بدم نیامد. راستش یادم نیست آخرهای آن شب کار به کجاها کشید.

نزدیکیهای نیمروز بعد، دوستم که نامش آقای هاشمی بود، و می‌دانست من با وجود لال‌مونی‌داشتن به نوشتن زبانهای لاتین و یونانی و ایتالیایی و فارسی و عربی تسلط دارم، سراسیمه به دیدنم آمد و خبر خوبی را آورد... یک نفر از دفتر کنسولی ایتالیا در دربار شاه طهماسب مترجم می‌خواست. این کنسول که بعد فهمیدم اسمش وینسنت‌تیاو آلساندری است به دربار پذیرفته شده پیشنهاداتی داشت. او به دلایل دیپلماسی! به دین اسلام مشرف شده بود و می‌خواست شاه طهماسب صفوی را با ارزشهای پیوندهای روابط دیپلماتیک و بازرگانی باختری و بویژه در خلیج فارس آشنا کند - چون پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها آنجا را به تصرف خود درآورده بودند، و ایتالیا حاضر بود کمک کند این مناطق به ایران بازگردد، چون ایران هم اکنون سایه ابرقدرتی را پیدا کرده بود. جدی. یعنی کشورهای باختری از اطراف و اکناف مشغول رقابت و تشنه گشودن دفاتر دیپلماسی با قزوین بودند!

صبح که به کمک هاشمی برای مصاحبه به کنسولگری رفتم و با کنسول آلساندری جلسه مصاحبه‌ای داشتم، مرد بیچاره اول کلی جا خورد، یعنی حق داشت. چند دقیقه‌ای نگاهم کرد. یک زبان‌دان و مترجم لال‌مونی گرفته که فقط می‌توانست با زمزمه و بهج‌هج حرف بزند! اما به هر صورت، با ادب دیپلماتیک ایتالیایی مرا "چائو، چائو" گویان پذیرفت. معلوم بود پارس

داشت باز وارد دنیای دیپلماسی مورد غبطه باختیر می‌شد. آلساندری هم آنقدر فهم و شعور دیپلماسی - ایرانی پیدا کرده بود که بداند در ایران همه چیز و همه‌جور و همه‌رنگش هست. شاید هم خیال کرد من دیپلمات‌باز زیرکی هستم که نمی‌گذارم صدایم را کسی بشنود! به‌هرحال، در پایان مصاحبه یعنی پس از آنکه زبان مکالمه‌ای زمزمه‌ای مرا شنید و خیلی پسندید و کارهای نوشتنی مرا هم دید؛ نه‌تنها دستور به کارگماری مرا داد، بلکه خواست مرا جزو مشاوران و کاتبان مترجمی "دفتر ویژه" خودش نگاه‌دارد. سه روز بعد هم که دستور آمد او باید برای "مذاکرات" با شارلز پنجم امپراتور روم، به سفری مأمورینی به پایتخت بازگردد، تصمیم گرفت مرا هم جزو منشیهای زبان‌دان خاوری - باختیری با خودش ببرد. نخست نمی‌خواستم بدون همسر و بچه‌هایم از ایران خارج شوم. آلساندری که تردید مرا شنید، و خودش هم دیپلمات‌بازی بلد بود، مرا به دفتر خود خواند و به من پیشنهاد داد که دکتری را در کشور تازه استقلال‌یافته آلمان یا "ژرمنی" می‌شناسد که می‌تواند نومور تارهای صوتی گلوی مرا - به هزینه حساب دفتر کنسولگری - درمان کند. بنابراین شغل را قبول کردم؛ چون احساس می‌کردم با باید خارج بروم، درمان شوم و نفس بکشم، یا بمانم، ساکت باشم و در خفقان بمیرم. رفتم.

اما باختیر - یا حالا "اروپا!" که من در این سفر پس از سالها و سالها دیدم، یک دوره "رنسانس" یا تولد دوباره، یا دگرگونیهای اجتماعی - ادبی - هنری اساسی را می‌گذراند... و این نه‌تنها مرا اندوهناک، بلکه دل‌تنگ ساخت... فرهنگ و ادب و هنر و سیستم سیاسی را در حال دوباره زنده‌شدن می‌دیدم - که در بچگی من در فرهنگ هخامنشیان دیده و سپس شاهد مردن آن بودم. جدی. همان نوری کشتی، از راه صحبت‌کردن با این و آن، می‌شنیدم چند کشور کوچک و تازه به دوران رسیده، که در دوران

اسماعیل فصیح

نوجوانی من وجود خارجی نداشتند، با جزو سرزمینهای وحشی شمال و غرب روم و شمال اسپانیا بودند - حالا دارای امپراتوریهای بزرگ و سینمهای پادشاهی بزرگ شده بودند، و با هم جنگ داشتند! و هم خودشان و هم مردم دنیا را می‌کشند تا شکوه و عظمت و هیبت "ابر قدرت جهانی" پیدا کنند - چیزی که داریوش در بهجگی من بصورت دولت جهانی بنیانگذاری کرده بود. گبرم کمتر کسی اینجاها حالا حتی اسم پیاسر ایرانی "زرنشت" یا کوروش و داریوش را شنیده بود. یکی از این کشورهای هبل و هپوی تازه به دوران رسیده این "فرانسه" بود که سرزمین گالها یا گلهای وحشی سابق بود، و می‌گفتند این فرانسیس اول را دارد و "کولونی‌ها" یا مستعمراتش در همه‌جای دنیا پخش و پلاست. یکی هم این دولت مثلاً "بریتانیای کبیر" بود - همان جزایر شمال هسپانیای آنوقتها - که این روزها ملکه الیزابت کبیر و خاندان "رویال" "تودور" را داشت، و بخاطر سیستم دریانوردی بهترشان اینها "کولونی‌های بیشتری در گوشه و کنار دنیا حتی در آسیا داشتند. روم غریب، با "ایتالیا" هم البته حالا شارل پنجم را داشت و نصف افریقا را "کولونی" خودش کرده بود. پس از فروپاشی امپراتوری بیزانس، به دست سلطان محمد، ترکیه عثمانی هم حالا این سلیمان کبیر را داشت که سوریه و مسوپنیا را تا بندر بهره گرفته بود!...

جدی. و می‌گفتند چشم به بندر محمره ملک ایران دارد! و اوه... تازگیها این "آلمان" هم پیدا شده بود و این ماکسیمیلیان اول را داشت که این روزها سرگرم جنگ با ایل و تبار متعدد اسلاوها بود. در "اروپا" تنها یونان بود که مانند ایران در خواب غفلت فرو مانده بود. ولی ویران نشده بود... تنها چیزی که در این سفر مرا با شادی تکان داد این بود که شنیدم چند سال است که یک مرد نکسین آلمانی / هلندی به نام گونمبرگ ماشین چاپ اختراع کرده! جدی. یعنی با این ماشین می‌توانستند کتابهای دینی و تاریخ و فلسفه و شعر را با تیراژ بالا چاپ کنند! مطمئن بودم که هم اشوزرنشت و هم

حضرت محمد (ص) از این ابتکار فکری و فنی بشر شادمان می‌شدند. مردم جهان دیگر مجبور نبودند گانا و قرآن مجید را روی پوست دباغی شده با قلم نی و با مرکب زرین گران تکثیر کنند. با خودم پیمان بستم که هنگام بازگشت به ایران، یکی از این ماشینها را هر جور هست با خودم ببرم. می‌توانستیم آن را در "مدرسه ضیائییه" به کار بیندازیم تا دست و معج و چشم بیچاره خودم نجات پیدا کنند.

دفتر آلساندری در مرکز شهر ونیز آبکی، بد نبود، و مرا به باد روزها و بادبادهای ایزابل و ژنرال کامپینلی ماسک و شتل سیاه می‌کشاند...
کارم در دفتر آلساندری برگرداندن متون گزارشها و کتراتها از فارسی به ایتالیایی و دیگر زبانها بود. از کارم بدم نمی‌آمد. دوست دکتر آلمانی آلساندری هم این دکتر "جرومی بورشویک" از آب درآمد، که این روزها برای کنفرانس با سمیناری به ونیز آمده بود. یک روز بعد از ظهر مرا در دفتر آلساندری پذیرفت. نگاهی به وضع گلوی من انداخت و بسادگی گفت که چیزی نیست، یک "پولپ" است، و یک وقت عمل "سرپایی" در بیمارستان ونیز برایم جور کرد. از او هم خوشم آمد، گرچه جوان و کم تجربه بود. اما بعدها برایم حرف زد و شنیدم ترجمه نوشته‌های پزشک خسروخاور! را درباره کالبدشکافی و برداشتن تومور مغزی در شانزده سده پیش، جزو کتب کلاسیک در دانشگاه تازه فرانکفورت خوانده است! همچنین کارهای رازی و ابن سینا را... و افتخار می‌کرد... این را هم باید سوگند یاد کنم و به روان خسروخاور خودمان درود بفرستم.

آن روز من نامه‌ای هم از همسرم از ایران داشتم که اخباری را که ما این روزها از طریق روابط کنسولی شنیده بودیم، تأیید می‌کرد. در ایران، تازگیها شاه عباس کیبیری به مقام شاهی رسیده بود و در همه جا نام بزرگ و بین‌المللی داشت. همسرم نوشته بود شاه عباس کبیر اگرچه دین شیعه را دین

رسمی کشور اعلام کرده بود، ولی او همچنین فرمان داده بود که اقلبهای آیینهای رسمی کشور نیز مورد پشتیبانی و آزرده دولت قرار بگیرند! من وقتی این را خواندم با خوشحالی سوت زدم! دولت ایران یک ابرقدرت آزاد و جهانی بود و بیشتر کشورها و ابرقدرتهای باختر و خاور در پایتخت ایران (که اکنون اصفهان "نصف جهان" بود) سفارتخانههای روابط دیپلماسی و بازرگانی و فرهنگی باز می کردند و کشورهای دنیا برای این کار سر و دست می شکستند. همسر در انتهای نامه بطور بعد از تحریر نوشته بود شنیده است در یزد، تفت، انارکی و چک چک دستور داده شده بود نیایشگاههای زرتشتیان رسماً باز شوند! شنیده بود شاه عباس خودش هم یک زن زرتشتی از جامعه زرتشتیان ساکن اصفهان گرفته است! این را هم سوگند می خورم. یکی از دوستان باسواد همسر نیز از شیراز به او نوشته بود که هنگام ورود سفیر جدید اسپانیا این دن گارسیا سیلوا فیگوئروا از راه خلیج فارس و جزیره هرمز، شاه عباس برای استقبال رسمی ملوکانه از او، کاروانی شامل، هشتصد سوار شیک، هشتاد شتر هدیه و دو کالکه "تنقلات و سرگرمی" فرستاده بود! نمی فهمیدم "تنقلات و سرگرمی" دقیقاً چیست، ولی می توانستم حدس بزنم در حرامسراهای شاهان تنقلات و سرگرمی چه بود. جزیره هرمز (یا اورمزد با اورمزد) هم از دست پرتغالی ها درآورده شده بود و دولت بزرگ ایران بر سراسر خلیج فارس، همچون زمان هخامنشیان، فرمانروایی داشت.

جریان دیگری نیز که در این روزهای بسری بودن و بهبودی گلویم، مرا به شگفت انداخت، یک یکشنبه عصر رخ داد. نزدیکیهای ساعت پنج بعدازظهر بود که بانوی جوانی به اتاق من در ساختمان بخش مسکونی وزارت امور خارجه آمد مثلاً به رسم معمول برای "عیادت" یا ویزیت دوستانه بیماران همکار کنسولگری. این بانو بسیار شیک، زیبا و دارای آداب و نزاکت عجیب و غریبی بود که معلوم بود رومی نیست. دسته گل کوچکی

هم آورده بود - برای ابراز مهر. از در که وارد شد، در نخستین نگاه چشמהایش، نفهمیدم چرا احساس کردم او را می‌شناسم، یا باید بشناسم، یا پیش از این می‌شناختم. پس از درود و ابراز مهر، به زبان ایتالیایی نه‌چندان سلیس گفت که او "انگلیسی" است و در بخش ویژه روابط "بریتانیای کبیر" کنسولگری کار می‌کند. پیش از آنکه من دهانم را بازکنم و درود او را پاسخ بگویم، او دست نازک و دستکش سفید پوشیده‌اش را بالا آورد و گفت می‌داند که من به دستور دکتر نباید تا چند روز حرف بزنم، تا تارهای صوتی عمل کرده‌ام، مرحله بهبودی کامل خود را بگذرانند. گفت او چون همکار است، انتخار و فرصت را غنیمت شمرده است که به دیدنم بیاید و آرزوی بهبودی هرچه زودتر مرا بنماید. من بدم نیامد. با لبخند و حرکت سر از او سپاس نمودم. بلند شدم، گلها را گرفتم و در گلدانی گذاشتم. سپس دفترچه‌ام را برداشتم و روی یک ورق سفید آن به چندین زبان که می‌دانستم، جمله "از شما سپاسگزارم" را نوشتم. ابروهایش را با شگفتی از دستخط و آشنایی خوب من با زبانهای مختلف بالا برد. بعد با شوخی اخم کرد، کنارم نشست، و با قلم نپرداز روی میز نوشت "بهر است شما هرچه زودتر زبان انگلیسی هم یاد بگیرید. امروزه این یک زبان بین‌المللی و نجارنی و بزرگ دنیا است... با این استعداد زبان‌دانی شما، با کار و رتبه شما، دانستن این زبان لازم است." بعد سرش را بلند کرد و چشمک زد! من هم قلم نپرداز را برداشتم و باز با کلماتی و این بار فقط به ایتالیایی، از او بخاطر توجه و علاقه و مهربانی‌اش سپاسگزاری کردم. آنگاه او قلم را گرفت و اسم خودش را نوشت: الیزابت همینگ چاسر. و چون دید که من چم و چون این اسم را نمی‌دانم، زیر نام فامیلش را خط کشید: چاسر. سرانجام لابد وقتی فهمید که من در مورد این نام و ادبیات انگلیسی خنگم، لبخندی زد و با مهربانی فقط نوشت که از آشنایی با من شادمان است و آرزو دارد با گذشته‌ها و زندگی من و فرهنگ و تمدن ایران آشنایی بیشتری پیدا کند.

نوشت امیدوار است در آینده پیوندهای دیپلماسی بین دو ابرقدرت بریتانیای کبیر و ایران شاه عباس کبیر که هم اکنون با فرستادگان دیپلماسی برادران شرلی به دربار شاه عباس آغاز گردیده روز به روز استوارتر گردد...

در پایان دیدار آن شب ما، نخستین حدس و گمان واقعیت گرایانه من این بود که الیزابت همبگ چاسر می توانست یک نماینده پروتکل برای به دست آوردن اطلاعات یا "انفرماسیون" باشد... شنیده بودم آنها در این کارها خیلی بلا هستند. بنابراین شب دوم که باز به دیدارم آمد، پس از مراسم درود و ابراز مهربانی رسمی، برداشتم برای او نوشتم که اگرچه من پژوهشهایی در تاریخ و فلسفه داشته ام، ولی "در اینجا من فقط یک مترجم فنی ام. من سیاسی - دیپلماسی نیستم." او خواند و بعد با لبخند سر فرود آورد و گفت می فهمد. پیر را گرفته خواست آغاز به نوشتن پاسخی کند، ولی بجای آن با خنده و شوخی پیر قلم را به هوا انداخت و گفت: "من چرا بنویسم؟ من که صدا دارم!" من فقط به لبانش و کلماتی که از میان آنها بیرون می آمد ماتم برده بود. نشست و با مهربانی گفت خوشبخت است که او هم مانند من فقط یک مترجم است. گفت سالها پیش، پدر بزرگش هم به این شهر سفر کرده و مدتی در اینجا زندگی کرده و با جیووانی بوکاچیو شاعر و طنزنویس ایتالیایی دوست و مدتی هم منزل بوده است. اکنون نوبت من بود که دستهایم را با شوخی و با شگفتی به هوا بلند کنم، اما ساکت ماندم و فقط نگاهش کردم. گفت او نوه جفری چاسر شاعر معروف انگلیس و صاحب دیوان حکایات کنتریری است. گفت خودش شهر ونیز را دوست دارد، چون از همان سالها پیش در بچگی با پدر بزرگش به این شهر آمده و عاشق بوکاچیو شده بود... بعد پرسید چرا به او خبره شده ام. من شادان پیر را گرفتم و نوشتم که من جیووانی بوکاچیو را در شهر یزد در یک گرد هم آیی ادبای جهان ملاقات کرده ام! نوشتم که او از دوستان و شیفتگان عبید زاکانی شاعر و طنزنویس و جامعه شناس ایران یا بقول آنها "پرشیا" بود! الیزابت

چاسر پس از اینکه این نوشته را خواند، سر بلند کرد، به چشمهای من نگاهی انداخت و بعد از ته دل خندید... گفت ما همه بدون اینکه خودمان آگاه باشیم، با هم یگانگی و مهر داریم. و افزود "شنیده‌ام شما چندی پیش نویسنده‌ای داشته‌اید که از یگانگی بشر چیزی به این مفهوم گفته است که (بنی آدم اعضاء یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند). اسمش چی بود؟ سادی؟" با زمزمه تلفظ درست نام "سعدی" را به او گفتم که دو سه بار تکرار کرد. بعد گفت: "مانند عیسی مسیح که از عشق و یگانگی پیام آورده است." باز مرا به شگفت و شادی انداخته بود. می‌خواستم پیر را بردارم بنویسم ما سدها پیش پیامبری داشته‌ایم که این پیام مهر و یگانگی را که دانایی خداوندی است - سالها پیش از عیسی مسیح شما از سوی آفریننده خرد به آدمیان داده است، اما شگفتی سخنانش مانم کرده بود. فقط با لبخند سرم را پایین آوردم. آنگاه او با لبخند شوخی گفت که به همین دلیل دیشب به من گفته بود باید انگلیسی یاد بگیرم تا یگانگی مان ژرف بهتری بیابد...

آن شب، ما زمان درازی از عبید و از حافظ و از خیام و از فردوسی و از گاتا و از سالهای فرهنگ ایران بزرگ تبادل نظر کردیم - او با زبان و من با پیر!... و بقول او یگانگی با ژرف بهتری یافتیم... همچنین از اخباری حرف زدیم که تازگیها از اصفهان و لندن می‌رسید: ملکه الیزابت تصمیم گرفته بود که با شاه عباس کبیر روابط کامل دیپلماسی داشته باشد، و از فرهنگ کهن پارس بهره‌گیری نماید.

فردای آن شب، او با من به بیمارستان دکتر بورشویک آمد، چون یک هفته دستور "حرف‌نزن" به من برای ترمیم و بهبود جراحی گلو به پایان رسیده بود. او همراه من آمد، چون می‌خواست در لحظه‌ای که، پس از اینهمه سالها خفقان، نخستین کلمه از گلویم بیرون می‌آمد، کنارم باشد، بشنود. هم‌اکنون یگانگی داشتیم.

روزها و هفته‌هایی که در پی آمد. او مرا، در ساعات فراغت از کار،

اسماعیل فصیح

همراه خود به موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مراکز دیدنی و کلیساهای ونیز و سایر شهرهای نزدیک ایتالیا مثل فلورانس و ورونا و حتی به میلان که کمی دور بود برد... یک بار هم به رم سفر کردیم، تا او بگفته خودش پدیده‌های "رنسانس" اروپا را به من نشان دهد. او شیفته کارهای این لئوناردو داوینچی بود که این روزها نقاشی پیر و گوشه گیر، ولی با شهرتی بی‌همتا بود. من هم بدم نیامد، چون ابتکارهای مهندسی و آرشیکتیو او، بویژه مجسمه‌سازی‌اش مرا شگفت‌زده ساخت و با دلتنگی به یاد مهندسی و آشیکتور تخت‌جمشید. و پیکر تراشیهای روی پلکانها و نقشهای برجسته روی دیوارها و نقاشیهای زیبا روی سقفهای چوبی زیبای آن می‌انداخت، گرچه باید اقرار کرد که نقاشیهای اینها، با استفاده از رنگ و روغن پیشرفته‌تر، و بویژه در نقاشیهای این میکل‌آنژ جوان‌شان مانند "مادونا" و "فرشتگان ستایشگر" یا کارهای رافائل مسحورکننده‌شان مانند "تاجگذاری باکره" و بسیاری از نقاشیهای دینی و فلسفی او چشمگیرتر بود. اما من خودم بیشتر جذب کارهای ادبی و تاریخی تازه بودم - مانند آثار تاریخ‌نویس ایتالیایی آنتونیوس سابلپکوس که تاریخ ونیز را بسیار دقیق و زیبا گزارش کرده بود، که من خوشم آمد - و همچنین آثار مصنوع وانینی فیلسوف‌شان، که مأمورین متمصب و متعجب کاتولیک او را به جرم ابراز افکار آزاد و گزینش خردمندانه دستگیر کرده و پس از محاکمه Inquisition سوزانده بودند! کار و سبک فکر تازه این ماکیاولی هم خوب بود، که اشاره به یک سیستم "فکری" و رفتاری رئالیستیک تازه داشت و آکنده از پندار و افکار اجتماعی... واقعاً خوشم آمد که تز کتابش لزوم‌گریز از "تعصبات خرافاتی" کوتاه‌فکرانه بود، یعنی فقط چسبیدن به اجرای "مراسم سستی" - کورکورانه... منظور ماکیاولی وارد کردن فکر و منطق به کارها و پیاده کردن "سیستم پایدار" به فرهنگ بود - که این هم به روشنی معلوم بود گنه پیام و افکار کیست؟!... من از کتاب لا پرنس او بیشتر از سایر کارهایش خوشم آمد. چکیده کلام:

اکنون به چشم خود می‌دیدم که "رنسانس" آنها چیست: توجه به گوهر خرد و ارج نهادن به گسترش دانش و هنر. این پدیده در ایتالیا، با روم باختری کهن ظهور یافته و آثار آن در سایر کشورهای اروپا نیز دیده می‌شد... با الهام از داناترین هستی و پیام زرتشت گمشده و فراموش شده، هنر برتر از گهر در جهان باختر پدید آمده بود! داناترین هستی، آفرینش را بانظم فکری زیبا انجام داده بود. و اینها گوهر آن آفرینش را، و پیام مسیح‌شان را زیباتر از اصل جلوه‌گر می‌ساختند - و در تلاش برای دنیایی تازه‌تر و زیباتر بودند، گرچه دولتهاشان مزخرف و دیکتاتوری و کلیساهایشان آکنده از تعصبات متحجر بود. گذشته از کارهای سابلیکوس، وانینی، ماکیاولی، داوینچی و میکلاونزو و رافائل، شنیدم یک پژوهشگر دریانورد ایتالیایی به نام کریستف کلمب، از دست مأمورین دولت و دربار رم فرار کرده به باری اسپانیایها و کشتیهای بزرگ آنها، یک "قارۀ وحشیه" را کشف کرده بود، و پیام خداوند یکتا و "مهر" عیسی مسیح را بدان دیار برده بود - پیامی که زرتشت سده‌ها پیشتر به خود اسپانیایها رسانده بود!

نکته دیگری هم که مرا از الیزابت چاسر به شگفتی می‌انداخت، و تۀ دلم را گرم و روشن می‌کرد، تبادل رفتار و تربیت خوب و جالب او بود - جدی، چیزی که در این سالها در "ملوک عجم" ما کیمیا و هپل هپولیمیا بود. قشنگ نشستن روی صندلی، نیایش پیش از غذا، با فاشق و چنگال غذا خوردن، دستمال روی زانو گذاشتن، و با آن گوشۀ لبها را پاک کردن. الیزابت همچنین تمیز و خوب و با حجب و حیا و زیبا هم لباس می‌پوشید. همیشه کلاه ظریف و زیبایی بسر داشت که موهای طلایی‌اش را تقریباً می‌پوشاند. مثل چارقده سیلک سفید بانوان زرتشتی خودمان آنوقتها. سخن‌گفتنش هم باادب بود. خوب گوش می‌کرد و باادب و فکر خوب و گفتار خوب پاسخ می‌داد. بیخودی هم حرف نمی‌زد. مرتب مرا باد یک نفر می‌انداخت، که خوب بود. حتی با حیوانات هم با مهر و ادب و فهمیده رفتار

اسماعیل فصیح

می‌کرد. حتی با سگ خودش. جدی. از فحش دادن، کتک زدن، لبچارگفتن، نیش زبان، قهر و نفرت داشتن و از شکم را با کباب کوبیده و نان تافتون و کله پاچه و سیراب شیردان پرکردن و آروغ زدن خبری نبود.

روی هم رفته در این دوران زندگی‌ام در ایتالیا و آشنایی با "رنسانس" اروپا بود که رفته رفته، با جمع‌بندیهای سالهای زندگی خودم، فهمیدم من در این سالهای اخیر، در قلب مرده کویر، تحت حکومت این نخم و ترکه هلاکو و ایلخانیها و اتابکها و گورکانیها و تیموریهای هپل هیو، نه تنها چقدر از خودم پس مانده بودم، بلکه دنیا چقدر از پایه‌های فرهنگ کهن ایران بهره برده و پیش رفته بود! و اکنون وقتی به دولت جهانی شاه عباس در ایران فکر می‌کردم، و اخبار تازه‌تری می‌شنیدم، بیشتر و بیشتر دل‌بسته و امیدوار می‌شدم.

کجا بودم؟ اوه... یکی دیگر از کارهای نیک الیزابت چاسر این بود که برای من اشعار چاسر و جان‌دان و نمایشنامه‌های کریستوفر مارلو و شکسپیرشان را می‌خواند، که این آخری هنوز زنده بود، و عالی بود. یعنی من در عرض مدت کمی، به کمک الیزابت چاسر، به زبان انگلیسی هم خوب تسلط پیدا کرده بودم. این زبان خوب و به‌دردبخوری است، و من فکر می‌کنم هر مردی بخواهد انگلیسی‌اش خوب شود - باید یک الیزابت همبینگ چاسر برای خودش گیر بیاورد. جدی. و این و بلیام شکسپیرشان اگر گزاف نگفته باشم، شاید به پایه فردوسی می‌رسید. یعنی هم مورخ هنرمند (درام‌نویس) بود و هم زنده‌کننده تراژدیهای هنری یونانی و روم کهن، که ما در زمان سلوکیان مجبور بودیم چندتایی‌شان را از بر کنیم و سر کلاس بازی کنیم... مثل تراژدی آلت! یک شب هم با هم به "تئاتر" و نیز رفتیم و این نمایشنامه اتلوی همین شکسپیر را تماشا کردیم! که تازگیها نوشته بود و مکان رخداد پرده اول داستان هم همین‌جا در ونیز بود. این را هم که لازم نیست سوگند یاد کنیم. یادم هست که داستان نمایش، یک "ایاگو"ی حيله‌گر

و بدگهر ولی زیرک داشت که مرا یاد گفته‌های زرتشت درباره اهریمن می‌انداخت - که در پایان به دست نیرویی که خودش هم آن را نمی‌فهمد نابود می‌شود. خوب بود.

ما کتابهای تازه فرانسه را هم گیر می‌آوردیم می‌خواندیم - اما آنها بیشتر شاعر و فلسفه‌باف بودند. مثل این رابله و پیر رنار و لوئیز لابه، که با همه چیز فقط جدال سانتی‌ماتال بازی داشتند، که دلیلش هم لابد این بود که دولت فرانسه برعکس دارالخلافه‌های آنوقتهای "ملوک عجم" هنوز دفاتر سانسور آثار نداشت تا کار شعرا و ادبا و مورخین اول توسط ملک‌الشعرا و ادیب‌الادبا و افصح‌الفصحای درباره بررسی متن شود تا اجازه بدهند برای گوش شاه یا سلطان یا خلیفه و نزدیکان او توزیع شود - یا به گوش مردم برسند... - شاید هم به راستی هنوز به این حد "کمال" از فرهنگ صیقل داده شده نرسیده بودند. مردم نباید هر چیزی را بشنوند! اوه، یک کتاب خوب هم - که مثلاً هم تاریخی و داستانی بود و هم طنز - از اسپانیا گیر آوردیم به اسم دن‌کیشوت، مال سروانتس، که ما را دو سه شب سرگرم کرد. و این اولین بار بود که من واژه "رمان" را می‌شنیدم، که این هم خوب بود. یعنی کاراکتر اصلی این رمان مرا بیشتر از هر چیز به یاد عمرو ابن سعد ابن ابی وقاص می‌انداخت. این را هم سوگند. دن‌کیشوت، قهرمان رمان، یک پیرمرد زهوار دررفته فکسنی بدوی است که با خواندن قصه‌ها و لشکرکشیهای تاریخی جور واجور، ناگهان عقل از کله‌اش می‌پرد و تصمیم می‌گیرد یک شوالیه بشود! بلند می‌شود، لباسهای آنتیک و پاره پوره جنگی تنش می‌کند، یک شمشیر و یک نیزه فراضه گیر می‌آورد، و با کلاهخود شکسته و آفتاب‌گردان مقوایی سوار بر اسب پیر و لکتوش راه می‌افتد تا در دنیا ماجراجویی بکند، و معشوقه گیر بیاورد و شوالیه‌گری کند. ما می‌خواندیم و می‌خندیدیم - البته البتة البزابت بیشتر می‌خندید چون او انگلیسی بود و مثل همه انگلیسیهای آن روزها فکر می‌کرد اسپانیایها (که

این روزها ابرقدرتی رقیب ابرقدرت بریتانیای کبیر در تسخیر مستعمرات در قاره جدید و در آسیا و آفریقا شده بودند) - تمامشان دن کیشوت و خر دیوانه‌اند. ولی مرا همانطور که گفتم یاد سعد ابن ابی وقاص می‌انداخت که از قصر معاویه راه افتاده بود که راگا و اکباتانا و یزد را بگیرد. اما خوب، تاریخ اگر هیچ چیز ندارد یویوهای مسخره‌اش را دارد. بدبختانه اگرچه دن کیشوت ساده و خُل و دیوانه که از لامانچای اسپانیا راه افتاده بود، به جایی نرسیده و هیچ کاری نکرده بود، اما سعد بن ابی وقاص از بغداد راه افتاده و به راگا رسیده و تا دلش می‌خواست و می‌توانست بی‌شرفی و اهریمن‌صفتی و قتل عام کرده بود. یا آن تیمور دبنگ که از کاشغر چین راه افتاده بود آمده بود اصفهان از سرهای بریده مردم ایران مناره‌ها ساخته بود. وقتی من این فکرها و پارادوکسهای سعد ابن ابی وقاص و تیمور را در قیاس با دن کیشوت را به الیزابت چاسر گفتم، با دقت یادداشت کرد. همانگونه که گفتم با همه خوبیهایش مرا گاهی یاد یک خبر جمع‌کن دیپلماسی می‌انداخت - که بیشترشان بودند.

آخرین روزهای من در ونیز فرا می‌رسد و ما اگرچه تقریباً هر روز و هر شب همدیگر را می‌دیدیم، حال وداع هم داشتیم. از آنجا که نازگیها در جهان نوشتن فرهنگ واژه‌ها و فهرست اعلام مد شده بود، الیزابت چاسر به من پیشنهاد می‌کرد که در بازگشتم به یزد، با سواد و دانشی که در طی سالهای کارم در رشته زبان و ترجمه داشتم، می‌توانستم، یا باید، یک فرهنگ معارف تدوین کنم و اسمش را بگذارم اینسایکلوپیدیا پرشیانیکا. اما من پشت‌گوش می‌انداختم و می‌گفتم من تنها یک کاتب یا میرزا بودم و گذشته از اینها این کار یک نفر نبود. و گفتم همه فکر و درگیری زندگی ذهنی من هنوز متوجه شهرم راگاست، که زادگاه خودم بوده - و بخصوص رخدادهای دوران کودکی‌ام. و گفتم متأسفانه آخرین باری که من در شهر باستانی "راگا" بودم،

نام آنجا را از "ری" هم تغییر داده و گذاشته بودند شازده عبدالعظیم. با لبخند گفت این هم یک نکته بزرگ و قابل تفکر است. گفت می توانستم نام کتاب و نام فرهنگم را بگذارم اینسایکلوپدیا راگا - شازده عبدالعظیمکا... گرچه الیزابت چاسر این سخن را با خنده و طنز می گفت، اما به راستی که چشم جانش باز بود... چون خودش هم حالا عاشق تمدن ایران باستان و بخصوص فریفته آیین قدیمی زرتشت و جهان بینی او شده بود - و البته جذب دین جدید اسلام که اکنون در بیشتر جهان از هندوستان تا اسپانیا ستایشگر داشت. خودش همچنین آرزو داشت در آینده به کمک دوستان و فرزندان که می خواست داشته باشد، فرهنگی جهانی به نام اینسایکلوپدیا بریتانیکا را پایه ریزی کند، و تمام دانش جهان را در آن فهرست مراجع و توضیح بدهد. جدی.

نکته دیگری که در الیزابت چاسر دلنشین بود، همین بود. با وجود اینکه خودش مسیحی خوبی بود، حضرت محمد (ص) و اشوزرتشت و حضرت موسی را هم دوست داشت، حتی ستایش می کرد. می گفت مسیحی بودن من به من حقانیت نمی دهد که دیگر پیامبران را از نظر و دل فراموش کنم. آنها همه از سوی خدای یکتا پیامبر راستی و نور و مهر بودند، و هدف رسیدن به "او" بود. جدی. وای، این چه حرفی بود - در دنیای تعصب کاتولیک قورت داده اروپای قرن پانزدهم آنوقتها! نور عرفان بود.

آخرین شب مأمورینم در ونیز، در اتاق او بسر بردیم. (او مانند زنان دوران کهن جمشیدی دارای این پایه فکری بود که زن در جامعه حق گزینش دارد). آن شب با اندکی La Dame Vite با هم بخشهایی از حکایات کانتربری چاسر و موش و گرهبه و رساله دلگشای عبید را تا پگاه خواندیم؛ یعنی عبید و چاسر که علاوه بر عمل غده گلوی من باعث و بانی آشنایی ما شده بودند. خواندیم و خندیدیم. الیزابت از هردوی این نوشته های ایرانی خوشش می آمد و آنها را شاهکارهایی از داستانرایی سمبلیک در جامعه شناسی

اسماعیل فصیح

می دانست. جدی

یک نکته دیگر آن شب هم فراموش ناشدنی است. الیزابت نسخه‌ای از آخرین اثر ابن ویلیام شکسپیر خودشان به نام شب دوازدهم را گیر آورده بود و به من نشان داد - که در آن اشارات زیادی به پارس یا به قول شکسپیر به "پرشیا" کرده بود! که حدس زدم باید از کرامات ارتباطش با برادران شرلی، بخصوص با رابرت شرلی در اصفهان باشد، که دائم بین بریتانیا و ایران در حال ترانزیت بود...

نیمروز بود که کشتی من اسکله ونیز را بسوی انطاکیه ترک کرد. او که با من تالیه اسکله آمده بود، ساعتها ایستاد و دست تکان داد.

اما این سفر، بازگشت من از باختر خوب بود، و با شوق و شورانگیز. مثل آن سفر اول آکنده از زخم بدبختی، و مثل سفر دوم اسیر ویلانی و سرگردانی مغولی نبود. بسوی خانواده‌ام، و بسوی ایران بازمی‌گشتم که دارای یک سیستم حکومت جهانی بر پایه سیستم و آیینی بود که، توسط یک شاه، بهترین پیام و راه و روش نیکو زیستن را از اسلام گرفته بود - سیستمی که نیروی آن تازیان فتنه‌گر و دمدی را از کشور رانده، سرزمین آریایی را در اغوش اسلام خوب ساخته بود. و من صدایم را باز یافته بودم و می‌توانستم تدریس کنم!...

در طول این سفر دریایی، شبها، گهگاه که در تنهایی کابین کوچکم نقش کوچک و عتیقه "او" را که لای خورده‌اوستابم از سالهای کودکی، داشتم نگاه می‌کردم، احساس خوب و تازدای داشتم. چشمهایش آرامتر و اخمهای ابروانش کمی باز شده بود. این را هم سوگند یاد می‌کنم. به راسنی انگار چهره‌اش روشن‌تر بود و نور بالای سرش هم درخشش بهتری پیدا کرده و یک انگشتش را که همیشه بسوی آسمان بلند داشت، بلندتر کرده بود.

پس از ورود به انطاکیه، دلم می‌خواست سر راه سفری به شهر کوچک ناصری زادگاه عیسی مسیح بزنم، و مسجدالقصی را هم در قدس زیارت

کنم، که شنیده بودم نخستین "قبله" حضرت محمد رسول الله (ص) بوده است. ولی شنیدم آنجاها هنوز مسلمانها و صهیونیستها به آنتریک و سیاست رومیها و بریتانیاییها، جنگ بود... و هیچکدام به فهم و یگانگی می که خواسته حضرت موسی و پیامبر اسلام بود نرسیده بودند، و همه چیز در هرج و مرج بود - و هراسناک و به راسنی مرگبار. این بود که منصرف شدم و از کردستان عراق و کرمانشاه زیبای خودمان به اصفهان آمدم - جایی که همسر و دو فرزندم را - (طبق نامه‌هایی که به هم می‌نوشتیم و قرارهایی که با هم گذاشته بودیم) در یکی از ویلاهای "کاروانسرای شاه عباس" در بلوار "چهارباغ" نزدیک زاینده‌رود، دیدار کردم، و باز به هم رسیدیم.

و در همان روزهای اول دیدم که بخت والا و خجسته تاریخ ایران زنده شده است: با در چشم من زنده بود. می‌توانم سوگند بخورم که اصفهان از ونیز کمتر نبود. در هر سوی بلوار "چهارباغ" عربض و پهناور و زیبا و مهندسی شده مساجد و ساختمانها شاهکارهایی از آرشیکتیو ایرانی / اسلامی دنیا بود. و با چشمان خود دیدم که امپراتوری بریتانیای کبیر تنها یکی از ده دوازده کشور بزرگ جهان بود که افتخار داشت در پایتخت کشور ایران سفارتخانه داشته باشد و پرچم آن بالای سردر "گیت" سفارتخانه‌شان بین دو شیر سنگی آرم سلطنت خاندان "تودور" برافراشته بود. رابرت شرلی هم هنوز سفیر کبیر بود!

همسر من خواست که من با نامه‌های Reference و سپاس و یادبودی که از کنسولگری بریتانیا در ونیز داشتم به سفارت انگلیس بروم و پست خوبی در همین اصفهان بگیرم... ولی من نه. یک روز که از روی سی‌وسه پل رد می‌شدیم، من نامه‌ها و تذکره دیپلماسی‌ام را - در زاینده‌رود انداختم... و بسوی خیابان دروازه یزد اشاره کردم. آنجا بود که من به علم و دانش ایران خدمت کرده بودم. و آن شهر بود که در اوج سالهای پُر از آشوب به من زندگی تازه داده بود. ما به آنجا می‌رفتیم. به یزد...

حدود چهار و نیم پنج است که از یک چرت نیم ساعته بیدار می شوم، آپارتمان خلوت و سوت و کور و گرم است. برق رفته. یادداشتی از فرنگیس روی میز است که آنها با ماشین خانم فروهر به منزل «سوسن جان» رفته اند. خواهش دارد که با هم «زود زود» تماس بگیریم. به آشپزخانه می آیم. کتری آب داغ گوشه آتش اندک اجاق گاز آماده است، و نسکافه ای درست می کنم، با خودم به پذیرایی می آورم، و روی مبل کوچک کنار تلفن می نشینم. دلم می خواست نامه Reference خوبی از سفارت بریتانیا داشتم و امشب سفری به لندن می رفتم، اما ظاهراً شهر دیگری در بخت والا و خجسته تاریخ زندگی این روزهای من رقم زده شده بود.

پاها را دراز می کنم، کتابچه تلفن را برمی دارم، کد تلفن شهر یزد را پیدا می کنم... بعد گوشی را برمی دارم و با گرفتن کد ۰۳۵۱ - یزد شروع می کنم به کارکردن روی شماره هایی که از نوربخش گرفته ام. اول سه هتل درجه یک را پس از مدتها تقلا و مشغول بودن خطها می گیرم. «هتل صفائی»، «هتل انقلاب» و «مهمانسرا...» هیچ کدام از آنها چند روزه اخیر مسافری به نام دکتر جعفر فروهر نداشته اند. کاری خسته کننده و کمی هم نفس گیر است و احساسی بد و بی دلیل هم هنوز تنم را با این کارها به مور مور انداخته. انگار فروهر خودش، با چاقو و شیشه اسید سولفوریک پشت در ایستاده و از این فضولیهای من در کار و زندگی خصوصی اش «مترگ خشمناک» است، و ممکن است هر آن در آپارتمان را بشکند و مثل مأمورین متحجر پاپ، که وانینی را پس از محاکمه Inquisition سوزانده بودند وارد شود، مشعل پرت کند.

می روم سراغ هتل های درجه پایین، یا مهمانخانه ها. از «هتل فرهنگ» هم خبر منفی است. ولی گرفتن تلفن «مهمانخانه پارس» است که بالاخره

انگار نیش زالویی پوست از ظهر گرم و گرفته و سوت و کور تابستانی آپارتمان را سوراخ می‌کند. «هتل پارس؟»

یک نفر که پس از هفت هشت زنگ تلفن، با صدایی خواب‌آلوده جواب داده یک «بیع» می‌گوید، که احتمالاً صاحب و همه‌کارهٔ دستگاه یا فقط یک پادو است. و در جواب به اینکه آیا مسافری به اسم آقای دکتر فروهر داشته‌اند، اول کمی مین مین می‌کند و ظاهراً دفتر یا فرمهای مهمانان را نگاه می‌کند و می‌گوید:

«... آقای دکتر جعفر فروهر سه روز پیش تشریف آوردن، هستند.

شوما کی هین؟»

«بنده از اقوامشان هستم، از تهران. هنوز تشریف دارند؟»

«اتاق در اختیارشون هست.» دهان‌دره می‌کند.

«اتاقشان چند است؟ ممکن است خواهش کنم وصل کنید؟»

«اتاقها تلفن ندارند، جناب.»

«بنده از تهران زنگ می‌زنم. امر خیلی ضروری‌یه.» بعد فوری اضافه

می‌کنم: «خواهش می‌کنم یک نفر را بفرستید اتاقشان بیایند پای تلفن. لطفاً

توجه کنید، اگر نیستند قطع نکنید پیغام مهمی را باید برایشون بگذارم.

گوشی تلفن را دودستی، چسبیده‌ام. اما او فوری می‌گوید: «نیستند... یعنی

کلیدشون اینجا توی جاکلیدیها هست، اما خودشون نیستند.»

«برای چند روز اتاق را ثبت‌نام کرده‌اند؟ وضع پرداختشون اشکالی

نداره؟»

پس از مدتی می‌گوید: «ایشون برای چهار روز یعنی تا بیست و دوم

رزرو کرده‌ن، مبلغ دو هزار تومن پیش‌کرایه پرداخت کرده‌ن - که

مقررات مسافرخونه‌س. اما...»

«اما چی؟»

«خدمتکاران گفته‌ن که ایشان دو شب اخیر رو انگار از اتاقشان استفاده

نکرده‌ن. نبوده‌ن.»

«مطمئنید اتفاقی براشون نیفتاده؟»

«ما که خبری از اتفاقی نداریم. البته ممکنه واسه دیدن اماکن اطراف شهر رفته باشند. یادم هست روز اول سراغ آتشکده‌های مهم دور و بر شهر و حتی آتشکده‌های شهرهای تفت و مهریز و نارکی را می‌گرفتن که تا اینجا کلی راه.»

«صحیح. ممکنه خواهش کنم این پیام را برایشان بگذارید؟ مرقوم می‌فرمایید؟... مرقوم بفرمایید مهندس جلال آریان، بله جلال، مهندس آریان از دوستان آقای دکتر، تماس گرفتند... بله، آریان. مرقوم می‌فرمایید؟ بفرمایید ایشان فردا، یا پس فردا صبح به یزد خواهند آمد... مخصوصاً مرقوم بفرمایید، کتاب و یادداشتهای آقای دکتر که مفقود شده بود پیدا و بنده برایشان خواهم آورد... و همه بخصوص خانم دکتر مشتاق دیدار و خبر سلامتی ایشان هستند...»

متصدی مهمانخانه «چشم چشمی» می‌گوید و می‌خواهد گوشی را بگذارد. وقت و حوصله این دنگ و فنگ بازیها را ندارد.

«مرقوم فرمودید؟»

«بعله، بعله...»

«متشکرم... حتماً این یادداشت را به ایشان برسانید. مطمئن باشم؟»

باز «چشم، چشمی» می‌گوید و قول می‌دهد پیام را برای آقای دکتر در جاکلیدشان بگذارد، و تلفن را قطع می‌کند.

نمی‌دانم باید کیف کنم، خوشحال باشم یا شوکه... یا عصبانی؟ گوشی را می‌گذارم، و دنبال شماره تلفن منزل خانم فروهر می‌گردم. سه شماره اول را هم گرفته‌ام، که بعد قطع می‌کنم و گوشی را می‌گذارم. در تجزیه و تحلیل آخر موضوع تو مخچه، تصمیم می‌گیرم فعلاً این خبر را - که اگرچه یک روزنه و گشایش ولی تا حدی ناجور است - با تلفن تو فکر و خیال

خواهرم و دوستش پرت نکنم. بهتر است دست نگه دارم، بگذارم سر فرصت، وقتی دیدمشان. با وضع عصبی و نوروتیک که خانم فروهر پیدا کرده ممکن است ناگهان به کله‌اش بزند و بپرد با ماشین و یا هرچی دستش رسید حرکت کند طرف یزد... و فرنگیس را در ناراحتی و دغدغه خاطر جور دیگری بیندازد. فروهر در هتلی ثبت نام کرده بود، سالم بود، ولی خودش در هتل نبود، معلوم نبود کجاست. بد نبود خودم اول سری می رفتم می دیدم. فروهر مرد خوبی بود - و بی آزار.

تلفن نوربخش را در «ایر-ترانس» می گیرم که گفته بود معمولاً تا شش و هفت در دفترش هست. با خوشحالی و گرمی جواب می دهد و من قصد مسافرت به یزد را با او در میان می گذارم - هرچه زودتر، البته امروز نه. آیا می توانست ترتیب پروازی بدهد؟ - فردا اگر بشود؟... می گوید جمعه ها پرواز ندارند ولی برای شنبه صبح مسئله ای نیست. می تواند یک جا برایم در پرواز ۳۲۹ شش و نیم صبح از تهران روی کامپیوتر جور کند... نام کامل و شماره تلفن منزل را می گیرد و می خواهد چند دقیقه ای گوشی را داشته باشم. پس از مدتی، حدود پنج دقیقه ای که انگار دارد روی کامپیوتر کار می کند، و به نظر من فقط پنج قرن فروهری می آید می گوید جا OK است. بلیت را هم می توانست الان بنویسد بروم بگیرم، یا می توانستم از خود باجه «ایران ایر» در فرودگاه بگیرم... اسم و جا روی کامپیوتر OK بود. برای بازگشت می پرسد. می گویم فعلاً باشد. از او تشکر می کنم، و نفس راحتی می کشم. بلند می شوم و دارم شال و کلاه می کنم برای منزل سوسن خانم فروهر، که تلفن زنگ می زند.

خانم سرافراز است، و «الو سلام»ش موجب می شود پس از مدتها نفس خوب و راحتی از آخرین لایه های تحتانی دهلیزهای قلب و ریه ها بالا بیاید.

بعد از سلام و احوالپرسی می گوید: «یک ساعته دارم شماره تون رو

می گیرم. هفت شماره هم که نیست. تلفن تون خرابه؟»
 «نه. اوضاع من خرابه. خود شما چطوری؟»
 «طوری شده؟...»
 «چیز مهمی نیست. وقتی دیدمت حرف می زنیم.»
 «خوب. چکار می کردی؟...»
 «چکار می کرده باشم خوبه؟»
 «کارهای خوب خوب...»
 «نه... اما فکر تمیزت خوب کار میکنه...»
 «امیدوارم توی وان داغ نبودی...»
 «نه... مسائل خانوادگی دوستان. دکتر فروهر گمشده خودمان.»
 «متأسفم... فرداشب همدیگر رو می بینیم؟»
 «بتره ببینیم... چون من شنبه صبح میرم یزد داغ. بد نیست مقداری
 خاطرات خنک و تمیز باگاژ داشته باشم.»
 «یزد؟ این موقع سال میتونه روزهای جهنم باشه. یزد برای چی؟»
 «وقتی دیدمت میگم. دکتر فروهر. داغ داریم تا داغ. سناریو رو هم نگاه
 بیشتری کرده ام، حاضره. خونه دکتر چطوره؟ همان وقت، همون
 طول موج؟»
 «باشه. اگر اونجا رو ترجیح میدی. مثل اینکه اونجا گوشه خلوت انس
 شماست.»
 «تنهایی شما بهتره.»
 «بدترین تنهایی این است که آدم تنها نباشه.»
 «این را هم باید یادداشت کنم به سناریو اضافه کنیم.» بعد می گویم:
 «فردا حوالی ظهر همه با هم تماس می گیریم. به کدوم به هم زنگ می زنیم.
 خوبه؟»
 «باشه... و امیدوارم همه چی کار دوستان درست بشه.»

می خواهم بگویم بهترین امید این است که آدم وسط دیگ آتش
 شله قلمکار "ملوک عجم" دست و پا نزنند. می گویم: «خدا حافظ.»
 «به امید دیدار.»
 «آیدون باد... که یعنی ایشالاً، به زبان فارسی دری.»
 غش غش می زند. «آیدون باد.»

۱۹

اوایل غروب است که پس از تلفن کردن راه می‌افتم طرف منزل خانم فروهر. در تلفن به آنها گفته‌ام که اخبار نسبتاً خوبی به دست آمده ولی بهتر است وقتی همدیگر را دیدیم، سر فرصت و بطور مفصل تعریف کنیم. به همین دلیل است که هر دو بانوی مضطرب تقریباً دم در، یعنی توی باغ روی صندلیهای کنار حوض نشسته‌اند، منتظر. خانم فروهر ظاهراً با «تیر» نوزدهمش، در یکی دو ساعت اخیر. قوطی سیگار جلوش روی میز فقط یک نخ دارد که از آن بیرون زده.

دو سه دقیقه‌ای با شربت به‌لیمو کنارشان می‌نشینم و هنوز در این فکر که چه بگویم یا چه جوری شروع کنم.

یک قسمت از فکرم می‌گوید همه چیز را صاف و پوست‌کنده به سوسن خانم فروهر بگویم، نام و تلفن هتل پارس را هم رد کنم، دست خواهرم را بگیرم و خدا حافظی کنیم. ولی نمی‌توانم حتی حدسش را بزنم که خانم یکهو ممکن بود چکار کند، و چه عکس‌العملی افشاء واقعیت و

گفتن نام و تلفن هتل پارس و اینکه دکتر فروهر در آنجا نام‌نویسی کرده و دو روز اخیر را از اتاقش استفاده نکرده، آمد نیامد داشت، در یزد کسی را نمی‌شناختم. تنها اسم هتل پارس است و نام دو کتابفروشی در یزد که از طریق تلفن از آقای شفق مدیر انتشارات شفق گرفته‌ام... به او واقعیت را گفته‌ام و سپرده‌ام که در این باره فعلاً به خانم فروهر - اگر تلفن کرد - چه بگوید.

به آرامی سیگاری روشن می‌کنم.
قسمت دیگری از فکرم این است که کمی حد وسطش را بگیرم و دیپلماسی کنم.

«انگار روشنایی کوچولو ولی خوب پیدا شده...» به طرف خانه فروهر و فرنگیس، هر دو نگاه می‌کنم.

«وا...»

«چیه جلال؟»

بعد از ظهری با آقای شفق رئیس انتشارات شفق گپ می‌زدم.
«یکی از دوستان کتابفروش آقای شفق که از یزد تلفن می‌کرده، وقتی حرف آمده تو حرف گفته آقای فروهر آمده بود در مغازه‌اش سلام و احوال‌پرسی کرده...»

«یزد؟...»

«این را می‌تونم با اطمینان کامل بگویم... دکتر فروهر یزده. توی یک هتل شهر.»

«حالش چطوره؟»

«ظاهراً خوبه. کسی که کارهای نرمال مثل سفر کردن و ثبت‌نام در هتل و توی کتابفروشیها از مردم آشنا دیدن می‌کنه، نمی‌تونه زیاد مجنون و در خطر باشه... نگفتم دکتر همین جاهاست و وضعش هم می‌زونه؟»
«دیگه چی گفته؟»

«آنها ظاهراً از قدیم از طریق کتابهای دکتر، آقای فروهر را می‌شناختند. ظاهراً دکتر توی یک هتل زندگی می‌کنه ولی نگفته کدوم هتل: ظاهراً اهمیت نداشته. همیشه هتل می‌رفته مگه نه؟»
رو به خانم فروهر می‌کنم.

سرش را با اخم بطرف پایین تکان‌تکان می‌دهد. «اوهوم.»
فرنگیس آه راحتی می‌کشد. من هم آه راحتی می‌کشم. اما خانم فروهر هنوز دارد مرا با سکوت طنین خشم‌وار، بربر نگاه می‌کند. فرنگیس می‌گوید: «الحمدالله... حالا اقلأ خیالت راحت شد، سوسن.»
«باید یه کار بکنیم، تا یه خریدی نکرده اونجا...» خاکستر سیگارش به فیلتر رسیده.

می‌گویم: «دو کار باید بکنیم، و می‌کنیم. دوم اینکه امشب شام رو بیرون می‌خوریم مهمان خانم فروهر. باید سور بدید. یه «رستوران فرید» می‌شناسم پشت ساختمان شرکت نفت. خیلی تمیزه، موند بالا، و خلوت.»

«جلال!...»

«و اول اینکه من با یکی از دوستانم توی آژانس مسافرتی آشنا صحبت کردم. با هزار زحمت و پارتی‌بازی یک‌جا برای من توی کامپیوتر «ایران‌ایر» برای پرواز ۳۲۹ تهران - یزد ساعت شش و نیم صبح شنبه OK کرده. میرم پیداش می‌کنم. شاید هم بیارمش.»

«عالی‌یه... تنها راهش همینه.» فرنگیس با لبخند به دوستش نگاه می‌کند. اما خانم فروهر هنوز اخم کرده و در سکوت است. لبخند هم ندارد. لابد خشمناک است که فروهر زنده است. بالاخره می‌گوید: «زودتر همیشه رفت و دید؟»

«یزد؟! واه!... چه جوری میشه زودتر رفت؟»

«جمعه‌ها پرواز ندارن. اتوبوس‌هام که همیشه روشن حساب کرد...»

روزی فقط یک اتوبوس از ترمینال جنوب به یزد دارند. به فرض هم که برای فردا عصر بلیت گیر بیاد، باز پرواز شنبه صبح که شش و سی دقیقه ست زودتر میرسه. من فکر می‌کنم فعلاً شما در تهران بمونید بهتره. تنها مسافرت کردن شما به یزد که به عقیده من صحیح نیست، البته تصمیم با خودتونه. فرنگیس طفلکم که نمیتونه با ناراحتی سیاتیک به این سفر بیاد. با من مسافرت کردن را هم به شما توصیه نمی‌کنم...»

خانم فروهر بالاخره نفس بلندی می‌کشد و ته‌سیگارش را توی زیرسیگاری له می‌کند. سیگار دیگری به لب می‌گذارد. فندک برمی‌دارد. «اونوقتها همیشه توی هتل «اسپین‌رز» نمی‌دونم چی چی می‌رفت، حالا نمی‌دونم اسمش چی شده... یا می‌رفت مثل صفائیه.»

«پیدا کردن هتل مسئله‌ای نیست. وقتی توی یزد باشم هفت هشت هتل که بیشتر نیست. فکر نکنم. فقط کافیه تلفنشون رو گیر بیارم... می‌گفت شهر تمیز و آرام و خویه - و خلوت این وقت تابستون.»

خانم فروهر سرش را تکان تکان می‌دهد. «لابد یکی از انگسترای طلاش رو فروخته.»

نفس بلند و راحت‌تری می‌کشم و سیگارم را خاموش می‌کنم. حالا مطمئنم که خانم فروهر حالش خوب و نرمال است. چون به پول فکر می‌کند.

اما آن شب عبوس به این ترتیب می‌گذرد که ما سه‌تایی شام را به اصرار فرنگیس و دعوت سوسن خانم در منزل خانم فروهر می‌خوریم - به این امید واهی که شاید فروهر تلفن کند یا ظهور کند - چون بالاخره تا این حد معلوم شده بود که او زنده است و در «قلب مرده کویر»، تمام آن شب هم، مرده‌تر از کویر، کتلت و سالاد و آشرشته از ظهر مانده و نان لواش ماشینی از آب درمی‌آید، با آب یخ.

حدود یازده، که از وسط خیابانهای گرم و خالی و خلوت شب جمعه

نزدیک ایام سوگواری سنتی به خانه برمی‌گردیم، خانم فروهر هم با ما می‌آید. لابد هنوز از ترس شوهرش با چاقو. یا شاید چون فطرتاً الوات است، و شوهر - نفرتی. فرنگیس حال و روحیه‌اش کمی بهتر است، و مثل بعضیها دمتق نیست. حوالی یازده و نیم، که من در اتاقم تنها هستم، و کلکسیون قرصهای شبم را با محلولی کمی آبرومندتر از آب یخ خورده‌ام، و توی رختخوابم، حتی اتوبیوگرافی روانپزش به سایر چیزهای شب شرف دارد.

نخستین روزهای بازگشت من به اصفهان، در اتاقهایمان در "کاروانسرای شادعباس"، زیبا و هوش‌ریا بود. اصفهان: پایتخت ایران، مرکز بازرگانی خاور و باختر و بهترین شهر توریستی آن روزگار در خاور... ما کم‌کم خود را برای بازگشت به یزد هم آماده می‌کردیم، همه شاد و خوش بودیم، و شتاب چندانی هم نداشتیم. دخترم که نقاشی خوب بلد بود و یواشکی نقاشی می‌کرد، روز دوم ورود من به اصفهان، با وسایل نقاشی که من برایش از ونیز آورده بودم، اتود سیاه‌قلم خوب و قشنگی از ما در برابر کاخ چهل‌ستون کشید. بنای کاخ تهِ باغ بالای صفه‌ای ستونی به ارتفاع یک متر و نیم، قرار داشت. جلوی بنای زیبا حوض مستطیل شکل بزرگ و زیبایی بود که من همتای آن را در ونیز و میلان نیز کمتر دیده بودم. کاخ بیست ستون داشت، و چون ستونها در آب شفاف حوض بازتاب داشتند، معماران بنام آن روزهای اصفهان، آن را چهل ستون حساب کرده و به همین نام مانده بود. خوب اصفهانی‌ها همیشه در مورد عدد و حساب کردن سبک و حال خودشان را داشتند. ولی کاخ شاهوار بود، یا دست‌کم شاه‌عباس‌وار.

اما شاه‌عباس که من اکنون از نزدیک کارهایش را مشاهده می‌کردم، و می‌شنیدم، در ظاهر خوب و مجلل بود. نبوغ کاری شگرف او، در بازسازی سیستم به فرم کشوری اسلامی نیک بود و همچنین یکپارچه ساختن ملت

ایران و یگانگی و به زیر یک پرچم آوردن همه بخشهای کشور پهناور پس از چند سده آشوب... و مرا انگار از روزهایی که در ونیز بودم و کارهای او را می‌شنیدم. امیدوارتر می‌ساخت. ایرانیان سرانجام بیدار شده، یک کشور بزرگ با سیستم خوب بر پایه دین خداوند یکتا داشتند! شاد عباس بویژه سرزمینهای بلخ و خراسان را آباد ساخته و شهر "مشهد مقدس" و "صحن مطهر" مزار حضرت اما رضا (ع) امام هشتم را یک مرکز زیارتی ملی و افتخار مسلمانان شیعه نموده بود. می‌گفتند خودش هم یک‌بار از اصفهان تا مشهد را که دویت فرسخ است پیاده رفته بود! گرچه باور نمی‌کنیم!

اما بزودی فهمیدم این روشنی بر آسمان ایران نیز سرخی طلوع فجر فرهنگ نیست.

پس از یک‌چند روز اول، روزهایی که در تدارک پیوستن به یکی از کاروانهای بزد بودیم، کم‌کم با کنجکاویها و ملاحظات شخصی چیزهای دیگری شنیدیم و دیدیم. شاه با وجود نبوغ در بلندداشتن ارکان دولت، و پیوندهای دیپلماسی با کشورهای اروپایی، و "احترام" به اقلینهای مذهبی، خودش برعکس ظاهرش نه‌تنها یک مرد خردمند و روحانی نبود، بلکه خرافاتی و در واقع اعجوبه خارق‌العاده‌ای در تظاهر به دینداری بود و در نتیجه متبد و آکنده از شهوات نفنی. نخستین پرنره رنگی بزرگی که از او در مسجد شاه کنار تمثال ساده و سیاه حضرت علی (ع) دیدم، صورتش تراشیده و سرخ و چاق، سیلپهای چخماقی و تاب‌داده، و عمامه‌ای به رنگ خون داشت! با وجود اینکه از نواده شیخ صفی‌الدین اردبیلی از پیشوایان شیعه بود، از نوزده سالگی ریشش را می‌تراشید. اولین سالی هم که بر تخت نشسته بود فتوی داده بود همه مردان ایران باید ریش بتراشند - حتی علماء و روحانیون... این را هم سوگند، می‌شنیدم در زندگی خصوصی‌اش هم بیشتر از هر چیز، به جای فکر، به رمل و اسطرلاب ستاره‌شناسها و منجمین و فالگیرهای مجیزگو عمل می‌کند - حتی برای گرفتن زنهایی که (ماهی بکی

دو سه‌تا) برای حرامسرایش برنامه‌ریزی می‌کرد. این را هم سوگند. اما من اوایل این چیزها را "مسئله‌ای" نمی‌دانستم - چون هنوز در این خیال بودم که شاه عباس افلاً رئیس دولت و مملکت‌دار خوبی است؛ سیستم خوب دارد و بزرگ می‌اندیشد. بویژه که دیدم مردم اقلیت عیسوی / ارمنی برای خودشان جایی به نام جلفا داشتند، کلبسا داشتند، زرتشتیان هم محله گبرآباد و یک آتشگاه داشتند و حتی کلبی‌ها هم محله خودشان را داشتند. شاه از میان آنها نیز زن انتخاب کرده بود؛ شنیدیم دختر یکی از بازرگانان بزرگ زرتشتی اصفهان را به زنی گرفته و به حرامسرای خود افزوده است - اگرچه نمی‌دانستم این کار با خرسندی و رضایت "هونیاکی" دختر باخاندان دختر انجام گرفته بود یا چی؟! ولی خوب اینجا هنوز ایران یا "ملوک عجم" بود، و شاه عباس هم کبیر بود، و حرامسرا داشتن هم از زمان قدیم برای شاهان و بزرگان پارس مُد بود - که بیشتر از خلفا و شیوخ عرب و سلاطین عثمانی، از نظر سبزه و شکوه حرامسراها و فزونی تعداد زنان زیبا رکورددار باشند. بزودی با سخن‌گفتن و باگوش‌کردن به این و آن، چیزهای دیگری هم از رأی و طرز رفتار و کردار و منش شاه کبیر دستگیرمان شد. ایشان شرابخوار و عرقخور هم تشریف داشتند و در مجالس، بویژه در مجالس دیپلماتیک، عمامه از سر برمی‌داشتند و جامه‌های بزرگی به تقلید از میهمانان خارجی بالا می‌رفتند (که بی‌شک ریش تراشیدن هم از همین تقلید سرچشمه می‌گرفت). شنیدم در سال ۱۰۲۷ میلادی که سفیر روسیه برای نخستین بار به دربار شاه بزرگ آمده بود، علاوه بر پروتکل دیپلماتی، و مقداری هدایا، ده بار شتر و دگا ممتاز روسی هم برای شاه آورده بود. اگرچه زبان رسمی دولت فارسی بود، ولی در دربار و بویژه هرگاه شاه خشمگین می‌شد، یا خیلی خوشحال بود، ترکی حرف می‌زد که زبان جد و آبائیش بود. کم‌کم فهمیدیم در سیاست کسان علیه خود سنگدلی و قساوت و اهریمن‌صفتی - اعلیحضرت، مایه خوف جهانیان است. گاهی برای گناه

کوچکی از یک فرد، شهری را فرمان کشتار عام می داد. یا اگر از نزدیکان بود، خودش گردن می زد، خفه می کرد، یا می داد چشمهای قربانی بدبخت را میل بکشند. یا به دست میرغصبها می داد که تخصص شان در پوست کندن، در آتش سوزاندن، در دست و پا و گوش و بینی بریدن و چشم درآوردن بود. یا می داد قربانی را زنده زنده در پوست گاو طناب پیچ و از دروازه آویزان می کردند... بزرگترین میرغصب او، یا میرغصب باشی، شیخ احمد شرقلو بود که علاوه بر مقام میرغصبی، نوی خیابان چهارباغ بریانی پزی و کبابی هم داشت. و مجوز داشت برای نهبغات و جلب مشتری و "عبرت مردم"، مغبوبان شاه را نوی دکانش به سیخ بکشد یا نوی تنور گداخته بیندازد، و با پشگل و هیزم بسوزاند.

بعد شنیدیم که شاه عباس کبیر ضمناً بسیار ادب دوست و هنرپرور هم هستند. می گفتند شاه بخصوص از حافظ و از فردوسی بسیار خوشش می آید. حافظ را در هنگام شرابخواری، فردوسی را در قهوه خانه ها از دهان نقالها، شبها، سرشب اغلب به قهوه خانه های شهر می رفت و در میان "شاعران دربار" نیش اش شاهنامه گوش می کرد. بزرگترین شاعر و "نقال" دلخواه او نیز ملا مؤمن کاشی بود، و شاه بیشتر به قهوه خانه او می رفت. در واقع یک شب که من خوردم تنها به این قهوه خانه رفتم، گوشه ای نشستم تا شاهنامه گوش کنم، شاد با دبدبه و کبکبه وارد شد! نقال داستان رستم و سهراب را با طمطراق بازگو می کرد... خودش لباسهای اجز و جق پوشیده بود. کلاهی از طومار متن روی کله اش بود و مضحکه و دلچک بازی در می آورد و همه را می خنداند. - بویژد شاه عباس کبیر را...

دوره زمانه بطور کلی از لحاظ ادبیات و فلسفه و تاریخ آنالیزی خدایی بود. حتی شاعران بزرگی مثل حافظ و مولوی و فردوسی نبودند. اگر هم بودند بیشتر مدح و مرثیه و نوحه می سراییدند. یک کتاب نسبتاً خوب خریدم به نام مبدأ و معاد مال ابن فیلسوف اسلام شیعه ملاصدرا. که ارزش

داشت. او با الهام از ابن سینا، از "حرکت جوهر وجود" آدمی صحبت می‌کرد و آن را جاودان می‌دانست... متها تنها "جوهر" جاودانی که در شاه‌عباس شرابخوار وجود نداشت حرکت فلسفی بود.

از جمله روایاتی که دربارهٔ ادب‌دوستی و هنرپروری شاه می‌شنیدیم این بود که اگر از شاعر مدیحه‌سرایی خوشش می‌آمد سخاوتهای خارق‌العادهٔ ابلهانه‌ای داشت، و اگر خوشش نمی‌آمد کارهای شنیع اهریمن‌صفی می‌کرد. یک روز یکی از ملک‌الشعرای دربار، که بادم نیست و جیه‌الدین نشاطی نکلور برده یا بابا فغاتی - با گفتن یک بیت: (خداوند جهان است او خدا نیست / ولیکن از خدا یک شب جدا نیست) شاه بلند شده بود و شاعر چاق و چله را بغل کرده و بعد گفته بود او را در ترازو بگذارند و هم‌وزن او به او سکه زر بخشیده بود. اما روز بعد لبهای ملک‌الشعرای دیگر دربار (ملا طاهر نائینی شاعر مداح ولی خوش‌مشنگ) را که یکی از غلامان شاه را به خانهٔ خود برده بود، با سیخ داغ سوزانده بود - می‌گفتند خود شاه سیخ داغ را به لبهای ملک‌الشعرای گذاشته و گفته بود: "او را بوسیدی باید این را ببوسی! بالاً." یکی دیگر از امر و نهی‌های شاه‌عباس کبیر، برخلاف زمان شاه طهماسب، آزاد گذاشتن و ترتیب امور دادن کسب و کار زنان روسپی بود - جدی. می‌گفتند به عقیدهٔ او، روسپیان باید در جامعه صفوی جا و موضع مشخصی می‌داشتند (تقلید خام دیگری از مظاهر باختر). بخصوص در لشکرکشیهای جنگی از روسپیان به‌صورت بخشی از ندارکات ضروری استفاده می‌شد. این هم سو - گند.

هرچه بیشتر از این افکار بد و کردارهای بد می‌شنیدم، غمگین‌تر و دردمندتر می‌شدم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از اصفهان، از این سراب دروغین، بیرون برویم - و به قلب مردهٔ کویر برگردیم، که هنوز بارقه‌ای از خرد و مهر و پاکی داشت - با فکر می‌کردم...

دو روز پیش از جمعهای که قرار بود صبح آن با کاروان از دروازهٔ بزد

حرکت کنیم. بدترین خبرها را شنیدیم. شاه عباس ناگهان دستور داده بود که تمام زرتشتیان محله گبرآباد اصفهان را قتل عام کنند. و دژخیمان و میرغضبان او در عرض چند ساعت تا غروب این کار را انجام داده بودند. من خودم اگرچه دیگر زرتشتی نبودم و فقط زرتشت را از بچگی در اعماق سینه، و نقش کوچک او و خرده اوستایش را بطور یادگاری - مثل عکس بابا - همه جا با خود داشتم، نخواستم به گبرآباد بروم و منظره کشتار را ببینم. آن شب ما بهانه کشتار عام را فهمیدیم: همسر زرتشتی شاه آن روز همراه دو "خواجه حرم" برای دیدار کوتاهی از پدر و مادرش به خانه آنها رفته و چند دقیقه ای هم با آنها برای نیایش به آتشگاه رفته بود. تا موبد به رسم سنت آتشگاه برای او مراسم "نشوه" یا "دعای تطهیر" انجام بدهد - چیزی شبیه مسجدرفتن و خواندن نماز قضای مسلمانان. من مراسم "نشوه" را می دانسم چیست. در این مراسم سنتی، زرتشتیان نیز مانند عیویان یا مسلمانان هر چند یک بار به معبد می رفتند و برای سبک شدن روح، یا دور نگهداشتن بلاها، نیایش و دعای آمرزش می کردند و بوسیله پیر عابد تطهیر می شدند، و خیرات و میرات می دادند. در مورد زرتشتیان، موبد پیر آتشکده به روال سنت علاوه بر نیایش و خواندن هات و ویژه، بر فرق سر کسی که مراسم "نشوه" به جا می آورد، آب مقدس "ورجاوند" یا گلاب پاک کننده می ریخت... می شک این خبر به گوش شاه عباس رسیده بود! و در جا حکم خفه کردن زنش را در پوست گاو، و کشتار زرتشتیان را در گبرآباد صادر کرده بود...

دو روز و دو شب سفر یزد را نمی توانستم از فکر این ستمگریها بیرون بیایم. دردی تازه گلو و حلقوم را می سوزاند. آبا پیامبر اسلام چنین اعمالی را توسط یک شاد با رهبر مملکت مسلمان گناه یا زشت نمی دانست؟ و پاسخ البته معلوم بود. نخستین پیامهای او از جانب خداوند بکثا، و به نام او،

بخشاینده‌گی و مهربانی بود. و راه راست، اندیشه و خرد، و پرهیز از شهوات نفس. شب دوم سفر، زیر نور مهتاب عقدا، به نقش کوچک و کهنه زرتشت لای خرده‌اوستام نگاه کردم. چروکهای چهره‌اش باز سخت درهم رفته بود، شاید هم ترس و خوفی از روزهای نژند و اهریمن‌صفتی تازه‌تری داشت.

به یزد که وارد شدیم، احساس کردم شهر خلوت و ترسخورده است. و با ورود به میدان ساعت، من دلیل خوف و نژندی "او" را فهمیدم: پس از پنخش خبر خشم شاه‌عباس در اصفهان نسبت به زرنشیان و فرمان‌کشتار عام زرنشیان محله گبرآباد، در یزد هم این یارو علی‌قلی‌بیک شاملو قورچی ترکش، داروغه به محض شنیدن این خبر، سرخودی، یا برای خوش‌آمد اعلیحضرت، در اصفهان دستور کشتار زرنشیان یزد را داده بود. محله‌های زرنشیان بیگناه جهنمی بود خونبار... و ادامه داشت تا روز بعد که یکی از سوی شاه آمد و پیام آورد دیگر زرنشیان را نکشید. (اعلیحضرت ظاهراً از کرده خود پشیمان گشته و عمر بقیه زرنشیان را برای حفظ سلطنت صفویه صدقه داده بودند) به هر حال نیم بیشتر زرنشیان یزد کشته شده و باقی مانده به کوه و کپه‌های خوانق و شیرکوه و ثفت و نارکی و چک‌چک و حنی می‌برد فرار کرده بودند.

سپاس بر داناترین یزدان، "مدرسه ضبائیه" هنوز سرجایش کنار "زدان سکندر" باقی بود... و همچنین دو مناره بلند و بی‌همناهی آن، و بادگیرهای کاهگلی و سقفهای گنبدی و خاطراتی آن... دوستان و همکاران قدیم هنوز بودند و از اینکه شنیدند من با شفای گلو، در سرزمینهای باختر صدایم را باز یافته بودم شادمان شدند. اگرچه از روز آغاز سفرم از اصفهان، احساس می‌کردم گلو و تارهای صونی‌ام باز درد ناجوری دارند - شبیه همان دردهایی که هنگام بازگشت از کنستانتینوپل از نزدیکیهای دمشق داشتم. بویژه که در این روزهای ورودمان به یزد یکی از طوفانهای خاک کویری شهر را سپاه کرده بود.

مدیر مدرسه هنوز مولانا شیخ‌الکرمی و طوطا از فرزندان ضیاءالدین حسن رضی بانی مدرسه بود که حالا کور شده بود. و بزودی دیدم نریاکی هم شده، ولی هنوز مثلاً رئیس بود. در واقع بیشتر اهالی یزد نریاکی شده بودند - یعنی ۹۹ درصدشان، چون شهر حالا در مسیر "جاده ابریشم" و رفت و آمد کاروانهای پروتق شاه‌عباسی بود و مردم خودشان نریاکی باغچه‌هایشان هم خشخاش می‌کاشتند.

شیخ‌الکرمی و طوطا مرا به سختی بالاخره یادش آمد. پس از آنکه من کتب نفیس بسیار زیادی را که با خودم آورده بودم تحویل کتابخانه دادم، از او خواهش کردم و با همفکری و همکاری اندک اساتیدی که در شهر مانده بودند، موفق شدم دستور امر نگه‌داری "کتابخانه" و کاپیک متون را به من بدهد. به اداره امور کپرها و حراست هم دستور داد (یعنی بلند شد از پنجره هوار کشید) که یکی از کپرهای کاهگلی تازه‌ساز و بادگیردار را در اختیار ما گذاشتند. مدرسه هنوز دو آب‌پایاب جاری، در جلو و عقب باغ داشت، و باغچه‌های پردرخت و گلکاری‌شده گسترش یافته بودند. من هرچه بود شادمان بودم که به مدرسه یزد و نزد خانواده‌ام بازگشته‌ام.

در ونیز در نظر داشتم یک ماشین چاپ بخرم و با خودم به یزد بیاورم - جدی. ولی وقتی ماشین عظیم را دیدم متوجه شدم که ممکن نیست بتوانم آن را با خودم حمل کنم - و با کاروانهای شتر و بابو به یزد برسانم. بنابراین یکی از نخستین پیشنهادهای من به شیخ‌الکرمی سفارش خرید خارجی یک ماشین چاپ از آلمان یا از ایتالیا یا از انگلستان بود. از بودجه مدرسه. آن روز صبح را بادم هست. جلوی متفلس زانو زدم و گفتم در اروپا تکنیسینی به نام یوهان ژنسفلش گوتنبرگ آلمانی - هلندی سالهاست ماشین چاپ اختراع کرده است. شیخ‌الکرمی اول کله و ریشش را خاراند. بعد دهن‌دره کرد. بعد، با طمأنینه، یک نخود تریاک روی سوراخ حفه

چسباند، و بست و افروزی تازه چاقی کرد. انگار نام یوهان ژنسفلش گوتمبرگ که هیچی، نام آلمان و هلند را هم نشنیده بود. اما داشت تفکر می کرد. بعد از هفت هشت ناپک حسایی، گفت: "بودجه بیت المال مدرسه مشاغل محدودیت دارد، ولیکن در آینده انشاء الله... بعله، انشاء الله."

آهی کشیدم و دیگر اصرار نکردم و گذاشتم بگذرد. چون این روزها خودم همچنین شور تازه ای داشتم که (بویژه با گسترش روابط بازرگانی - سیاسی - فرهنگی بین ایران و اروپا) هرچه زودتر کنفرانسها یا گردهم آییهای سالیانه "مجمع ادبا و علماء" از داخل و خارج کشور باز برنامه ریزی شود. چون نامها و آدرسهای بسیاری از دانشمندان و هنرمندان و فیلسوفان دوره رنسانس باختر را داشتم - از جمله ویلیام شکسپیر، درمانیست انگلیسی، فرانسیس بیکن فیلسوف انگلیسی، گالیله منجم ایتالیایی، و رنه دکارت فیلسوف فرانسوی. با اندکی پژوهش فهمیده بودم که در ایران فقط این اسکندربیک و این میرفندرسکی مررخ و فیلسوف را داشتیم و وحشی بافقی هم که در نزدیک خودمان بود، و پیرمردی صوفی و وارسته و دنیا دیده بود، می توانست حرف ته دل آتش افروزش را بزند. یک محمدحسن ابن خلف تبریزی را هم داشتیم که تازگیها دایرة المعارف برهان قاطع را تألیف کرده بود و به سلطان قطبشاه پادشاه شیعی مذهب ذکن اهداء کرده بود. می خواستم او را هم دعوت کنم - بادم بود دایرة المعارف درست کردن بقول البزابت چاسر از لزومات فرهنگ پابدار بود. وقتی اینها را هم به شیخ الکریمی گفتم باز دهن دره کرد و کله اش را خاراند، و تکان تکان داد. گفت: "فرزندم، این سید میرمیران سوم، از نواده نعمت الله صوفی، که حالا حاکم بزد شده، بیشتر در عالم تجارت مهم ترباک و شیر و حبشش خوب از خاور دوره است، تا شاعت علوم و ادبیات و هنر و فلسفه و اون جور حرف مرفا". بنابراین باز آهی کشیدم و ولش کردم.

با گذشت روزها و مشاهده اوضاع و شنیدن اخباری که از اصفهان

پایتخت می آمد، دلم برای این برنامه ها سست و سست تر شد. کم کم چیزهای وحشتناک تر و وحشتناک تر هم رخ می داد. یک روز یکپهر شنیدیم گفتند شاه عباس به رماں و اسطراب ملا جلال منجم باشی از شاهی کناره گرفته. جدی. اما پس از دو سه روز چون خاندان شاهنشاهی صفویه داشتند به هم می ریختند، شاه سر ملا جلال را بریده و خود دوباره به تخت شاهی تکیه زده بود... پس از چندی هم کم کم شنیدیم که شاه دو پسر خود را کشته است، ولی سومی را که بسیار بسیار دوست داشته به دست خود نکشته، فقط دستور داده بود او را توی صندوقخانه تاریک تنها و گرسنه نگه دارند تا دق مرگ شود. شاه دخترهای خیلی زیادی هم داشت، اما آنها البته آدم بشمار نمی آمدند. گزارش دقیق سفاکیها بر پسرهای "خداوند جهان است و خدا نیست" به قرار زیر است. (۱) نخستین و نازنین ترین پسرش، صفی میرزا را که به دلاوری و وارستگی و آزادیخواهی مشهور بود، یک شب در حال مستی (مستی شاه عباس) و از ترس اینکه مبادا پسر بخواند بر ضد پدر سر به شورش بردارد، داده بود میرغضب باشی شرفلو سر ببرد و سرش را توی سینی طلا برایش بیاورد، ولی بعد شاه پشیمان شده بود و نشسته بود زارزار گریه کرد و بعد بلند شده و شمشیر کشیده و تمام کسانی را که از "مصیبت" سربردن صفی میرزای نازنین خبر داشتند و جلوییش را نگرفته بودند، خودش سر بریده بود. (۲) فردای آن روز، شاه برای اینکه پسر دوم و جوانسال خود، خداپنده را از دربار دور کند، فرستاده بود به قشون کشی و جنگ با اعراب. یعنی به عربستان وحشی و خونخوار، که شاید خدا بخواند و همانجاها ورپبرد. خداپنده پس از اندک زمانی با پیروزی و فتح مکه به پایتخت بازگشته بود، و مردم او را از دروازه روی دست به کاخ آورده بودند، چون بی شک او را وارث تاج و تخت می دانستند. ولی وقتی پسر جوان با چشمهای شاد و پیروز، در مقابل پدر و در آستانه تخت پدر، سر نعظیم فرو می آورد، شاه از ترس دستور می دهد چشمهای پسرش را درجا

میل بکشند. شاهزاده کور آن شب دیوانه گشته پس از کشتن فاطمه یکی از آخرین زنهای شاه، خودش را نیز مسموم می‌کند. صبح روز بعد که شاه عباس بخاطر از دست رفتن یکی از زنهایش خشمگین است، برای تلافی این خیانت علیه سلطنت، چون دستش دیگر به خدا بسته هم نمی‌رسد، فرمان می‌دهد پسر آخرش امامقلی را به حضور می‌آورند، ولی وقتی چشمش به امامقلی می‌افتد، و چون او را بسیار بسیار دوست دارد، بخاطر مهر و تفقد پدری، فرمان نمی‌دهد او را "میل بکشند". دستور می‌دهد او را فقط توی صندوقخانه پشت اتاق خواب شاهی گرسنه نگه دارند تا بمیرد.

در ظاهر تنها چیزی که از در و دیوار قصرهای خصوصی شاه عباس کبیر بالا نمی‌رفت پندار نیک، رفتار نیک، گفتار نیک و سایه آفریدگار خرد و داناترین هستی بخشنده مهربان بود.

با وجود اینکه با همت عده‌ای از اساتید برنامه‌ریزی‌هایی کردیم و حتی "نوید - نامه" های برنامه‌ریزی "کنفرانس دانشمندان، هنرمندان و ادبای جهان" را برای بهار دو سال بعد تهیه کردیم، و با وجود اینکه نام بزرگ ایران هنوز در دربارهای بین‌المللی شهره آفاق بود من باز چشمم از این کنفرانس آب نمی‌خورد. حکومت یزد دولت صفوی این روزها دست این بکشاش‌خان داماد میرمیران سوم بود، و خیلی هم ناپاک نبود. البته او تریاکی یا "دائم‌الغور" بود. و خیلی هم دیوانه و دمدمی و کرمکی. از "شراب" حرام پرهیز داشت. چون معصیت داشت، اما اگر مهمانانش زیاد تریاک نمی‌کشیدند آنها را به سیخ می‌کشید. با شنیدن این حرفها می‌خواست گریه‌ام بگیرد. فکر جلسات گردهم‌آیی ادبا افتادم. اگر "نویدنامه" ها را می‌فرستادیم ویلیام شکسپیر می‌آمد و در یکی از شبهایی که اینجا محفل داشتیم سید میرمیران به او حقه وافور را تعارف می‌کرد و او می‌گفت: No, Thank you! چطور می‌شد؟ هر وقت هم تریاکش گل می‌کرد، با غلو بادی به

غیب می انداخت که "من نه از میرمیران دوم و نه از شاه محمد مظفرالدین شیراز و نه از خود شاد عباس کبیر، از هیچ کدام کمتر نیستم." او بود که برای نخستین بار دستور داده بود که زرتشتیان نباید از خانه بیرون بیایند، یا اگر مجبور بودند و می آمدند باید هر دفعه "جزیه" بدهند. حکم کرده بود زرتشتیان باید به پشت جبهه تنشان یک وصله بزرگ قرمز رنگ بچسباند تا همه ببینند و بفهمند که آنها گبر و مجوس اند و از آنها فاصله بگیرند تا نجس نشوند... آنها هیچوقت هم اجازه نداشتند سوار الاغ شوند، چون سرشان نباید از سر مسلمانها بالاتر برود. اگر سوار الاغ می شدند، شحنه های سید میرمیران قلم پاهایشان را می بریدند، یعنی قلم پاهای زرتشتیها را، چون الاغها حیف بودند، آنها را زنده و سالم می خواستند، و مصادره می کردند. آب انبارهای محله ها دو شیر آب داشتند. یکی بزرگ برای مسلمانها یکی هم فسقلی برای زرتشتیان. اگر زرتشتیان از شیر آب انبار مسلمانان آب برمی داشتند و شحنه ها می دیدند، سرشان را درجا می بریدند.

پس از مدتی که کنفرانسی چیزی تشکیل نشد، من به تنهایی و گوشه گیری فرو رفتم. غده تارهای صوتی قدیم هم انگار باز عود کرده و صدایم هم کم کم گرفته و داشت ناجور می شد. همه می گفتند احتمالاً هوای داغ و بد طوفانهای خاک یزد است. دلم می خواست از زبانهای انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی مدرنی که یاد گرفته بودم، استفاده کنم. اما کلاسی برای این زبانها نداشتند. گهگاه نامه هایی از خارج می آمد. همراه نامه های البزابت چاسر، اغلب کتابهای تازه ای هم برایم می آمد، که به جانم در قلب مرده کویر اندکی نفس می داد. او همیشه در پایان نامه هایش، یک گفته گذشته مرا به شکل یادبودی زیبا می نوشت: "پارسیان اهل کتاب اند." برای سالروز تولدم سه کتاب آمد: جدی. یکی این مقالات تازه فرانسویس بیکن بود، یکی هم (که مرا خیلی تکان داد): قواعد برای رهبری فکر اثر دکارت. این را هم سوگند. البزابت نوشته بود افکار این ریاضی دان و فیلسوف جوان فرانسوی،

اسماعیل فعیح

یا "فکر تازه" (کارتزانیسم) متفکرین اروپایی را تکان داده است! و بزودی فهمیدم چرا چند واژه آخر را برای من زیرش خط کشیده است. دکارت می‌گفت: "برای دست یافتن به "راستی" باید خویشتن را از تمام عقاید سستی و بر پایه منطقی‌های مست و تعصبی ناپاک گذشته رها ساخت، و از نو و از پایه، سیستم‌های دانش خود را بنیانگذاری نمود." این را هم باید سوگند یاد کنم. هر چیز در جهان حساب داشت و این حساب باید بدیهی و روشن می‌گشت. فکر و خرد انسان به گمراهی خود، (اگر درست به کار گرفته می‌شد) راه درست و قواعد منطقی و دانش درست را به کار می‌گرفت و خود را و دیگران را رستگار می‌ساخت. آدمی برای دستیابی به دانش، یا خرد و هشی و راستی، توانایی داشت؛ اگر او از این توانایی با منطق استفاده می‌کرد به دانش راستین می‌رسید. خدای من... تکان این سخنان در تار و پود وجودم چه می‌کرد!

اما کتاب سوم، رمان زیبای ساده‌دل یا "صادق" (SADEU) بود، اثر این ولتر فرانسوی، و نیز آن "راست‌گویی". جدی. نه تنها دامن‌سانی دلچسب داشت، بلکه گزارشی سمبلیک بر پایه آداب و اخلاق مردم خاور بود. این که اصلاً داد می‌زد که از آیینها و افکار چه کسی الهام گرفته شده است... من در حال خواندن این کتاب، مدام یاد بچه‌ها و خامیهای زندگانی خودم می‌افتادم، گرچه ولتر مانند من مفنگی، یک کاتب خفقان‌گرفته گوشه گیر و امانده نبود. او نویسنده‌ای انقلابی و پر سر و صدا بود. دو بار به پاستیل افتاده بود، یعنی خودم بعدها تحقیق کردم. به انگلستان و به آلمان تبعیدش کرده بودند - به دلیل پیکار او با پایدیهای خاندان شاهی ستمگر و ناپاک بورژونهای فرانسه و ضعیف‌کشی و خفه کردن، افکار آزاد. او خداپرست بود، و تنها با "تعصبات خشک" امپراتوری پاپها و اسقفهای اعظم کاتولیکهای فئاتیک در اروپا در پیکار بود. برای همین بود که بنا بر نوشته الیزابت، به ولتر از سوی اسقفها "اتهام الحاد و تکفیر مسیحیت زدایی" زده شده بود، و پس از

مرگش هم پاپ فتوا داده بود جنازه ولتر را در قبرستان چال نکنند. این را هم سوگند. فتوا داده بود جنازه ولتر را ببرند توی گودالهای بیرون شهر بیندازند و رویش مواد شیمیایی و ضد عفونی و خاک بریزند. "وای... که یاد دوست بیچاره خودم شرف الدین در نفت قلعه المجوس و زمانه سلطان محمد تیموری می افتادم!" ولی پیروان و دوستان ولتر شبانه جنازه را دزدیده به گورستان آبرومندی برده و مخفیانه به خاک سپرده بودند... من از او هم خوشم آمد چون در این کتاب درباره آداب و رفتار و گفتار و خرد مردم سخن می گفت و از افکار مردم و پدیده های پنداری نیک خاور...

اما در یزد زمستان آن سال تنها چیزی که کم داشتیم زلزله های بسیار بد و ویرانگری بود که آمد و چندین شهر کویری ماهان و میبد و ابرقو را تقریباً با خاک یکسان کرد، و بیشتر جاهای یزد را هم ویران نمود و تک توک مدرسه های زهر تو هم که داشتیم تعطیل شد. این بکتاش خان حاکم ترباکی ابله یزد هم توی این هیر و ویر بلند شده بود و به شیراز لشکرکشی کرده بود (با تمام مردان و جوانان و پسران ده سال به بالا) تا حکومت فارس را از یعقوب خان حاکم فارس بگیرد! خوشبختانه آن سال هم سرم باز در مراسم یکی از فخرهای موسمی خود به جنوب پیش پدر و مادرش رفته بود و پسر از رفتن به این جنگ در امان ماند. لشکر بکتاش هم بزودی به دلیل کمبود تدارکات (ترباک) از پشت دروازه شیراز عقب نشست و به یزد بازگشت. و ما فکر کردیم جنگ تمام شده. اما بهار که رسید، نوبت یعقوب خان شیرازی شد که به تلافی "جسارت" بکتاش خان به یزد لشکر بکشد. آمد و تمام شهر را محاصره کرد، و در محاصره نگه داشت. والّا و لالّله، سر بریده بکتاش را می خواست. شنیدم بکتاش به خانه پدرزنش پناه برده بود، اما سید میرمیران نیز برای مبارزه با کمبود خوراک و ترباک و سایر سیاستهای جنگی و استراتژی، مجبور شده بود سر بریده دامادش را در مجمعه ای از طلای ناب برای یعقوب خان بفرستد و درگیری منطقه را به پایان برساند.

در همین هیر و ویرها بود، که شاه عباس در اصفهان مُرد و در همان روزهای خاکسپاری و عزاداری شاهکار دیگری از اعلیحضرت پدیدار گشت: عرفان شاه عباس. دربارها فریاد و فغان برآوردند که شاه عباس کبیر عارف بوده. یعنی با پخش خبر و مراسم سوگ، ملازمان دربار با کوس و کرنا، و با بخشنامه‌هایی از سوی ملک‌الشعرا و انصاح‌الفصحا و عالم‌العالمین، چو انداختند که شاه عباس علاوه بر عرفان همچنین شاعری بس وارسته و فیلسوف و عاشق ادب بوده و خداجو. این را هم سوگند. سو - گند. گفتند شاه عباس کبیر در خلوت انس و تنهایی تمام زندگانی خود دیوان غزلهایی سروده است - که اکنون از سوی مرکز فرهنگی خطاطان دربار تکثیر گشته، و فرازهایی از آن دیوان را همه جا بر در و دیوارها می‌نوشتند. به یزد هم (مثل سایر شهرهای ایران) آمدند و چند بیت عرفانی - آبکی شاه را بالای درگاه ورودیه "مدرسه ضبائیه" نوشتند و حکاکی کردند.

می‌شنیدیم در پایتخت هم، با دربار عباس و قرقاطی شاه عباسی، کسی به داد مردم کشور نمی‌رسید. شاه عباس وصیت کرده بود پس از او نوه‌اش صفی میرزا، یا بچه پسر ارشد خودش که سرش را بریده بود به شاهی برسد. این یکی هم چون جوان و عقده‌ای بود، در پی نخستین برنامه‌ها و تدابیر حکومتی دستور داده بود تمام شاعران صغوی را کور کنند. بعد می‌شنیدیم که فقط در شرابخواری و عباسی قهار است... ترکهای غوزی و ازبکها هم باز ریخته بودند خراسان و مشهد را گرفته بودند. ترکهای عثمانی هم به شمال غرب ایران یورش آورده تا همدان آمده و آن شهر تاریخی را گرفته بودند. عثمانیها به بغداد هم - که جزو حکومت صفوی محسوب می‌شد - حمله کرده ارتش ایران را دوسه بار شکست داده و هزاران نفر از زایرین بیچاره نجف و بویژه کربلا را سر بریده بودند.

بهار آن سال که فرا رسید، من باز صدایم پاک رفته بود، و هنوز تنها هم بودم، و چون مدرسه هم هنوز بسته بود و کار زیادی نداشتم، شبها و

روزهایم با کتاب و نوشتن و نامه‌هایی به دوستانم در باختر، بویژه به الیزابت چاسر می‌گذشت - و گهگاه نوشتن "خاطرات" - و البته هر روز هنگام پگاه هم بلند می‌شدم این بازتابهای فکری تنهایی‌ام را پاره می‌کردم یا زیر خاک می‌کردم یا می‌سوزاندم. با خفقان فعلی فقط کافی بود یک صفحه از این یادداشتها به دست شحنه‌ها یا ملازمین مداح و قصیده‌گوی دارالحکومه میرمیران بیفتد. این میرمیران برای مسرور ساختن دربار صفوی در اصفهان، علاوه بر مراسم پرطمطراق تعزیه‌های چند شبانه‌روزی، مجالس عزاداری عجیب و غریب دیگری را هم مُد کرده بود - که مردها در شبهای عاشورای آن شهید بزرگ، مجبور بودند نوبت اتافهای تاریک نوبت فرق سر خود و پسرانشان قمه بزنند یا به گوشت نشان قتل بیندازند، و خون بریزند... این را هم سوگند یاد می‌کنم - سوگند.

در ساعات بیکاری‌ام، حالا باغبانی و گلکاری می‌کردم و زمستان که همسرم باز پیش من برگشت، او و دخترم، گذشته از کمک در کاپیک کتابهای خطی، بافندگی می‌کردند و یا کتاب می‌خواندند، و سرشان گرم بود. اما خودم غمگین بودم. راستش نمی‌دانم چه بود. دلم می‌خواست بمیرم و به خدا برسم. مدرسه "ضیائیة" باز شده بود ولی فقط جلسات و عظهای آبکی درباره مذمت عُمر و عثمان و ابن سعد و اینها بود. و مقداری هم فارسی و حساب و تاریخ داشت، اما نه در سطح دانشگاهی گذشته‌ها.

در این سالهای عبوس، نامه‌هایی که از الیزابت چاسر می‌آمد، تنها پیوند فرهنگی‌ام با دنیای بیرون بود - و کتاب و هنر. یادم هست روزی که نسخه‌ای از کتاب بزرگ بهشت گمشده جان ملتون را، با کاغذ و چاپ خوب و جلد طلاکوب شیک برایم فرستاد، چگونه این کتاب باز تکانم داد. می‌توان گفت کار بی‌همتایی مانند شاهنامه، غزلیات حافظ یا کمدی الهی بود. شبهایی که آن را می‌خواندم، خودم - مانند بچه‌ای مادرمرده و گمشده و تنها، گاهی گریه می‌کردم. جدی. شاید هم یک دلیلش این بود که خودم، بعد از آن

اسماعیل فصیح

بچه‌گی عجیب، در جهنم گمشده بودم. اصل داستان بهشت گمشده هم، مانند کمدی الهی دانته، حماسه‌ای در نظم دلنشین و زیبا بود، و درست همان چیزی که در این سالها خودم احساس می‌کردم. درد، فرو افتادن "آدم" و ازگون‌بخت از درگاه آفریدگار جهان روی این زمین بود. گمشده و دردمند. جدی. اول داستان، آدمی از بارگاه داناترین هسنی بخاطر گناهی که به وسوسه شیطان (Satan یا اهریمن خودمان) می‌کند، از "باغ بهشت" رانده می‌شود. برای واژه باغ هم میلتون از واژه "آبدن" یا "آدن" استفاده کرده بود که من خوب یادم هست در پارسی به "باغ" چی می‌گفتیم: آدن. این را هم لازم نیست سوگند یاد کنم، چون می‌توانید در واژه فرهنگ پهلوی دوستم آقای فره‌وشی نگاه کنید. اگرچه بیشتر نمادها و گفتار متن از افکار یهودا و مسیح درباره خداوند و آفرینش اقتباس شده بود، ولی قلب داستان وسوسه‌ها و دسبه‌های نفانی اهریمن با Satan بود که می‌خواست آدمی را گمراه و نابود سازد، یعنی با این کار موجودیت و پدیده خداوند "آیزد دانا" را هم مخدوش و نابود سازد. بهترین کاراکتر داستان هم همین شیطان پدرسوخته بود که در تمام کتاب و تمام صحنه‌ها و پیدادهای درخشید... خداوند یکتا و انسان آفریده گمشده او در سایه نقش شیطان بودند. درست مثل مردم یزد که در سایه شوم این تخم و ترکه سید میرمیران بودند. داستان حماسه شامل دوازده بخش یا کتاب بود - و روی هم رفته مرا به دنیاهای گذشته‌های بسیار دور و دراز می‌کشید: یاد روزهایی که در بیزارنس با ایزابلا آثار هومر و تراژدیهای یونان را در این زمینه‌ها می‌خواندیم بویژه یاد این لوسیانوس می‌افتادم که نقش حرف زدن با مرده‌ها را داشت و مرا حتی در آغوش ایزابلا به راگا می‌برد - یا پیش روکسانا... بیشتر به یاد روزهایی می‌افتادم که من و روکسانا، در زمان سلوکیان بچه بودیم و در فرهنگستان همکلاس بودیم... باید اوپید می‌خواندیم و نمایشنامه تراژدی مرگبار آلت را بازی می‌کردیم. با نوری حیاط راه می‌رفتیم و تراژدی مسخ‌های

اوید را از بر می‌کردیم. با وقتی من خیلی کوچکتر بودم و با پدر به آشکده سرکوجه می‌رفتم و سخنان زرنشت را گوش می‌کردم. من خودم تا امروز چند بار گمشده و مسخ شده بودم؟ یا دق مرگ شده بودم؟ و دوباره زایش یافته بودم؟ آیا امروز من در قلب مرده کویر سید میرمیران زنده بودم یا زنده بگور؟ یا مرده بودم و خودم خبر نداشتم؟ چند بار از خانه فرار کرده بودم؟ من - خرنک فروهر، یک آدم کمدی - الهی - ترازدی - پارسی گمشده - چه وقت به نور و مهر راگا برمی‌گشتم؟ فرار کردن از خانه آسان است، اما برگشتن چی؟

همراه کتاب بهشت گمشده، نامه بلندبالا و سراب‌مانندی هم از خود الیزابت ضمیمه بود. می‌گفت همه دنیا نام "پرشیا" را و اقتصاد و وضع سیاسی منطقه‌ای و فرهنگ خوب بین‌المللی "پرشیا" را در دوران شاه عباس می‌ستودند، شاهی که بیشتر کشورهای بزرگ اروپا را به بازرگانی و پیوند سیاسی با "پرشیا" متوجه ساخته بود. نوشته بود که لباسهای شیک و "مرصع" ایرانی که چند سال پیش شاه برای چارلز دوم فرستاده بود، حالا شاه انگلستان آنها را به تن کرده در مجالس با حضور سران کشورهای اروپا بزم می‌داد! نمی‌فهمیدم اینها را شوخی می‌گفت یا با طنز نفهمی چارلز دوم، جدی. در بیشتر نامه‌های چندورقه‌اش، از "اروپا" ی پس از رنسانس هم حرف می‌زد - بویژه در زمینه نقاشی و موسیقی و تئاتر و اپرا و همچنین علوم پزشکی و شیمی و فیزیک و نجوم... و از من می‌پرسید احوال "صدا و گلوبان" چگونه است؟ بد نیست سفری می‌آمدم به انگلستان چون در آنجا هم علوم جدید پیشرفته و دانشگاههای خوب ایجاد شده بود. من می‌توانستم یک "چک‌آپ" از وضع گلوبان در آنجا داشته باشم. یا می‌توانستم در این دانشگاه آکسفوردشان که حالا کم‌کم داشت مشهور می‌شد درس بدهم. خواستم بنویسم صدایم هم مانند سایر کارها و رویاهای آن سفرم یک سراب بود، و دانشگاههای ایران در زمان اردشیر و

اسماعیل فصیح

شاپور و انوشیروان ساسانی در شیراز و اکباتانا و گندی شاپور بهر از آکفورد بود و سراب بود، درز گرفتم. گفتم نکند نامه به دست یکی از ابلجیه‌های فصول دولتی بیفتد و اوضاع مرا خوشگل‌تر کند - با یادداشت کوتاهی به انگلیسی با یک نسخه از کار شاعر جدید وحشی بافقی، با ترجمه در حاشیه، برایش فرستادم، که سوزهای دلش بیانگر درد و غم و گمشدگی زندگی این سالهای مردم "پرشیا" بود: "خدایا سینه‌ای ده آتش افروز / در آن سینه دلی و آندل همه سوز..."

طی چند سال بعد، نه تنها گردهم‌آیی و مجمعی از علماء و ادبای ایران و جهان در یزد تشکیل نشد، و سوت و کوری رکود مدرسه یا مکتب‌خانه ضیائییه رو به ویرانی بیشتری می‌رفت، بلکه سیستم سیاسی - دیپلماسی شاه‌عباسی هم درب و داغان‌تر شده بود - اگر بشود چنین سخنی را به راستی بیان کرد.

این روزها - این حضرت اعلیحضرت شاه سلطان حسین زن‌پرست بر اریکه شاهی خاندان صفویه تکیه زده بود، یا روی آن ولو شده بود. او در نخستین پیام روز تاجگذاری خود، با فرمانیه‌ای اعلام کرده بود که بر سر آن است که بزودی لباس شاهنشاهی از تن درآورده و کسوت "روحانیون" به تن نماید. در نظر داشت برای کل امور مملکت و حرم‌سرا، سپه‌م و خط‌مشی فالگیری را پیاده کند. قاتلین و سارقین و فاسقین و معارضین کشور، اگر توبه‌نامه و استخاضه‌نومچه می‌فرستادند و فال خوب درمی‌آمد، مجازات نمی‌شدند. سیاست بین‌المللی نیز با همین خط‌مشی پیش گرفته می‌شد. ایران قرار بود با حبشه و ماداگاسکار و شاخ افریقا روابط دیپلماسی برقرار کند، چون سیاه‌ها بدبخت‌ها گناه داشتند.

چنین سیاست تابناکی بزودی تحولات منطقه‌ای و جهانی عظیمی را بوجود آورده بود! یعنی خاک‌برسرترین طایفه جنوب ازبکستان، یا طایفه غلجایی افغانی به ایران حمله کردند. این را هم سو - گند. ازبکهای محمود

افغان، که ادعای "مسلمانی" هم می‌کردند، ابتدا از قندهار فقط به خاطر گرسنگی، و به قصد غارت و چپاول به بعضی نقاط ایران یورش آورده بودند. کاری که پیشتر از اینها، از تخصصات عربهای جنوب بین‌النهرین بود. یعنی اینها وقتی دیدند اوضاع دولت سُست و قاراشمیش است، پیشتر و پیشتر آمدند و کرمان و شیراز را گرفتند. بعد شنیدیم افغانها برای گرفتن اصفهان بطرف یزد می‌آیند! جدی. خوشبختانه در این موقع در یزد مرد خوبی به اسم سلطان عنایت، از نواده دختری شاه‌عباس، حکومت را در دست داشت، و پسرش امیرزاده فخرالدین هم رئیس سپاه بود. او نه تنها از یزد در مقابل افغانها دفاع کرد بلکه پسرش را به راه کرمان فرستاد و این افسر دلیر وحشیهای افغانی را شکست و فراری داد ولی آنها از بیراهه‌های کور به محاصره اصفهان پایتخت رفتند. و متأسفانه، بزودی دهان‌به‌دهان شنیدیم که تا شاه سلطان حسین تشکیل جلسات امنیتی - حرم‌رایی بدهد و مراسم سستی استخاره‌ها را برگزار کند، افغانها به هندو قخانه مادر شاه هم ریخته بودند و آدمکشها و غارتها و چپاولها را به پایان رسانده بودند. در واقع افغانها، پس از کشتار سپاه گارد، وقتی وارد قصر ویژه شده بودند، شاه سلطان حسین به خوش‌آمد آنها رفته بود. پس از تعظیم و سجده در مقابل محمود افغان، با سلام و صلوات و دعای خیر از خدایوند تبارک و تعالی، برای او طلب خیر و برکت کرده، بعد بلند شده و تاج یا در واقع عمامه مرصع شاهی ایران را با دست خودش از سر برداشته و بر سر محمود افغان کثافت گذاشته بود... با این التماس که ایشان به او عنایت کنند اجازت فرمایند که فقط زنده باشد، گوشه‌ای نماز بخواند و طاعتش را بکند. محمود افغان هم عنایت می‌کند... گرچه آن شب بعد از اینکه مست می‌کند، می‌دهد سی شاهزاده باقی‌مانده صفوی را جلوی روی خودش ذبح کنند.

با روی کار آمدن افغانه در ایران، دل گرفته من در یزد، مانند حلقوم

خفهام، آغاز به پوکیدن و پوسیدن کرد. ته دل گرفته و در حال مرگ آرزوی خامی داشتم که کاش می شد از ایران مدنی می رفتم... می رفتم یک جای دور خودم را سر به نیست می کردم. اما آخرین سوسوهای اهورایی نمی گذاشت. خانواده ام هنوز به من نیاز داشتند. دخترم اکنون جوانسال بود و بدون تحصیلات با "ایا پیشگاه" رسمی، چون زنان حق مدرسه رفتن نداشتند. بنابراین، با مکانبه دیگری با الیزابت چاسر، و به پیشنهاد و کمک او و مادرش که مدیریت یک مدرسه دخترانه شبانه روزی خوب را داشت، فرار شد آنها سفری به انگلستان برایم جور کنند. بریتانیای کبیر هنوز در اصفهان سفارتخانه اش باز بود و با یک دعوتنامه رسمی بعنوان مترجم در اداره امور بین الملل لندن، من می توانستم به انگلستان بروم و دخترم هم می توانست در آن مدرسه شبانه روزی، که به راستی به گفته الیزابت نحت سرپرستی خاندان سلطنتی نودور بود به مدرسه برود.

پس از مدتی با دریافت یک نامه رسمی، بخت والا و زمانه ما را اندکی جویا شد. نوانستیم هم اجازه کار برای من و هم ویزا و هم وسیله سفر برای هر دو مان جور کنیم. آنها خودشان وسیله سفر ما را با یکی از کشتیهای تجارنی شان از بندر انطاکیه جور کردند. بنا بر این شد که همسر و پسر من به بندر محمره پیش پدر و مادرش بروند - که هنوز با وجود سالخوردگی از بازرگانان به نام آن بندر و جزیره عبادان و دو بندر دیگر بعصره و کویت بود، این جزیره و هر سه بندر به نازگیها، اگرچه جزو مستعمرات انگلیس به شمار نمی آمدند، اما نیروی دریایی امپراتوری بریتانیای کبیر روی آنها نفوذ فراوان داشت. سوگند.

آخر شب، پس از خوردن قرصهای شب در تاریکی دراز می کشم و برای فراموش کردن دردهای فروهر، و با الهام از فروهر، یک کاست قدیمی پوران می گذارم و چراغ را خاموش می کنم، که روزگاری الیزابت

همینک چاسر خودم بود. صدایش صداست و مثل خودش زیبا. صدایش را برای اولین بار، سی سال پیش به نام بانو ناشناس در جزیره «عبادان» در سالن سینما تاج، متعلق به شرکت نفت انگلیس و ایران، شنیده بودم. قشنگ بود. بخواب آریان، فقط خواب ببین. صدای او سالن را به لرزه زیبا و افسونگرانه‌ای انداخته است. آهی می‌کشم و به دنده راست می‌غلتم. خواب را احساس می‌کنم که هم می‌آید هم نمی‌آید. اما در سالن سینما تاج، کم‌کم صداهای دیگری می‌پیچد که صدای پوران نیست. صدای موشکهای اسکاد انگلیسی است. مال شاه سلطان حسین و محمود افغان هم نیست. مال سعد وقاص و عمر بن خطاب هم نیست. مال تازی صدام حسین سوسیالیست مسلمان است. بالاخره خواب می‌آید. یا کابوس. فروهر را کنار خودم می‌بینم که هر دو سیاه دیوونه‌ایم، زیر بازارچه درخونگاه راگا، نیم قرن پیش از تازی صدام حسین عفلقی. توی تاریکی بن‌بست کوچه تکیه نخل، هر کدام دسته یک چراغ زنبوری خوب دستان است. نور چراغها با توری تمیز و سیلندر نفت و تلمبه‌دستی با دستهایمان پیوندی درست و نیک دارد. شاید هم خورشید کهکشان نهم سهروردی است که نورش می‌تواند زرتشت را در ظلمت بنی‌امیه از بلخ به «مدرسه ضیائیه» کنار زندان سکندر بیاورد، یا فروهر را از کوچه پایین‌تر از ایستگاه ماشین‌دودی شازده عبدالعظیم ته خیابان ری به کنستانتینوپل برده، پیش از آن برق هستی سوز... و خودم را از خیابان فرهنگ راگا به سانفرانسیسکو، و بعد واشینگتن. اما آیا مشکلی هست؟ چراغ زنبوریه‌ها خوب‌اند، من و فروهر هر دو سوار یک خر کور هستیم، و هر سه با هم یگانگی داریم. یعنی خر پا دارد و ما چشم.

پس از مدتی خر غلت‌زدن، حدود چهارده پانزده سده بعد، چون هنوز خواب نمی‌آید زنبوری را به گردن الاغ آویزان می‌کنم تا خودش برود. بلند می‌شوم و دو تا دیازپام ۱۰ میلی گرمی و یک اسپرین ۵۰۰ دیگر می‌اندازم

بالا. به رختخواب برمی‌گردم و وقتی در تاریکی چشمها را بسته‌ام و سعی می‌کنم به خواب بروم خنده‌ام می‌گیرد. بستن زنبوری به گردن الاغ کور خیلی شاه سلطان حینی - آریانی است.

۲۰

صبح روز بعد، که جمعه است، خیلی زود در هوایی بقول فروهر پگاه دلمرده بیدار می شوم، در این فکر بوده ام که صبح زنگ دیگری به «هتل پارس» یزد بزنم، که اگر روانپزش دوران شب به هتل برگشته و توی اتاقش باشد، هرطور شده با او چند کلمه ای حرف بزنم، و سفر یزد لازم نباشد. اما تلفن توی پذیرایی نزدیک آشپزخانه است، انشعاب دیگری هم نداریم، و فرنگیس هم بیدار شده و انگار پس از نماز مشغول تهیه ناستاست. نمی خواهم او بشنود، و سوء ظن ببرد که چیزی را پنهان می کنم. هنوز برای من زود است، بخصوص که جمعه است. تصمیم می گیرم یک ساعتی باز با «اتوبیوگرافی» ور بروم و حدود هشت به شعبه مخابرات سر خیابان شریعتی بروم و تلفن کنم. بعد شاید هم گریزی بزنم طرف فرودگاه بلیت هواپیما را زودتر بگیرم توی جیبم باشد. «اتوبیوگرافی» روانپزش هم رنگ هرچه بیشتر و منفجر شده تری از زندگی شخص دکتر جعفر فروهر دارد که شنیده بودم دخترش را از ده سالگی، در اواخر

سالهای آریامهر، برده بود گذاشته بود در یک مدرسه شبانه روزی دخترانه در کنت انگلستان، جایی که خواهر ملکه کنونی انگلستان در آنجا درس خوانده بود.

این سفر به باختر با دو سفر پیشینم، نخست به بیزانس و آتن و سپس به ونیز تفاوت داشت... اکنون به باختر دور، به امپراتوری بریتانیای کبیر! می رفتم. راه سفر اخیر نیز خوب بود و آسان، بریژه که چنین پیش آمد که در انطاکیه وقتی به کشتی بازرگانی بزرگ "هانری هشتم" سوار شدیم، فهمیدیم که همسر رابرت شرلی سفیر بریتانیا در دربار صفوی نیز با همین کشتی به لندن بازمی گشت. (که بی شک او هم از پلیدیهای دربار شاه سلطان حسین و اهریمن صفتیهای محمود افغان دلش آشوب شده بود). آن خانم مرا و دخترم را پیش از این در اصفهان در کنسولگری بریتانیا، هنگام گرفتن ویزای ویژه دیده بود. در کشتی، بزودی دخترم مورد توجه آن خانم قرار گرفت، چون هر دو چند زبان بلد بودند، در روزهای آینده چنین مقرر شد که دخترم در نوشتن "خاطرات" آن بانو در "پرشیا" به او کمک نماید. در کشتی بزرگ، که از راه آتن، سبیل، جبل الطارق با پرچم نیروی دریایی بریتانیای کبیر، دریاها را می پیمود به من و دخترم کابین کوچک و خوبی داده بودند و روی هم رفته سفر آرام و دلنشینی از آب درآمد. "هانری هشتم" از بهترین سفائن نیروی دریایی بریتانیای بزرگ و جهان بود و من همیشه دریاها را ازه و مدیترانه را دوست داشتم.

در ساعتی دراز تنهایی و تازه این سفر، به دوران دور و دراز گذشته زندگیم در این دنیا فکر می کردم، و به این روزها... فرهنگ باختر روز به روز گسترده تر و استوارتر می شد؛ برعکس آنچه بر سر پارس - ملوک - عجم آمده بود، و بی فکر و سیستم به دست این طایفه و آن قبیله بدوی هیل هپو و خانسالاری می افتاد. زندگی من در این دنیا بارها زیر و رو شده و بالا و پایین

رفته و در سراب گذشته بود. این روزها من زمان بیشتری برای نوشتن یادبودها و بازتابهای پنداری خودم در این جهان پیدا می‌کردم. بویژه از دوران شگرف و پرخطر روزگاران کودکی‌ام... این روزها، در میان دریاها، ناگزیر هم نبودم یادداشت‌هایم را مخفی کنم، یا بسوزانم، یا پاره کنم، یا نوی آبراه سگزه بریزم... اندک شور و دلگرمی آزادی داشتم، هرچند اندوهناک. یا دردناک. گهگاه شبها که تنها بیرون کابین، روی عرشه کشتی قدم می‌زدم، و امواج دریا را زیر نور روشن ماه نگاه می‌کردم، و در افکار و پندارهای خردم شناگری تنها بودم، این احساس با "سناهیان" آنوقت‌ها را داشتم که یک نفر هم در آن گوشه تهِ عرشه، در جایی پنهان ایستاده و مرا نگاه می‌کند. یا انگار خشمگین است که چرا ایران را ترک کرده‌ام.

در ژرفنای سینه‌ام می‌دانستم "او" کیست.

نخستین روزهای بهار بود که کشتی دو سه روز در تنگه جبل الطارق که در دست نیروی دریایی بریتانیای بزرگ بود، لنگر انداخت. سپس باز حرکت کرد و بعد از چند روز در بندر سانت‌همپتون پیاده گشتیم. کمی دورتر از اسکله بندر، الیزابت چاسر - با کالسکه و راننده و یک مستخدمه و یک سگ زیبا - در پیشباز ما ایستاده بود، چون خبر داشت!...

او پیش از این به من نوشته بود که با یک افسر نیروی دریایی بریتانیای کبیر ازدواج کرده است، گرچه این افسر، روز پس از عروسی آنها، با یکی از کشتیهای جنگی بریتانیا برای فرونشاندن درگیریهایی بین بریتانیا و فرانسه بر سر مستعمرات امریکای شمالی به کانادا رفته و بدبختانه در یکی از "بیفوله‌های گمشده امریکای شمالی" به نام "دپترویت"، با وجود پیروزی ارتش بریتانیا، کشته شده بود. الیزابت چاسر که اکنون بیوه‌ای جوان بود، غمگین و بیشتر ساکت، گرچه با ما با مهربانی و همان تربیت مطبوع انگلیسی رفتار نمود.

پس از یکی دو روز دخترم در مدرسه‌ای که قرار بود در کنت پانسیون شود، مستقر گشت، و من خودم نیز برای مدتی در مسافرخانه‌ای در "کینگز رود" شهر "دیل" نزدیک مدرسه ماندم، تا او خوب و آسوده، در محل تازه‌اش جا بیفتد. یادم هست، دخترم که او را بنی صدا می‌کردیم و مثل مادرش سفید و زیبا، و سر و زبان‌دار بود، فوری بین دخترهای انگلیسی در خوابگاه مدرسه جا افتاد. الیزابت، در بخش اشراف‌نشین "بلگراویا"ی لندن در خانه‌ای به سبک "جورجیان" زندگی می‌کرد که خودشان آن را "مانشن" می‌گفتند. این بنا زادگاه مرحوم ویلیام چاسر بود، و به همان شکل نگه‌داری شده بود. پس از آنکه من به لندن آمدم، در نخستین روز تنهایی‌ام، او با کالکۀ خودش آمد و مرا به "معبد وست‌مینستر" برد که در آنجا، در یک قسمت باغ بزرگ که "گوشۀ شاعران" نام داشت، قبر پدر بزرگ عزیزش را به من نشان داد. این اهمیت‌دادن و عزیزداشتن "احساس تاریخ گذشته" انگلیسیها، مانند مردم امپراتوری بیزانس و رم، مرا همیشه به شور و دل‌تنگی عجیبی می‌انداخت. آثار مهم تاریخی باید نگه‌داری می‌شد. در آن لحظه که من گور چاسر را در "معبد وست‌مینستر" یا بخشی از پارلمان تقریباً تازه‌ساز بریتانیا دیدم، چیزی درون سینه‌ام تکان خورد و به لرزه افتادم. یاد عبید افتادم - سوگند می‌خورم - سراینده و نویسنده‌ای بهتر از چاسر که در "ملوک عجم" و در تاریخ آن تون‌به‌تون افتاده بود - و کسی نمی‌دانست گورش کجاست، و کتاب‌هایش هم ممنوع دولت صفوی. این بریتانیاییها، هر دوز و کلکی داشتند به کنار، با به کارگیری فرهنگ کهن هخامنشیان و نگه‌داشتن و بزرگ نگه‌داشتن سینم دنیایی، این روزها ابرقدرت دنیا بودند - یعنی با هر درگیری درون دولت، یا درون مرزی، یا بیرون مرزی، سینم را نگه می‌داشتند، و تاریخ و افسانه‌های روزگار کهن‌شان را جلوی چشم نگه می‌داشتند، آن را نابود نمی‌کردند، از صفحه تاریخ و روزگار تون‌به‌تون نمی‌انداختند. سطل زباله تاریخ نداشتند، تاریخ داشتند. هرچند سینم

شاهی و پارلمانی و کاپیتالیستی‌شان با ملل عجب‌مانده دنیا ستمگرانه بود، و بویژه این روزها که تجارت و خرید و فروش برده را به صورت بورس جهانی درآورده بودند. الیزابت می‌گفت این سبتم شاهی / پارلمانی چند سال اخیر آنها همزمان با روی کار آمدن شاه اسماعیل اول صفوی، یا سلسله صفویه در ایران و قطع دست تیموریان از "ملوک عجم" پیدایش یافته بود. انگلیسی‌ها سالها بود این سلسله نودور را با همه پستیها و بلندیها و خوبیها و کثافتکاریهایش داشتند. در این روزهای سفر اخیر من به لندن، این جورج دوم پادشاه بود، که جالب بود. یعنی مدت زیادی از انقلاب این کرامول‌شان در پیکار با ستمگریهای یک شاه بد و اعدام آن شاه نمی‌گذشت... ولی پس از مرگ کرامول، پارلمان جورج دوم پسر همان شاه را به شاهی برگزیده و این شاه نیز به رأی پارلمان دستور داده بود نام یکی از بزرگترین خیابانهای لندن را "کرامول" بگذارند تا تاریخ بداند. کرامول هم که خودش اوایل تنها یک نماینده مردم در مجلس عوام پارلمان بود، و دیده بود چارلز اول از سبتم فکری پارلمانی پیروی نمی‌کند، با درست‌کردن یک ارتش ملی، یعنی با پیروی از سبتم فکری کاوه آهنگر ایران کیانی، شاه را در پیکاری همانند پیکار با ستم فحاک شکست داده و به دست نیروی دادگستری و نمایندگان مردم سپرده بود و نمایندگان هم رأی به نابودی ستمگر داده بودند. این را هم که لازم نیست سوگند یاد کنم، چون هر دانشجویی که تاریخ جهان را خوانده باشد می‌داند. پس از مرگ کرامول نیز مردم و پارلمان از پسر ارشد چارلز اول خواسته بودند سبتم شاهی / پارلمانی را بپذیرد و ادامه دهد، چون ساختار بر این بود که یک دولتمرد بد دلیل نمی‌شد کُل سبتم را بریزند توی سطل زباله تاریخ...

خود شهر لندن هم مرا از بسیاری پدیده‌ها یاد آن اصفهانی می‌انداخت که روزهای بازگشت در آن سفرم دیده بودم... که فعلاً بماند. اما چیزی که اینجا بود و نازه بود تاثرها و کنسرت‌ها و اپراها و موزه‌های نقاشی و

باستان‌شناسی و کتابخانه‌ها و دانشگاه‌ها بود که من اصلاً بدم نیامد و مرا باز یاد دوران کودکی‌ام می‌انداخت. فقط زن‌هاشان بدون چارقد و روسری راه می‌رفتند، گرچه نه به بدی زن‌های لغت و پنی آتنی آنوقت‌ها... اینها دست‌کم با کلاه نوری خیابان‌ها راه می‌رفتند یا به کلیسا می‌رفتند، و کلیسا هم چیزی نمی‌گفت. هیچ مردی هم اجازه نداشت پیشتر از یک زن بگیرد، و زن‌ها هم اجازه نداشتند پیشتر از یک شوهر رسمی داشته باشند. و شنیدم اینجا، مانند تاریخ گذشته ایران، طلاق هم ممنوع است. گرچه دیوانگی‌هایشان را هم داشتند. مدام آبجو و ویسکی می‌نوشیدند که زایل‌کننده خرد بود. یا مثلاً وقتی هانری هشتم کبیرشان خواسته بود زنش را که پسر نمی‌زایید طلاق بدهد، و دختری را که دوست داشت بگیرد، و کلیسا اجازه نداده بود، هانری هشتم هم دیکتاتوری کرده پاپ کاتولیک را خلع نموده و خودش را پاپ انگلستان ساخته بود! البته این یکی هم برایش دختر زاییده بود که ملکه الیزابت شده بود! بعد وقتی مردم دنیا شنیده بودند که یک زن رهبر یک امپراتوری بزرگ شده و پارلمان هم رأی داده، سر و صدای زیادی بلند شده بود، و تمام اسقف‌ها و نماینده‌های پاپ و خود پاپ اعظم در واتیکان این عمل را مکروه اعلام کرده بودند. پس از این درگیری‌ها هم، دربار انگلستان آیین کاتولیک را بی‌اهمیت ساخته و فرقه پروتستان را بزرگ کرده بود. و اکنون همه افتخار می‌کردند، یا خبال می‌کردند، بریتانیای کبیر نخستین دولت است که برای نخستین بار مقام زن را در فرهنگ جهان والا داشته و ریاست دولت را در دست یک بانو گذاشته است. این فکر البته فقط کم‌دی بود، چون این سال ۱۵۵۸ میلادی بود. آیا امکان داشت تاریخ‌نویسان "ابتلیجنت" بریتانیای کبیر خبر نداشته باشند که ایران این‌گونه دولت را در سال ۶۳۰ میلادی داشت و دو دختر خسرو پرویز، پوراندخت و آذرمدخت بر تخت شاهی ایران نشستند؟ وای که اینها می‌توانستند رویدادهای سیاسی / دیپلماسی تاریخ دنیا را به نفع خود تحریف یا خفه کنند.

اوه، اینها یک "ماگنا کارتا" یا یک قانون اساسی هم سالها پیش به دسیه چند تن از لردها و فتودالبستها و سیاستمدارهای اشرافی برنامه ریزی کرده بودند و آن را به توشیح "کینگ جان" رسانده و مهر سلطنتی بر آن زده بودند، که من خواندم - که آتش دهن سوزی هم نبود. یعنی بیشترش درباره قدرت شاه و حاکمیت خاندان شاه و مالباها به دربار و چه چه بیداد می کرد. تنها یک بند آن (بند ۳۹) خوب و سخن نازدای را در باختر پیش می کشید: سخن از آزادی و برابری انسانها بود. که این را هم هر بچه مدرسه ای آنوقت می دانست که از هات ۲۸ بند یک گاتا دزدیده بودند، که می گوید "همه" انسانها باید یکسان بسوی خوشبختی راهنمایی شوند:

«سراسر اندیشه و گفتار و کردار اشوزرتشت

الهامی است از سوی خداوند یکتا که همه انسانها

را بسوی رسایی و خوشبختی راهنمایی کند.»

اما واژه های برابری "ماگنا کارتا" هم فقط واژه و حرف بود. در انگلستانی که من دیدم اعیانها مدام اعیان تر می شدند و گداها گدا تر. ویلیام شکسپیرشان معنی راستین برابری "ماگنا کارتا" را فتنگ لو می داد: در بریتانیا "برابری بین برابرهاست: لردها با لردها برابرند، و گداها با گداها. انگلیسیها با هم برابرند. و ماداگاسکارها با هم. به راسنی این نخستین سالهایی بود که انگلیسیها تازه مزه ابرقدرتی را می چشیدند - مانند چند تن از پادشاهان اواخر هخامنشی که پیام زرنتشت را تحریف کرده، می خواستند بر دنیای شناخته شده آن روز حکومت کنند و پایتختها و حرمسراهای بیشتری داشته باشند و بیشتر بخورند. و من شگفت زده نشدم وقتی شنیدم امریکای شمالی هم یکی از استرابطهای انگلستان شده است. بریتانیای بزرگ در نیویورک یک شاه داشت، که خراج می گرفت و به لندن می فرستاد. جدی.

یعنی بریتانیا هم شاهنشاهی بود. فرانسه و اسپانیا و حتی هلند زبیر تو هم
 ابرقدرتهای شاهنشاهی شده بودند و جنگ می‌کردند و می‌کشتند و
 می‌گرفتند و می‌خوردند - بویژه انسانهای آفریدگار زادهٔ افریقا را می‌گرفتند و
 مانند گاو و گوسفند می‌فروختند. و با پولش عباسی می‌کردند و می‌خوردند
 و می‌نوشتند. بیخود نیست می‌گفتند هانری هشتم یک چیزی شبیه
 چهارصد پوند یا نزدیک صد و هفتاد هشتاد کیلو وزن داشته!
 کجا بودم؟ روزهای نخستین سفر لندن...

صدایم اکنون دوباره بهتر شده بود و به جای کار موقت مترجمی در
 ادارهٔ مستعمرات، شغل تدریس زبانهای فارسی را در کینگزکالج به من داده
 بودند که چون جا و خوراک هم می‌دادند، بد نبود، و با پول حق التدریس آن
 من نه تنها خرج و برج مدرسهٔ دخترم و زندگی خودم را در لندن
 می‌گذراندم، بلکه در جایی به اسم "بانک" که این سالها در انگلستان باز
 شده بود، وجوهی هم پس انداز می‌کردم. اگرچه البیاضت چاسر مک‌کالا هنوز
 شیفتهٔ فرهنگ پارس بود و به من زیاد سر می‌زد و دعوت می‌کرد و
 می‌خواست به یاد روزهای گذشته با کتاب و تئاتر و تماشای موزه‌ها سرگرم
 باشیم، من این روزها کمتر می‌پذیرفتم و به دیدنش می‌رفتم. چون
 بلگرایی لندن زیاده از حد پرنخوت و محافظه‌کارانه بود، بخصوص وقتی
 کالسکه پرزرق و برق با راننده می‌فرستاد دنبالم. خجالت می‌کشیدم. اما او
 می‌آمد. محیط دانشگاهی فرق داشت. او کتابهای زیادی هم برایم گیر
 می‌آورد - چه کتابهای علمی مثل کار تازهٔ این نیوتن که نیروی ثقل را کشف
 کرده بود یا کارهای تازه‌ای که در اروپا بعد از دن‌کیشوت به نام "رمان"
 درمی‌آمد و مد بود. مانند رابینسون کروزو و سفرنامهٔ گالیور اثر دانیل دفو و
 جاناتان سويفت. که هنر کاراکترپردازی و خیالبافی و نثر آن چندان چنگی
 هم به دل نمی‌زد - یا به دل من نمی‌زد. نثر مال تاریخ و فلسفه است. یعنی
 این جان‌لاک انگلیسیها بد نبود، که فلسفهٔ نویی بر پایهٔ حس و فکر انسان با

نثر پرومطراق داشت. من کتاب پژوهشی در دانش و فهم انسانی‌اش را از جایی به نام "دکان کتاب" یا "بوک‌شاپ" که این هم تازه‌گیها مد شده بود خریدم - چون این روزها انکار چاپ کتاب با تیراژ بالا - گاهی تا چهارصدتا! رواج داشت! پس از خواندن این کتاب و بحث درباره‌اش با الیزابت چاسر، توأم با دانشی که او هم از افکار و الهامهای زرتشت داشت، هر دو می‌دیدیم اگرچه این لاک در عمل "تجربه" را پایه دانش یا درک دانش بشر می‌دانست، اما توجهش در گنه کار، در به کار انداختن "فکر" درست از راه "کار درست" بود... که به راسنی این ارائه اصل سخن زرتشت در نوری تازه بود. و او تنها کسی نبود که از متفکرین انگلستان زرتشت را درک می‌کرد. در همین سالها همچنین یکی از پروفورهای زیانثناسی آکسفورد به نام توماس هاید نخستین کتاب اروپایی را درباره آیین زرتشت انتشار داده بود! این را هم که هر کتابدار کتابخانه دنیا می‌داند. لاک هم بی‌شک این کتاب را گرفته و خوانده بود. الیزابت که مطمئن بود - یعنی از یکی از دوستانهای جان لاک شنیده بود. ما هم این را البته گرفتیم خواندیم - که تابناک بود. جالب اینجا بود که اگرچه هایدن هرگز به ایران سفر نکرده، و بیشتر دستاوردهایش را از متون یونانی و رومی و تازی گرفته بود، به هر حال خوب بود، و ارزش جهانی داشت؛ چون برای نخستین بار بود که نخستین آیین مینوی و کهن‌ترین تاریخ آفرینش و خرد و فرهنگ بشر در جهان را - که بر پایه خرد و نیکی بود - به انگلیسیها و به اروپاییها می‌داد. و شگفتی ما وقتی بیشتر شد که در همین روزها یکی از دوستان الیزابت، به نام جوزف چمپیون، از هندوستان به او نوشته بود که مشغول ترجمه شاهنامه فردوسی! (نخستین حمایه خاور) به زبان انگلیسی است! و ناشری هم در کلکته با او قرارداد بسته بود که آن را شاید در تیراژ بیست و پنج نسخه چاپ کند!... آیین اهورایی و سببتم دولت خوب و هنر ایران باستان در ایران شاه سلطان‌حسین عمامه قرمز دفن بود، اما به دست انگلیسیها به دنیا الهام

اسماعیل فصیح

می داد، و مردم جهان را زنده و خردمند می ساخت. این انگلیسیها واقعاً
عجوبه‌هایی اند... جدی.

ضمناً اینها در کار هنر تئاتر عالی بودند، چون ذاتاً بلد بودند نقش بازی
کنند، و مایه هنر برتر از گوهر آمد پدید را که آفریدگار در نهاد بشر بصورت
زنتیک نهاده بود از درون خود به کار انداخته بودند. الیزابت مرا دو سه بار به
تئاترهای سبک دوره ملکه الیزابت برد که هملت را دیدیم. این تئاترها در
سنهایی باز و خوب و ساده اجرا می شدند، با موزیک! یک بار هم به
تئاترهای "گلوب" که به سبک ایتالیا بود رفتیم و لیرشاه را دیدیم که این هم
خوب بود و من خوشم آمد. بزودی احساس می کردم که این ویلیام
شکسپیرشان با نمایشهای تاریخی خودش به راستی گرایش و الهام‌گیری از
کار فردوسی را به اوج رسانده است. یا بازسازی تاریخ انگلستان را با هنر و
فکر ساختار درام جلوه زیبایی داده بود. فردوسی وار بود. متنها آنها در تئاتر
و با موزیک بازی می کردند، و ما در قهوه‌خانه‌ها جیغ می کشیدیم.

اما از خود ایران هم این روزها اخباری که از راه نامه یا اخبار این‌ور و آن‌ور
می آمد و اماندتر و نویدکننده‌تر بود. الیزابت دوستی داشت که در وزارت
امور خارجه بخش خاورمیانه کار می کرد و البته کعب الاخبار بود. یک
نادرقلی نامی در ایران افغان زده ظهور کرده بود که می گفتند از طوایف ترکمن
است، در ناحیه دستجرد خراسان، و کم‌کم داشت حکومت را قبضه می کرد.
می شنیدیم که او از هفده سالگی با مادرش اسیر طایفه ازبکها شده و در این
اسارت مادرش را از دست داده بوده... بعد فرار کرده و چون مثلاً "جنگاور
نابغه‌ای" بوده به خدمت کلیعلی خان کوسه احمدلو افشار درآمده و بعد
داماد این حکمران شده و با لقب طهماسب قلی خان و لشکر جزار کوییده
بود طرف خراسان و کشتار افغانها. من از همان ثانیه‌های اول که اخبارش را
می شنیدم باز دلم گرفت: فقط بزن و بکش و خون بریز و بسوزان. از مشهد

هم آمده بود طرف فارس و باقی مانده افغانها را کشتار کرده یا از ایران فراری داده بود، و بعد رفته بود اصفهان و در آنجا به خدمت شاه طهماسب دوم (پسر شاه سلطان حسین صفوی عابد کذایی!) درآمده بود. این "شاه" البته تنها یک لولوی سرخرمنی بود که افغانها غلم کرده بودند... بعد شنیدیم نادرخان عثمانیها را هم در همدان و آذربایجان کشتار و لت و پار یا فراری داده بود و آنوقت برگشته بود اصفهان، شاه طهماسب دوم را برداشته و پسرش طهماسب سوم را به جای او بر تخت نشانده بود و پس از چند روز هم او را از تخت برداشته و بچه او، عباس کوچولو را به نام شاه عباس سوم به تخت سلطنت ایران نشانده بود. (یعنی قنداقش را روی تخت مرصع گذاشته بود.) ولی چند روز بعد، یک روز صبح آمده بود قنداق را برداشته بود از پنجره پرت کرده بود توی حوض، بچه را خفه کرده و خودش به نام نادرشاه افشار بر تخت شاهی نشسته و عصر همان روز به نام خود سکه زده بود... سیستم خوب و اهورایی ایران. "سکه بر زر کرد نام سلطنت را در جهان / نادر ایران زمین و خسرو گیتی ستان." شاید هم خسرو قندان پیران. و بلافاصله با لشکر جزار راه افتاده و پس از کوبیدن بختیارها و افغانها به هندوستان حمله کرده تمام دهلی را به آتش و خاک و خون و شمشیر کشیده بود، چون افتخار می کرد نادر پسر شمشیر است، نه از تخم و ترکه فرهنگ و خرد ایزدی! محمدشاه فیل سوار دهلی را شکست داده، او را جلوی پای خود به تعظیم و تکریم و ستایش به زانو درآورده و همه جنگ افزارها و گنجینه های قصرهای دربار هندوستان را چپاول کرده بود. آنگاه در جامه شاهی نادری (یعنی قباتی پوستین) بر تخت هندوستان نشسته و پیمان صلح نوشیح فرموده و سپس با لبخند مهرآمیز پاریسی گفته بود که او تنها یک سرباز است، رنج پیکار کشیده و پرکار است - و از روزی که این بورس ملی را از خاک ایران آغاز کرده بود، هنوز لباسش را از تن درنیآورده است. این را گزارشگر انگلیسی از دهلی نوشته بود. جدی. و بعد

برای اثبات این سخن شاهوار قبای زرده‌دار خود را باز کرده و لباسهای پاره‌پوره زیر و بی‌شک سوراخ‌سوراخ و بوگندوی خود را نشان شاه محمد و بزرگان هندوستان داده بود... - وقتی من اینها را در آپارتمان خودم در "کینگز رود" می‌شنیدم، بدتر از دوران مغول احساس پستی و واخوردگی می‌کردم. چون انگار در کشور زیبا و دلخواه من این روزها فقط خون و کشتار شاهی و جان‌بازی حکومت می‌کرد - نه فکر و دانش - بویژه که بزودی شنیدم نادرشاه افشار لعبت پسر شمشیر، یک هنر دیگر هم داشته: چشم‌درآوردن. در همه جنگها و پیروزیها، حتی در مراسم بازدید سپاه و جلسات دولتی و مجالس شام و عیش و نوش، هر وقت مخالف چیزی بوده فقط چشم درمی‌آورده. یک شب هم که با پسر خودش رضاقلی اوقات تلخی داشته دستور می‌دهد چشمهای او را هم از کاسه درآورند، بعد پشیمان و خشمتاک می‌شود. از کوره درمی‌رود. و دستور می‌دهد چشمهای تمام کسانی را هم که در صحنه کورکردن شاهزاده رضاقلی شرفیاب بودند از کاسه درآورده شود. می‌خواهد این چشمها را جلورش روی هم تلبار کنند... تا بنشینند نماشا کنند، و دلش باز شود - از جمله چشمهای کلبلعلی خان کوسه احمدلو که از بزرگترین (یعنی سفاک‌ترین) سردارانش و هنوز پدرزن پیرش بود. دیگر از شاهکارهای نادرشاه افشار، اینطور که حالا می‌شنیدم، تلاش در برانداختن مذهب شیعه در ایران و جانشین کردن مذهب سنی به جای آن بود! این را هم سوگند. با الگوی زشت و اهریمن‌صفتی تیمور لنگ، یعنی هر شهری را که می‌گرفت، از کله‌های بریده اهالی شیعه مظلوم بیچاره شهر مناره می‌ساخت، بعد می‌داد این مناره‌های "تاریخی" را هنرمندانه با کاهگل و خشت خام استوار سازند. وقتی اینها را می‌شنیدم صدای لرزه استخوانهای زرتشت هم از دخمه‌اش در بلخ می‌آمد.

تا چند روز پس از رسیدن اخبار حمله ایران به هند، به انگلستان، و اخبار کشتارهای نادر به سبک بربرها، الیزابت چاسر با من تماس نگرفت.

فکر کردم از ریشه و نسل و نسب هرچه ایرانی است دلش بهم می‌خورده. حق هم داشت. بعد یک روز که آمد، سیاه پوشیده بود و وقتی دلبش را پرسیدم گفت برادرزاده‌ای در هندوستان داشنه که در کشتار مردم دهلی، او و خانوادهاش همه به قتل رسیده‌اند. خواستم از او پوزشخواهی کنم، گفت پوزش من لازم نیست. چون اصل روحیه مرا می‌شناخت و خودش نیز تنها برای برادرزاده‌اش سیاهپوش نبود. بلکه این سوگ برای هزاران هزار انسان بیگناه بود که در یورش بی‌دلیل به هند و کشتار مردم دهلی پس از پایان صلح صورت گرفته بود. آن شب در هوای مه‌آلود و قیرگون لندن با هم به "معبد وست‌مینستر" رفتیم و برای کشتگان بیگناه این جنگها نیایش کردیم، و شمع روشن کردیم.

هنگامی که گوشه شبستان، با چشمهای اشک‌آلود، شمعهایم را روشن می‌کردم، ناگهان بدجوری دلم گرفت و لرزیدم... احساس کردم یک نفر هم آن دور، سمت راست، پشت آتشها ایستاده و او هم با چشمهای دردناک و نزنند مرا نگاه می‌کند.

لازم نبود حتی برگردم نگاهش کنم. می‌دانستم کیست و می‌دانستم هنوز مرا رها نکرده - و هرگز نمی‌کرد.

با آرامشی که دخترم حالا در مدرسه دخترانه‌اش و تحت توجه الیزابت داشت، در یک روز بارانی اوایل پاییز، من سفر بازگشت به ایرانم را آغاز کردم. الیزابت چاسر مرا با کالسکه خودش به سات‌همپتون آورد تا از آنجا با کشتی به خاورمیانه برگردم. با اینکه مسافت زیادی نبود، دو شبانه‌روز به درازا کشید و دو شب را در مهمانسراهای بین راه گذرانیدیم. در میان گفتگوها، من از اینکه او باز برای خاطر من و لابد برای خوشحالی من به زحمت راه دراز افتاده است ابراز شرمساری کردم، اما او مثل همیشه مهربان بود و سخن از یک مهندس مکانیک جوان از دانشگاه گلاسکو را به میان

آورد که تازگیها با دانش و تکنولوژی جدید دست به ساختن "ماشین و موتور" و این جور چیزها زده است که وسیله اش می توانست همین راه لندن / سات همپتون را در سه ساعت بپاید. من البته این چیزها را باور نمی کردم. چه پدیده زمینی می توانست راهی نزدیک بکشد و پنجاه کیلومتر را در یکصد و هشتاد دقیقه بپیماید؟! به هر حال شادمان بودم که الیزابت می گفت خودش با این مهندس جوان آشنا شده است... شاید باز از تنهایی درمی آمد. آخرین شب را در مسافرخانه "کینگ پالاس" گذراندیم و به یاد دوران گذشته، نا پگاه بیدار ماندیم. با هم چاسر و عبید و حافظ خواندیم - و گاتا... اما من هنوز ته دل بدبختم دردمند بود؛ به جایی باز می گشتم که نادرشاه پسر شمشیر حکومت می کرد. پادشاه شعر و عرفان دوست بود، ولی چشم هم درمی آورد!

بعد از املت گوجه و آب پرتقال، می آیم ماشین را برمی دارم و بیشتر برای گریز موقت امروز از دست شاه داماد کلبعلی خان کوسه احمدلو، و شرکاء، از تکش می اندازم توی شریعتی.

خودم هم سردرد «نژند» دیروزم را هنوز دارم. تنها در هوای گرم و گرفته قیرگون از آلودگی، می آیم طرف معبد مخابرات، با وجود روز تعطیلی، کوههای البرز در شمال تهران، هنوز ده صبح نشده، از کثرت آلودگی هوا، مثل دکتر فروهر محو شده اند. سعی می کنم به شهین سرافراز فکر کنم که اسم کوههای البرز را این روزها گذاشته «کوههای سحرآمیز».

جلوی مخابرات فسقلی نگه می دارم، پارک می کنم. بعد از گرفتن فیش تلفن برای یزد و دو سه دقیقه ای صبر کردن، «هتل پارس» را برایم می گیرند. «یزد کابین چهار». همان مردک دیروزی جواب می دهد. پس از سلام و اعلام وضعیت، شکر یکصد و چهار هزار پیامبر، مردک می گوید

بله آقای دکتر فروهر دیشب آمدند اتاقشان! پیغام را گرفته‌اند ولی فقط تشکر کردند. نیم ساعت پیش هم رفته‌اند بیرون، یعنی کلیدشان گوشه میز است و رفته‌اند. نفس بلند دیگری می‌کشم و این مطلب را که خودم فردا صبح با هواپیما به یزد به دیدنشان خواهم آمد، برای دکتر یادداشت می‌گذارم. وقتی خدا حافظی می‌کنم و گوشی را می‌گذارم، تازه یادم می‌افتد که بد نبود اتاقی هم رزرو می‌کردم. در این فکرم دکتر سیدعلی عابدینی فرد طاب‌ثراه کم حافظه‌تر است یا جلال آریان.

از اداره‌ی مخابرات می‌آیم بیرون، می‌اندازم توی عباس‌آباد و بعد اتوبان آل‌احمد و بطرف فرودگاه. ترمینال جدیدالتأسیس ۳ برای پروازهای داخلی سوت و کور است و زیاد طول نمی‌کشد تا از باجه‌ی فروش بلیت، پس از معرفی و گفتن مقصودم بلیت یکطرفه‌ی تهران - یزد، و با ارائه‌ی یادداشت «ایر ترانس» حاوی شماره‌ی کد کامپیوتری پروازم از نوربخش، و با پرداخت ششصد و خرده‌ای چوب، بلیت را می‌گیرم و پس از چک کردن همه‌ی چیز، آن را توی جیبم می‌گذارم. «دو ساعت قبل از پرواز در فرودگاه باشید.»

«چشم. مرسی.»

نمی‌دانم وجه بلیت را به حساب خانم فروهر بگذارم یا کرام‌الکاتبین. وقتی به آپارتمان برمی‌گردم، باز تنهام، چون سوسن خانم فروهر (لابد هنوز از ترس) فرنگیس را برده. من مانده‌ام با یک یادداشت پُرمهر جلوی آینه‌ی دم در، با سینه‌ی مرغ و سبزیجات یخ‌کرده روی اجاق خاموش، سالاد توی یخچال. تنها چیزی که کم دارم یک بطری هوم تخدیرشده‌ی از مغ بزرگ شهر راگا، که بقول یک نفر زایل‌کننده‌ی مغز است. منتها جلال آریان مغز زیادی ندارد که زایل شود یا نشود. به تو چه مرد حسابی؟ یک خانم خل قهر و نفرتی شوهرش و لش کرده رفته یزد، تو باید خودت را به دردسرهای هبل‌هپویی بیندازی؟

سردرد هم هنوز مثل تمام راه ولکن نیست. حتی پس از خوردن دوتا آسپرین، با نوشیدنی خوب و تلفنهایی به بهرام آذری و خانم سرافراز. ناهار سبک تهیه شده شف خوبم فرنگیس مهربان را می خورم و پس از مسواک و روشن کردن یک «تیر» می روم دراز می کشم. نمی دانم چرا یاد فروهر و چیپس مالیخولیایی اش مادام چاسر، آن شب توی مهمانخانه «کینگزپالاس» می افتم. از سرگرمیهای ادبی - هنری و چه و چه و چه شان هم لجم می گیرد، هم بدم نمی آید.

در راه بازگشت از این سفر باختر، مانند سفر پیش در دنیای تنها و کهنه قدیمی خودم ولی غرق کتابهای تازه بودم. هنگام سوار شدن به کشتی در اسکله سات همپتون، که با الیزابت چاسر بدرود می گفتم. مرا همچو همیشه با چند کتاب نکان دهنده شگفت زده ساخت. یکی ترجمه اوستا (با تفسیر اوستا) بود. به زبان فرانسه! نوشته این دوپرون خاورشناس و تاریخ نگار تازه و موج نوی فرانسوی. این را هم سوگند یاد می کنم. این دوپرون چند سال پیش به هند و بمبئی رفته و در اجتماع زرنشتیان پارسی و جزو شاگردان "موبد داراب" درآمده و سپس این کتاب را در دو جلد در پاریس! به چاپ رسانده و انتشار داده بود. کنار اوریزینال خوبی برای فرانسه و باختر دور بود و من بسیار به هیجان آمدم و خوشحال شدم که نخستین پیام خداوند و کهن ترین آیین نیایش یزدان را به زبان فرانسوی و برای این قسمت از باختر ارائه می داد. که تا چند سال پیش جزو قبایل وحشی یعنی گالها و ژرمنها و وایکینگها و سلتها بودند. شبها که در تنهایی این کتاب را در کابین کشتی می خواندم. نه تنها احساس تنهایی نمی کردم. بلکه می دانستم "او" هم گوشه کابین خرسند و خشنود و با من است. یا انگار دارد از بالای شانهم براشکی می خواند.

یک کتاب هم از یک نویسنده جوان فرانسوی به نام منعار متسکیو

بود به اسم نامه‌های پارسی، که این را هم سوگند. یعنی بد هم نبود. اگرچه درباره خود زرتشت و آیین مزده‌ی سنا چیزی نمی‌گفت. اما نامه‌نگاری یک پارسی مهاجر در پاریس بود با خویشاوندان خودش در ایران. هم دلچسب و طنز بود و هم مانند سایر کارهای جدی تازه این فرانسویها درباره کمبودها و سختیهای فرهنگی و نیازهای مردم کوچه و بازار این دنیا. در لایه زیرین و سمبلیک داستان وارد دنیایی گرفتار در زنجیر و پیراز و رمز می‌شد. با اشاره بدین تز که: دانش و تدانایی برای بهبود و رستگاری از راه مقایسه و فکر کردن به وجود می‌آید. جدی. نامه‌ها تاریخ ایرانی هم داشتند. که به کتاب گوهر تاریخی و ساختاری خوبی می‌داد - یعنی که ایران گوهر تاریخی جهان است. و جالب هم بود که منتسکیو، برای برهه زمان رمانش، ایران اواخر دوره شاه عباس و فرانسه زمان لویی چهاردهم را انتخاب کرده بود - یعنی سالهای پایانی و فاسد سلطنت‌های آنها. فکر می‌کنم یک عامل گزینش تاریخ ایرانی این بود که منتسکیو بتواند با رندی از دست اداره سانسور فرهنگی وزارت دربار در برود. چون کتاب به راستی به خودخواهی و امیال شهوانی و دیکتاتوری و ستمگری و بدی خاندان سلطنتی بوربون نسبت به افراد ملت اشاره فراوان داشت. دقیقاً نمی‌دانم آیا منتسکیو با آیین و افکار زرتشتی بطور رسمی و آکادمیک آشنایی داشت یا نه. اما شک نداشتم که چیزهایی در خورش بود که از زرتشت نطفه می‌گرفت. و داشت به مردم فرانسه الهام می‌داد - و آنها را با پیکار با بدی راهنمایی می‌کرد.

ترجمه انگلیسی و چاپ تازه کتاب صادق با "راستگویی این ولتر هم بود - که مثل آنوقت‌ها که در یزد می‌خواندم خوب بود. و انگار این روزها در تمام دنیا خواننده زیاد داشت. یعنی صادق هم یک روایت سمبلیک از فرهنگ خاور بود و تز روشن زرتشت را داشت که می‌گفت "راست و درست" فکر و رفتار کنید. "صادق" باشید.

هنگامی که کشتی ما از تنگه هرمز گذشت و وارد آبهای خلیج فارس

اسماعیل فصیح

شد، با یکی دو لنگر انداختن اینجا و آنجا، کم‌کم می‌شنیدیم که اوضاع ملوک‌الطوایفی ایران آشفته‌تر از گذشته است و بیشتر جزایر و بنادر دست خارجیها یا دست شیوخ عرب است - از جمله بندرعباس. دولت نادرشاه تنها در بندر بوشهر در فارس نمایندگان سیاسی و بازرگانی داشت و ما چند روزی در آنجا ماندیم. کشتی ما بسوی بصره می‌رفت که در این سالها انگلستان در آنجا پایگاههای ارنشی و نیروی دریایی و اهداف داشت. هدف من نیز آن بود که از آنجا به بندر محمره بروم، جایی که همسر و پسر در ملک پدرش بودند.

آخرین اخباری که من هنگام ترک لندن از ایران می‌شنیدم، شارلوتان بازبهای جدید بین‌المللی روی خاورمیانه و آشتی هرجه بیشتر خود خاورمیانه بود. از اخبار منتشرشده در روزنامه‌های هفتگی Weekly News چاپ لندن، از گزارشهای دو "مأمور" بازرگانی - سیاسی انگلیسی النون و هانوی که در شمال ایران بین ایران و روسیه نزاری و دولت عثمانی رفت و آمد همیشگی داشتند می‌شنیدم که نادرشاه در اواخر عمر، و پس از کورکردن پسرش و سرداران دور و بر خودش، کارش واقعاً به دیوانگی کشیده شده بود. "نادر پسر شمیر" ایران، که خود را "آخرین فاتح آسیا" یا به گفته‌ای "مالک آسیا" می‌دانست! (چون تمام جواهرات هندوستان را چپاول کرده بود) دیوانه شده بود.

روزی که کشتی ما در بندر بوشهر لنگر انداخت، شنیدیم که نادر خودش هم یک شب در خیمه‌گاهش به دست چند تن از سران لشکر تکه‌تکه شده است! بعد شنیدیم که این روزها حکومت ایران انگار دست این کریم‌خان زند افتاده، که انگار حتی از اسم "شاه" دلش آشوب می‌شده و لقب "وکیل‌الرعا" روی خودش گذاشته است. من اول بدم نیامد. بعد از شنیدن آخرین شاهکارهای شاهان صفوی و بریزه شاه سلطان حسین و کشتارهای نادرشاه، من خودم هم کم‌کم داشت دلم آشوب می‌شد. دولت و

سیستمی با ایمان به داناترین هستی که می‌توانست پاک و نیرومند و نگه‌دارنده فکر و دانش و توانایی انسانی باشد - در ایران سراب ابدی شده بود.

اما بزودی با آنچه که این روزها از دهان انگلیسیها و از بوشهریها در بندر می‌شنیدیم معلوم شد سروته و شجردنومچه ابن کریم‌خان زند وکیل‌الرعا با هم بی‌شبهت به نادرشاه کبیر افشار نیست... کریم‌خان یکی از پسرهای بی‌سواد این ایلاق‌خان بی‌سواد از قبیله لک طایفه زند ساکن لاق در جلگه‌های جنوب لرستان و شمال فارس بوده. هنوز پسر بچه‌ای بوده که بعنوان سرباز داوطلب در ارتش نادرشاه خدمت می‌کند، با این منش راد و نیکو و خوشگل که هر وقت به پول نیاز پیدا می‌کرده از دکانها جنس کف می‌رفته، این را هم سوگند می‌خورم، سو - گند. اینها را یکی از بازرگانان پیر و باسواد شیرازی که توی کشتی ما بود تعریف می‌کرد. یک روایتش که ناب و دارای رادمردی دیگر شاهان دادگستر! بود، این بود که یک روز، کریم‌خان از یک دکان زین و پالون فروشی، یک زین مطلقاً بلند می‌کند. ولی پس از چند سال خواب می‌بیند که زن فقیر صاحب پالون فروشی او را نفرین و عاق کرده است... بنابراین پس از مدتها استفاده از کالای دزدیده شده (یعنی سیزده چهارده سال) به پالون فروشی برمی‌گردد و زین را پس می‌دهد - یعنی از آن تاریخ آغاز کرده بود که "عادل" و "وکیل" و طرفدار رعایای ایران بشود - البته پس از بالارفتن درجه‌اش در ارتش و ریاست سپاه نادری و برانداختن و کشتار بختیارها و هر کس که جلوش بود. او در لشکرکشیهای نادر، بویژه به هندوستان، و کشتار مردم دهلی، "رشادت" و "شجاعت" بی‌همتایی از خود نشان داده بود. پس از مرگ نادر، کریم‌خان به اصفهان رفته و با زد و بند و کشتار، رفته‌رفته تخم و ترکه نادر را - از جمله عادلشاه و شاه‌رخ‌شاه را - از صحنه سیاست نابود ساخته و خودش را "وکیل‌الرعا"ی نژاد آریا اعلام فرموده بود. پس از بررسیهای بیشتر فهمیدیم که این جناب وکیل، در

اسماعیل فصیح

کش و قوس حوادث، بسیاری از گنجهای چپاول شده به دست نادر از هندوستان را، مانند "کوه نور"، به انگلیسها فروخته! یا به حساب داراییهای شخصی خودش گذاشته است. خوشگل ترین کارهای سیاست داخلی اش هم این بود که پر قدرت ترین تخم و ترکۀ نادر، یعنی عادلشاه، برادرزاده نادر، را هم راضی کرده بود در کشتار خانواده نادر به وکیل الرعایای ملک عجم کمک فراوان نماید. وای که چه کثافتکاریها و اهریمن مستی هایی...

در روزهای پایانی سفر دریایی خلیج فارس، هنگامی که به جزیره بویان رسیدیم، شنیدم حکومت کریم خان بیسواد هم مانند همیشه روالی ناپایدار و بی دوام و پا در هوا دارد. کشورهای خارجی، از جمله انگلیسها و عثمانیها و حتی طوایف شلفوزی و امارات هم برای او تردید نمی کردند. دولتش را هم به رسمیت نمی شناختند، گرچه این کشورها، به مقاصد بازرگانی و دیپلماسی در بنادر ایران، برای خودشان "حضور" داشتند، به این بهانه دیپلماتیک که دولت اعلیحضرت "وکیل الرعایا" نمی توانست امر امنیت آنها را در این بنادر برآورده سازد. بنابراین کریم خان هم ناگهان به بصره یورش برده بود و سران حکومتی این بندر امپراتوری عثمانی را غافلگیر کرده و بندر را به تصرف درآورده و خزائن آن را چپاول کرده بود!

پس از چند روز که کشی ما به جزیره عبادان ملک عجم رسید، لنگر انداخت، و من پیاده شدم، کسی در بندر به دیدارم نیامده بود. همسر و خانواده اش می دانستند من بسوی ایران بازگشته ام ولی نمی دانستند با کدام کشی و چه موقع، در این اغتشاش ابدی منطقه، وارد می شوم. به هر حال چون نخلستان املاک مشهور پدر همسرم حاج آقا ناصرالعدل را بلد بودم، اندکی پس از نیمروز بود که به باغ پر نخل و گل خرزهره و درختهای عرعر دور و بر قصر کوچک آنها رسیدم. من و همسر و پسر از دیدن همدیگر شادی فراوان داشتیم، و من خبر راحت بودن دخترمان را در مدرسه شبانه روزی در جنوب انگلستان که وابسته به خاندان تودور بود به آنها

گفتم. و خیالش آنسوده گشت. از بخت بد. همان روز دریافتم که خود ناصرالعدل عبادان را ترک کرده و با چند تن از زنان حرمسرای خودش (البته بجز مادر همسر من) به شمال - به شهر ری! - رفته است. این را هم سوگند. مادر همسر و خواهران او تنها بودند. چون آنها پسری نداشتند و تنها بودند من و همسر در بازگشت به یزد کمی درنگ نمودیم. تا ببینیم برای آنها چه می‌شد کرد. رها کردن زن و دخترها در نخلستان بزرگ در جزیره عبادان به فاصله یک رود کارون با بندر همیشه قاراشمیش محمده، که مدام درگیر حکام بصره و عثمانی و آسوری بود، کار ساده و انسان‌دوستانه‌ای نبود - بویژه در زمان لشکرکشی کریم‌خان وکیل‌الرعیایا به منطقه!

روی هم رفته، می‌شنیدیم که سراسر کشور در استیلای وکیل‌الرعیایا با سیاست انگلیس‌مآبانه است. (یعنی سیاست چهره دادگستر، ولی خنجرهای نیز توی هر آستین.) بیشتر کشور هم نمایی از آرامش داشت، البته بجز خراسان که می‌گفتند دست ایل ترک قاجار و سرکردگی این شاهرخ میرزا، نوه دختری نادر کبیر است! و کوره‌ای از انتقام اهریمنی. شمال خراسان هم می‌شنیدیم به دست یک حبیب‌قلی خان نامی از رسته اشاقه‌باش بود از ایل‌های ترکمن و خیلی ازبک. - خلاصه یعنی خبرتوخر. بعد چون این حبیب‌قلی خان ایل قاجار را هم زیر دست خود درآورده بود، حالا خودش را حاکم ایل بزرگ قاجار هم می‌دانست. بنابراین وکیل‌الرعیایای زنند بعد از این که جنوب را داده بود دست انگلیسیها در بوشهر، رفته بود شمال و پریده بود به جان قاجارها... پس از کشته شدن حبیب‌قلی خان، وکیل‌رند رأی بر آن داده بود که تنها پسر کوچک این حبیب‌قلی خان، یعنی محمدخان را به شیراز آورده در کمال مهر و دادگستری و سیاست وکیل‌الرعیایای تحت کفالت خود گروگان نگه دارد. یعنی همان شب اول داده بود او را اخته کرده بودند تا در آینده هوای سلطنت به کلاهش با به جایی دیگرش نزنند. ولی او را در قصر خود با "مهمان‌نوازی شاهانه" نگه می‌داشت.

نخستین شبهای آمدنم به عبادان و شنیدن اخبار ایران باز دستخوش بیخوابی شده بودم. دمدمه‌های سحر خیلی زود بیدار می‌شدم - با انگار یک نفر مرتب به پنجره می‌زد و بیدارم می‌کرد. بلند می‌شدم به اتاق نشیمن می‌آمدم، در نور شمع می‌نشستم و چیزهایی یادداشت می‌کردم. گاهی از فکرم می‌گذشت که آنها را برای بررسی کاتبان نشر فرهنگی دربار بفرستم. ولی چون شنیده بودم کریم‌خان وکیل‌الرعیای زند، بیسواد است، بنابراین می‌بریدم و ول می‌کردم. نه تنها امید نداشتم گاها را برایش خوانده باشند یا درباره آن شنیده باشد. یا قرآن مجید را خوانده و فهمیده باشد. بلکه تظاهر به شاه‌نبودن هم به او راد و رسم خوب و مهربان و با پندار نیک‌زیستن را به او گارانتی نمی‌داد. اگرچه می‌شنیدم این روزها در شیراز "مدارس" و "مساجد" زیادی ساخته و دور و بر خود را پُر کرده است از شاعران و مدیحه‌سرایی‌هایی مانند "مشتاق اصفهانی"، "عاشق اصفهانی"، "واله داغستانی" و "لطفعلی‌بیک آذر بیگدلی شاملو"، و غیره. شبهایی که به خراسان و بصره حمله نمی‌کرد، یا چیزی نمی‌دزدید، عارف و ادب‌دوست می‌شد، و مجالس مدیحه‌خوانی و فصیده‌سرایی راه می‌انداخت.

اگرچه این روزها اوضاع جزیره عبادان و بویژه بندر محمره و بصره خوب نبود، به‌هرحال کشتیهای انگلیسی زیادی می‌آمدند و می‌رفتند، و با هست کنسولگری و دوستان نامه‌های دخترم و سایر دوستانم از غرب و از البزابت چاسر که اکنون (برای مطالعات پژوهشی) در امریکا بود برابرم می‌رسید.

همراه نامه‌های او به روال همیشه، چند کتاب هم از تاریخ و فلسفه و هنر و ادبیات - و این روزها بویژه از تکنولوژی جهان می‌آمد. نامه‌های خودش هم اگرچه در این سالها پس از مرگ شوهرش اندکی اندوهناک و دلمرده از تنهایی بود، اما خوب بود: اخبار دنیای بزرگ باختر را می‌فرستاد که

می دانست من همیشه دلتنگ شنیدن آن هستم. بویژه یک نامه اش که گوهر خوبی داشت و تکان دهندد بود. نوشته بود مردم امریکا "انقلاب" کرده اند، چون می دانست من همیشه از انقلاب فکری مردم جهان خوبی زندگی خوشم می آمد. در شهری به نام فیلادلفیای امریکای شمالی، گروهی از انسانهای خوب یک "اعلامیه استقلال" یا "قانون اساسی" (*Declaration of Independence*) تدوین کرده و علیه شاه نیویورک دست نشاندۀ پادشاه بریتانیا پخش کرده بودند. جدی. البزابت یک نسخه کاپیک متن آن را با تمام پنجاه و شش امضاء برایم فرستاده بود. نوشته بود این دنیای بزرگ و نوی جهان است، که از دنیای بزرگ کهن شما الهام گرفته. این را هم سوگند. متن اعلامیه استقلال بر این باب بود که خداوندگار آفریننده جهان، افراد بشر را یکسان و دارای فکر آزاد آفریده است و آنها دارای حقوقی مساوی اند. و مهمترین این حقوق انسانی، زندگی کردن، آزادی، و گام نهادن در پی شادی است. دولتها باید به خواسته مردم و به رأی مردم باشند. و اگر دولتی ستمگر و ویرانگر شد، مردم باید این دولت را کنار بگذارند و فرم تازه ای را تشکیل دهند... اگرچه تقلیدی آبکی نما از تمدن کهن آتن و آنجاها بود. اما خوب بود. یعنی نمایندگان ایالتهای مختلف گرد هم آمده بودند، مانند جورج واشینگتن و جفرسون و فرانکلین. دور میزی در یک تالار نشسته بودند و پس از شنیدن و سنجیدن افکار یکدیگر، سوگند یاد نموده بودند. اگرچه این کارشان در چشم جان من، همانند یونانیهای آن روزگار دانشجویی ام در آتن بود، و کمی دمکراسی بازی و سانوربازی داشت، اما اینها برگزیده های مردم رنج دیده و خوب بودند. می خواستند سینم دولتی بر پایه فکر و گزینش و آزادی مردم فهمیده و باسواد داشته باشند، که بد نبود. می خواستند در این راه با پشتیبانی از مال اندیشی خداوند، جانشها، سرنوشتها و شرافتهای خود را به پیوند گذارند... به گفته البزابت، آنها به راسنی پس از مبارزات و پیکارهای خستگی ناپذیر پیروز هم شده بودند، با در شرف پیروزی بودند. نوشته بود

اسماعیل فصیح

این جنبش فکری خوب، یعنی پیکار با نابسامانها و بدی ستمگران حکومتی هم اکنون در کشور فرانسه هم داشت کم کم بعورت یک "انقلاب" نیرو جمع می کرد! گویی فرانسویها هم می خواستند مثل نمایندگان فیلادلفیا فکر کنند و با کارهای شیطانی دوبار پیکار کنند. وقتی این نامه را و کاپیک بریده "قانون اساسی" سیزده ایالات متحد کذابی امریکا را که الیزابت از روزنامه نیوانگلند کورنت به سردیری برادران فرانکلین بریده و برایم فرستاده بود می خواندم، اشک در چشمهایم حلقه زد. جوری به شوق (و در عین حال اندوه) افتادم که انگار در همان ساعت فرشته فکر خوب و آزادی و گام نهادن در پی شادی، ما را در جزیره تازی زده عبادان "ملوک عجم" در چنگ کُشت و کشتار ملوک الطوائفی و کبیل الرعایا و حبشقلی خان بازی قاجار رها کرده، و از اسکله با کشتی بسوی فیلادلفیا حرکت کرده است. چندی بعد الیزابت نوشت این روزها در آنجا - یعنی در "دنیای نو" - همانند "دنیای کهن" پارس، ایالتها با هم جنگهای داخلی دارند، ولی رئیس جمهور برگزیده جدیدشان به نام آبراهام لینکلن گفته بود "خانه ای که در آن یگانگی نباشد نیروی پایداری جاوید نخواهد داشت." این هم خوب بود، یعنی نقطه سرطان نفهمی ملوک عجم در سالهای اخیر بود. لینکلن جنگهای داخلی را رهبری کرده و به پیروزی رسانده بود که در واقع پیکاری بر ضد بردگی و اهریمن صفنی و ستم پولدارهای پلید انگلیسی بود. فکر نکنم لینکلن گاتا را خوانده بود، اما "ژن" داشت. یا شاید چون نامش آبراهام بود، بعید نیست از ابراهیم خلیل الله زن داشت که هم زمان زرتشت کهن خودمان بود. (یا از روح القدس زن داشت!). ابراهیم خلیل الله نیز مردم را بسوی خداوند یگانه راهنمایی کرده و از آتش اهریمن نمرود گذشته و به نور نهایی رسیده و خانه کعبه را بنا نهاده بود. این به راستی نیک بود و من از شنیدن آن شادمان شدم که پیام زرتشت از آرتکها به مردم دنیای نو در امریکا هم رسیده است، گرچه دولت ابله امریکا بر می داشت جمله "ما به خدا ایمان داریم" را روی

اسکناسهای دلار چاپ می‌کرد، که کار بسیار زشتی نبود. درست بود که فقط به دلار ایمان داشتند. ولی نام خداوند را نباید روی یک تکه کاغذ پول بنویسند، که دست هر کس و ناکسی می‌افتد، با به هر جا برده می‌شود.

جزیره عبادان و بندر محمره گرچه آرام بودند ولی بیشتر مردم آن تازی و بی‌فرهنگ و همواره در حال جنگ و خونریزی بودند. هروایی گرم و شرجی هم داشت، و من صدایم باز داشت می‌رفت. به هر حال ناگزیرانه من و همسرم رأی بر آن داشتیم اندک زمان دیگری آنجا باشیم تا بعد همگی به یزد برویم - که در قلب مرده کویر بود و از همه بلایای همسایگان متجاوز دور... و آرام. خانه و نخلستانی هم که این روزها دست مادر همسرم بود باید بزودی تخلیه می‌شد. چون حاج ناصرالعدل قبل از سفرش به شمال، آن را به یکی از شیوخ ناجدار بغداد به اسم حاج جبار بنی‌کعب‌العلوی در ازاا صد اشرفی و دوتا دختر نازک زده بود. حاج ناصرالعدل که همیشه مردی خوش‌سما، بازرگانی شاهوار و خوشگذران بود، به شمال شهر ری رفته بود. چون لابد احساس کرده بود این شهر باستانی ایران دوباره رو خواهد آمد، یا به واژه دیگر، شَم بازرگانی‌اش به او خبر داده بود که بزودی پایتخت می‌شود و ملک و املاک شهر ری می‌کند. من بطور موقت کار چند ساعت تدریس زبان را در یکی از مدارس نازدساز به دست انگلیسیها برای بچه‌های انگلیسی و بچه‌های اعیان ایرانی و عرب - ایرانی را پذیرفته بودم، چون هم دستمزد و مزایای خوبی داشت و هم ما نزدیک بندر می‌ماندیم (که پست خارجی زودتر می‌رسید) و خودمان هم در پیوند با سایر جاهای دنیا بودیم و می‌توانستیم هر زمان که خواستیم سفر کنیم. کلاسهایم فقط سه ساعت صبح بود و بیشتر روز را برای خودم داشتم.

مدتی بعد خبرهای دیگری آمد که فکر رفتن از ایران را خیلی زیاد هم بی‌دلیل نمی‌نمود. از شیراز می‌شنیدیم که پس از مدتهای مدیدی که جناب کریم‌خان زند وکیل‌الرعیای باسماهای سرانجام به دنیای عقیق عزیمت

فرموده بود. حکومت ایران در عرض کمتر از یک سال در دست چهار وکیل‌الرعا یا "شاه - زند" عوض می‌شد. اول این ابرالفصح پسر نازنین کریم‌خان به سلطنت رسیده بود ولی پس از هفتاد روز به دست عمو جان‌ش صادق‌خان از دو چشم کور و از وکیل‌الرعیایی خلع شده بود. و این عمو صادق که سخت هم شرابخوار بود، از ترس بقیه فامیل و خاندان از شیراز به اصفهان فرار کرده و پنهان گشته بود. آنگاه علیمردان‌خان زند خود را شاه اعلام کرده بود، ولی چون او از صادق‌خان هم شرابخوارتر بوده، حالا محمد علی‌خان زند او را کور کرده و سپس به بارگاه اسفل‌السافلین اعزام نموده بود. بعد از میان این ارنیست‌بازبهای عباسی و کشتارهای وکیل‌الرعیایی‌بازی، حالا یک آقامحمدخان قاجار سر درآورده بود: همان که در شیراز به دست کریم‌خان مقطرع‌النسل گشته بود. یعنی پس از فرار از شیراز، خودش را در خراسان و شهرری "آقامحمدخان قاجار" شاه ایران اعلام کرده بود، و همه از او مثل سگ‌ها می‌ترسیدند و برایش تحفه و جواهر و طلا پرت می‌کردند. البته بعدها بعضی از مخالفین او و گزارشگرهای عقده‌ای اسم این بیچاره را چون مثلاً خواجه بود و آقا نبود با "غ" و "الف" "غا" می‌نوشتند، اما من فکر می‌کنم این لغزش و تحریف است. آن خاک‌برسر که تقصیر خودش نبود، بگذریم...

ما این روزها هنوز در خانه و نخلستان کذاب‌ی در جزیره عبادان دور از جنگال و هیاهو روزگاری داشتیم. و کم‌کم در تدارک سفر به یزد بودیم. من بزودی به دلیل گرفتگی صدا کار آموزگاری را رها کرده، سرگرمی کوچکی با ترجمه مدارک برای کنسولگری، درآمد بخورنمیری داشتم... شبها، در این گوشه دورافتاده و غرب‌زده و غرب‌زده ایران، رفته‌رفته این باور یا "گراویشن" را پیدا کرده بودم که زرتشت از ایران رفته... و امسال بی‌شک از فیلادلفیا به پاریس آمده بود، چون نامه‌ای که این روزها از دخترم از انگلستان آمد خبر از

انقلاب شگرفی در مردم فرانسه در پیکار در برانداختن خاندان ستمگر و عباس سلطنتی بورژوازیها (استقلال - برابری - برادری) در پاریس و سایر شهرهای فرانسه می‌داد! جدی، سرزمین گالهای وحشی آنوقتها، حالا "انقلاب" داشت. دخترم بخاطر سن کم و آسودگی خیال در مدرسه، در نامه‌اش می‌گفت از این انقلاب اصلاً خوشش نمی‌آید، و روحیه‌اش را عوض کرده. نوشته بود "لویی شانزدهم" بیچاره مرد خوبی است و فقط هابی ساعت جمع کردن دارد. زنش ملکه آنتوانت این سالها حکومت می‌کند. شاه خودش مریض است و نمی‌تواند تصمیم بگیرد. یکی از دوستان نزدیکش هم این لاوازیه شبمیدان بزرگ بود که تمام عناصر شیمی را نامگذاری کرده بود... دخترم نوشته بود هوا را هم این لاوازیه تجزیه کرده و کاشف اکسیژن است... به عقیده دخترم کسی که بهترین دوست لاوازیه باشد مگر می‌تواند بد باشد؟ آنها ترجمه کتابهای لاوازیه را سر کلاسهای شیمی در دبیرستان می‌خواندند! نوشته بود لویی شانزدهم از سلسله بزرگ بورژوازی و همسرش ماری آنتوانت دختر امپراتور اتریش می‌خواستند به دعوت پادشاه انگلستان به این کشور فرار کنند ولی انقلابیون آنها را در یکی از جاده‌های برنانی دستگیر کرده و پس در پاریس سرشان را با چیزی به اسم گیوتین وسط میدان شهر بریده بودند یعنی این کار ژاکوبین‌های افراطی و "وحشت سفید" چپها بود. سر این لاوازیه شبمیدان و دوست لویی شانزدهم را هم با گیوتین بریده بودند! وای - که چه انقلاب بی‌روهر و بی‌بندوباری داشتند. انقلاب که نباید شبمیدانها را بکشد، و نابود کند. دخترم آن شب پس از شنیدن این خبرهای بد، خیلی گریه کرده بود، چون انقلاب آنها خدایی نبود و او از درس شیمی خوشش می‌آمد و می‌خواست بعدها شیمی بخواند. به همین دلیل هم برای لاوازیه گریه کرده بود.

بعد از خواندن این نامه شک پیدا کردم که زرتشت به پاریس رفته باشد. یا اگر رفته بود، سخنانش و پیامش به دست روبسپیرهای خونخوار مثل

آنوقت‌ها در دربار داریوش سوم و اردشیر درازدست به دست مغ‌های
نفس‌پرست تحریف و آلوده شده بود...

اما نامه‌ای که چندی بعد از الیزابت چاسر (که هنوز در امریکا بود) آمد
اخبار اندک بهتری را آورد. الیزابت خودش هم در شهر واشینگتن پایتخت
ایالات متحد، در خیابان پنسیلوانیا، نزدیک "کاخ سفید" خانه‌ای گرفته و
جا افتاده بود و می‌گفت مانند من شروع به نوشتن خاطرات کرده است. در
نامه دیگرش (که به پیوست دو کتاب تاریخ پیدایش و فروپاشی امپراتوری
روم نوشته ادوارد گیبون مورخ و فیلسوف انگلیسی و رساله در منشأ علم
انسان نوشته اتین کندیاک فیلسوف فرانسوی آمده بود) خودش از بیداری
مردم باختر و از "ارزشهای پاک انسانی" و "فکر انسانی" و "رفتار انسانی"
سخن می‌گفت. می‌گفت این پدیده جدید قرن هجدهم باختر و باختر دور
است. دوست داشتم که او هم سرانجام احساس مرا پیدا می‌کرد، چون
نوشته بود "اینها البته از واژه یونانی *Studios Humanitus* یا "دانش انسانی"
سرچشمه گرفته‌اند - که آن هم همچو روز روشن است که از افکار زرتشت
شما بر سه پایه پندار نیک / گفتار نیک / کردار نیک الهام گرفته بوده است."
این را هم باید سوگند یاد کنم، گرچه نمی‌دانم با پیش کشیدن و
شاخ و برگ دادن به این پدیده "بیداری مردم باختر" و چه و چه به این دلیل
بود که خودش به راستی خانمی بافهم و دانش تاریخ بشر شده و به نور
جاودانگی زرتشت رسیده بود، یا با این سخنان تنها می‌خواست دل من
واژگون بخت دلمرده را در جزیره تازی زده عتبادان خوش کند. از نامه‌اش
چنین برمی‌آمد که از حکومت و دولت قاراشمیش کریم خان زند وکیل‌الرعا با
و جنگ و جدال حسینی‌خان قاجار خبر پیدا کرده است چون در پایان این
نامه پاورقی کوچکی نوشته بود که ماه بود. "بعد از تحریر: P.S. : من
نمی‌دانستم آدمهای زنده وکیل و وصی می‌خواهند. آن هم در پارس!"

اما او از جاهای خوشگل ترش هنوز خبر نداشت. بعد از لطفعلی‌خان

زند وکیل الرعایا، حالا این "آغا" محمدخان قاجار هم که در شمال رسوب کرده بود، چند بار به شیراز و بعد به کرمان حمله کرده و بالاخره لطفعلی خان را در حال فرار در یکی از پس‌کوچه‌های بزم گرفته بود (احتمالاً همان روز یا روزهایی که لویی شانزدهم را هم گرفته بودند)... اما "آغا" محمدخان قاجار لطفعلی خان زند را به زندان نبرده و توسط پارلمان انقلابی محاکمه نکرده و سرش را با گبوتین قطع نکرده بود. او به سبک حکمرانان "ملوک عجم" عمل کرده بود. همان‌جا توی پس‌کوچه‌های بزم - به انتقام سالهای زندانی بودن و اخته‌شدنش، اول شاهزاده زند را با قتل و زنجیر و پالهنک بر گردن پیاده به کرمان آورده و در آنجا او را کور کرده، و پس از ظاهرأ بی‌احترامیهایی زشت، دستها و پاهای آن شاهزاده را قطع کرده بود، ولی تنه او را هنوز در غل و زنجیر و پالهنک به پایتخت خود یا "دارالخلافه" "طهران" (یا تنه - ران؟) در شمال شهر ری یا "راگا" حمل کرده بود - تا هر شب باقی‌مانده این مرد را پشت اتاق خواب خالی خود نگاه کند و پیوساند... گرچه چندی بعد، بالاخره دلش به مهر و به رحم و شفقت آمده و با دستهای خود او را خفه کرده و داده بود پای پله‌های اتاقش در "کاخ ابیض" (خلوت کریم‌خانی) چال کنند. تا هر وقت به اتاقش می‌رود یا از آن بیرون می‌آید، روی جنازه شاهزاده زند پا بگذارد - در "راگا"!

اما تقدیر این بود که اواخر بهار آن سال من خودم ناگزیرانه سفری تنها به "طهران" بکنم... نامه‌ای از پدر همسر از "طهران" آمده بود که خبر می‌داد او بدجوری بیمار است... طلا و جواهرات و پول و زنهایی که با خودش برده بود همه بر باد رفته بودند و مرد بیچاره تنها در گوشه‌ای افتاده و از بیماری بدی رنج می‌برد. من برای کمک، و بیشتر برای آسوده ساختن خاطر همسر، رفتم... تنها، با چند سکه ته جیب، و مقداری کتاب، با این کاروان و آن کاروان، و بیرونه اینجا و آنجا... می‌شنیدم در "طهران" حالا فتحعلی خان،

اسماعیل نصیح

برادرزاده "آغا" محمدخان، خود را شاه اعلام کرده و همه مخالفین و قاتلین عموجان "آغا" محمدخان را، یا مخالفین خودش را، خفه کرده، با اخنه کرده، یا چشمهایشان را درآورده است. می گفتند در حدود دویست سیصدتا زن توی حرمسراش دارد. با خواجه های رنگارنگ.

جنوب ایران برهوت بود... با داغی صحرای خوزستان، شبها به راه ادامه می دادیم و روزها در محله تپیله های عرب زیر درختهای نخل با توی کپرها کمی آرام می گرفتیم. این خوب بود چون به من زمان و بهانه خوبی می داد بنشینم و بخوانم. به راستی پنج شش کتابی که این اواخر الیزابت از امریکا برایم فرستاده بود همه پرازش و مادم بودند. بویژه این فاوست نوشته ولفگانگ گوته نویسنده و شاعر و حماسه سرای آلمانی که کارهایش به قول الیزابت در سراسر اروپا و امریکا ترجمه شده و چاپ می شدند. همچنین نوشته بود گوته همردیف دانتو و ویلیام شکسپیر و جان میلتون است، و شاید هم همپایه فردوسی! - و عاشق حافظ و عرفان و فرهنگ ایران است! این را هم سوگند می خورم.

بامداد روزی که فاوست را شروع کردم یادم هست. توی عبدالخان، زیر این نخل دراز کشیده بودم. کنار شترهامان، که روی زمین گپ زده بودند و تشخوار می کردند. چندتا عرب / عجم قاطی هم دورتر زیر نخلها یا زیر خیمه ها خوابیده بودند. داستان "نمایشنامه" درباره مرد جوان یا دکتر جوانی بود که در پیکار با تعصبات جادوگری کهنه سده های میانی اروپا انقلاب می کند... خداوند داناترین هستی در آغاز کار به او ندا می دهد که کار او خوب است و دستگیری انسان در نیروی فکری خود او و کارهای خود او است. اگرچه همیشه ممکن بود با پلیدبهای ابلیس (که گوته می گفت "مفیستانلیس") وسوسه شود، چون "افکار بد" هر ثانیه در نیروی "مفیستانلیس" در جوشش است. خداوند به فاوست می گوید همه چیز خوب است و خوبی از روشنی و روشن رایی زایش می یابد... (من دلم غنچ

می‌رفت...) اگرچه در پرده اول نمایشنامه خداوند با فرشتگان پیام‌آور خود جبرئیل و میکائیل و بقیه، دربارهٔ نیروی پلید "مفیستافلیس" و با خود "مفیستافلیس" حرف می‌زند. اما من از همان نخست می‌دانستم که این خداوند یکتا همان "خداوند بزرگ" یا "الله" بخشنده و مهربان حضرت محمد (ص) دوازده سده پیش و "اهورامزدا" یا "داناترین هسنی" اشو زرتشت بیست و نه سده پیش است. و "مفیستافلیس" هم همان "شیطان رجیم" یا "اهریمن" بود، گرچه این "مفیستافلیس" شیطان خیلی پدرسوخته‌تر و دغل‌بازتر بود. چون بانجربه‌تر و غربی بود. و با خداوند شرط می‌بست که می‌تواند بهترین خادم او، این دکتر "فاوست" را، از راه بدر ببرد. و آنجا که "مفیستافلیس" به "ایزد دانا" می‌گوید که کار من "بازی موش و گربه" است، خنده‌ام گرفت. و شک نداشتم که گوته نه تنها غزلیات خواجه حافظ، بلکه کارهای عید زاکانی را هم خوانده بوده. - که او نیز انقلابی بدورث مینی‌حماسه‌ای و منظوم و طنز و جدی را پنج شش سده پیش از گوته نوشته بوده...

در پردهٔ بعد، در تاریکی شب، در ظلمت و غایب‌بودن نور، "مفیستافلیس" سراغ "دکتر فاوست" می‌رود و افکار و سوسه‌آمیز خود را آغاز می‌کند... گرچه دکتر در ابتدا آن را نمی‌فهمد...

خودم هم مدتی است نمی‌فهمم و نمی‌کشم. یعنی دارم می‌خوانم، از این صفحه به آن صفحه می‌لغزم، اما دیگر داده‌پردازی انجام نمی‌گیرد. «اتوبیوگرافی» را که چیز زیادی هم از آن نمانده کنار می‌گذارم. چراغ را خاموش می‌کنم و چشمها را می‌بندم.

سعی می‌کنم از روی طول موج فروهر زیر نخلها و کنار شترهای عبدالخان، و موش و گربه‌بازی شیطان «مفیستافلیس» در ارفورت آلمان و عصر ناپلئون اروپا، از راه در بروم و بلغزم به خیابان سید جمال‌الدین

اسدآبادی (یوسف آباد) تهران، در عصر جمهوری اسلامی ایران - روی
طول موج خانه دکتر بهرام آذری و گروپ تراپی سرافراز: که این هم
فکرش روش رایی است.

۲۱

وسط هُرم گرما و گرفتگی شب تابستانی که وارد خانهٔ دکتر، یا بقول خانم سرافراز «خلوت انس» می‌شوم، اعضاء گروپ‌تراپی سه چهار شب اخیر جمع‌اند - یعنی هر سه‌تا. پس از سلام و اندک احوالپرسی و گرفتن گیلان از دست دکتر، اولین چیزی که می‌گویم، از خانم سرافراز خواهش می‌کنم: «تو را به خداوند اشوزرتشت امشب از من سؤالهای سخت‌سخت شعری نفرمایید.» ولی با لبخند سناریو را جلوی من می‌گذارم.

او هم با لبخندی روشن‌تر می‌پرسد: «چرا؟...»

«امشب... کله ندارم، فردا صبح می‌خوام پرواز کنم یزد.»

همه می‌خندند. شهین سرافراز می‌گوید: «داغی اوضاع شمارو هم

گرفته. دنبال اون دکتر فروهر گمشده هستین؟»

«چه جورم.» کتم را در می‌آورم، کراوات را شل می‌کنم، می‌نشینم.

دکتر با لبخند به مبل تکیه می‌دهد و باهاش را دراز می‌کند. می‌گوید:

«جلال شوخی می‌کنه. اون همیشه داغشو دوست داشته...» غش غش

می‌زند.

«آره. اما نه یزد کویر لوت رو، وسط آمداد...» من هم تکیه می‌دهم، و موضوع رفتنم به یزد صبح کله سحر روز شنبه را توضیح می‌دهم.
بانو سرافراز می‌پرسد: «پس خانمش دیگه از هول و وحشت دکتر فروهر و با چاقو دنبالش بودن آسوده‌خاطر شده؟»
«کمی... اما نه آنقدر که ول کنه. امشب هنوز توی خونه ما پیش خواهرم پناهنده است. آپارتمان ما هم در و پیکر و اف.اف. محکم داره... قرار بر این بوده که اگر من خونه نبودم در را بروش باز نکنند... الان دوتایی توی اتاق خواب سنگر گرفته‌ن.»

«و شما هم مجبوری بری یزد شیطونی.» باز غش غش می‌زند.
پریوش علوی ریزه‌میزه و بانو شهین سرافراز بلندقد، که ظاهراً اهل مسکرات نیستند، موثرترند. به سناریست خوب نگاه می‌کنم. «شما چطورید؟»

می‌گوید: «چشم... سوال نمی‌کنم. در حقیقت دو سه روز پیش، بعد از اینکه درباره مسئله دکتر فروهر و دردسر این روزهای شما شنیدم، دست‌برقضا این کتاب کوچک جهان‌بینی زرتشتی نوشته آقای موید رستم شهرزادی گیرم افتاد... خوندم. میدونی موید گفته ماه آمداد یا «امرات» در اوستا به معنی بی‌مرگی و جاودانی است، برابر واژه Immortality انگلیسی...»

«یا حضرت عباس. خواهش دارم این حرف‌ها رو بذاریم کنار. اومد نیومد دارد.»

غش غش می‌زند. «چشم خیلی خب.»
دکتر می‌گوید: «اتفاقاً جلال از جاودانه شدن هم بدش نیاد. حالا نمیگم توی کجا.» او هم باز غش غش می‌زند. و این آغاز شب بدی نیست. کم‌کمک به سینی غذا ناخنک می‌زنیم، می‌نوشیم، به موسیقی آرامی

گوش می‌کنیم، دربارهٔ سناریوی فیلم وقتی آب داغ باشد حرف می‌زنیم. اما نمی‌دانم چرا یاد فروهر توی عبدالخان خوزستان می‌افتم، زیر نخل، کنار شترهایی که کنارش روی زمین گپه زده‌اند، و یاد مجالس شبانه و خصوصیات و تفریحات اعلیحضرت شاه عباس کبیر، برداشتن کلاه عمامه‌شکل سرخ از روی کله برای شرابخواری و درویش‌بازی و قهوه‌خانه‌بازی و رقص و گرگ‌بازی و باز لوندبازی و ریسمان‌بازی و حقه‌بازی و سه‌قاب‌بازی و تخم‌مرغ‌بازی و رفتن توی خزینه‌های گلریزان با دخترهای ارمنی و گرجی... فقط وقتی دکتر و خانم علوی به اتاق مجاور می‌روند و من و خانم سرافراز تنها هستیم، و بعد به بررسی نکات ویرایشی سناریوی آب داغ... می‌پردازیم، و غیره، مدت‌ها طول می‌کشد که احساس آرامش کنم...

... یک ساعت بعد، من و او در پذیرایی در کنار هم تنه‌ایم - و فقط یوهان سباستیان‌باخ با ماست که کاست «نیایش»‌های کلاسیک خودش را توی دستگاه ضبط اتوماتیک سونی پشت و رو می‌زند. خانم سرافراز سیگاری روشن می‌کند.

«انگار دکتر و پریش خوابشون برده. گرچه صدای موسیقی شون میاد.» یواش حرف می‌زند. من دلم می‌خواست بودند، خدا حافظی می‌کردیم.

«نه، انگار دارند با «پوران» سه‌تایی گروپ‌تراپی می‌کنند. شایدم به وضعیت بعد از آخر تبادل رفتار انسانی رسیده‌ن - یعنی یگانگی - برابر واژهٔ انگلیسی Intimacy. جرأت نمی‌کنم به ساعت نگاه کنم. بهتر بود بلند می‌شدیم و من می‌رفتم برای فردا صبح زود فرودگاه آماده می‌شدم.

او لبخند می‌زند و پک بلندی از سیگارش فرو می‌دهد. «شما وقتی خوبی خیلی خوبی...»

«شما خودتم هیچوقت «غیر خوب» نیستی... حالا اگر سؤالی داری بکن. احساس آرامش خوبی دارم. تا ملت بیان خدا حافظی کنیم.»

«نه، شما سؤال کن.» می خندد.

«معنی این شعر چیه؟»

«رهی زن که صوفی به حالت رود / به مستی وصلش حوالت رود.»

نگاه نگاهم می کند: «شما منو مدام به شگفتی میندازی.»

«چون مثنوی بلغور می کنم؟ این خط را برادرم پشت یک جلد اشعار امیلی دیکنسون برایم نوشت. امیلی هم که میدونی...»

«و شوخی کن.»

«به شگفتی نیفت. مال خواجه حافظه.»

«دیگه چی؟»

«دوست خوبی داشتم... توی اهواز. دکتر کامپیوتر بود. ساقی نامه و مثنوی حافظ را حفظ بود. بنابراین خلّ زیاده.»

«حوالت وصل چه صیفه‌ای به؟»

«همون، صیفه‌ای به. خوبه.»

«تو هیچوقت جدّی نمیشی؟... یا شبها جدّی نمیشی؟»

می خواهم بگویم بستگی به نوع جدّیت دارد. می گویم: «شما خوبی.»

خمیازه‌ام را در گلو و سینه خفه می کنم، و هنوز جرأت نمی کنم به ساعت نگاه کنم.

با لبخند نگاهم می کند. «من دوست دارم این یادداشتهای عجیب دکتر فروهر رو که شما و خواهرت رو اینقدر ناراحت کرده بخونم... میشه؟»

«من قراره فردا با خودم بیرمشون یزد... شاید اگر گیرش آوردم اجازه یک فتوکپی / زیراکس از تاریخ نویس روانپزش بیچاره واست دست و پا کنم... بهتر میگم خوشگلی. شاید راضی بشه.»

«باز هم شوخی.»

«میگم اسم قشنگی هم داری. شهین. حتماً معنی کامل زبان پهلوی یا دین دبیری و اوستایی شرو بلده.»
 باز نگاهم می‌کند.
 «یک دفعه دیگم بگو... هیچوقت اسم کوچک منو به زبان نیاورده بودی...»

«شهین؟... شما هم هیچوقت مثل امشب انقدر خوب نبودی.»
 «خوب، جدی... از یادداشتهای دکتر بگو...»
 من هم سیگاری روشن می‌کنم. «یک نکته مسلم و مطلقه: دکتر فروهر یک انسان بیمار، آنرمال و مریضه. و گرفته نشسته دردهای تمام زندگیش و تمام تاریخ خانواده شرو و یکهو تو مغزش منفجر ساخته. هیچکس نمیتونه چند شبانه‌روز یک گوشه بشینه و فقط و فقط به تمام بدبختیها و بدشانسیهای زندگیش یک جا فکر کنه. جدی. منفجر میشه، یعنی آدم نرمال و عادی نمیتونه... فروهر مجبور شده اینهارو بنویسه. جبر درون. وقتی دیروز داشتیم توی تلفن حرف می‌زدیم، - یعنی من و شما درباره او با هم حرف می‌زدیم - تصویری از او و امیدی از او به ذهنم رسید که نگفتم. او موجودی به بی‌امید - که وسط دیگ آتش شله‌قلمکار پارس دست و پا میزنه.»

«تصویر تمیزی به... یعنی دیوونه‌ش کرده‌ن و هولش داده‌ن تویه مایع داغ ابرونی باستانی.»

می‌خندم: «واژه‌های «دیوانه» و «عقل» هم واژه‌های آبستره و گنگه.»
 «اینکه درسته. من «عقل»ها و رؤسا و اساتید و علمایی رو در این آب و خاک می‌شناسم که کارهایی میکنن که آدم شاخ درمیاره... حالا نمیگم تو کدوم وزارتخونه.» بعد آهی می‌کشد و می‌گوید: «حق با شماست. روح آدم هم مثل جسمش میتونه تا حدی چیزهایی رو تحمل کنه. بعضیها دردهای روحشون رو با سیستم فکری مداوا میکنن، یا تسکین میدن.»

فروهر که ظاهراً باسواد و تاریخ‌دان هم هست، با سیستم فکری برای خودش درد آفریده. ماشین هم که گفתי بهش زده و فابریک فیزیکی مغزش رو ترک داده. پسرش هم که مفقودالایر شده. کتابهای ممنوعش به کنار.

«شما خوب جمع‌بندی می‌کنی.»

«توی آسایشگاه روان‌درمانی چند روز و شب مداوم نشسته و بقول شما تمام دردهای زندگیشو تو مغزش جمع کرده، یعنی منفجر کرده... در تنهایی. دارم چرند میگم؟»

«بازم بگو. هیچ‌کس هیچ‌وقت درباره‌ی تنها بودن چرند نمیگه.»

«یا درباره‌ی توی دیوونه‌خونه باستانی بودن.»

نگاهم می‌کند.

«بعضی وقتها که دارم یادداشتهایش رو میخونم مرا یاد شما میندازه.» انگشت روی سمت چپ سینه‌اش می‌گذارم.

«یاد من؟»

«یاد شما و فرخ زیبای این سناریوی نفرگیر...»

پک بلندتری می‌کشد. «اون که آره. اونم یک انسان کوچک و زیبا و حساس الان و اینجای آب و خاک ماست. یک پسرک در وضعیت شکسته، و بارشد سریع فکری و جسمی. یک شب تا صبح نشسته تمام دردهای روحشو جمع کرده - توی مغزش فشار داده. طلاق و دوری از مادرش، مادر سختگیر و خشک، زندگی پدر بازاری دل‌افروزش، و ویدئو سکسی تماشاکن. توی خانه پیش نامادری قشنگ و سکسی و ناجور. تنها دوست دختر فامیلی دمخور و بیگناهِش هم رفته خارج. روز بمبارانی جنگ... و تنهایی.»

«وقتی آب زیاد داغ باشه، لبه تیغ درد نیاره...»

به طرف اتاق دکتر و شرکاء نگاه می‌کنم که کاست موسیقی

«پوران» شان تمام شده. ولی پشتش را می گذارند و می مانند. تازه یازده و نیم شب حکیم آذری است. نمی دانم یادش هست که من شش و نیم صبح پرواز دارم و باید لااقل پنج فرودگاه باشم؟ اینها البته جزئیات بی اهمیت شب حکیم است.

خانم سرافراز می گوید: «شما فکر می کنی دکتر فروهر هم چاقو برداشته خون بریزه و به جاودانی برسه؟ در آمد ماه...!»

نفس بلندی می کشم. «نمیدونم... فکر نمی کنم فروهر قصد خونریزی داشته، یا داره. او کسی نیست که حاضر بشه برای خانواده ش دردسر درست کنه. اگه می خواست خودکشی کنه تو همون گوشه آسایشگاه روان درمانی که بهترین محل بود می کرد. همین مرا کمی ناراحت کرده. چاقو و اسید برای چی؟ سی و شش تا قرص خواب آمی تریپ تیلین ده میلی گرمی تو کشوی کنار تخت خوابش بوده که فقط شش تا ش شیرعلی قصاب رو می کشته. او هدفهای دیگه ای داشته. فقط امیدوارم با وضع روحی و حواس پرتی اش جان خودش رو به خطر نندازه... اگر پیدااش کنم، و وضع ناراحت همسرش و خواهر خودم رو براش توضیح بدم... میاد.»

«چه هدفهای دیگه ای؟»

«درست نمیدونم... ما به این دنیا می آییم، هر کدوم شکل و قد و قواره و فرمول و جا و مکان خودمان را داریم، و طی سالها، از بچگی تا پیری، از سر شاخ این گاو سرنوشت به سر اون گاو پرت میشیم... فکر نمی کنم هیچکدوم از ما درست همدیگه رو بفهمیم. من که نمیتونم روی طول موج فکری و منظوری مردی مثل دکتر فروهر قرار بگیرم... گرچه احساسهایی برای او دارم... یا تشابه هایی با او... باز دارم زیاد حرف می زنم؟»

«داری شروع می کنی. اتفاقاً اون کتاب جهان بینی زرتشت جواب این به قول تو «از سر شاخ این گاو به سر شاخ اون گاو» را خوب تشریح میکنه.

میگه ما از هفت مرحله باید بگذریم که اسمش را گذاشته هفت امشاسپند، یا فکر می‌کنم هفت پند. حالا اسم اون هفت تا همه رو یادم نیست. اما فکر می‌کنم اول، یگانه شدن و یگانه ماندن با آفریدگار هستی یا همان خداونده، چون از او هستیم. دوم اندیشه نیک - یا بهترین فکر برای هر کار و حرف. بقیه شررو خوب یادم نیست، اما چهارم یا فکر می‌کنم پنجم میگه باید عشق پاک داشته باشیم -

«این رو میگن امشاسپند. بیخود نیست اسم درکرده.»

«س س س... زرتشت هیچوقت سکسی نمیشه. یعنی میگه باید همچون پروردگار همه را دوست داشته باشیم. «مهربان» باشیم. پند ششم را یادم نیست، اما حدس می‌زنم میگه باید همیشه در به کمال رساندن دنیایی که در آن هستیم کوشش بکنیم. و اما امشاسپند هفتم هم که البته گفتم امر داده و به جانان پیوستن و باز به نقطه اول دایره یعنی به خدا رسیدن.» بعد می‌پرسد: «پس شما فکر نمی‌کنی فروهر داره به نقطه اول و آخر دایره مینا میرسه؟»

«همانطور که فرخ شما به میناش میرسه؟»

غش غش صامتی می‌زند. بعد: «اگر شما به یزد تلفن نکرده و تأیید ثبت نامش در هتل را نگرفته بودی می‌گفتم شاید هر دو الآن تو جاودانگی بهشتن. یعنی فرخ به مینای قشنگش رسیده و فروهر به مینای خیالش... اوه، ضمناً یادمون باشه که فرخ در وسط ماه خرداد خودش رو در آب داغ میکشه. به روایت از جهان‌بینی آقای شهرزادی خرداد امشاسپند عشق پاکه.»

«فکر کردم گفתי فرخ میناش رفته بوده دوسلدورف. اونجا بهشت جاودانه؟...»

«نه، دوسلدورف بهشت جاودان نیست. شوخی هم نکن. با الهامی که من از جهان‌بینی گرفته‌م، انسان دانای آفریننده خداوند دانا میتونه خودش

بهشت خودش رو انتخاب کنه... گزینش داره.»

«پس بهشتم گزینش داره...»

می خندد.

به چشمهایش نگاه می کنم، بالاخره به ساعت نگاهی می اندازم. «کاش

من هم امشب حق گزینش داشتم.»

«میتونی گزینش کنی امشب بیای پیش من. من خونه تنهام. مادر

مشهده.»

«گفتم کاش داشتم. منم پروازم یزده. پنج باید فرودگاه باشم.

ساک ما کم رو هنوز جمع نکرده ام، خواهرم هم هست. و الان احتمالاً

خوابند.»

با لبخند آهی می کشد. حالا خوشبختانه یا بدبختانه، دکتر هم

سرو کله اش پیدا می شود و بزودی خدا حافظیها شروع.

۲۲

نزدیکیهای یک بعد از نیمه شب است که به خانه برمی گردم. فرنگیس و مهمانش خوابند و من مطابق معمول آهسته و بی سر و صدا به اتاق خوابم می روم، و قبل از اینکه لخت شوم و لباس خواب بپوشم، ساک سفر و کیف سامسونایت را آماده می کنم، همه چیز را چک می کنم. ساعت مچی زنگدار و رادیوی اتوماتیک را هم می گذارم روی چهارونیم.

اما قبل از خوردن قرصهای شب و مراسم طرز تهیه خواب، تصمیم می گیرم قهوه ای درست کنم و چند صفحه آخر یادداشتها را تماشا کنم. شاید چیزی داشت که می بایست می دانستم. شاید به چاقو و شیشه اسید هم اشاره ای کلاسیک و شرلوک - کریستی وار پیدا می شد.

اما طهران "راگا" نبود که وقتی من کودک بودم خانه های سنگی سفید و بامهای زیبا و آتشکده های گرم و روشن فراوان داشت... "خرابه های ری" بود که اینجا و آنجا، "نزدیک طهران" بود.

پس از آنکه کاروان ما از خندق شاه اسماعیلی در جنوب "شهر" وارد میدان قاطرچیا شد، من تنها از بازار مال فروشها و بازار کفن فروشها و بازار پالان دوزها رد شدم، و از چاله میدان و چاله حصار و گود زنبورک خانه و پاچنار و قبرستان سید نصرالدین هم بالا آمدم و به شمالی ترین نقطه محدوده طهران، یا میدان خاک و خلی و هشل هف سبزه میدان رسیدم، و بعد به میدان اجن و جق ارک و بنای مفرنگی "کاخ ابیض" یا "خلوت کریم خانی" رسیدم. بزودی فهمیدم اینجا نه فقط "راگا" نیست - بلکه لندن هم نیست - که سده ها و سده ها پس از "راگا" بنا شده بود.

آدرسی که از حاج ناصرالعدل در طهران داشتم یکی از کوچه های شمال غرب همین میدان ارک بود به اسم خیابان "لختی". این را هم سرگند، اول خیال کردم اسم آن را "خیابان لختی" گذاشته اند چون یک خیابان خلوت و دور افتاده و سوت و کور است، که بود. ولی درست که پرس و جو کردم، فهمیدم چون دزد و سارق آدم لخت کن زیاد دارد، به آن می گفتند "لختی". چون نزدیک غروب هم بود نرفتم. گفتم باشد فردا صبح. در دنیا به اندازه کافی لخت بودم.

آن شب را، چون بی اندازه خسته هم بودم، به خانه یکی از "خواهرانم" تهِ خیابان ری نزدیک سر قبر آقا رفتم که بازارچه شان را سراسر تریادم بود. او خوب مانده بود و از بچگی هم با من خوب بود. خودش بیوه بود، با خواهر کوچکمان که چندتا بچه و نوه و نبیره دور و برش داشت، با هم زندگی می کردند. آنها بعد از مرگ شوهرانشان و عروسی کردن، و رفتن بچه ها دنبال زندگیهای خودشان، تنها زندگی می کردند. این دونا خواهر همیشه با هم خوب بودند، مثل برادرها و بقیه. جنگ و قهر و دعوایی نبودند. بچه ها و نوه ها و نبیره هایشان مدام دور و برشان بودند. شب خوب و آرام بخشی گذشت - پس از پیمودن هفته ها راه دراز، و دیدن طهران کثیف. شنیدم که بقیه برادرها و خواهرها و شوهرهاشان و فک و فامیل با هم قهر و

اسماعیل فصیح

دور و بر طهران پرت و پلا بودند و با بچه‌هایشان به شغل‌های سنگتراشی، فبرکنی، مرده‌شویی، تیغ‌زدن با حجامت‌کردن، دلاکی و مشت‌ومال‌چی و سرتراشی، و جن‌گیری و فال‌گیری، کادفروشی و چه و چه و چه زندگی می‌کردند.

آن شب چیزهای زیادی از زندگی خانواده کهن و پارسی تبارم در طهران فتحعلی‌شاه شنیدم. شنیدم یکی از داییهای جوان‌ترم به اسم کلعباس‌علی گمرکچی از آدم‌های سرشناس محله سنگلج شده بود و فئوده‌خانه بزرگ و همیشه شلوغی دارد. یکی از ویژگیهای تبلیغاتی و لذت‌های روحی و هنرهای زندگی دایی کلعباس این بود که عاشق فحش شنیدن بود - یعنی هر کس به او فحش آبدارتر و رکبیک‌تر و تازه‌تری می‌داد، چایی و دیزی مفت داشت، و دستخوش بیشتر می‌گرفت... فحش خنر بود. این را هم سوگند. سو - گند. و شنیدم نوۀ یکی دیگر از برادرهای بزرگم را چند روز پیش به جرم کفن‌دزدی گرفته و اعدام کرده بودند. توی میدان محمديه سرش را قمه زده بودند. اگرچه پدرش کاظم‌آقا خودش کفن‌فروش خوبی بود و می‌گفتند کفن‌های مشهدی، قمی، کربلایی و نجفی با دعاها و آیه‌های خوب می‌نروشد. اما انگار این پسرش را که همیشه بلا و جلب بود، شبها برای کفن‌دزدی به قبرستانهای طهران می‌فرستاد. در قافل اینطور شایع بود که پسر کاظم‌آقا علاوه بر کفن‌دزدی، با مرده‌های زن و مرد اعمال خلاف عفت هم انجام می‌داده - برای همین بود که سرش را بریده بودند. این را هم سو - گند. اینها را که می‌شنیدم، در ژرفنای سینه‌ام انگار تیری اهریمنی تمام اندرونم را با هم پاره می‌کرد، چون یادم بود همین برادرزاده‌ام که آنوقت‌ها، قبل از سبیل‌گرفتن اسمش رستم بود چگونه در آنشکده مانی آتشخوان هنگام نیایشهای یسنا با دستهای برافراشته برای همه آفرینش "سپند مینو" خواستار رامش و پناه و شادمانی در نور پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک می‌شد، و برای خوشبختی همه انسانها، بانگ اشم‌وهو، اشم‌وهو می‌زد... شاید

آنوقت‌ها هم نوبت آنشکده یواشکی روغن کرچک یا سدره می‌دزدید و من نمی‌دیدم.

آن شب را هم فراموش نمی‌کنم. نوبت تاریکی که دراز کشیده بودم، و خوابم نمی‌برد، احساس می‌کردم که یک روحیه‌ای، یا شبحی، نوبت حیات خرابه آن گوشه، زیر نور مهتاب ایستاده و در درد و ماتم من همیار است - یا خشمگین است که چرا کاری نمی‌کنم! چرا خیر سرم کپک زده‌ام.

اما دوران، دوران بزن‌بهادری و خشک و خشن، فتحعلی‌شاه قاجار بود، که با برادرش حسینقلی‌خان در مشهد جنگ داشت، و در طهران یا هر جای کشور، هر کس نطق می‌کشید، کلدانش سر دار یا توی پوست گاو بود، و بویژه در اوضاع حکومت حرمرای آشفته، هرچند فرانسه توسط ناپلئون و انگلستان توسط چارلز دوم و روسیه توسط نزار نیکلای سفرایی برای ایجاد روابط سیاسی / اقتصادی / فرهنگی به طهران فرستاده بودند و طهران نیز سفرایی به پاریس و لندن و مسکو فرستاده بود، اما طهران و فتحعلی‌شاه نوبت خودشان بودند. سفرای ایران هم سبروس اسپینامان سفیر خشایارشا در آتن یونان کهن نبودند، یک مشت دهنک بیسواد و منمصب و ابله از خواجه‌های حرمرای بودند؛ جدی. می‌گفتند سفیر ایران در انگلستان که ابن حاج میرزا ابوالحسن‌خان است و شایع بود در لندن لعبتی از آب درآمد و مایه مسخره‌گی و استهزاء نام "پرشیا" شده است، (هیچ‌جا هم نه و انگلستان که وقتی من مدرسه می‌رفتم بیشه‌زادی پر از اقوام ساکسون بود!) بعدها شنیدم یک ایرانشناس انگلیسی به اسم چارلز لمب او را حاجی‌بابا در لندن نام نهاده و کتابی مثل ملانصرالدین درباره‌اش نوشته است. - این را هم که لازم نیست بگویم سوگند، ولی سو - گند. یعنی البی‌زابت چاسر بعدها کتابش را از انگلستان برایم فرستاد.

از لحاظ فرهنگ و مراکز علم و دانش هم طهران بجز میدان ارک و قصر زهرنوبی خلوت کریم‌خانی آغامحمدخان، و یک مشت محله و خنای و بازار

اسماعیل فصیح

و قبرستان چیزی نداشت. از فرهنگیشان و دانشگاه و کتاب و کتابفروشی و روزنامه و تئاتر! خبری نبود... موزیک و اپرا و پارک و باغ و میکه، و می که استغفرالله... اگرچه برای این آخری شنیدم بهودیها بواسطی در خانه می آوردند.

صبح زود فردای آن شب، به خیابان لختی رفتم آدرس حاج ناصرالعدل را پیدا کردم... ولی بزودی دریافتم که آن مرد خوب، سه شب پیش، در تنهایی و بی پولی، در آغوش یکی از دخترهای کوچکش که او را دوست داشت فوت کرده است، و تمام تخم و ترکه از هم پاشیده شده بودند... جنازه هنوز بی صاحب و تنها توی اتاق بود و من به کمک یکی از خواهرزاده‌های جوانم او را در قبرستان بالای میدان حسن آباد به خاک سپردیم، و ترتیب دادیم برایش زیر بازارچه، در تکیه ختم گرفته شود - مراسمی که حالا در طهران رسم بود و "ثواب" داشت. ولی چون حاج ناصرالعدل در طهران ناآشنا بود و من هم وصله‌ای ناجور و همیشه فراری از قایل بودم، کسی محل زیادی نگذاشت، بویژه که آن شب، شب جمعه هم بود و گفتند در تکیه مراسم تمیزه‌خوانی یا شبیه‌خوانی برقرار می‌شود.

آن شب را هم فراموش نمی‌کنم.

بخاطر آمرزش روان حاج ناصرالعدل و پیمان روانم با او، پس از برجیدن مراسم ختم، زود پا نشدم، نشستم و شبیه‌خوانی را هم تماشا کردم - که اکنون در زمان قاجاریه تقریباً تنها برنامه و مراسم بزرگ فرهنگی / آیینی / ملی و حتی دولتی و سلطنتی بود، شنیدم در یکی از تکیه‌های پشت قصر، خود شاه هم شبهای جمعه در شبیه‌خوانی حضور می‌یابد - لابد در یک آنراکت از فعالینهای رسیدگی به امور حرمرای دویست - سیصد عیاله.

مراسم شبیه‌خوانی آن شب پس از وعظ و روضه‌خوانی انجام شد، که اینها خوب بود، ذکر مصیبتی بود، و چند قطره اشکی بخاطر عزیزان شهید

ریخته می‌شد. اما شبیه‌خوانی تئاتر بازی بود، اگرچه کمی جالب و تماشایی، ولی در پندار من خالی از نور روحانیت بود و نیایش راستین و ابراز اندوه برای شهادت مقدسین اسلام را نداشت. به راستی نمایشی بود، بی‌خرد و فکر، بی‌ظرافت، و بدون تفسیر از تن بزرگ شهادت. جدی. "بازیگران" نقشهایشان را مثل تراژدیهای فضای خام و باز شکپیری زیر نظر کارگردان با "معین البکاء" تمرین کرده بودند، و تمام متن هم مثلاً شعر بود. اول یک گروه از بچه‌ها آمدند و با صداهای سوزناک و غم‌انگیز شعرهایی خواندند، یا به واژه حال، "بچه‌خوانی" کردند. بعد خود "معین البکاء" آمد، که هیکلدار و بسیار بسیار چاق بود - با محاسنی انبوه و کلاه بلند بخارایی و جبهه‌ای مزین به شکمبندی زرین با لوله‌های متن تمام اشعار تعزیه زیر بند زرین. آنگاه فراشهای قرمزپوش آمدند و چندین صندلی آوردند. سپس زنبورک‌چپها آمدند که ملبس به طافه‌شالهای جواهرنشان گرانبها بودند، و ساز و دهل زدند. بعد دسته‌های سواران زردپوش و شمشیر و سنان به دست آمدند که مردم به آنها نفرین فرستادند، چون اینها مثلاً لشکر جزار ابن سعد بودند. به دنبال آنها دسته عربهای ژنده‌پوش آمدند که با خفیه عقّال و عبا که به عربی نوحه خواندند. پس از مدت‌زمانی حالا شترهای نقاره‌خانه آمدند، با وفار و نبختر و دلنگ‌دلونگ... سُرناجیان بر پشت آنها سوار بودند و می‌نواختند. بعد از شترها و سُرناجیها البته نوبت کله‌گنده‌های محله شد... الدوله‌ها و المُلک‌ها و الممالک‌ها و السلطنه‌ها که جزو دربار بودند و از طرف شاه آمدند، و روی صندلیها یله دادند. سرانجام هم بازیگران شبیه‌خوانی تک‌تک با ساز و نقاره آمدند - که لباسهایی درخور نقشهای خویش بر تن داشتند - بازیگرانی که نقش دشمنان کافر را ایفا می‌کردند شمشیر و خنجر و سنان و گرز و سپر و کلاه‌خود نپرداز و زره و جوشن و چکمه‌های رنگارنگ و غیره داشتند. چکمه‌های شمارین ذالجوشن قرمز بود و زنگوله داشت. و هیکلش هم فقط از شترها گنده‌تر نبود. داستان تعزیه

اسماعیل فصیح

هنوز به نیمه نرسیده بود و لشکریان جزّار ابن سعد و شمر با گرز و شمشیر و
 سنان تقنوق و شوشوق می کردند و بلند بلند شعر می خواندند و خونریزی
 و پلیدی و سفاکی می کردند که من دیگر چشمهایم چیزی نمی دید و
 گوشهایم چیزی نمی شنید. فکرم پیش ناصرالعدل بیچاره هم نبود. پیش
 همسر هم در عبادان نبود. پیش فتحعلی شاه هم که این مراسم را جانشین
 سنن آریایی کرده و خودش بیشتر نوزی حرم سرا یا در جنگ با حبیبقلی خان
 فعالیت می کرد هم نبود. پیش یوهان و لنگانگ گوتنه هم نبود که نرازدی دکتر
 فاوستوس و مینستافلیس اش را در راه خوانده بودم و هنوز در فکرم تازه بود.
 نمی دانم چرا فکرم پیش موبد هرمز شهریاری آموزگار کلاس تفسیر گاثامان
 رفته بود، آنوقتها که بچه بودیم و آن روز که مرا برد پای تخته درس جواب
 بدهم. آخرهای زنگ تفسیر گاثا بود و موبد شهریاری که خانواده ام را
 می شناخت و می دانست که یکی از برادرهایم هوم زیاد می نوشید - (یعنی
 "هوم" مخدر تقطیر شده که زایل کننده روان بود و اثر زرشت نوشیدن آن را
 پرهیز داده بود.) فکر می کردم من هم از خانواده مغ های آتش پرست سستی قبل
 از اثر زرشت هستم. از من خواست بلند شوم بیایم دم پنجره بایستم و
 هفت امشاسپندان، یا هفت پایه جاویدان دینی زرشت را از بر بلند بلند ایراد
 کنم. من نخست کمی نرسیدم و این پا آن پا کردم، چون احساس می کردم از
 دست من نژند است. اما برخاستم رفتم و با آوایی رسا و بلند هفت
 امشاسپندان را بیان کردم: "بنام آفریدگار دانای بخشنده و مهربان: داناترین
 هستی. هفت امشاسپندان چنین اند: یک) یگانگی هستی و یکتایی اهورامزدا
 و اینکه همه جهان و مردم جهان از یک گهراند. دو) وهومن که اندیشه
 نیک است - و همانا بهترین و پر بارترین و رسانترین فکر و اندیشه آدمی
 است که آدمی باید در دنیا به کار گیرد. سه) اردیبهشت، ایمان داشتن به یک
 وجود پایدار، یا یک نظم و سیستم و هنجار پایدار، بر جهان هستی که همانا
 راستی است - و پیروی از آن با دل و جان لازم. چهار) شهریور، همه مردم

باید در نگه‌داری این دولت خدایی با نظام اهورایی که حکومت راستی بر جهان است تلاش کنند. با پلیدیها و کژیها و کاستیها مبارزه کرده و آنها را ریشه کن سازند. پنج) سپندارمذ. مهر: عشق پاک و فروتنی شایسته است. بدین معنی که همانا باید همچو پروردگار همه چیز و همه کس را دوست داشت. و با همه مهربان بود. چون همه زمین و جهان گوهر مهر در جهان مادی است و باید از جهان مادی به نور مهر دست یافت. شش) خرداد. آبادان ساختن گیتی و به کمال رساندن آن، باید کوشید که دنیای آینده را بهتر از دنیای کنونی و گذشته‌ها ساخت. باید با بدیها و کمبودها پیکار کرد و بر نیکیها افزود. و هفت) امرداد، معراج با وارستگی بر جهان‌بینی زرتشتی - که این راه نامیراشدن است، و جاودانی! "کلمه آخر را داد زدم. بعد هم سکوت. تمام کلاس در سکوت ماند.

بچه‌ها ترسیدند مرا تشویق کنند. آموزگار که دید بچه‌ها دودل‌اند. یا می‌نرسند برایم کف بزنند. با خنده خشنودواری داد زد: "چرا برایش دست نمی‌زنید، خنگها؟... دست بزنید." بعد خودش آمد و به من یک جلد گانهای نوشته‌شده آن روزها را پری داد.

امشب. بدبختانه شب فتحعلی‌شاه قاجار است. و نسبه‌خوانی شاهی و جبرینگ جبرینگ کوبیدن آلکی شمیر نوی سپر و کلاه‌خود و ادا درآوردن از مراسمی شریف و تاریخی... سرنوشت چنین بود که در سرزمین آریانه‌های پاک‌نهر، فتحعلی‌شاه - بازی برقرار باشد. نه تنها آیین زرتشتی نابود باشد. بلکه دین اسلام نیز باید دستخوش ظلم و بلاهت شاه باشد. سپاه بی‌ایمان ایران حتی از افغانها و روسها شکستهای پیاپی و پُر از نحوست می‌خورد و شاه عهدنامه‌ننگین و خاک‌برسر ترکمان‌چای را می‌بست. و بیشتر ایالات شمالی ایران مثل گنجه و ایروان و حتی نصف آذربایجان را به روسها می‌داد - و بزرگترین و تنها خدمتش به ملت ایران این بود که

می‌شنیدیم هر سال روز عید فطر می‌داد یک شتر در میدان بهارستان ذبح می‌کردند (با بحر می‌کردند) و گوشت آن را تکه‌تکه کرده و جلوی مردم می‌انداختند تا چپاول کنند - و به "فیض و برکت" برسند، چون خوردنش ثواب و شگون و بخشاینده‌گی ملوکانه داشت! وای - که این فتحعلی‌شاه نمی‌فهمید و روشن‌رای نبود. سو - گند.

آن شب، آخر شب هم که به خانه برمی‌گشتیم، گفتند که نوی محله سنگلج دعوا و چاقوکشی شده. عده‌ای اهمیت ندادند، چون انگار امری عادی در شبهای طهران بود. من و خواهرزاده‌ام رفتیم ببینیم از فامیل کسی درگیر نباشد. بزودی فهمیدیم که بین گروهی از دلقکهای جوان که از راه مطربی دوره‌گردی نان می‌خورند، و مست بودند - (از قبیل پهلوان کچل، هردم‌بیل میرزا و زکیخان و میرزا شیپور با لانه‌های متعصب محله که آنها هم مست بودند) دعوا و خونریزی شده بود. از رفتنم پشیمان شدم.

صبح روز بعد، گرچه بنا بود با در دست داشتن معرفی‌نامه‌ای (Reference) از مقامات انگلیسی در بغداد و محمره به دفتر کنسولگری جدیدالتأسیس طهران بروم و با این جیس موریه، از کارکنان سر جیمس هارفورد سفیر بریتانیا در ایران دیدن کنم، اما دلم از تمام شهر آشوب بود. می‌خواستم هرچه زودتر به جنوب و بعد به یزد بازگردم و مانده‌ی روزهای زندگیم را در آنجا بسر ببرم و بمیرم. ولی سرانجام اندکی پس از نیمروز رفتم، چون سفارتشان بیرون شهر در باغ ایلخانی تہ خیابان علاءالدوله بود و از قبرستان حسن‌آباد زیاد دور نبود، می‌توانستم سر راد، سر قیر حاج ناصرالعدل هم نیایش بدرودی بکنم.

به سفارتخانه که رسیدم گفتند جیمس موریه چندی است همراه میرزا ابوالحسن خان سفیر ایران در دربار بریتانیا (حاجی‌بابا!) طهران را به قصد انطاکیه ترک کرده است. هارفورد خودش با ادب و کنجکاوی دیپلماتیک انگلیسی مرا پذیرفت و چون مدارک مرا دید و تجربیات مرا فهمید خواست

در طهران بمانم و به کار مترجمی پردازم. از او سپاس نمودم و گفتم میل دارم به یزد، به جای آرامی، به پیرانگاه بروم. بلند شد و با ادب دستم را فشرد و برایم آرزوی خوشبختی کرد. هنگام بدرود، احوال سفیر فتحعلی‌شاه در لندن را که پرسیدم، با لبخند سرفه‌ای کرد و گفت روابط رو به بهبود است... خوشم آمد که سبتم فکری و رفتار نیک و نرم و سنجیده داشت: درست همانند شماین ذالجوشن در شبیه‌خوانی زیر بازارچه درخونگاه!

بالای قبرستان حسن‌آباد، بیرون شهر سری هم به محله گبرها هم زدم، یا سعی کردم. شنیدم آتشکده‌ای زیرزمینی دارند و وضعشان نازگیها، با ظهور قاجاریه، ترس‌خورده‌تر و ستم‌دیده‌تر از زمان شاه‌عباس شده است. بگذریم.

سفر بازگشتم به جنوب و به بندر محمره و جزیره عبادان سخت‌تر و دلمرده‌تر از سفر به طهران بود. زمستان بود و کجاووها و کاروانها از راه قزوین و اکباتان کمتر می‌رفتند. بنابراین تصمیم گرفتم از مسیر شهر مقدس قم به کاشان و یزد و کرمان و بندرعباس بروم، و از آنجا بقیه راه را با کشتی. از خرابه‌های ری در جنوب طهران که وارد کویر شدیم، و بجز آبادیهای فسقلی که برای استراحت پابوها و قاطرها بود، بقیه مملکت صحرای خشک و بی‌آب و علف برهوت بود.

چند روزی در یزد توقف کردم، و با دوستان و آشنایان قدیمی در محله چقماق بیتوته کردم. مدرسه ضیائیه در کنار زندان سکندر هنوز اندک حال سوت و کور خودش را داشت. تحقیر و عذاب‌دادن "گبرها" بیشتر شده بود، و آنها باید با پوشیدن لباس با وصله قرمز یا مارک‌دار بزرگتر، خوارشماری خود را بیشتر و بیشتر نشان می‌دادند - و سوار الاغ نشدن، و استفاده از شیر آب جداگانه و فکسنی آب‌انبارها. تحقیر کمرشکن دیگر - هم که پرداخت اجباری "جزیه" بود بدبختی آنها را هزار چندان افزون نموده بود. اگر به موقع

"جزیه" نمی‌دادند کشته می‌شدند، یا زنان و دختران آنها را به "کنیزی" نزد حاکم می‌بردند. در این باره نیز داستانهای تازه‌ای شنیدم - که باز مایه دل‌چرکین شدن بود، و بعاند. گفته می‌شد در سالهای اخیر تعداد زرتشتیان ۹۰٪ کاهش یافته است. و تحقیر آنها هزار درصد افزون. بیشتر از همیشه دلم گرفت، و چون دوستدار دلمرده این شهر دلمرده و ساده و کهن بودم... پس از چندی، برای آوردن خانواده‌ام، راهم را به سوری بندرعباس ادامه دادم.

معدود کتاب جدید که با خودم از طهران آورده بودم تا در راه بخوانم، شعر بودند... تاریخ‌نویس خوب، با فیلسوف خوب، با رمان‌نویس و مخترع پخت‌رعی وجود نداشت. با اگر وجود داشت در خفقان بودند. اگر هنری بود، در مداحی یا قصیده‌سرایی یا قافیه‌سازیهایی دل و عشق و شراب و دعا و شفا و خال لب و قد بلند و ابروی کمند بود. یک کتاب غیرت کرمانشاهی را خریده بودم به اسم دل‌نامه. یک دیوان از حاج محمد زمان ابن کلبعلی خان جلایر منخلص به "ساقی" به نام تغذات غیبیه و یک دیوان از پریشان قانی - که این یکی انگار درد و حال زار خودم بود.

پس از تاب‌آوردن بدبختیهای زیاد، در بندرعباس سوار یک کشتی بازرگانی انگلیسی شدم که به محمره و عبادان می‌رفت و بار دیگر خودم را در دنیای دیگری یافتیم. بیرون‌زدن از خاک، و لمعان بر آیهایی روشن، معراجی اندک دلنواز بود. گرچه آرزو داشتم پرواز کنم و به معراج نور برسم. به هر حال کشتی خوبی بود، هرچند بیشتر جاشوهای کشتی هندی بودند، مستعمره بزرگ بریتانیای کبیر... یا بلوچ بودند از کشور بلوچستان انگلیس! دیگر اهمیت نمی‌دادم. همیشه در این سفرها برای من آنچه اهمیت داشت، کتابخانه کوچک جنب اتاق فرمان بود - روزنه نور از سیاهیهای کنونی به آینده. کتابهای جدید... روزنامه‌ها... نقاشیها...

پس از شش روزی که سفر بندرعباس به عبادان به درازا کشید، من در

همان اندک کتابها و روزنامه‌ها غرق بودم و غرق شگفتیهای تازه‌تر... ابرقدرتهای تازه دنیا، از جمله انگلستان و فرانسه و آلمان و اتریش و بقیه سرگرم یک‌جور انقلاب صنعتی بودند و مدام با علوم فیزیک و شیمی و دینامیک و الکتربسته و بیولوژی و ژئولوژی ور می‌رفتند، و کتاب چاپ می‌کردند و دستگاه و موتور می‌ساختند. نام جیمز وات و پاستور و آهم و فارادی همه‌جا بود که مرتب به خیال خودشان کشفها و اختراعات پزشکی و ساختن موتور و ماشین می‌کردند و راه‌آهن راه می‌انداختند! و دلبران و کالسه را کنار می‌گذاشتند. در امریکای زپرتو که هنوز صد سال هم نمی‌شد که برای خودش کشور شده بود، در ایالتی به نام پنسیلوانیا، از سال ۱۸۵۹ میلادی، با افتخار سخن از "کشف" نفت و گاز در ژرف زمین و استخراج و تولید و تعفیه "نفت" می‌کردند، یک مایه انرژی فسیلی و سوختی جدید! یعنی به فکر تکنولوژیک و گرمایی‌شان خطور نمی‌کرد که روغن سوخت را ایرانیان از سالهای ۶۰۰ پیش از میلاد برای روشنی آتشکده‌ها به کار می‌بردند!

اوضاع سیاسی و حکومتی این کشورهای باختری هم گرچه بیشتر به ظاهر دست "پارلمان" هاشان بود ولی در عمل در دست امپراتوریه‌ها بود. ایالات متحد امریکا هم می‌شنیدم دو پارلمان و یک پرزیدنت داشت که در عمل به دست پولدارها و کاپیتالیستها می‌گردید.

اواخر زمستان بود که باز پیش همسر و پسرم بازگشتم. خانه مثل همیشه در این سالها برای من خوب بود. می‌خواستیم به یزد بازگردیم، اما به دلیل دسترسی بهتر به نامه‌های پست‌شده دخترم که با کشتی می‌آمد و مسافرت به انگلستان مجبور شدیم رفتن به یزد را به آینده موکول کنیم. من کار کوچک مترجمی در کمپانی بخش هند شرقی بندر محمره را قبول کردم. در طهران هم حالا پس از مرگ فتحعلی‌شاه، محمدشاه به حکومت رسیده و اوضاع گندتر بود. سو - گند. فتحعلی‌شاه شکم‌گنده فاجار، با ریش

یک متری و جبه و کمر بند غرق جواهرات و تاج مرصع یک وری، آنقدر عمر کرده بود که می شنیدیم وقتی ولیمهد پیر و پانال و بدعق و قرسی و لقوه ای او، پسر اولش محمدخان را به تخت سلطنت می نشانند، سردارها و خواجه های حرم سرا باید زیر بغلش را می گرفتند. این "پادشاه" بی حوصله، هم از انگلیسیها بدش می آمد و هم نوکر آنها بود، و بنابراین دارای رابطه با آنها - احتمالاً به توصیه وزیرش حاج میرزا آغاسی، و یادش بود که پدرش یعنی فتحعلی شاه با آنها زیاد ساخت و پاخت داشته... در دوران اندکی سلطنت اعلیحضرت محمدخان بود که شهرهای بندری و جزایر خلیج فارس را در ازاء ماهی چند هزار تومان بکپارچه در دست انگلیسیها گذاشتند. روزهایی که من تازه به خانه برگشته بودم حتی شنیدیم انگلیسیها با قراردادی امیرنشین مسقط را هم، در غیاب سید سعید مسقطی که برای کنیزآوردن به زنگبار رفته بود، تصرف کرده و آن را جزو مستقلات خود در خلیج فارس ساخته و برای شاه ایران هم مقدار زیادی مسقطی فرستاده بودند، چون می دانستند پادشاهان خوشگذران قاجار از چیزهای چرب و شیرین قبل از عمل و بعد از عمل خیلی کیف می کنند. پس از سلطنت کوتاه این محمدخان، شنیدیم خواجهگان حرم، این جناب ناصرالدین خان شانزده ساله عباس را که می گفتند نخستین پسر مجید شاه است، از حکومت تبریز به طهران آورده و همان نصف شب ورود بر تخت کیانی جلوس داده بودند. ما اکنون اخبار همه جا را زودتر می شنیدیم، چون تلگراف با بقول مأمورین دولت قاجار "تلیگراف" از دولت انگلستان خریداری شده بود. طی اخباری که می آمد، می شنیدیم که شاه جوان، از صبح روز بعد تاجگذاری، طبق سیاست اساسی دولت قاجار، جزو اولین اقدامات استحکام اساس سلطنت و "تمدن" کشور، به گسترش هر چه بیشتر حرام سراها پرداخته، با انگلستان هم رسماً خاله خوانده شده بود. خوشبختانه این روزها بالای سر او این "وزیر نظام" ملی خوب و کاردان به نام "میرزا تقی امیرکبیر" وجود

داشت که همراه او از تبریز به طهران آمده و برنامه‌های سیستمی آموزش و فرهنگ نو، از جمله ایجاد مدرسه دارالفنون و آوردن آموزگاران فرهنگی اروپایی را آغاز کرده بود. گرچه بزودی شنیدیم به دلیل درگیریهای سیاسی / حرمسرای / خواجه‌ای، شاه جوان او را به حمام فین کاشان فرستاده بود تا خودش را تمیز بشوید و نماز توبه بخواند. بعد دستور داده بود رگهای دست او زده شود تا "زیادی" در فکر پاکسازی و پرورش دانش و خرد و افکار نیک در مردم، و جلوگیری از پلیدیها و بازیهای خرید و فروش پستهای دولتی و بویژه دخالت در خانم‌بازیهای حرم‌سرا نباشد. به هر روی، ناصرالدین‌شاه پادشاه ایران بود و حرم‌سرای بازی سیاست لاینفک دربار، مخالفت او با روحانیون متجدد نیز با لبه خنجر و شمشیر و تبعید و اعدامهای شیطانی بود. تنها شاهکار پروپاگاندی او از دین همان تعزیه‌های سالیانه فتحعلی‌خانی در "تکیه دولت" طهران بود که جنبه گسترش آن بزودی از تعزیه به یک هدیه بین‌المللی در ایران شده بود، چون اکنون در این مراسم برای سفرای کبار بریتانیا، روسیه، فرانسه، ایتالیا و سایرین، رسماً "دعوت‌نامه" ارسال می‌کردند و آنها هم برای خوش‌آمد ذات ملوکانه، و عقب‌نماندن از پیمانهای چپاول و دیپلماسی شرف حضور می‌یافتند و از راه دلنگ و دل‌لونگ زنبورک‌چیا و شق و شوق شمشیر و ستان و زنجیر و چکمه‌های سرخ و شقاوتهای تلخ و دراماتیک شمربین ذالجوشن و ابن سعد ملعون با فرهنگ ایران آشنا می‌شدند.

ناصرالدین‌شاه خود را با القاب "قبله عالم"، "پادشاه"، "سلطان"، "اعلی‌حضرت همایونی"، "اعلی‌حضرت شهریار"، "شاهنشاه"، "اعلی‌حضرت ملوکانه"، "ظل‌الله"، "اعلی‌حضرت قدر قدرت شکر شوکت" و "خاقان" مفتخر ساخته بود، و بی‌شک چون شنیده بود در اروپا تکه‌های موبور و چشم‌آبی زیاد است، دو سه سفر به آنجاها رفته بود — و البته مدام هم لیره انگلیسی و روبل روسی وام می‌گرفت و یک‌بار هم از ژرژ پنجم "بند

اسماعیل فصیح

جوراب^۲ هدیه گرفته بود و سرمایه‌های نفتی و معدنی ایران را معامله بسته بود. در طهران هم، رویترو و برادران لینچ و سایرین با شاه^۳ "معاهده"هایی بسته و پای انگلیسها را هم به داخل سرزمین ایران باز کرده بودند. پس از آنکه شرکت برادران لینچ امکان کشتیرانی در داخل خاک ایران را از بندر محمره و عبادان به شوشتر بوجود آوردند، تبلیغاتچیهای دربار و سفارت انگلیس جار زدند که مفتخرند که برای نخستین بار کشتیرانی درون صحرای خوزستان را بوجود آورده‌اند - وقتی من این خبر را شنیدم صدای استخوانهای مهندسان ایرانی زمان کوروش را در خاک گورهاشان شنیدم که سنگ ستونها و مواد ساختمانی را با ناوهای بزرگ باربری خود از زاگرس به شوش و تخت جمشید می‌بردند. به هر حال با این بازسازی راههای آبی در جنوب، من بزودی توانستم با لنج از راه عبادان و شهر "ناصری" (اهواز) به شوشتر و از آنجا با کاروانهای کوچک به یزد بروم.

در این سفرها بود که می‌شنیدم وضع زندگی زرتشتیان یزد باز با آزار و کشتار و فراری دادنشان رر به رخامت و پریشانی بیشتر و بیشتری گذاشته بود. جمعیت زرتشتیان یزد در ظرف مدت یکصد سال از سی هزار خانوار به هزار خانوار تقلیل یافته و آنها هم که مانده بودند دلشان "تشت خون" بود. "جزیه" گرفتن و استفاده از زنان و دختران قبیله زرتشتی که خانواده‌هاشان قدرت پرداخت "جزیه" را نداشتند دهشتناک بود. خوشبختانه، شنیدم می‌گفتند "به خواست خرد هنی"، یکی از زرتشتیان ایرانی مهاجر گجرات به نام مانوک جی هوشنگ هاتریا که ظاهراً انسان خویشکاره و از خود گذشته‌ای است به یزد آمده و پس از بیست و هشت سال کوشش پیگیر و خستگی‌ناپذیر و با صرف هزینه‌های سرسام‌آور توانسته است فرمان لغو "جزیه" را از ناصرالدین شاه بگیرد و بدین وسیله جان و زندگی و شرف بقیه زرتشتیان را نجات دهد. همچنین می‌گفتند او توانسته است با مشورت با چند تن از روحانیون پاک‌نژاد اسلامی شهر و گرفتن فتوای آنان برای آزادی

آیینهای خدایان، بانی ساختمان آتشکده‌های در شهر و حتی رصدخانه‌های نیز بشود... من در یکی از این سفرها مانوک پیر را دیدم. چون این روزها من باز صدا نداشتم، دوستان و آشنایان دیرینه مدرسه ضیائیه مرا و سابقه آموزشی مرا به لوگفتند. او شادمان شد و مرا به یکی از مراسم جشنهای ماهانه زرتشتیان فرا خواند. من توانستم در این جشن شرکت کنم چون کاروانم عازم شوشتر بود و با امید دیدار هرچه زودتر در آینده شهر را ترک کردم.

دیکتاتوری مطلق و اولدورم بولدورم ناصرالدین شاه، که با امن و تلپ زیاد، خود را، "دین دار" و صاحب اختیار سه قوه دولت: قانونگذاری، اجرایی و قضایی می‌دانست، برقرار بود و مردم هم کورکورانه دوستش داشتند - و خوش بود، چون لابد خواجگان حرمسرا، مدام توی گوشهای مبارک می‌خواندند که در کشور باستانی پارس و صاحب فرهنگ مادها و پارتها، افسانه شاهنشاهی دولت و خانسالاری حاکمین دگرگون ناپذیر است. مردم بزغاله کوهی بودند و باید شکمشان را گرسنه و سرشان را با یک جور مناسک، با با دعوا و جنگ گرم می‌کردید. اگر کسی سخنی از آزادی و دانش، دولت مردمی می‌زد، واجب‌القتل بود. شاه فقط باید بنشیند، اخم کند، عین شاه‌عباس ژست بگیرد، شمشیر سر زانوش داشته باشد، نوک سیل‌های چرب را تاب بدهد. و اگر وزیر اعظم با سیاست، و زنهای حرمسرا به دلخواه اعلیحضرت ملوکانه رفتار نکردند، قیله عالم باید حکم رگ‌زدن او را توشیح بفرمایند، و رئیس قوا باید فوری مأمور بفرستد تا وزیر اعظم را ببرند توی حمام و بعد از نماز، مراسم رگ‌زدن او را اجراء کنند، چون این رأی و حکم و قضاوت اعلیحضرت ظل‌الله بود. یا با طرح دیگری عده‌ای از روشنفکران فرنگ‌رفته را توی چاهی بیندازند و شخص شخص را اعلیحضرت قدر قدرت بایستند و با تفنگ روسی شلیک بفرمایند و تمام آنها را به فاضلاب عدم بفرستند، چون کشور باید آرام باشد، مردم باید مطیع

باشند، مخالفین باید خفه شوند، پرسنژ نظام باید حفظ شود، و آب از آب تکان نخورد. با این کارها او همچنین خود را "از انوشیروان دادگستر هم عادل تر" می دانست.

من وقتی اینها را در عبادان سر شغل کوچکم می شنیدم، واقعاً یاد روزهای حکومت سلوکیان اسپارتی بر ابران می افتادم، سو - گند. میر غضب دادگستر بود، دادگستر دین و دانش در حمام فین رگ زده می شد، طومار دانش و فرهنگ و سیاست در چنگ "امین البکاء" تعزیه.

در سطح اجتماع کوچه و بازار هم کوتاه فکری و خشونت و بخصوص بددهنی و لیچار جانشین یافت زندگی نیک ملت شده بود - در سرزمین افسانه ای ایران. حرف دهان روزانه مردم مدام بر محور شکم و فعالیتهای اعضا زیر شکم کلمه می آوردند، که بماند. یا به عربی. در این بخش زیبای کشور، که ما بودیم، به خرمشهر زمان ساسانیان می گفتند. "محقره" به اروندرود هم می گفتند شط العرب. به "رام شهر" در کنار کارون در شمال عبادان هم می گفتند ناصری! و از این لطائلات. برای تعاحب جزیره عبادان بین دولت عثمانی و شیخ خزعل نوکر انگلیسیها، درگیری بود، ولی ناصرالدین شاه کاری نداشت چون او درگیر مسائل حرمسرا و سفر به خارج بود.

ما نخست ناگزیر شدیم از خانه تمیزمان در کرانه اروندرود به محله عرب نشینها رفته در یک گوشه جزیره به اسم بده بینونه کنیم... و پس از آنکه سراسر جزیره با بورش یک خیک سیلوی بدعق عرب - ترک به نام ابو عقل در خطر ویرانی بود - که گاهی دوست و گاهی دشمن عثمانیها و گاهی دوست و گاهی دشمن انگلیسیها و گاهی دوست و گاهی دشمن ایرانیها بود، و شب و روز هم اهریمن صفتی و درنده خویی می کرد، و اکنون به راستی می دیدم که من در این گوشه دورافتاده و فراموش شده دنیا نیز، همچو راگا و کنستانتینوپل و یزد به راستی بچه رخدادهای بد روزگار هستم،

با یک پیش‌نویس زندگی حک‌شده بر بویو... بنا براین بزودی به بوشهر نقل مکان کردیم که کمی آرام‌تر بود و کنسولگری انگلیس هم داشت. من از نه دل می‌خواستم به یزد برگردیم. ولی بخاطر دخنرم که در انگلستان بود و به دلیل در دسترس قرار داشتن سفر با کشتی به خارج از بوشهر. سرنوشت بر آن شد که زمانی هم در این بندر بمانیم. گرچه اینجا هم، چه در خود بندر و چه بیرون از آن، میان ابله‌های بز و بیابانش، با دسیسه‌بازیه‌های انگلیسی‌ها، یا بقول بوشهری‌ها "پولتیک انگریزها" که شهر جلودارشان نبود، بین آنها و بین اهالی بندر و دشت‌نانبها و تنگستانها مدام جنگ و جدال بود.

مردم بوشهر، بیشتر بومی - عربی قاطی بودند. فرهنگ فارسی ماکو. از هزار نفر یک نفر هم حالا از گاا و آیین اهورامزدايي چیزی نشنیده بود. اگر می‌پرسیدید، تک و توک، گاهی، از زرتشتیها چیزی به اسم "گبرهای آتش‌پرست" یا "مجوسهای" قدیمی چیزهایی من من می‌کردند. چه کشکی چه پشمی؟ از ناوگانهای دریایی خشایار و انوشیروان نه تنها نشنیده بودند. بلکه در خواب هم ندیده بودند. به کشتی هم می‌گفتند جهاز. جدی. به خورشید می‌گفتند آفتو. هرچه هم می‌پرسیدند که بلد نبودند به جای اینکه فکر کنند می‌گفتند محض اِوا. زنها لباسهای عربی می‌پوشیدند و خلخال داشتند و توی کومه با ماهی و زرت و زییل موجود قلیه می‌پختند. یا توی لاوک خمیر درست می‌کردند و نان می‌پختند. مردها مدام گوشه قهوه‌خانه‌ای چندک می‌زدند و قلیان می‌کشیدند و حلوائی راشی و حاج‌بادام و حلوا جوزی و کماج و کنجد می‌خوردند. شاید به همین دلیل بود که در شهر و دور و بر بندر انگلیسی‌ها زیاد بودند و اسلحه‌ها و کالاهای انگلیسی در بازار فراوان بود - حتی سیگار DDD و ویسکی جانی واکر!

ما اندک زمانی در خانه کوچکی در محله "کوتی" که تأسیسات "انگریزها" از قبیل ادارات بهداری و کنسولگری و فروشگاههای آنها بود بینوئه کردیم و من به کار ترجمه رسمی و نوشتن یادنوشته‌ها ادامه دادم. تا

اسماعیل فصیح

برای بازگشت به یزد آماده شویم - یا مادر همسرم و خواهرهایش را آماده کنیم که نمی‌شد.

تنها چیزی که این روزها مرا دلگرم می‌کرد فقط کتاب بود که از اروپا و امریکا می‌رسید... یا ترجمه انگلیسی یا فرانسه کتابهای روسی!... این را هم سوگند می‌خورم. گذشته از کتابهای فلسفه هگل آلمانی، هرتسن روسی و جان جیمس و جان استوارت میل انگلیسی و هنری دیوید ثورو امریکایی که الیزابت چاسر می‌فرستاد، کتابهای جدیدی در مایه "رمان" یا "ناول" یا "داستان کوتاه" که حالا سوکسه پیدا کرده بود، می‌آمد که بد نبود. جدی. بعضی هم از اینجا و آنجا از دست انگلیسیهای مستقر در بندر به دستم می‌رسید. یعنی کتابهای داستان. البته این فعالیت ادبی به چیزهایی بود که هومر و فردوسی و داتته و مبلتون و گونه آنوقتها به نظم عالی انجام داده بودند، یا شکسپیر بصورت درام نشان داده بود، یا سعدی به نثر موجز ارائه داده بود. جدی. اما این نوع قصه‌نویسی هنری تازه از زندگی مردم و از بافت اجتماع و آرزوها و رویاها و دردهای مردم عادی بروز می‌کرد، خوب بود و خواندن داشت. بویژه کار این روسها تازه داشت و من خوشم می‌آمد. گذشته از هرتسن‌شان، این گریبایدوف هنرمند دراماتیک را هم داشتند که ترجمه فرانسه یک نمایشنامه‌اش مرا تکان داد، یعنی او به ایران آمده بود - و مدتی بعنوان سفیر روسیه تزاری در طهران در این شهر بسر برده بود. در اینجا پس از آشنایی با مفهوم فرهنگ اساطیری ایران نمایشنامه‌ای در پیکار با تزار نوشته و داده بود در فرانسه به چاپ رسانده بودند... البته این کار بزودی به گوش تزار رسیده و اعلیحضرت هم تلگراف زده بود و داده بود جاسوسهای بخش کنسولگری روس و در همین طهران گریبایدوف را با نازبالش خفه‌اش کرده بودند. اما من از کارهای گوگول و تورگنیف‌شان بیشتر خوشم آمد چون رمان هم تاریخ بود، هم رویا، هم دردهای مردم، هم فرار از واقعیتها، و بهام. جدی.

انگار تاریخ نویسی داشت کم کم از آن محبوبیت سابق می افتاد، با مثل خودم مرخص می شد و بجای آن فلسفه و رمان نویسی رو می آمد - که ابعاد و ژرفای تازه ای به فکر و خیال زندگی و هستی و مرگ بشر در این جهان می دادند. درست مثل همان چیزهایی که در سالهای بچگی از زرتشت از جانب "ایزد - دانا" امورا مزدا شنیده بودم و مرا جذب کرده بود، در فکر و خیال زندگی شخصی ام رسوب کرده و سراب زیبایی برای شناختن خودم نشانم داده بود. از این جیمز میل انگلیسی هم خوشم می آمد که سبتم مدرسه رفتن را از سه سالگی مد کرده بود که افراد یک ملت باید همه، و هرچه زودتر پایه سواد و دانش و منطق و حساب را آموزش بگیرند - که این را هم از فرهنگ و فرهنگبختانهای آنوقتهای خودمان زن گرفته بودند. میل می گفت اگر این نباشد مردم "مردهایی ایستاده بودند، که در سرزمینی در خواب و دروغ" و با سسه، توی سر و کله هم می زدند. وقتی این را هم خواندم یاد آن شب توی شیه خوانی قاجار در تکیه زیر بازارچه افتادم. البته جیمز و پرش جان استوارت میل در کتابهایشان اسم تعزیه را نیاورده بودند، یعنی من ندیدم، ولی بعید نبود از رابرت شرلی زسان صفوی ها چیزهایی شنیده باشند. چون جان استوارت برای بنیاد نشر اینسایکلوپیدیا بریتانیکا کار می کرد - جایی که الیزابت چاسر هم اکنون کار می کرد، و مشغول تهیه بخشهای مفعلی درباره "پرشیا"ی کهن و تاریخ کیانی و آیینهای ملی ایرانیان و ریشه ها و گسترش و نفوذ آن را در درازای سده ها و سده ها در فرهنگ باختر بود. من بدم نمی آمد یک دوره بگیرم!... و بوسیله الیزابت چاسر "آورد در" دادم.

اما این هنری دیوید ثوروی امریکایی هم زیاد بد نبود. آدم از ابلات متحد امریکا که بیش از چند سالی از پیدایش تاریخ و سبتم آن نمی گذشت انتظار نداشت... الیزابت کتاب والدن، زندگی در پشته زارهای لو وایرام فرستاده بود - و نوشته بود که این بخشی از بازتابهای فکری

"موجودی مثل خود تو" است، ناگزیر به ابراز بازتاب از دنیایش، در دنیای گوشه گیری از دوستان شاعرش (بخصوص رالف والد امرسون) و تدریس و غیره، که در پایان زندگی اش در کلبه کنار مردابی به نام "والدن" به نور آخر رسیده است. خوشم آمد. نمی دانم شاید واقعاً خُل شده بودم. چون والدن را که می خواندم، بی اختیار یاد "فرستاک" با پیامبری می افتادم که راگا را ترک کرده و از میان کوهها و جنگلها، با پای پیاده به دشنهای خاوری سرزمین ماد رفته بود تا در شهر بلخ دریافتهای الهامی خود را به مردم پیام دهد - و پس از آن، بقول الیزابت چاسر، "به نور آخر" رسیده بود. آیا هنری دیوید ثورو واقعاً در مریلند ایالات متحد امریکا، از زرتشت اسپتامان در بلخ پارس الهام گرفته بود؟ نه اینکه بخواهم رسماً بگویم من حالا، گذشته از خفقان گلو، کم کم داشتم از فکر و شعور و حافظه هم مرخص می شدم - که البته به وجهی هم در تمام فامیل خودم ژنتیک بود - ولی واقعاً نه؟ اما شگفتی حاد من در این بود که چرا زن زرتشت باید در هنری دیوید ثورو امریکا بروز کند ولی در ناصرالدین ظل الله، پادشاه قاجار طهران (راگا) بروز نکرده باشد؟

یکی دیگر از تکانهای این سالهای آخر، خواندن رمانهای این چارلز دیکنس انگلیسی بود، بویژه دیوید کاپرفیلد و آرزوهای بزرگش، که این را هم سوگند می خورم. اینها را یکی از کارمندان شعبه شرکت برادران لینچ بوشهر به من داد که در عرض دو شبانه روز خواندم. این رمانها مثل نمابشنامه های شکسپیر بود که آن سالها در ونیز می خواندم، با کارهای نظم و نشر عید که در یزد خوانده بودم و مرا حسایی تکان داد. اول اینکه دیدم فسادهای فرهنگی یک جامعه را، با یک ابرقدرت را، و نه توصیف کارهای پادشاهان و فئودالها را، می شد با نثری ساده و گیرای هنری و با خیالپردازی تصویر کرد. و ساختار درگیربهای زندگی توده های پایین یکی دوتا فکوفامیل اجتماع را نشان داد! - با کاراکتر و طرح و تمثیل و طنز... دیگر

اینکه کاراکترهای اصلی دیکنس مرا یاد زندگی خردم بریزد در سالهای بچگی ام می انداختند. همه ساختار پیشامدهای اجتماعی / سیاسی کتاب از دیدگاه "یک بچه رنج دیده و کوفت کشیده" بیان می شد! می شنیدم دیکنس هنوز زنده است. دلم می خواست در سفر دیگری به لندن با او ملاقاتی داشته باشم. اما با کدام صد؟

خبری هم که یک روز از طهران آمد و باز دود از کله بدبخت کم کم در حال گویجه ام بلند کرد این بود که ناصرالدین شاه آخر عمر ناگهان شاعر و خاطره نویس و عارف شده! و کتابش را وزارت معارف مستظرفه وابسته به دربار، با طمطراق زیاد چاپ و پخش کرده بود! و چون حالا نزدیک چهل و هشت سال پادشاهی کرده بود، و می خواست مطمئن شود، و همه دنیا بدانند که او فقط یک پادشاه مزخرف نبوده. کتاب را با نام "خاطرات ناصرالدین شاه صاحبقران" (و با عکس شمشر روی زانوی خودش روی جلد) بیرون داده بود - یعنی پادشاه صاحب دو قرن! به تاریخ نویسان و منجمین هم حکم کرده بود قرن باید ۲۴ سال باشد. آنها هم لابد تعظیم غرایبی کرده بودند و گفته بودند که البته اعلیحضرتا، کدام خری گفته ۲۴ سال بیشتر است؟ قرن همیشه در دنیا ۲۴ سال بوده است! این آتش پرستهای نفهم قدیم خیال می کردند قرن صد سال است و می گفتند "سده"، و غریبهای بی فرهنگ هم که تمدنشان را از پارسهای قدیمی دزدیده اند آنها هم گفته اند قرن صد سال است! غلط می کنند. من وقتی نسخهای از کتاب کذابی را دیدم، خواستم نامه ای به رئیس دفتر فرهنگ بنویسم و به اطلاعشان برسانم که تقویم روزها و هفته ها و حتی سالهای کیبسه را در سده هجده پیش از میلاد شخص زرتشت رصد کرده بود. و حتی سال کیبسه را محاسبه نموده و همه حسابهای نجومی قدیمی را رسیدگی و تصحیح کرده بود، اما ولش کردم. با مأمورین انتشارات دربار ناصرالدین شاه نمی شد نه و نو کرد. با حالش را نداشتند بخوانند، یا پاش می افتاد اذیت می کردند.

اسماعیل فعیج

بعد اخبار وقایعی آمد که در طهران داشت اتفاق می افتاد - و ما کم کم می شنیدیم و هوش و حواس من مرض را بیشتر از پیشتر از کله بدبختم می پراند - متها حالا از فرط شادی اخبار انقلاب... جدی شنیدیم با تمام متمگرها و سیاست بازهای شاه، با تمام زدوبندهای سفرهای خارج و زن بازهای اعلیحضرت صاحبقران، انقلابیون آزادیخواه، یعنی خواستاران استقلال و آزادی و حکومت مشروطه با مشروعه الهی صدایشان بلند شده بود - روحانیون مجاهد از انقلاب حمایت می کردند، در حقیقت رهبری می کردند: گرچه هنوز یک رهبر قوی و بنیانگذار نداشتند. ولی مردم ایران، داشتند از خواب پا شستوی مغزی نزدیک به ۱۸۰ ساله تعزیه تکیه دولت قاجاری بیدار می شدند... آزادی و پیشرفت علم و فرهنگ می خواستند، انقلاب می کردند! انقلاب!... سرگ بر شاه می گفتند، دولت مشروطه می خواستند! می گفتند دورهای به نام "بیداری ایرانیان" یا یادم نیست "روشنی ایرانیان" در شرف پایه ریزی است!... این را هم باید سوگند یاد کنم.

روزهایی که در جنوب داشتم برای مسافرت آخرم به انگلستان، برای مداوا و برای دیدن دخترم تدارک می دیدم، با خبرهایی که از طهران می آمد، می شنیدم که یکی از روحانیون به نام سید جمال الدین اسدآبادی در تبعید در کنستانتینوپل، یا پادم نیت در نجف، با شاه متمگر آغاز پیکار نموده و در اروپا صدای آزادی بلند کرده است. رهبران روحانی دیگری نیز از جامعه روحانیت مبارز هم که با همه نهادهای دربار در ایران مانده بودند - مانند آیت الله مدرس و آیت الله طباطبایی و... خولهان و ازگونی حکومت ستم شاهی بودند! مردم هم که همیشه مجذوب روحانیون بودند. این را هم سوگند می خورم. انقلاب خوب بود. شاید مردم "ملوک عجم" راستی راستی پس از اینهمه سالها داشتند بیدار می شدند و روشن می شدند.

۹- آخرین سفر

پاییز آن سال من سفر کذایی آخر را به کوشش الیزابت چاسر و دعوت رسمی یکی از فصلنامه‌های چاپ لندن وابسته به "وست‌مینتر ریویو" به لندن رفتم - بویژه که دخترم پس از پایان تحصیلاتش نامزد یک دکتر انگلیسی شده و اجازه ازدواج می‌خواست و دوست داشت نزد او برویم. به همسر و پسر "تذکره" خروج نمی‌دادند چون او "زن" بود و این یکی هم "صغیر". در واقع، در این سالهای آخر و "اوج" سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت صاحبقران برای خروج از کشور و "دیدن تمدن و فرهنگ" اروپا. ("فرنگ")، دولت به مردم عادی تذکره نمی‌داد. قط خود ناصرالدین شاه و وابستگان به دربار و خاندان عظیم‌الشان سلطنت و خانواده دربارها و کریم‌شیرهای دلقک مخصوص ناصرالدین شاه اجازه خروج داشتند. بنابراین من تنها بصورت یکی از کارکنان وابسته به یک شرکت وابسته کنسولگری دولت بریتانیا، با ورقه خروج تجاری / دیپلماسی (از کمپانی لینچ)، با کشنی رفتم. این بار کشنی را هم از همین بوشهر سوار شدم که انداخت دور عربستان و بعد هم از کانال سوئز گذشت. می‌گفتند این کانال را این بارو فردیناند دولس فرانسوی با همکاریهای انگلیسیها و مصریها تازگیها بین دریای احمر و دریای مدیترانه باز کرده است، و چو انداخته بودند که این شاهکار تازه و ابتکاری مهندسی مدرن و ژئو-فیزیکی است. بدجنسها روی این واقعیت سرپوش می‌گذاشتند که این کار را در سال ۶۰۰ پیش از میلاد مهندسان و کارشناسان ایرانی بدستور دولت جهانی داریوش هخامنشی در همان جاها انجام داده بودند، که بعدها هم مصریها از ترس ایرانیان و نیروهای جنگی هخامنشی کانال را پر کرده بودند. جدی. بهمرحال حالا مجبور نبودیم مثل سفرهای قبلی تا از میر با کاروان و دلبران و دنگ و فنگ مسافرت زمینی گز کنیم.

اسماعیل فعیح

در این سفر، پس از گذشتن از مناطق حاره و بندر اسکندریه و از میر، کشتی در چندین بندر دیگر اروپایی، بخصوص آتن و جنوب ایتالیا که من دوست داشتم، توقفهایی داشت، که من پیاده می‌شدم و در بندرگاهها گردش می‌کردم. و کتاب و روزنامه می‌خریدم! حالا چشمهایم هم خوب نمی‌دید و باید متن را نیم متر دورتر می‌گرفتم - اما شور و شوق خواندن و فهمیدن و دانستن ول کن نبود - چون... آه... باشد. به هر حال می‌دیدم برعکس ایران قاجار، که این همه سالها در خواب بلاهت کپه زده بود، اروپا دریایی از کتاب و نقاشی و موزیک و رویاهای هنری بود و فیلسوفهای بزرگی مثل شوپن هاور و هگل در آلمان و دانشمندان تازه‌ای مثل داروین و اعجوبه‌ای به نام کارل مارکس در انگلستان دنیا را نکان داده بودند.

اما اوضاع ابرقدرتهای این روزهای اروپا قاراشمیش بود. فقط بریتانیای کبیر، با امپراتوری مستعمراتی جورج پنجم، با نزدیک چهار قرن چسبیدن به سلسله پادشاهی / پارلمانی خاندان تودور، نصف جهان، از جمله استرالیا و کانادا و هندوستان و نصف امریکا و خاورمیانه را در دست داشت. فرانسه با نهفت بزرگی از سوسیالیستی - مارکسیستی در مقابل مدرنیتهای پارلمان جمهوری سوم پس از انقلاب همه را در تب و تاب بیشتری انداخته بود. جدی. هرچه کشتی به انگلستان نزدیکتر می‌شد، می‌شنیدم که نفوذ فلسفه کمونیستی / سوسیالیستی این مارکس مر و صدای حسایی در اروپا پیدا کرده، بطوری که بزودی خبر آمد امپراتوری تزاری بزرگ نیکلای دوم روسیه اصلاً انگار سقوط کرده، و یک یارویی به اسم لنین، با تحریف و سوء استفاده از تز مارکس، این فلسفه بی‌خدایی را که من اصلاً خوشم نمی‌آمد در شوروی! به زور پیاده کرده است. حتی می‌شنیدم که در دنیای نو!، یعنی امریکا هم که در ایالات متحد، پس از جنگهای کُشت و کشتار مرخپوستها، ایالات شمالی و جنوبی هم یکی شده بودند و داشتند تحت ریاست جمهوری تئودور روزولت معروف به خرس کُش خواب گرفتن جزایر

امریکای لاتین را می‌دیدند و ادای ابرقدرتی را درمی‌آوردند! این را هم سوگند.

اما من بیشتر از هر چیز، از دور گوشم دنبال اخبار پدیدهٔ تکان‌دهندهٔ "بیداری ایرانیان" با "روشنی ایرانیان" خودمان بود. جدی. از تلگرافها و اخباری که در بنادر می‌شنیدیم چنین دستگیرمان می‌شد که در ایران، دولت ستم‌شاهی پر قدرت درباری بالاخره پس از مجاهدات روحانیون اسلام و مردم زیاد، سقوط کرده و دولت پارلمانی مشروطه! روی کار آمده است! می‌شنیدیم که روحانیون تأثیر زیادی در این انقلاب و آزاد کردن مردم داشتند. یعنی بعد از ترور ناصرالدین‌شاه به دست یک روحانی کرمانی، حالا مظفرالدین‌شاه پیر مفنگی بالاخره اعتراف کرده بود که مدای انقلاب را شنیده است. او دولت مردمی و سیستم پارلمانی‌گزینش ملت را پذیرفته و فرمان دولت مشروطه و برپایی مجلس شورای ملی را با برچسب طمطراقی "عدل مظفر" امضاء کرده بود. این خبر مرا، با همهٔ کم‌حافظه‌شدن و اختلال حواس، تکان داد. جدی. به یاد ویشتناسب زمان بچگی خودم افتادم که با پذیرفتن گانهای اشو زرتشت دین و سیاست‌گزینش آزاد خوب را پذیرفته و در ایران باستان آن را پایهٔ دین و سیاست هخامنشیان ساخته بود. یا، به گفته‌های پدرم، یاد شاه‌گشتاسب کیانی افتادم که آیین مزده‌پسنای زرتشت را پذیرفته و کتاب آسمانی او گاتا را اساسنامهٔ پایه‌گذاری سیاست و دولت ایران باستان نهاده بود. اگرچه در روزنامه‌ها و خبرهایی که از جبل الطارق به کشتی می‌رسید می‌شنیدیم باز یک محمدعلی‌شاهی پیدا شده و مجلس را به توپ بسته و سپس به روسیه فرار کرده بود؛ ولی من می‌دانستم انقلاب ایران ماندگار است و آثار آن هرگز محو نخواهد شد. حتی وقتی شایعه کردند که یک "قزاق" شمالی از قشون شکست‌خورده در مقابل بلشویکها به اسم رضاخان میرپنج قد برافراشته و در قشون ایران مقامات نظامی را یکی پس از دیگری احراز کرده است و دارد به کمک و پولیتیک انگلیسیها برای

حمله به طهران و ختم بلبشوی قاجار تشکیل فوا می دهد. البته من هیچکدام از اینها را باور نمی کردم. یا دلم نمی خواست باور کنم. یگانگی دین و دولت نیک با گزینش آزاد مردم با فکر در ایران پیاده شده بود... مگر همین آرزوی همیشگی من نبود؟

راستش کم کم دیگر اصلاً خیلی زیاد هم به اوضاع تاریخ ابرقدرتهایی تازه به دوران رسیده جهان - که جای دولت جهانی بزرگ دوران بچگی مرا گرفته بودند اهمیت نمی دادم - چون هم پیر و مریض بودم، و هم دیگر حوصله اش را نداشتم. من هم بالاش را دیده بودم هم پایین اش را. می دانستم دنیا چقدر می تواند در عرض یک ماه، که در چشم تاریخ یک چشم بهم زدن است، به دست یک اهریمن صفت شرور - مثل این اسکندر یا چنگیز - زیر و رو بشود، یا به باری یک پیامبر خداوند - نظیر زرتشت یا حضرت محمد (ص) - به راه راست و نیکی و زندگی پاک و روشن برگردد. همانطور از سالهای بچگی و جوانی من شده بود و هنوز هم می شد. مثلاً همین کارل مارکس که گفتم: یک یهودی کشته مرده موسی و بهوه و مقیم لندن بود، اما حالا در تمام شوروی و بقیه اروپا و حتی در چین و تاتار اسم در کرده بود، و با انقلاب مارکسیست - لنینیستی رژیمهای چندین قرن روسیه تزاری و امپراتوری چین را نابود کرده بود، و همه جا مردم جور و اجوری را فریب می داد، یا دست پرورده او، لنین می گفت نیایش خدا و آیین پیامبران برای جوامع افیون فکری است! و مردم باید کمونیست باشند، یا خفه شوند. و هر کس کمونیست نشد باید یا کشته شود، یا تمام اموالش توسط دولت مصادره شده، تا بین ققرا پخش شود، یعنی بخور و خور شود. از همان چرندیات سلوکیان یا امویان آنوقتها. اگرچه زاویه تفسیری از الهامات مارکس مبنی بر تکیه بر یک فرهنگ "سوسیالیست"، یعنی لزوم داشتن دانش و فداکاری برای همه مردم، برای بهتر ساختن زندگی همه بندگان خدا، در اصل می توانست بد نباشد. اما من دولت مارکسیست -

کمونیستی را هم مثل هر دولتی که تکیه بر یک نوع تعصب فیکس و دیکتاتوری بکند، فاسد و محکوم به نابودی می‌دانستم و شنیدنش دلم را آشوب می‌کرد.

در بندر سات‌همپتون، دخترم در کنار الیزابت چاسر و نامزد دخترم این دکتر جورج نول، که از خواهرزاده‌های الیزابت وفادار بود، به پیشواز من ایستاده بودند. البته آنها مرا می‌شناختند، چون من گذشته از اختلال حواس و فکر هریشان و سردردهای بد، و گرفتگی مجدد حلقوم، چشمهام هم که گفتم داشت می‌رفت. به‌مرحال آن روز خوب به‌خیر گذشت، و فکر می‌کنم شب اول که دور هم بودیم، و تجدید خاطرها با دخترم و آشنایان با دوستان تازه انجام گرفت، خوب بود، گرچه من خیلی حرفها را نمی‌فهمیدم، خودم هم خیلی چیزها یادم نمی‌آمد. آنها از سلامتی همسر و پسر بسیار شادمان شدند. آنها همچنین از شنیدن روی کار آمدن یک سبستم دولت پارلمانی و مجلس شورای ملی پس از انقلاب ایران به همت روحانیون و ملت مبارز خبر داشتند و خوشحال بودند.

فردای آن روز آنها مرا به این بیمارستان سن جیمس نزدیک‌بهای "هاید پارک" بردند و چند دکتر مرا معاینه کردند و پس از تستها و مداواها گفتند اولاً باید از سالها و سالها پیش عینک می‌زدم! چون درست نمی‌بینم، و برایم عینک هم گرفتند. برای گوشه‌ایم گوشی گذاشتند، چون معلوم شد من درست هم نمی‌شنوم. جدی.

چند روز اول به مداوای اولیه و کمی هم به کتاب‌خواندن گذشت. من از فرهنگ بریتانیا هم که روی هم‌رفته با ادب و نیک‌رفتار بودند، و باسواد بودند، بدم نمی‌آمد. به استثنای این کارشان که برخلاف سخنان زرتشت گاو را می‌گرفتند و می‌خوردند، که کار نیکی نبود. یعنی اینها با همه پیشرفت علم و فرهنگشان هنوز گاو و گوسفند و خوک و خرگوش و ماهی و

خرچنگ و قورباغه و حتی حلزون می‌خوردند. من در بیمارستان، به بهانه رژیم خوراک سنتی، غذاهای بیمارستان را رد می‌کردم و فقط نان و تخم مرغ و میوه و شیر می‌خوردم - مانند سفرهای پیشینم به باختر.

گذشته از دیدن دخترم که هنوز در آکسفورد، در خوابگاه دانشگاه زندگی می‌کرد، تنها چیز خوبی که در چند روز بستر بودم در بیمارستان برابم دلپذیر بود، با کمتر دیوانه‌وار بود، کتاب چنین گفت زرتشت (کتابی برای همه کس و هیچ‌کس) اثر این فردریک ویلهلم نیچه فیلسوف تازه آلمانی بود که الیزابت برابم آورد. این را هم سوگند یاد می‌کنم... و می‌رساند که سرانجام بزرگترین فیلسوف این سده باختر هم، خود را از نژاد آریایی می‌دانت، و گمشدگی پیام زرتشت را عقده نه گلولی باختر امروز شناسایی کرده - و می‌خواست این عقده گلولو را سر این دنیا فریاد بزند - چون باختر - فکر نمی‌کرد. مدام دنبال جنگ بود، و سکس و ماشین و خون و پول و دزدی... برخی از دشمنان امریمن صفت ویلهلم نیچه. او را، که یک استاد دانشگاه در یک کشور با فرهنگ مسیحی بود، دیوانه قلمداد کرده بودند، و تبلیغ می‌کردند که او دیوانه شده بوده که این کتاب را نوشته، یا بعد از اینکه این کتاب را نوشته عقل از کلاهش پریده. اینها هم همه که البته مزخرف بود. دیوانگی داریم تا دیوانگی. دیوانگی می‌توانست عارف و شاعر شدن یک دیکتاتور بعد از پنجاه سال ستم‌شاهی باشد! یا می‌توانست بریدن از دنیای ذات و فرار و گمشدگی به جهان نور جاودان باشد...

در میان چند کتاب دیگری هم که الیزابت چاسر و دخترم دست و پا کرده بودند که می‌دانستند مورد علاقه من واقع می‌شود، یکی هم این کتاب اشعار فیلسوف / شاعر هندی رابیندرات تاگور بود، به نام جیتانجالی که مرا به‌راستی به حیرت انداخت. از هندوها!... اهورا - مزدا! انگار دنیا داشت به افتحار نور آخر می‌رسید. یعنی از اشعار این تاگور احساس می‌کردم که او خود من است. اول آنکه نه تنها به زرتشت و گنه افکار زرتشت، ایمان

داشت، بلکه مرا یاد یک نفر می‌انداخت... او من در جوانی به باختر رفته و با تمدن پیچیده آنها آشنا شده، با آلوده شده، و بعد باز به خاک آشنای نخست و نور کرشنا بازگشته بود. تاگور در همان جوانی به مرزهای "وارستگی آدمی" می‌رسیده بود که سده‌ها و سده‌ها پیش مانی از زرتشت، سن پال از عیسی مسیح و سعدی شیرازی از حضرت محمد (ص) الهام گرفته بودند: ما اعضاء یکدیگر و از یک گهریم... باید کینه و بدآمدن و قهر و نبش و کژی را کنار بگذاریم. و به یک مهر و روشنفکری جهانی دست بیاییم. اختلاف خاور و باختر و شمال و جنوب، یک سینم کینه‌ای و رفتاری جغرافی اهریمنی است و وابسته بودن به یک "ملیت تعصبی" یک "دروغ" است، و بی‌دانشی است. اما بدبختانه در بیشتر جاهای اروپای این روزها انگار کلام مفیستافلیس گونه بود که حکومت می‌کرد، نه روشن‌رأیی جینابخالی. چون کتاب دیگری که الیزابت، "محض خنده" با "طنز متناقض"، همراه کتاب تاگور برایم آورده بود کتاب کوچک و ابلهانه ماین کامف یا نبرد من اثر عنبرخامه آدولف هیتلر، یک ژرمن - ملی‌گرای یاغی سیاسی بود، که در همان آلمان ظهور کرده بود، که می‌گفت چون نژاد آلمانی نژاد آریایی است، هر کس آریایی نیست باید خفقان مرگ بگیرد، یا اگر یهودی است باید در کوره‌ها جزغاله شود... لوه و لش کنیم... تنها چیزی که او توی کله‌اش نداشت "فکر" و "روشن‌رأیی" و جینابخالی بود.

تاگور امریکا را هم دوست داشت، و آن را "ملت ملت‌ها" می‌دانست. بدم نمی‌آمد وقتی خوب شدم سفری بروم، اگرچه می‌گفتند یک چیزی به اسم "ویزا" می‌خواست - که البته من باور نمی‌کردم. الیزابت کتاب گزیده اشعار ابن امیلی دبکنسون‌شان را هم برایم آورده بود، که شاعر دلخواه امریکایی تاگور بود. جدی. دبکنسون هم مثل تاگور دردش نبودن عشق جهانی، و وجود پلیدی درونی و غریزی مردم دنیا بود.

روزی که مرا از بیمارستان به یک آسایشگاه سالمندان بردند کت و

شلوار شبک تازه - که برایم خریده بودند - تنم بود! یک چیزی به اسم "کراوات" هم به گردنم بسته بودند! دخترم می گفت خیلی شبک است و به من می آید. گفت "ای کاش مامی که اهل بندر محمره است الآن اینجا بود و شما را در این لباس و سر و وضع آلامد می دید - و از فرط خوشحالی غش می کرد." دلم می خواست بگویم ای کاش بابام که اهل کوههای منجمد جنوب سبیره بود و با لباس پوست پلنگی به سرزمین مادها آمده بود، هرگز زنده نمی شد و مرا با این سر و وضع نمی دید، چون از خشم و نژندی سکنه کاردیاک می کرد! اما ساکت ماندم، چون هنوز غده تقریباً بدخیم گلویم خوب نشده بود. اختلال حواسم هم هنوز بد بود و نمی خواستم خانوادهام را بیشتر نگران کنم. دکتر هم اجازه سفر بازگشت به ایران را نمی داد. دخترم، نامزدش و الیزابت مرا - می دانم - این روزها با حرفهای عجیب و غریب و دلخوشکنکهای گوناگون گول می زدند و سرگرم نگه می داشتند. مثلاً الیزابت، که خودش بانوی مسنی شده و از پایه گذاران فرهنگ بریتانیکا شده بود، با لبخند به من می گفت شکر خداوند این روزها ایران در وضع سیاسی استوار و نیرومند جهانی بسیار بسیار خوبی است... می گفت من نباید نگران خانوادهام باشم. می گفت چند وقتی من حال نداشتم، و با فرصتهای خواب آور بیشتر در بیهوشی بودم، در ایران تغییراتی شده بود، که مثبت بود. می گفت چندی پیش خبر آمده بود که یک شاد از سلاله و دودمان پهلوی با پهلویان به شیوه دودمان ساسانیان روی کار آمده بود به نام رضاشاه پهلوی! این را هم سوگند. اگرچه دولت مشروطه هنوز حکومت رسمی بود اما رضاشاه قدرتمند همه چیز را تحت کنترل داشت. با تمام اطلاعات جهانی و بریتانیایی الیزابت و بخصوص با علاقه اش نسبت به ایران، و واقعیت نگری اش به ایران - من البته این حرفهای او را باور نمی کردم، و می دانستم برای بهبود حال روانی و داغون من می زند، حتی فکر کردم شاید خودش هم مثل من اختلال حواس پیدا کرده و به اصطلاح آمنه زیا گرفته...

می‌گفت این رضاشاه اول پسر یک نظامی در خدمت نظامیان قاجار! بوده، ولی بعد خودش به طهران می‌آید و در هنگ "فراق" که روسها برای گارد سلطنتی قاجار ساخته بودند ثبت‌نام می‌کنند، سرباز صفز می‌شود، بعد در این هنگ ترقی می‌کند، خیلی هم هیکلدار و قلدر و باجذبه بوده... او سرهنگ "رضاخان" می‌شود و به کمک انگلیسیها با هنگ فراق در سال ۱۲۹۹ از قزوین به طهران حمله می‌کند و کودتا می‌کند، و حکومت را عملاً در دست می‌گیرد. اول وزیر جنگ می‌شود، بعد نخست‌وزیر می‌شود و بالاخره با قبضه کردن همه چیز - از جمله مجلس شورای ملی، سلسله قاجاربه را از سلطنت خلع و خودش را - برخلاف اراده روحانیون - شاه ایران اعلام می‌کند. تاج شاهی را بر سر خود می‌گذارد و پسر شش‌ساله‌اش محمدرضا پهلوی را هم در لباس سرهنگی ولیمهد می‌کند!... جدی. یعنی الیزابت می‌گفت. می‌گفت رضاشاه خودش را "پدر ملت ایران" و نگهدارنده "ماد وطن" عنوان کرده بود... من گفتم که البته اینها را باور نمی‌کردم، اما او یک عکس مونتاز نابلوواری را که تازه انگلیسیها از ایران آورده بودند به من نشان داد که نقشه ایران بصورت یک گریه بزرگ نشسته نشیبه می‌کرد و رضاشاه تاج بر سر با جبه شاهی و شمشیر در دست، کنار آن ایستاده بود! این را هم سوگند. الیزابت چاسر می‌گفت وضع ایران حالا فرق کرده و اگرچه اوایل وضع با دیکتاتوری و اختناق روحانیون مبارز در کار بوده، اما امنیت و صنعت و اقتصاد کشور به کمک آلمانیها رونق یافته. خط راه آهن سراسری کشیده شده. حتی در طهران دانشگاه و دانشسرا افتتاح شده. مردها مجبور بودند کلاه پهلوی سرشان بگذارند و زنها هم باید به تهدید آژانهای کلاتریهای محل بی‌حجاب و چاقچور نوی خیابانها بیایند!... - مثل زمان سلوکیان که اسپارنیا پارس را گرفته بودند. رضاشاه اگرچه اول در زمان سپهسالاری‌اش با روحانیون سازش کرده و حتی در دسته‌های عزاداری عاشورا به سر و صورت خودش گِل می‌مالیده و سینه می‌زده، ولی بعدها که

به کمک انگلستان به پادشاهی رسیده بود، با روحانیون مبارز مخالفت و حتی شقاوت کرده بود، حتی دستور داده بود سبک زندگی مردم با آیین‌های گذشته ایران باستان زنده شود. حتی ساختمان شهربانی را به سبک ستونهای تخت جمشید ساخته بود! اجازه داده بود آشکده‌ها باز شوند، رونق پیدا کنند، و فعالیت‌های آزاد و رسمی داشته باشند!... خلاصه از این لاطائلات که من هیچکدام را باور نمی‌کردم. مطمئن بودم دولت جهانی پارس نمی‌توانست ملعبه دست انگلوساکونها بشود! می‌دانستم انقلاب مشروطه ایران با انقلاب مشروطه ایران به رهبری روحانیون خوب هنوز برقرار است یا باید باشد، چون مردم ایران بیدار و روشن شده بودند... دولت و آیین‌های مذهبی بر پایه دانش و راستی با هم هماهنگ و یگانه بودند... دولت ایران بزرگترین ابرقدرت خاور بود و قدرتهای باختر نیروهای فاسد داشتند.

اما الیزابت چاسر باز سعی کرد بگوید وضع عوض شده... و داشت می‌گفت پس از "جنگ جهانی دوم" - بین آلمان نازی هیتلری و بقیه کشورهای بزرگ دنیا - انگلیسها و باز دوبند با روسها و امریکاییها، رضاشاه را از کشور تبعید کرده بودند. به آفریقا! به جزیره ژوهانسبورگ! فرستاده بودند تا در آنجا بمیرد و پسر بیست و یک ساله‌اش را به جای او به تخت پادشاهی ایران نشاندند. جدی... سران ابرقدرت متفقین جهان پرزیدنت فرانکلین روزولت امریکا، وینستون چرچیل انگلستان و ژوزف استالین اتحاد جماهیر شوروی، در تهران بودند. "کنفرانس" داده و این شاه را تأیید کرده بودند. می‌گفت این پادشاه جوان اگرچه اول کمی عقده‌ای و "پلی‌بوی" بوده، و مدام با زن‌هایش و زنها بطور کلی درگیرها داشت، اما پس از جنبش ملی دکتر مصدق و ملی شدن نفت و دم درآوردن کمونیستها جا افتاده بود. پس از فرار کردن شاه با طیاره خصوصی‌اش، از نوشهر کنار دریای خزر به بغداد، و از آنجا به رم، امریکا و انگلیس او را با کودتای ۲۸ مرداد به سلطنت

بازگردانده بودند... بعد او، با حمایت امریکاییها، و یک پلیس مخفی بسیار نیرومند و خشن به نام "ساواک" و با پول درآمد نفت خام ایران یک حکومت محکم و سرسخت و به اصطلاح مدرنیستیک و کمی ولنگ و باز تشکیل داده بود. به مناسبت دو هزار و پانصدمین سالگرد آغاز حکومت شاهنشاهی در ایران تمام سران دول جهان را به پایتخت کهن پارس دعوت کرده و شصت و هشت تن از سران جهان با نمایندگان آنها آمده بودند... و به آنها در چادرهای سلطنتی شامپانی و خاویار بعنوان "لوردور" سرو شده بود! شاهنشاه خودش در مراسم اصلی بالای آرامگاه کوروش فریاد زده بود که آن پادشاه باید آسوده بخوابد، چون دولت (پارس) و مردم بیدار بودند... این شاه تمام احزاب را منحل و غیرقانونی اعلام کرده و گفته بود تمام مردم ایران یا باید تابع حزب رستاخیز باشند یا گذرنامه بگیرند و از کشور خارج شوند، وگرنه بوسیله نیروهای متعدد پلیس دستگیر و مجازات می شدند.

من او را نگاه می کردم. و بعد وقتی گفت در ایران عصر شاهنشاه آریامهر زرتشتیان مثل سایر پیروان مذهب رسمی جهان آزاد بودند، آتشکدهها بطور رسمی و با افتخار رسمیت یافته بودند، و پیروان این آیین باستانی برای خود مجله ماهانه‌ای به نام فروهر داشتند فهمیدم واقعاً مرا به ریشخند و فریب بچه‌گانه گرفته است. وقتی داشت می گفت ایران در واقع به پایه ششمین ابرقدرت جهان (پس از ایالات متحد، انگلستان، روسیه، فرانسه و چین) رسیده است! من سرم را برگرداندم. اما او با لبخند واقعتاً گریبی روزهای اولی که در ونیز بودیم، دستم را گرفت، و قسم خورد که راست می گوید - و مجله‌های نایم و نیوزویک را نشانم می داد - که خبر سفر شاه ایران به استرالیا را نشانم داد که تمام کشورهای خلیج فارس، اقیانوس هند و اقیانوس کبیر را متحد اعلام می کردند... گفت این روزها مرزها هم باز شده بودند و جوانان ایرانی می توانستند به امریکا و بدون ویزا به فرانسه و آلمان و انگلستان بروند. شاید همسر و پسر و نیز همین روزها می آمدند!...

می‌گفت ایران کشوری صنعتی شده و از بزرگترین صادرکنندگان نفت خام در جهان است! ایران به امریکا نفت صادر می‌کرد! و امریکاییها این نفتها را در ذخایر زیرزمینی خودشان تزریق می‌کردند. قسم می‌خورد. می‌گفت زنهای ایرانی از زنهای امریکایی فشنگ‌تر لباس می‌پوشیدند و توالت می‌کردند. می‌گفت در ایران عصر پهلوی زنهای چندی مجله دارند، و در یکی از این مجله‌ها به نام زن روز هر سال یک دختر خوشگل از میان دختران ایران انتخاب می‌شد که عکس سربرهنه روی جلد مجله چاپ می‌شد. که بعد او را به خارج می‌فرستادند که با دخترهای خوشگل خارجی با لباس شنا سابقه بدهد! و فیلمبرداری می‌شدند و در تلویزیونها نشان می‌دادند... می‌گفت در ایران زنهای دیگر مجبور به پوشیدن حجاب هم نیستند. دسته‌های سینه‌زنی هم دیگر ممنوع است که در خیابانها راه بیفتند. تهران (با دیکته فرس باستانی "ت") پایتخت چندین میلیون و بزرگترین شهر با پرجمعیت‌ترین شهرهای خاورمیانه شده است. مثل "اروپوس" زمان سلوکیان! یعنی خیلی باخترزد... هوایمایی ملی ایران سینه‌های بوئینگ به اسم جامبوجت ۷۴۷-۳۱۰ دارند که می‌توانند سفر لندن - تهران را در عرض پنج ساعت انجام بدهند. در ایران حالا حدود سی دانشگاه بزرگ و کوچک وجود دارد که در دونا از آنها زبان تدریس اصلاً انگلیسی است، یکی آبادان انستیتو آو تکنولوژی (ATI) دانشکده نفت آبادان و یکی هم مدیکال یونیورسیتی پهلوی در شیراز...

دروغ، دروغ، دروغ! من اختلال حواس و حال دیوانگی داشتم، اما نه آنقدرها که اینها را باور کنم. فقط نگاهشان کردم و بعد اصلاً سرم را کردم نوی کتاب، و دیگر گوش ندادم.

به هر روی، چون انگار خودم هنوز به مداوا و آرامش نیاز داشتم، و مانندم در بیمارستان باعث راحتی خیال خانوادهام می‌شد، قبول کردم چند روز دیگر هم بمانم... بعد سفر کنم برای یزد. در این فکر بودم که آیا از لندن

به یزد کاروان داشتند؟ جت برتینگ که جوک بود! شاید می‌توانستم از طریق کنستانتینوپل بروم. گاهی در میان خواندن کتابهایی که برایم می‌آوردند، غوطه‌ور می‌شدم. و گاهی هم با نوشتن "واکنشهای" فردی روان خود، شاگرد تنهای خاطره‌ها بودم.

وقتی سیر بیماری‌ام در وضعیتی رسید که رو به وخامت رفتن متوقف شد. مرا به خانه فرستادند. یعنی به آپارتمانم در لندن فرستادند. تا تحت مراقبت باشم... و آماده بازگشت به یزد بودم. که یک روز در خیابان آن اتفاق افتاد. یعنی داشتم کتاب نازده آرسی. زینر زرنشت‌شناس آکسفورد را می‌خواندم... نام کتاب طلوع و غروب آیین زرنشتی بود و من در فصل "میتراثیسم" آن غرق بودم و از سر خیابان فرعی "کوئینزگیت" رد می‌شدم، که یکی از این "اتومیل"های رولزرویس دیپلماسی (فکر می‌کنم مال کنسول عربستان سعودی) با راننده خر نفهمش به من زد. یعنی من گسج. خودم به ماشین که لب خط کشی عابر توقف کرده بود خوردم. خلاصه نقش زمین شدم. و فکر می‌کنم سرم به لبه سمتی پیاده‌رو خورد و از حال رفتم. باز سر از بیمارستان درآوردم...

ضربه ناهنجاری بود و درست یادم نیست چه مدت به گفته آنها در "کوما" یا بیهوشی مانده بودم... انگار ماهها... چون وقتی بالاخره به هوش آمدم چند نفر را کنار خود دیدم که لبخند می‌زدند ولی من هیچکدام از آنها را نمی‌شناختم... آنها با من حرفهایی می‌زدند. یعنی "حال" و احوالم را می‌پرسیدند. ولی من پس از اینکه از آنها پاسخ‌گزار می‌کردم پرسیدم آنها کی هستند؟... پرسیدم من کجا هستم؟... آنها اول حاج و واج ماندند. به من و به همدیگر نگاه کردند. با یک نفر دیگر که انگار دکتر بود حرف زدند - با زبانی که نه تنها دری نبود، بلکه معجونی عجیب از فرس باستانی و تازی بود. ولی من می‌فهمیدم! دکتر به آنها گفت: "عرض شود این "عوارض" قابل انتظار است، تا "مغز و فکر دوست مهربان‌مان" جا بیاید."

اسماعیل فصیح

منز... فکر... مهربان... کم کم فهمیدم کجا هستم. دلتنگی شگرفی سینه‌ام را گرفت. در راگا بودم. یا در راه راگا بودم. از راه انطاکیه و بغداد و تیسفون... ایزابلا... برق هستی سوز... چه شبهایی در درد و اغماء بودم. اینها آدمهای خوب راگا بودند. ولی بعد آنها آمدند جلوتر و خودشان را جوری شناسایی کردند که من باورم نشد... یکی‌شان که دخترخانم جوانی بود گفت: "ددی... من... دختر شما هستم، بنی... بنی فروهر. چطور؟" دیگری که مرد جوان ریش‌دار اما شبکی بود، با لهجه خیلی قاطی‌تر گفت: "من دکتر نول داماد شما هستم، آقای دکتر فروهر... این کوچولو هم بچه‌مان است." بعد آن دخترخانم جوان، به خانم اخم‌آلود و سالمند ولی هنوز زیبایی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد. رو به من گفت: "ددی، این هم مامانه. مامان! سوسن... اسم رسمی شناسنامه‌ش فَرَح... بعد با خنده اضافه کرد: "اما نه شهبانو."

"کدوم شهبانو؟"

"وا... ددی، مامان زن شماست..." اما زن سالمند قطع مرا با اخم نگاه کرد. بعد سرش را برگرداند.

دختر گفت: "این هم اردشیره..." به پیری که کناری ایستاده بود اشاره کرد.

"سلام بابا..." پسر جوان هیجده ساله‌ای بود، با ادب و ساکت... و نیرومند. از او خوشم آمد. گفت: "من اردشیرم."

پرسیدم: "شما بودی که اردوان پنجم را شکست دادی؟"

با خنده مهربانی گفت: "من دیپلم تجربی‌م رو هم به زور گرفتم، ورقه آماده به‌خدا منمرو هم دیروز رفتم گرفتم... جوابهای کنکور رو که دادن من جزو ریزروهای چهلیم شیمی دانشگاه شهید بهشتی درآمدم، اما نرسید..."

"دانشگاه شهید بهشتی؟"

"دانشگاه ملی زمان آخرین شاه!..." لبخند زد.

"بزدگرد سوم؟"

دخترم گفت: "وا... ددی. شاه سابق... محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه
آریامهر، که اوایل انقلاب اسلامی از کشور فرار کرد. شما آنقدرها در کوما
نبودی! ایشان فرار کرد رفت آفریقا و امریکا و پاناما در بدر شد... در مصر
مرد..."

سرم را تکان تکان دادم. چقدر در کوما بودم؟ گفتم: "تنها شاهی که یادم
هست آنوقتها در مصر مُرد "بردیا" پسر اول کوروش برادر همین دارموش
بود... بردیای غاصب..."

"ددی؟"

مرد ریزه‌قدی که مثلاً پزشک بود گفت: "بگذاریم استاد استراحت کنند.
هنوز از hallucination و آمنه‌زیای ناشی از ضربت کاملاً بیرون نیامده‌اند. اما
الحمدلله حالشان رو به بهبوده. خدا را شکر."

من البته هیچکدام از این اخبار عجیب را باور نمی‌کردم. دروغ، دروغ،
دروغ! رو به دیوار کردم که سخن نکوهیدم‌ای از دهانم درنیاید.

یکی دو روز بعد هم به همین ترتیب گذشت. روز سوم که باز همه دورم
بودند، دخترخانم جوانی که می‌گفت دخترم است، آمد جلو، خم شد
بطرفم، و چیزهایی گفت درباره‌ی اینکه در نظر دارد با شوهرش به واشینگتن
برگردند، چون مرخصی شوهرش تمام شده و در آنجا به شوهرش - دکتر
نول - بخت ریاست بخش زبان در یک دانشگاه بزرگ پیشنهاد شده است.
گفت آنها می‌خواستند مرا هم با "مامان" و اردشیر همراه خودشان ببرند...
تقاضای گذرنامه هم کرده‌اند. می‌گفت اما به اردشیر چون مشمول و بخاطر
جنگ طولانی ایران و عراق ممنوع‌الخروج است گذرنامه نمی‌دادند.

آهی کشیدم و بربر نگاهشان کردم. نژند شدم و از کوره دررفتم. گفتم:
"چه جنگی؟ گذرنامه چیه؟ کشوری به اسم عراق وجود نداره. امریکارفتن
که گذرنامه نمی‌خواه... از یک استان ایران به یک استان دیگر رفتن که

گذرنامه نمی‌خواست... من خودم چند روز پیش واشینگتن بودم. دیدم "ساتراپ" آنجا که پرزیدنت‌شان است و یادم نیست نامش جان. اف. چی. چی بود از "کاخ سفید" از آنسوی خیابان پنسیلوانیا آمد یعنی با سپاس و احترام، قدم‌زنان آمد این سوی خیابان، جلوی "کاخ بلیر هاوس" به پیشواز، و جلوی در بزرگ ایستاد. تا شاه و شهبانو از "بلیر هاوس" بیرون آمدند. همه مردم تماشاچی کف زدند. شاهنشاه با پرزیدنت و همسرش دست دادند و به آنها بسیار بسیار مهربانی کردند... بعد این ساتراپ پرزیدنت جان. اف. او، یادم افتاد، کندی دنبال شاه به "کاخ سفید" آمد و هنوز مردم دست می‌زدند... چون ما ایالات متحد را هم تسخیر کرده بودیم. فقط تنها چیزی که مرا هم شگفت‌زده ساخت و هم شادمان، این بود که شاه ایران فقط یک ملکه داشت، و حرمسرا با خودش نیاورده بود... این را هم سوگند می‌خورم. فقط خوشم نیامد که این شهبانو سربرهنه بود و چارقد سستی سرش نبود. اما شهبانوی خوبی بود. امیدوارم پاییز که تمام ساتراپهای انگلیس و فرانسه و روسیه و هندوستان و مصر می‌آیند تخت جمشید، چارقد سرش کنند.

کسانی که دور تخت من بودند به هم نگاههایی انداختند... فکر کردم باز انگار حرف مرا که ساتراپ کندی جلوی شاهنشاه تعظیم کرد باور نمی‌کنند. با بیانی روشن و آکادمیک به آنها گفتم که این راست و درست است. اصل واقعیت است و من با چشمنهای خودم این منظره را دیده بودم که جان اف کندی جلوی شاهنشاه ایران سر فرو آورد. این پرزیدنت یکی از "ساتراپهای" شاه بزرگ بود - که بنا بر رسم و آیین دولت پارس و سینم شاهنشاهی ایران باستان، به سرزمینهای زیر پرچم خودش اجازه می‌داد تمام رسم و رسوم و زبان و حتی آیینهای دینی و مناسک خود را نگه‌دارند. برای توجیه بیشتر، اشاره به آمار و ارقام کردم و گفتم که شاه بزرگ در این سفر برای فروش جنگنده بمب افکنهای اف - ۱۴ و اف - ۱۵ و ماهواره‌های اطلاعاتی مورد نیاز امریکا به پایتخت و محل اقامت این ساتراپ در امریکا،

یعنی "دستیریکت او کلمبیا" آمده بود - که اکنون پنجمین و جدیدترین پایتخت شاه بزرگ پس از شوش و اکباتانا و تیسفون و تخت جمشید به شمار می‌رفت. ایران روزانه هشت میلیون بشکه نفت خام به امریکا می‌فرستاد تا در مخازن زیرزمینی آن استان تزریق کنند. اگرچه کنگره این استان و خود پرزیدنت بیشتر دست کاپیتال‌بستهای بزرگ و صهیونیستها بودند، اما مردم استان امریکا بگانه و خوب بودند و به گفته رابیندرات تاگور به راسنی "ملتهایی درون یک ملت" بودند. بویژه که از افکار اصیل زرتشت هم از راه ژتیک بهره داشتند. خردم همین دو سه روز پیش نزدیک آپارتمانم یک مغازه خوراکیهای گیاهی با Health Food دیدم که در آن هیچگونه غذای گوشتی یا حیوانی فروخته نمی‌شد. چون کشتن و خوردن جانوران بویژه گاو مقدس از شعاعر "دیوا" و "آناهیتا" بوده و همچنین نوشیدن هوم تخدیر شده که زایل کننده فکر است... و در آن مغازه شراب هوم تخدیر نشده و آبجوی بدون الکل می‌فروختند.

در نگاههایشان هرچه بیشتر و بیشتر آشکار می‌شد که سخنان مرا باور نمی‌کنند... بنابراین خاموش شدم.

در این لحظه همسرم که از همه این "دیوانه‌بازیهای من خسته شده بود گفت: "جعفر گوش کن. در ایران جمهوری اسلامی به. دیگه شاهی وجود نداره - چه برسه به مشاهدات همین دو سه روز پیش شما، و بازدید ایشان از دستیریکت او کلمبیا در واشینگتن و آمدن "ساتراپ" ساتراپ جان. اف. کندی به پابوسش - که خود امریکاییها بیست و هفت سال پیش توی تکزاس کشتندش. مردم امریکا هم نه تنها گوشت گاو و خوک بلکه ویسکی و ودکای اسمیرنوف ۲۰۰ پروف و آبجوی الکلدار می‌خورند و صادر هم می‌کنند. الانم اگر حواست سر جاش بیاد - و قبول کنی که امریکای ذلیل مرده با این جنگ هفت ساله و کمک به صدام چه به روز و روزگار مردم بیچاره ایران آورده. این زاسپرتی هارو نمی‌گفتی... اگر هنر کردی

اسماعیل فصیح

به واقعیت برگرد، جمفر... خودتو توی مرداب دنیای کیانی! گندیده حبس نکن...

جمفر؟!... اکنون دیگر می‌دانستم کسی مرا درست نمی‌شناسد و نمی‌فهمد. هیچکس سخنان و درد ته دل مرا نمی‌فهمید. اینها هم که خودشان را خانواده من قلمداد می‌کردند، باور نمی‌کنند. حتی اسم مرا که خُرَتک است یک چیز عربی صدا می‌کنند! و محمدرضا شاه پهلوی! جمع اعداد، اینها نمی‌فهمند، فکر نمی‌کنند.

در این لحظه، مردی که می‌گفتند داماد من است، و دکتر استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاههای خارج است و پژوهشگر است و در امریکا درس می‌دهد، و در سالهای اخیر به دین اسلام هم گراییده، آمد جلوتر و با لبخند گفت: "آقای دکتر فروهر خانم واقعیت را می‌فرمایند... واقعیت این است که دوران سلطنت سی و هفت ساله محمدرضا شاه پهلوی، با انقلاب اسلامی ایران به پایان رسیده. شاه از کشور رفته و فوت کرده - خودتان هم خوب می‌دانید. با انقلاب تکان‌دهنده ایران به رهبری آیت‌الله خمینی، اسلام نولد تازه‌ای در دنیا پیدا کرده... جهان اسلام رهبر بنیانگذار انقلابی تازه‌ای یافته است - در ابران. بقول خودتان "جان تازه" یافته... "سوشیانت"... چشم مردم مسلمان ستمدیده دنیا به اسلام واقعی و به ایران متوجه شده است. شما خودتان هم بسیار خوب می‌دانید. آن ده روز تاریخی ۱۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، از بازگشت آیت‌الله خمینی از پاریس به تهران تا سقوط دولت شاه که "دهه فجر" نام گرفته، در تاریخ ایران و همچنین در تاریخ اسلام در این منطقه فراموش نشدنی است..."

از توی کیفش یک مجله تایم درآورد و روی جلد آن را به من نشان داد. تصویرگراییکی از آیت‌الله خمینی روی آن بود که پوستر بزرگی از شاه ایران را پاره کرده و از آن بیرون می‌آمد. گفت: "این را خودتان به من یادگار دادید... آن سال اول که به ایران آمدم و به دین اسلام گرویدم. ایشان "مرد سال"

جهان شدند... و می‌دانید آنها کسانی را برای این گزینه انتخاب می‌کنند که دنیا را تکان می‌دهند...^۲ به چشمهای مبهوت من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. شما خوب می‌دانید... ناراحتی پارانوئیک اخیر شما را مغشوش کرده.

"پدیده جمهوری اسلامی در این سالها در جهان آثار عظیم و انقلابی دارد، که دنیا را عوض کرده - و من فکر می‌کنم احتمالاً نه تنها دنیای کمونیست آسیا را هم به لرزه درمی‌آورد، بلکه در تاریخ معاصر امریکا هم تأثیر خواهد داشت. این انقلاب در غرب دشمنان زیادی دارد، چون منافع دول آنها را به خطر انداخته. ظهور آیت‌الله خمینی در ایران و انقلاب اسلامی آنچنان منطقه را تکان داده که دولتهای غربی با کمکهای تسلیحاتی و تبلیغاتی به دولت صدام در عراق، و با ادامه نجاوزه‌های جنگی او، می‌خواهند جلوی این انقلاب را بگیرند... اما ایران با اتکاء به تزلزلات و بسیج مقاومت کرده و خواهد کرد... یادتان هست اوایل انقلاب هم مشکلاتی بود، تا دولت بطور مؤثر جا بیافتد. اخلاف مناقبین، ملی‌گرایی‌های منحرف‌کننده، ترور شخصیت‌های مهم... اما تولد تازه اسلام در اثر انقلاب اسلامی ایران در جهان امروز بی‌چون و چراست."

"تولد تازه"... "جان تازه دادن"... مثل روز روشن بود! می‌دانست من از واژه "تولد تازه" و "سوشیانت"، برای تجدید نیروهای خوب دین احساس‌هایی ابدی داشتم... اشک توی چشمهایم جمع شده بود. می‌دانستم راست می‌گویم. و نه دلم مطمئن بودم که مقصودش از "سوشیانت" چیست... ولی چون سرم بدجوری درد می‌کرد، ساکت ماندم... و به دیوار سفید نگاه کردم.

آنها از تاریخ و جغرافیایی که من گذشته بودم، نگذشته بودند. خیال می‌کردند من در تهرانم، یا لندنم، یا توی بیمارستان روانی‌ام. دنیای من سفید و روشن و استوار و پاک و آرامبخش بود. من مالیخولیایی نداشتم.

اسماعیل فصیح

جندی. فقط این روزها دلم گرفته و چشמהایم بیخودی پر اشک بود. یک نفر خیلی خوب این روزها در ایران مرده... بود. مبدأ نوری در این روزها به آسمانها عروج کرده بود... همین چند روز پیش... توی تلویزیون چه چیزهایی دیدم... از آن روز بود که رو به دیوار کردم و گریه می کردم. چون احساس می کردم "او" هم دنیای جسمانی اینجا را ترک کرده... به نور آخر رسیده. و حالا می دانستم... من هم باید بلند شوم... باید... من هم... بلند...

کتاب چهارم

۲۳

صدای آژیر مانند زنگ ساعت، سرِ چهار و نیم بوق سگ، بیدارم می‌کند. بلند می‌شوم و به سرعت آماده می‌شوم. توی آشپزخانه فرنگیس هم اکنون بیدار است و قهوه و تُست و کره و تخم مرغ آبپز را آماده کرده. پناهنده خوش خوابش در اتاق خوابِ او خواب است. اما قبل از اینکه فرصت خوردن ناشتا بشود، تاکسی آژانس، که از دیشب رزرو کرده‌ام، زنگ می‌زند. خواهرم را می‌بوسم، کمی شیر و قهوه می‌اندازم بالا. می‌خواهد یک چیزی بگذارم دهانم، ولی یادآوری اش می‌کنم که در پرواز ایران ایر بوئینگ ۷۲۷ ناشتای عالی می‌دهند... قول می‌دهم به مجرد اینکه خبری از دوستان بدست آمد، تلفن کنم. بار دیگر او را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم. بعد ساک و کیف دستی ام را برمی‌دارم و خدا حافظی می‌کنم، می‌آیم پایین. پرواز ساعت شش و نیم است. از راننده می‌خواهم سریع برود. صبح تعطیلی هم هست، و خیابانها خلوت.

شش و ربع کم جلوی ترمینال ۳، ویژه پروازهای داخلی هستم. راننده را می فرستم و می آیم از در ورودی «برادران» داخل می شوم. و پس از گذاردن سامسونایت و ساک دستی ام از سیستم بازرسی الکترونیکی و بازدید بدنی اندک، به «کاتر» پرواز ۳۹۲ یزد می روم. زیاد شلوغ نیست. «چک این» می کنم و کارت پرواز می گیرم. اگرچه فقط یک ساک خرت و پرت لباس و کتاب دارم، می دهم باگاژ.

هواپیما هم معجزه می کند و فقط با یک ساعت و بیست و پنج دقیقه تأخیر آماده حرکت است. تمام صندلیها پُر است و من از روی صندلی ف-۱۹ کنار پنجره ییضی شکل صبح آفتابی خلوت و ساکت را روی باند نگاه می کنم...

یک قسمت فکرم پیش فرنگیس است که حالا در انتظار و اضطراب است و علاوه بر درد دوستش خانم فروهر، فکر و خیال مرا هم با شرایط قبلی در شهر داغ یزد در چله تابستان دارد. اول در این فکرم یادداشتهای فروهر را که ته سامسونایت است بردارم و یک نگاه کلی به آنها بیندازم. اما حوصله اش را ندارم. پاهایم را دراز می کنم و به یزد فکر می کنم... یا سعی می کنم. به شهری می رفتم که تا به حال هرگز نرفته بودم. و نمی دانستم چه غلطهایی باید بکنم. نه شهر را می شناختم نه کسی را. فقط نام یک کتابفروشی را دارم. تنها سرنخ دیگر، شماره تلفنی است مال یکی از دوستان قدیمی ایرج خطیبی، ساکن یزد، که اسم و شماره تلفنش را ایرج دیشب موقع خداحافظی توی تلفن به من داده ظاهراً یک جنتلمن پیر زرتشتی است به نام رستم همآوند، از رؤسای قدیمی «ایران ایر»، در بازنشستگی. همآوند در بازنشستگی نه ایران ایر. به گفته ایرج، این جناب همآوند می تواند کمک کند و راهنما باشد، چون در اصل یزدی بود. کمی ناراحتی چشمی داشت که در عمل جراحی در تهران وضعش را خراب تر کرده بودند - ولی «آقا» بود. به هر حال، هر که بود وضعش از من

نمی توانست خراب تر باشد. من وسط چله تابستان به شهر ناشناس و کویری ایران دنبال سالک دیوانه و پارانوئیک و جامعه ستیزی می رفتم که وسط تاریخ شش هزار ساله مرز پُرگهر سرچشمه هنر منفجر بود. ضمناً سالک دیوانه من در مسافرخانه پارس یزد برای چهار روز ثبت نام کرده بود، ولی جز چند ساعت آنجا نبود... فقط امیدوار بودم الآن در راه «طهران» نباشد - با چاقو و شیشه اسید سولفوریک... بنابراین، صبحی است فرمال جلال آریانی...

از پنجره نگاه می کنم، و منظره خالی و سوت و کور باند، با زمینه ساختمانهای واخورده جنوب شهر، مرا به یاد آنوقتها و روزگاران تهران می اندازد که خانجون آن شبها ما را بطور سنت می برد تکیه درخونگاه عزاداری... خودش و فرنگیس می رفتند قسمت زنانه، من و یوسف را می فرستادند قسمت مردانه و به من می سپردند عاقل باشم و با هم مدرسه ایهام شوخی بازی نکنم. من می رفتم چون آنها آخر شب می ترسیدند از پس کوچه های درخونگاه و دباغخونه تا خیابان فرهنگ را تنها برگردند.

بعد فکر روی طول موج یک سناریست معاصر می رود، که خوب است، و برایش احساسی دارم. شاید هم بقول خودش احساس یگانگی داغ آمردادی و جاودانی. با هم تشابه های تابناکی که داریم، دو تنها، با همسرهای مرده، و طلاق داده، یک مشت خاطره درهم گوریده، و درگیرهای فکری اجباری نحس. این روزها من درگیر جنون موجودی به نام جعفر خرتک فروهر بودم، او هم درگیر مرگ فرخ، بچه زیبا و واخورده و بیگناهی که وقتی آب درد زندگیش زیاد داغ شده بود، با چاقو خودش را توی وان حمام لوکس آپارتمان شهرک آتی ساز سوراخ سوراخ کرده و روده هایش را بیرون ریخته بود توی آب... در این فکرم الان، در این ساعت، فروهر با چاقو و سایر تجهیزات شیمیایی کجاست، چه کار

می‌کند...

دستور کوتاه خلبان، از بلندگو، به زبان انگلیسی، برای بستن درها و آماده برای Take Off مرا به داخل پرواز ۳۹۲ ایران‌ایر برمی‌گرداند. بعد در حالی که دخترک مهماندار جوان با حجاب محکم ظرف کوچک آب‌نبات را به مسافری تعارف می‌کند، صدای صاف و تمیز دختر مهماندار دیگری می‌آید که خوش آمد می‌گوید: «بسم الله الرحمن الرحیم، با درود فراوان به روح بنیانگذار کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی و مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای، و درود فراوان به روان پاک شهدای اسلام، و درود شما را به هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران پرواز شماره ۳۹۲ خوش آمد می‌گویم. مقصد ما یزد و مدت پرواز ۵۵ دقیقه است و در ارتفاع ۲۹ هزار پا پرواز خواهیم کرد. لطفاً کمربندهای ایمنی را بسته به علامت نکشیدن سیگار در تمام طول پرواز توجه فرمایید. از بانوان محترم خواهشمند است به احترام شهدای گرانقدر جمهوری اسلامی حجاب کامل را رعایت فرمایند. متشکرم.»

به فاصله چهار پنج دقیقه بعد از بلندشدن، زمین خشک و کویرمانند همه جا را فرا گرفته. سعی می‌کنم به غلطهایی فکر کنم که پس از ورود به شهر مهمان‌نواز یزد باید انجام می‌دادم: اول سری به مسافرخانه «بارس»، بعد تلفن به این جناب رستم هماوند - اگر هنوز بود، و می‌توانست کمک کند.

می‌خواهم بالاخره سامسوبایت را باز کنم و نگاهی به تنه یادداشتها بیندازم، که مهمانداران با چرخ ناشتا می‌آیند، و تندتند به هر مسافر یک کیف پلاستیک کوچولوی دسته‌دار مثل مالِ عروسک‌بازی می‌دهند، مشغول می‌شوم - که بیش از سه دقیقه طول نمی‌کشد - با جای. کیف کیسه پلاستیکی را می‌بندم و می‌پانم تو کیف پشت صندلی جلو.

سامسونایت را باز می‌کنم و نگاهی به یکی دو صفحه کاغذ بی خط اضافی که ته کتابچه یادداشت است می‌اندازم.

دیشب خواب شگرفی دیدم: صدا داشتم و می‌توانستم حرف بزنم. این را هم سوگند یاد می‌کنم. در مهندکودک نخت جمشید نزدیک پاسارگاد بودم و همه به ربان مرس باستانی جیغ و ویغ می‌کردیم. بامدادی روشن بود و آسمان نیلگون. بانو مدیر امروز ما را، با لباسهای کازرونی خاکستری، یقه سفید، گیوه‌های نو سفید، موهای اصلاح‌کرده زیر کلاه سفید، دستهای تمیز و ناخنهای گرفته، با کالسکه شیک آورده بود سوی جاده پهلوی، زیر درختهای نارون، صف کشیده بودیم. دست هر کدام از ما یکی یک پرچم کوچک پارچه سدرنگ داده بودند. با ارم فروهر، به ما گفته بودند باید آن را هنگامی که مراسم برگزار می‌شود به اهتزاز درآوریم. در سکوت! ما همه هم شادمان بودیم و هم قرار بود غمگین باشیم. سراسر شهر نیز، هم در سوگ و هم در شور پیروزی و شکوه درخشان بود. جنازه پاتخشا کوروش بزرگ را می‌آوردند!...

جنازه او را پس از پیروزی فرونشاندن فتنه در جایی دور که جای قبایل ماساژنها و تورانیان بود، به پارس باز می‌آوردند. بنا بود جنازه را با کجاوه تا ایستگاه دروازه شهر بیاورند، و از آنجا آن را روی دوش ارتشبدان تا کاخ ببرند و بعد از برگزاری مراسمی در آنجا، مراسم تشییع با کجاوه‌های فراوان به آرامگاهش در پاسارگاد ادامه می‌یافت. ما همه چشمهامان به نه خیابان و میدان ایستگاه خیره بود. می‌گفتند گذشته از صدها تن از سران سپاه بزرگ، دهها تن از "ساتراپها" یا حاکمان کشورهای کوچک و بزرگ زیر پرچم دولت جهانی شاه هخامنش، و سران و نمایندگان سایر دول بزرگ آن روز جهان برای مراسم آمده بودند. راستش نمی‌دانم خواب بود یا بیداری...

تازه جنگ جهانی بزرگ تمام شده بود و پس از پیوند بزرگ با دولتهای

درگیر و دوستی با فرعون مصر، انگار داریوش جوان به شاهی رسیده بود. می‌گفتند حتی رومیان و یونانیان و تاتارهای خاور دور نمایندگانی برای مراسم فرستاده بودند!

به ما سپرده بودند کف نزنیم، فقط پرچم در اهتزاز درآوریم. در آغاز مراسم، جلوتر از هر چیز کالسکه جنگی بسیار بزرگی از میان خیابان خالی و پهن آمد، آهسته آهسته، و با وقار و ابهت، رد شد. روی آن یک جلد گاوانی کهن بود و شمشیر و کلاهخود کوروش، پشت کالسکه جنگی، کمی دورتر، خود داریوش تنها و آرام و نیرومند گام برمی‌داشت، و شمشیر آخته خود را با خشم در هوا گرفته بود! افراد خانواده کوروش و سران سپاه، با "پنج سالار"، پشت سر او بودند، بعد سران موبدان، و در پی آنها نمایندگان کشورها و "ساتراپ" ابالات و سرانجام افسران ارشد ارتش، همه شمشیر به دست، در رژه آرام و آمیخته با سوگ و خشم، می‌آمدند.

من مات بودم... و اگرچه از شمشیرهای آخته در هوا می‌ترسیدم و بدم می‌آمد، ولی پرچم را به احترام گاوان بسیار آرام تکان می‌دادم.

بعد نمی‌دانم چطور شد که صدای غرش سفینه‌ای از طرف مهرآباد شروع شد، که خوب بود. می‌گفتند "سوشیانت" پیامبر بزرگ می‌آید... و داریوش فرار کرده است! و من با فریادی از شادی و حیرت از خواب پریدم... شب بود و توی رختخواب رو به دیوار مات بودم. چشمهایم هنوز از گریه‌های آن روز می‌سوخت.

نزدیکیهای ساعت نه است که هواپیما در فرودگاه شهید محراب آیت‌الله صدوقی یزد به زمین می‌نشیند. سفر نرم و خوبی بوده و من سامسونایت به یک دست و کت روی آرنج دیگر، آرام آرام از پله‌های هواپیما می‌آیم پایین. هوای داغ صبحگاهی کویر و اسفالت داغ باند داغ معرکه است. داخل ترمینال دارم دنبال محل «رولر» تحویل چمدانها می‌گردم که

پاسبانها ما را به بیرون توی پیاده روی باغ جلو می فرستند. چمدانها با گاری به آنجا می آیند. توی ترمینال همه جا را نگاه می کنم، و حتی لیست مسافرین تهران را چک می کنم. اثری از دکتر جعفر فروهر اینجاها نیست. و بزودی ملت به سوی گاری چرخدار بیرون درب خروجی هجوم می آورند.

صف طولی از تاکسیهای نارنجی رنگ جلوی خروجی ترمینال ایستاده اند، که من با یک دربست عازم شهر و محل هتل پارس می شوم - که ظاهراً در مرکز شهر، نزدیک «میدان مجاهدین» در خیابان آیت الله کاشانی است.

پس از گذشتن از بلوار اندک مشجر فرودگاه، تاکسی وارد جاده ای کویری می شود که اینجا و آنجا اندک خرابه های بقعه یا خرابه آب انبارهای کاهگلی عهد دقیانوس به چشم می خورد. سواد شهر از دور، وسط کوههای نه چندان بلند در شمال و در جنوب پیداست، که در مه یا غبار تابستانی قهوه ای به نظر می رسند. پس از چند دقیقه، به حومه ولنگ و باز شهر، شامل کمی ویرانه های قدیمی، کمی ساختمانهای آجری جدید می رسیم و من نا آگاهانه به هر سوراخ و سببه نگاه می کنم.

نرسیده به میدان مجاهدین، یا میدان شهید آیت الله بهشتی در خیابان آیت الله کاشانی راننده مرا گوشه خیابان که تابلوی مسافرخانه پارس دارد پیاده می کند. ساک را برمی دارم، کرایه راننده را می پردازم، و تشکر می کنم.

مسافرخانه «پارس»، دخمه ای فسقلی است، با درِ کوچک، پلکان تنگ و تاریک، و اندکی کم ستاره تر از آریا شرایتون. یک ورش یک دکان نانوايي است، یک ورش یک عمده خواربارفروشی تقریباً خالی و مشکوک. نیمدري چوبی ورودی مسافرخانه خاکستری رنگ و یک پله از کوچه بلندتر است و باز. پلکان تنگ انگار سمتی با دیوارهایی از کاشیهای

قهوه‌ای تیره‌رنگ عتیقه است. انگار فشار می‌آورد، یا به هیکل من فشار می‌آورد. یک چیزی توی سینه‌ام شروع کرده به تیرکشیدن. دکتر فروهر اینجا است؟ شروع می‌کنم به صعود از پله‌ها.

جلوی راهروی دالون‌شکل و کوچک بالای پله‌ها، یک میز است، مثلاً «رِسپشن»، ولی خالی. روی میز یک دفترچه است با یک تلفن. به دیوار، زیر تمثالهای مختلف رهبران روحانی، یک قفسه چوبی است، با هفت هشت تا کلید اتاق آویزان.

کیف و ساک را می‌گذارم زمین، به این‌ور و آن‌ور نگاهی می‌اندازم، دو سه تا سرفه‌ای می‌کنم. روی میز تلنگر می‌زنم، و صبر می‌کنم. مدتی خبری نمی‌شود. فقط از بیرون، از پنجره باز، صدای نوحه سینه‌زنی ملایمی از یکی از مساجد اطراف می‌آید، که باز حال تکیه زیر بازارچه درخونگاه و دلتنگی خوب آن روزها را دارد.

سر و کله پیرمردی از توی اتاقی که ممکن است آشپزخانه یا توالت یا هر دو باشد پیدا می‌شود. کله تاس و قد کوتوله‌ای دارد، با پیراهن سیاه، شلوار خاکی، و دمپایی. بعد از سلام خودم را معرفی می‌کنم، و کارت شناسایی‌ام را نشان می‌دهم، و می‌گویم که من قبلاً توسط دوستی از تهران تماس گرفته‌ام، اتاقی برای یکی دو شب می‌خواستم — و مایل بودم آقای دکتر فروهر را — که از سه‌شنبه گذشته اینجا بوده‌اند ملاقات کنم.

می‌گوید: «اتاق خالی که نداریم. اونم فعلاً فکر نکنم اتاقشون باشه. دیروز تا حالا ندیدیمشون.» لهجه فارسی یزدی غلیظی دارد.

«محبت کنید... شنیده‌م شهر زیبا و مهمان‌نواز یزد شهر مهر و صفاست... به یک مهندس مسافر غریب جنگزده شهر آبادان و پالایشگاه نفت می‌تواند محبت کند جایی بدهد. باید یک اتاق کوچک داشته باشید. من از قوم و خویشهای دکتر فروهر هستم.»

«اتاق داریم، اما اتاق خالی نداریم.»

جمله خوشگلی است. می‌گویم: «یک سرپناه کوچولو که پیدا میشه. شاید بعد از ظهر، بعد از ساعت تخلیه... ضمناً بنده دیروز صبح از تهران تلفن کردم، فرمودید دکتر پیغام مرا که پریروز از تهران داده بودم - که امروز وارد می‌شوم گرفته - به دستشان رسیده؟» تکرار می‌کنم: «من مهندس آریان هستم، جناب. ارادت کیشم.»

فکر می‌کنم مغشوشش کرده‌ام. می‌گوید: «والله اتاق خالی نداریم. ما پیغومها را هم، اگه مهمان در اتاقش نباشه میذاریم زیر شیشه میز.»
«شما خودتان پیغام بنده را دریافت کردید؟»

«بله یادم هست پیغومی بود. ما براشون گذاشتیم. بله آقای مهندس.»
«به دستشون رسیده؟»

«بله... اینجا نیست... ممکنه کارگر شب‌کارمون دیشب بهشون داده. تا دیروز غروب اینجا بود.»

نگاهش می‌کنم. «شنیدم برای چهار شب پیش پرداخت کرده بودند.»
«بله - تا امروز.» به دفتر نگاهی می‌اندازد. یعنی تا امشب. فردا قراره تخلیه کنند.»

«ممکنه خواهش کنم محبت بفرمایید ببینید ایشان الان در اتاقشان هستند یا نه؟ ایشان مریضه. خیلی مهمه.» هنوز لازم نمی‌بینم که از فرار دکتر از آسایشگاه روانی و موضوع چاقو و شیشه اسید و اینها حرفی بزنم. نگاهم می‌کند. وسط جمجمه صورتی رنگش را می‌خاراند.

«کلیدشون الان اینجا است؟ یا پیش خودشونه؟» به تخته فسقلی که زیر قفسه به دیوار نصب و هفت هشت تا کلید از آن آویزان است نگاه می‌کنم.
«کلید اتاقشان اینجا نیست. پیش خودشونه - ولی عرض کردم که نیستند. این دو سه روزه بیشترش نبوده‌اند. انگار دیشب او مدن بعد صبح زود رفته‌ن. اتاقشون و تختشون تقریباً دست نخورده‌س. شنیدیم می‌رفتند نفت و عقدا و مهریز و نارکی و اونجاها... فکر می‌کنم دیروز رفته‌ن نفت.»

سراغ محل مینی بوسهای تفت را می گرفتند.»

«حالشون چطور بود؟»

«الحمدالله.»

«تفت؟... دلیلش را هم گفتند؟»

«نه والله.» نمی خواهد درباره هیچی زیاد صحبت کند، وارد مطلبی بشود. نمی فهمم این دستمایه مسافر خونه چی بودنش است، یا یزدی بودنش.

«ممکنه خواهش کنم زحمت بکشید، تشریف بیارید در اتاقشون رو بزنید، یا باز کنید، ببینید هست یا نه. مهمه. ایشون مریضی دارند. بنده از قوم و خویشهای خانمشان هستم، و برایشان داروهایی آورده‌ام. محبت کنید. بفرمایید به نگاهی به اتاقشون بندازیم. چه ضرری داره؟»

هیکل من دو سه برابر اوست، گرچه ظاهر من نشان نمی دهد اهل دعوا مرافعه، یا کلک باشم، اما اهل پول و خل بازی چرا. بنابراین تمکین می کند و مرا دنبال خودش به ته راهرو می برد. جلوی اتاقی می ایستد، با تلنگر محکم به در می زند. «آی دکتر... آی فروهر...»

بر می گردد نگاهم می کند. شانه بالا می اندازد.

جوابی نمی آید. حتی صدا و حرکتی هم نیست. من دولا می شوم و از سوراخ خالی کلید نگاه می اندازم. اتاق انگار خالی است و تخت خواب دست نخورده. در قفل است و کلید هم نیست. احتمالاً رفته بیرون، کلید را هم با خودش برده. شاید هم گوشه موشه های اتاق باشد. از فروهر هرچه بر می آید.

مسئول مسافر خانه نمی خواهد دستگیره را بچرخاند، مافرا را اگر هست ناراحت کند. خودم این کار را می کنم، سعی می کنم. اما در قفل است.

بر می گردم به مردک نگاه می کنم. «لطفاً این در را باز کنید. شاه کلید که

دارید؟... نظافتکارها از چه استفاده می‌کنند؟ عرض کردم که دکتر مریض‌اند و حال ندارند. شاید توی اتاقشون باشند. شاید احتیاج به کمک داشته باشند. لازم نیست کار به پلیس و مقامات مسئول کشیده بشه...»

اوقاتش ناگهان حسابی تلخ می‌شود. از این حرفها اصلاً خوشش نمی‌آید. نمی‌فهمم واژه «شاه‌کلید» ناراحتش کرده، یا «کشیده شدن کار به پلیس و مقامات مسئول». من هم ول‌کن نیستم. آهی می‌کشد و می‌رود دسته‌کلیدی از یک جا می‌آفریند. می‌آید، پس از چند بار دیگر درزدن درِ اتاق را باز می‌کند. اکنون می‌بینم که کسی در اتاق نیست. وارد می‌شوم. چیز زیادی که مربوط به مسافر باشد در اتاق نیست، بجز یک کیسه پلاستیک سیاه بزرگ روی میز چوبی که یک آینه فسقلی حائل به دیوار دارد. سایر ائانه اتاق هم فقط یک صندلی چوبی قراضه است و یک تختخواب تقریباً دست‌نخورده و استفاده نشده. انگار جای سر روی بالش کمی فرورفتگی دارد. یک کولر آبی زیر پنجره هست، خاموش، شاید سالهای سال، چون ظاهر دستگاه زنگ‌زده و کپریسته است.

می‌گوید: «بفرمایید... نیستند...» لحنش حالا آمرانه، ولی کمی هم با اضطراب و دلخوری است.

می‌روم جلو و نگاهی به کیسه پلاستیک می‌اندازم. مسئول مسافرخانه حرفی نمی‌زند. یا شل و پخمه است، یا اهمیت ندارد یک غریبه ائانه مسافران را دستمالی کند. در آن علاوه بر دو سه تا کتاب و چندتا کاغذ و وسایل ریش‌تراشی و قرص، یک شیشه ۵۰۰ CC اسید سولفوریک است، به اضافه یک بطری. آن را درمی‌آورم نگاه می‌کنم: «الکل صنعتی مجاز، متیلک قلبی ۹۰ درجه». بعد با حرف ریزتر: «برای مصارف خارجی و صنعتی». چاقو نیست. قبل از اینکه در کیسه را ببندم، از همراهم خواهرش می‌کنم اجازه دهد یادداشتی برای دکتر فروهر بنویسم و روی میزش بگذارم. اجازه می‌دهد. دست توی جیبهایم می‌کنم و نداشتن قلم را بهانه

می‌کنم و از او می‌خواهم لطف کند یک خودکار یا مداد برایم بیاورد. با دلخوری دنبال مأموریت بیرون می‌رود. وقتی او رفته، دست می‌کنم یادداشتهای توی کیسه را در می‌آورم و نگاه تندی به آنها می‌اندازم. ظاهراً تراوشات چند روز و شب اخیرش است. آنها را تنها می‌کنم در جیب می‌گذارم. می‌خواهم شیشه اسید را هم بردارم که مسافرخانه‌چی با خودکار برمی‌گردد. از کنار کیسه پلاستیک کنار می‌آیم، از مردک تشکر می‌کنم و با یادداشتی ورود و ماندن خودم را در یزد به دکتر فروهر اطلاع می‌دهم و تقاضای فرصت ملاقات می‌کنم. پس از نوشتن نام خودم و امضاء، و گذاشتن یادداشت روی میز جلوی آینه خودکار را به صاحبش رد می‌کنم. می‌گویم: «جناب دوست عزیز، خواهش می‌کنم اتاقی، اتاقکی هر جور هست برای ما جور کنید - ما از مردم مهمان‌نواز و نیک‌پندار و نیک‌کردار یزد انتظار داریم...»

او که انگار همه چیز و همه جورش را دیده فقط می‌گوید: «جانداریم، به والله قسم. به سیدالشهداء قسم.»

«در همین اتاق که می‌تونم باشم؟ تخت اضافه. دکتر دوست و فامیل بنده است، اهمیت نمیده. البته بنده کرایه اضافه را هر طور هست، هر چقدر باشد، شخصاً پرداخت می‌کنم.»

«خلاف مقرراته. می‌خواین بجواز مسافرخونه را هم قطع کنن؟ اتاق یک نفره است.» می‌خواهد از شرّ من خلاص شود. من هر چه هستم یا نیستم، شرّ را هستم.

«هتل یا مسافرخانه دیگه‌ای این نزدیکیها، در مرکز شهر نیست؟» برمی‌گردیم طرف پیشخان مفرنگی «رسمشن».

«تاج» به خرده بالاتر هست. اون دست میدون مارکار. مثل اینجا مسافرخونه س.

«هتل‌های «انقلاب» و «صفایه» چی؟»

«اونا تقریباً بیرون از مرکز شهرن... و فکر نکنم جا داشته باشن. چون اتاقهاشون از قبل رزرو می‌شن.»

«خواهش می‌کنم محبت کنید به همین مسافرخانه «تاج» که فرمودید به خرده بالاتره به تلفنی بفرمایید. روز خیرات هم هست، ثواب داره. حتماً دوست و آشنایی دارید بفرمایید اتاقی برای ما جور کنند. تا من برای دکتر فروهر آدرس را بگذارم. خواهش.»

بالاخره کرامت می‌کند و تلفن را برمی‌دارد. در حقیقت منت سِرِ هر که هست می‌گذارد و مرا از سِرِ خود باز می‌کند. قول می‌دهد به محض دیدن دکتر فروهر ورود و محل مرا به او اطلاع دهد، من محل اقامتم را در یادداشت‌م اضافه می‌کنم. از مسافرخانه خارج می‌شوم و از خیابان تقریباً خالی و هوای داغ عین تنور سنگکی و گرفته بالا می‌آیم.

بدین ترتیب است که پس از نیم ساعت در اتاقی در مسافرخانه «تاج» یزد، نبش میدان مارکار، اطراق می‌کنم. «تاج» از «پارس» بی‌ستاره‌تر نیست. باد قسمتی از یادداشت‌ها می‌افتم که خُر تک فروهر برای اولین بار در زمان خلافت بنی عباس از «راگا» به اینجا آمده بود. فقط اسم حاکم یزد را به یاد نمی‌آورم. باید اثر داغی مذاب‌کننده مخ در کویر باشد.

بعد از ثبت نام و گرفتن کلید به دخمه‌ای ته راهروی طبقه دوم فرستاده می‌شوم، که از دخمه‌های مرکز روانپزشکی روزبه خیلی زیاد وحشتناک‌تر نیست. اتاق با پنجره‌های بسته خفه و نفس‌گیر است، و پرده‌های قهوه‌ای رنگ کشیده آن را تاریک و دلمرده‌تر می‌سازد. بعد از اینکه ساک و کیف را گوشه‌ای می‌گذارم، پرده‌ها را می‌کشم، و کولر ارج را روشن می‌کنم، که فقط «فن» آن باد داغ تو صورت می‌زند، و ظاهراً تهویه مرخص است. ولش می‌کنم. دستشویی کوچکی گوشه اتاق هست. آبی به سر و صورت می‌زنم، می‌آیم پایین و سعی می‌کنم برنامه روز را جور کنم. یکی از دو سرنخی که دارم یکی تلفن این جناب رستم هماوند است، که با اجازه

مسافرخانه چی سعی می‌کنم شماره را بگیرم، و اهورا اهورا، می‌کنم خانه باشد، هر که هست.

اهورا مزدا کمک می‌کند.

کسی که تلفن را جواب می‌دهد طرز کلام با ادب و متینی دارد، و وقتی من خودم را معرفی و دلیل مزاحتم را می‌گویم، مرا متعجب می‌کند: «درود، آقای آریان... اتفاقاً دیشب تلفنی از جناب ایرج خطیبی درباره شما داشتیم. خواهش می‌کنم و حتی پافشاری می‌کنم پیش ما تشریف بیاورید. کلبه خرابه‌ای هست.»

«تشکر می‌کنم.» نمی‌دانم ایرج چه چیزهایی بلغور کرده که این دوست با مهر و محبت بسیار با لطف و مایل به همکاری است. شاید خودش اهل دل و محبت است. باز تشکر می‌کنم: «بنده راستش ترجیح میدم همین جاها حوالی مسافرخانه‌ای که دوست بیمارمون دکتر فروهر هست باشم، شاید سر و کله‌اش پیدا بشه.»

«باید ملاقات کنیم و ببینیم چه خدماتی از ما برمیاد. بنده خودم کمی ناراحتی جراحی چشم داشته‌ام ولی می‌آیم، خانم هماوند هستند و ماشین هم زیر پامون هست.»

«با تشکر از مهر شما... بنده ترجیح میدم در آن سطح مزاحم نباشم. راستش دکتر فروهر گمشده ما - لابد ایرج گفته - ناراحتی روانی داشته، و خواهش می‌کنم نخندید - تصدیق یا اشتغال ذهنی با حضرت زرتشت پیدا کرده بوده و بنده فقط می‌خواهم مقداری اطلاعات درباره اینکه او در اینجا در کدام مراکز زرتشتی شهر و کجاها میتونسته رفته باشه کسب کنم، تا با مراجعه به آنجاها شاید سرنخی، سوراخ دعایی پیدا کنم. توی هتل محل اقامتش که فعلاً نیست... خیلی جاها رفته.»

می‌گوید: «علاوه بر خود محل آتشکده، همانجا تو خیابون آیت‌الله کاشانی دوتا بنیاد و انجمن زرتشتیان دیگر هم هست که ویژه اعضا است

و همیشه هم بسته. آتشکده البته تقریباً مثل یک موزه است، روزهای جمعه و تعطیلی بسته ولی بنده شاید بتوانم ترتیب ملاقات شما را با موبد یا «دستور» آتشکده که مرد بسیار بسیار خوب و دانا و همراهی است بدهم. خانه‌اش هم همانجاهاست.

«این عالی، و کمال لطف شما.»

فوری داوطلب می‌شود بیاید در خدمت باشد.

«خواهش می‌کنم آدرس بدهید تا من خودم چند دقیقه‌ای با تاکسی

آژانس به در منزل بیایم و ملاقاتی داشته باشیم.»

«ابدأ، جناب آریان. شما مهمان ما هستید نباید زحمت بکشید باید این

افتخار را به ما بدهید. ما تا بیست دقیقه یا فوقش نیم ساعت با ماشین

خودمان آنجا هستیم... فرمودید مسافرخانه تاج؟ بلدم.»

بالاخره قبول می‌کنم، باز از او تشکر می‌کنم، ولی قرار را جلوی

مسافرخانه پارس می‌گذارم که محل اقامت دکتر فروهر است. می‌گویم

جلوی مسافرخانه می‌ایستم. با پیراهن سفید، موهای سفید، و عینک

دودی. او هم می‌گوید با یک پژوی سفید شماره تهران می‌آید. پس از

تشکر کوتاهی می‌گویم: «امیدوارم کمک شما باعث بشه این استاد

فلک‌زده دانشگاه را که به آیین شما... احترام می‌گذاره پیدا کنیم...»

می‌گوید: «ایدون باد.»

«خدا حافظ.»

می‌گوید: «خدانگه دار...»

نیکوکارترین و باادب‌ترین مردی است که در این چند روزه به تورم

خورده است.

از تاج بیرون می‌آیم، و خوش‌خوشک تا سر کوچه مسافرخانه پارس

قدم می‌زنم. اطراف و دوروبر پیاده‌روها را زیر نظر دارم. خیابان عریض

آیت‌الله کاشانی ساختمانهای نسبتاً خوب و مدرن قاطی ساختمانها و

دکانهای قدیمی دارد، ولی روی هم رفته مثل خیابانهای خوب جنوب تهران است. فقط گرمی و خشکی هوای ساعت ۱۰ صبح قلب آمدن را شهر، به قول فروهر «قلب مرده کویر»، را فریاد می زند. با یکتا پیراهن آستین کوتاه و دستمال به دست در حال خشک کردن عرق سر و صورت منظره عوضی و ناجوری دارم. تک و توک دکانهای مواد غذایی ضروری و ماست بندی، حلوا فروشی باز هستند - و حتی دستفروشیهای خرت و پرتی از قبیل زنده و گوشکوب و کیسه حمام و دستمال یزدی و غیره. در پیاده روهای مشجر با نارونهای خشک و خاک خورده، زندهای چادری و مردهایی که مثل آدمهای بازارچه قوام الدوله تهران پنجاه سال پیش در لباس عزاداری اند، رد می شوند. قهوه خانه فکسنی بی را هم باز می بینم، با یکی دوتا مشتری دهاتی. گرچه تشنه ام و بدم نمی آید چیز خنکی بنوشم، ولی این تصور خام که بروم تو قهوه خانه داغ و آرد یک کوکا کولای خنک یا یک مالت شیر تگری را بدهم، از مغزم تصعید می شود. بنابراین در یک بقالی - سوپر، با دو پاکت آب سیب «ساندیس» هرم تشنگی را کاهش می دهم - با سعی می کنم.

هنگام هُرت کشیدن آب سیب با نی فسقلی، سعی ای هم می کنم به آخرین یادداشتهای فروهر که دارد جیبم را می سوزاند نگاهی بیندازم. بدخط تر، درهم گوریده تر، و با بخش بندیهایی اجق و وجق است که انگار طرح یک قصه آشفته و درب و داغون را دارد - با فرازهایی از گاتها. حال و وقت خواندن و تجزیه و تحلیل آن را ندارم، چون ممکن است هماوند و همسر هر آن برسند. یادداشتهای را باز توی جیبم بکنم که روی ساعد است می تپانم و از سوپر - بقالی بیرون می آیم.

۲۴

هفت هشت دقیقه بعد از رسیدنم جلوی «پارس»، یک پژوی ۵۰۳ سفید از بالا، از طرف میدان مارکار می آید. جلوی مسافرخانه، وسط خیابان دور می زند. پشت رل خانم مسن سبزه رویی است با چارقد آبی و اندک گلدار. مردی که کنار اوست عینک دودی دارد، اندامی لاغر و موهای کم پشت سفید. از داخل ماشین برایم، یا به سمت من دست تکان می دهد. خانم فقط لبخند دارد و ماشین را تقریباً کنارم جلوی جو پارک می کند ولی توی ماشین می ماند، مرد مو سفید در طرف خود را باز می کند، با لبخند دست دراز می کند، ولی همانجا می ماند. حدود شصت، شصت و پنج دارد، بلندقد و خوش قامت و سبزه است، با پیشانی بلند و عینک شیک.

«جناب آریان؟» جوری به سمت من نگاه می کند، که نمی فهمم چقدر خودش مرا می بیند، و چقدر خانمش مرا نشان داده، علامت داده. می روم جلو، با او دست می دهم.

«بله، جناب هماوند؟...»

«درود... خوش آمدید بگفته شما به یزد تاریخی و مهماندوست ما...»
 «بنده هم از ملاقاتتان خوشوقتم و همچنین باید پوزش بخواهم از مزاحمت.» به خانم پشت رل هم سلام می‌کنم، اما با او دست نمی‌دهم. او هم چیزی نمی‌گوید، فقط با لبخند سر تکان می‌دهد.

هماوند می‌گوید: «بنده ارادت‌کیشم.» خنده‌اش شادی آور و روشن است. مرا به داخل ماشین دعوت می‌کند، که با خوشحالی می‌پذیرم و روی صندلی عقب می‌نشینم، و درجا از آنها بیشتر خوشم می‌آید، چون پژوی تمیزشان کولر دارد که روشن هم هست. ایرج خطیبی به من گفته بود که هماوند نه تنها از مدیران قدیم «ایران‌ایر» بلکه سالها متصدی دفاتر خارجی هواپیمایی ملی ایران «هما» در بمبئی و لندن و توکیو بوده - و اکنون بازنشسته شده و در خانه تازه‌سازی در منطقه اعیان‌نشین صفائیه یزد، شهر آب‌آه و اجدادش زندگی را می‌گذراند. سه تا بچه‌هاشان در بمبئی تحصیل می‌کردند، یا زندگی می‌کردند، و گهگاه به ایران رفت و آمد داشتند. پس از سلام و کمی احوال‌پرسیهای اولیه، از ایرج خطیبی و از بچه‌ها و غیره، پس از معرفی مختصر خودم، فوری وارد دلیل آمدنم به یزد می‌شوم. از واقعیت وضعیت فروهر و از سابقه و نوع بیماری حاد او می‌گویم. و از اشتغال ذهنی شدیدش به یزد بیشتر ذکر می‌کنم.

«پس چرا به هتل صفائیه یا هتل انقلاب و هتل جهانگردی نرفته که جاهای راحت و آبرومندتر - و البته مصادره‌شده‌اند. آنجاها هم محیط آرام دارند، و هم وضع سرویس و سیستم تهویه فن‌کوئیل خوب. و خود شما...» او و خانمش هر دو به طرف من برگشته‌اند، مهربان و همکار و همفکرند.

«دکتر فروهر ظاهراً به حال ضرب‌الاجل آمده، مثل خود بنده. یا شاید خواسته در هتل «پارسی» افسانه‌ای، یا در مرکز شهر باشد. ولی او به هر حال خودش انگار مدام این‌ور و آن‌ور بوده، الانم نیست. خواستم

بینم با چه کسانی میتونسته تماس گرفته باشه. با رئیس آتشکده اینجا، آدمهای زرتشتی معتبر اینجاها، یا پیرانگاهها، اگه هنوز هستند چگونه میشه تماس گرفت؟»

می‌گوید: «موبد آتشکده...» بعد می‌گوید: «یک آتشکده بزرگ که البته هست. همین جاکمی بالاتر هست. «گیت» بزرگ یا در اصلی بزرگش قدیم تو همین خیابان باز می‌شد، اما حالا از در عقب آن که در پس‌کوچه توی کوچه آتشکده باز میشه استفاده می‌کنن. اما امروز تعطیله. گرچه بنده میتونم به موبد دوستان تلفن کنم، با هم آشنا بشوید. اگر به دیدن ایشان رفته باشه، موبد یادش هست.»

«خیلی سپاسگزار میشم.»

«چند روزه در یزد بوده؟»

«ظاهراً از سه‌شنبه تا حالا... سه چهار روزه. ولی شنیده‌م عقدا و نارکی هم رفته. دیروز هم رفته تفت - یا قلعة المجوس؟ سعی می‌کنم لحتم جدی باشه.»

«بله، بله، آتشکده قدیمی داره... اثاثه‌ش تو مسافرخونه هست؟»
«اثاثه که چه عرض کنم، ولی بله. وقتی از آسایشگاه تقریباً فرار میکنه چیزی با خودش نداشته. الان هم توی اتاقش فقط یک کیه پلاستیک هست، مقداری کتاب و اسباب‌اصلاح و خرت و پرت. یک چاقو و یک شیشه اسید که از قفسه آزمایشگاه برداشته بوده، که حالا شیشه اسید هست اما چاقو توی کیسه نیست...»

«مسئله خاص و حادثی داشته؟»

«فکر نکنم... صحبتی هست - یعنی فقط از ناشر کتابهاش در تهران شنیدم... از زمان رئیس جمهوری بنی‌صدر که به کتابهای دکتر اوایل بعد از انقلاب در وزارت فرهنگ و هنر اجازه تجدید چاپ نمیدن. کارمند تندرویی که اون موقع ظاهراً باعث این توقیف بوده - و ضمناً در تهران از

کار برکنارش کرده بودند، چون طرز کارش خوب نبوده - بعد منتقل شده بود یزد. توی یکی از کتابخانه‌های اینجا. اسمش کلما دیان، یا کلما دیانی است. این چیزهایی است که از ناشرش شنیده بودم. البته خطر اینکه دکتر در اوج بیماری‌اش دنبال این شخص آمده باشه خیلی کمه. و اینکه این چند روزه در شهرهای اطراف دنبال این کلما دیان باشه و بخواد قتل و جنایت بکنه - خیلی کمتر. من فکر می‌کنم حال خودش بخاطر حواس پرتی‌اش بیشتر در خطر. یادداشتی هم به من داده‌اند که اینجا به دوستی که کتابفروشی «آشیان کتاب» را دارد بدهم و کمک بخوام. آقای نیکو...»

«بله. آقای نیکو - رئیس کتابفروشی «آشیان کتاب» - که خودش هم با کتابخانه‌های شهر همکاری داره، باید بشناسه. بریم ببینیم شاید امروز باز باشه. گرچه بعیده. تو بازار کویتی‌ها مغازه داره. میتونیم بریم به سری بزیم.»

«این شروع خوبییه. باید پوزش بخوام که در این موقع از گرمای روز مزاحمت ایجاد کرده‌ام.»

«نه، دوست خوبم. ایرج و دوستان ایرج برای ما گرامی‌اند. این دکتر هم که دانشمند و درگیره...» با خنده بازتری اضافه می‌کند: «ما دست خدمت دراز نکشیم کردار نیک نیست.»

خانمش با صدای کاملاً گرفته‌ای می‌گوید: «خانی... بریم از منزل... تلفن...»

هماوند با شادی می‌گوید: «من همین فکر را می‌کنم... ولی اول به دوری بزیم، نگاهی میندازیم. آقای آریان هم شهر ما را می‌بینند...» لبخند باز دیگری می‌زند، و به سمت من نگاه می‌کند. خانم بیصدا فرمانبرداری می‌کند.

میدان مجاهدین یا میدان دکتر آیت‌الله بهشتی نسبت به سایر خیابانها

تا حدی بیشتر ترافیک و رفت و آمد دارد. وقتی دور می‌زنیم، هماوند به دهانه بازار کوبتیه‌ها اشاره می‌کند که به مناسبت ایام عزاداری بسته است. بنابراین به اصرار، هماوندان مرا به خانه خودشان در صفائیه می‌آورند که بشینیم با تلفن به این و آن، کارها را پیگیری کنیم. چیز خنکی هم بنوشیم. خانم هماوند میدان مجاهدین را دور می‌زند، باز می‌اندازد بالا. در خیابان آیت‌الله کاشانی، بالاتر از میدان مارکار، هماوند کوچه آتشکده را نشانم می‌دهد. که یک کوچه ولنگ و باز با دیوارهای کاهگلی است. بعد چون روز تعطیلی است و وقت داریم به دستور جناب هماوند صحبت‌کنان جاهای مهم دیگری از شهر را هم نشانم می‌دهند، و من یادداشت می‌کنم. خانم از سلمان فارسی می‌اندازد پایین و من محله دیگری از زرتشتیان، محله خرمشاهی را با کوچه‌های کاهگلی می‌بینم. بعد از میدان میرچخماق می‌اندازد توی خیابان امام خمینی و مسجد جامع را می‌بینم، و زیر قبرستان خُرخر پسر کوچه ماشین‌رویی را که به زندان سکندر و مدرسه ضیائیه می‌رود نشانم می‌دهد، ولی داخل کوچه ماشین‌رو نمی‌شود، لابد به خاطر روز عزاداری. بعد از خیابان دیگری مرا به «پیرانگاه بستی پیر» یا «مهستی پیر» می‌آورد که بنا بر روایتی مهربانو نوه یزدگرد سوم، به نام بستی یا مهستی، هنگام فرار از دست تازیان خود را در چاه خانه‌ای انداخته و مرده بود، و صاحب‌لان آن را تبدیل به پیرانگاه یا آتشکده کوچک یا دیری کرده بودند. من نام و محل تمام اینها را یادداشت می‌کنم، شاید به درد بخورد.

خانه رستم هماوند در منطقه صفائیه یزد، خیابان شهید تیمسار فکوری، خیابان فرعی مریم، یک ناحیه مسکونی شیک و تازه‌ساز است. تمام منطقه پُر از ساختمانهای بزرگ از آجر بهمنی سفید و جزو موند بسیار بالای شهر است، البته در جنوب شهر! یزد فروهر! خانم هماوند به

خواهش شوهرش، قبل از اینکه وارد فرعی مریم شود، که یک بیست متری تمیز و مشجر است، مرا به انتهای خیابان شهید سرتیپ فکورن، به میدانی به اسم میدان اباذر می آورد، دوری می زند - تا منظره «دخمه ها» را، در منتهالیه دشت غبارگرفته که سر به فلک کشیده اند، نشانم دهد. دخمه ها در بقعه خاکی بلند، مثل دو تپه گرد و بزرگ اند، یکی نوک تیزتر. هماوند انگار که حالا خودش بالای دخمه هاست، توضیح می دهد که این دخمه ها تاریخی اند و در قدیم، یعنی تا اواسط دوره محمدرضا شاه پهلوی، زرتشتیان اجساد مردگان خود را آنجا قرار می دادند، تا کرکسها بخورند. می پرسد اگر دوست داشته باشم می توانیم جلوتر برویم، و آنها را از پای تپه تماشا کنیم. تشکر می کنم. می گویم درباره شان چیزهایی خوانده ام ولی فعلاً بد نیست اول دو سه تا تلفن را بزنیم، اوضاع حساس دکتر فروهر را پیگیری کنیم. با لبخند می پذیرد.

خانه یک چیز دوست سیزده متری و نسبت به سایر خانه ها کوچکتر است. ساختمانی یک طبقه، حدود صد و هفتاد هشتاد متر زیر بنا دارد، با حیاطی نسبتاً بزرگ، مشجر و گلکاری شده. با مادر همسرش زندگی می کنند، و بچه ها هم که بمبئی اند، در گجرات. من و هماوند در سالن پذیرایی می نشینیم که تمیز و شیک است، و سر بخاری هم حفره مربع شکل ویژه ای به دیوار است که در آن یک آتش کوچک روغن کرچک سمبلیک می سوزد. خانم هماوند پس از مدتی با سینی آینه و گلاب سنتی و شربت به لیمو می آید، که آخریش نعمتی است. توی خانه چارقد وال سفید گلدار می سرش است. با کمی توالت، و کمی هم شکل فرنگیس است، اما چاق، و جلوی موهای فلفل نمکی اش که از روسری بیرون زده، شبیه تمثال قدیمی زنان زرتشتی است که در کتب انگلیسی مربوط به آنها دیده ام. و بی صدا. که مرا یاد یک نفر در اتوبیوگرافی می اندازد.

هماوند، که هنوز توی اتاق عینک دودی به چشمش است، و وقتی حالت حساس مرا برای فروهر می‌بیند، از خانمش می‌خواهد شماره تلفن آقای نیکو صاحب کتابفروشی «آشیان کتاب» را بگیرد. خانم می‌نشیند و مشغول می‌شود، و پس از مدتی، ظاهراً تلفن زنگ می‌زند، گوشی را به شوهرش می‌دهد. هماوند پس از سلام و خوش‌وبش کمی با نیکو، گوشی تلفن را به من می‌دهد. با تشکر، سرفه‌ای می‌کنم و پس از سلام و احوالپرسی، سلام و پیغام عرض ارادت آقای شفق از تهران را به اطلاع جناب نیکو می‌رسانم، که صدای نازک و لهجه غلیظ یزدی دارد. می‌گویم: «جناب نیکو، نمی‌دونم این افتخار را پیدا می‌کنم که چند دقیقه‌ای درباره دوستی به نام دکتر جعفر فروهر و مسئله‌ای که با آقای به نام کلمادیان یا کلمادیانی که یکی از کارکنان اداره فرهنگ یا آموزش یزد داشته، صحبت کنیم؟»

«والله بنده پوزش می‌خواهم که نمی‌توانم شخصاً خدمت برسم، چون بنده بدجوری مریضم. در مسافرت یزد - مشهد در تصادف اتوبوسی که چندین نفر کشته شدند، ما خدا خواست زنده بمونیم، ولی با جراحات بسیار رو به مرگ...»

«از مزاحمتم معذرت می‌خواهم.»

«ولی ما همه آقای دکتر جعفر فروهر را می‌شناسیم. بسیار خوب هم می‌شناسیم... هم از روی کارهاش و هم بنده با ملاقاتی که با ایشان چندین سال پیش قبل از انقلاب داشتم، در سفری که ایشان به یزد آمده بودند... کتابهای دکتر جعفر فروهر قبل از انقلاب فروش خوبی داشت، خواننده داشت... ولی حالا از چاپ خارج‌اند...»

«درباره این برادر کلمادیانی چی؟ خبر آخر چیه؟ چیزی قابل ذکر هست؟»

«درباره این جناب کلمادیانی هم بعله، آدم نحس و بداخلاقی بود.»

ایشان تا دو سال پیش همین جا در کتابخانهٔ وزیری کار می‌کرد، قبلاً هم در تهران و اصلاً از کارمندان وزارت فرهنگ و هنر سابق بود. بخاطر ناجور بودن کارش، و در حقیقت خُل بودن و دمدمی بودنش، باز خریدش کرده بودند. فکر می‌کنم بعد رفت ملایر یا بروجرد، نمیدونم دقیقاً کجا...»

«پس خلاصه در یزد نیست؟»

«نه خیر... تصور نمی‌کنم... البته الله و يعلم.»

نفس تقریباً راحتی می‌کشم. «جناب نیکو، شما خودتان این دو سه روزه جناب دکتر فروهر رو اینطرفها ندیدین؟ آمده یزد... دو سه روزه.»

«والله عرض کردم... بنده مریض و بستری‌ام. بیرون نمی‌روم. مغازه دست دکان‌دار است - و فکر نکنم... اگر بود فوری تلفن می‌کرد. اطلاع می‌داد. نمی‌دونم. فکر نکنم.»

«صحیح... ممکنه خواهرش کنم اگر احیاناً تماسی گرفت نام و اسم هتل محل اقامت فدوی را به او بدهید؟... مسافرخانهٔ تاج. جلال آریان. از تهران.»

می‌گوید: «چشم...» یادداشت می‌کند. خدا حافظی می‌کنیم و گوشی را می‌گذارم.

دست‌کم دکتر فروهر در شهر باستانی یزد با چاقو و اسید سولفوریک دنبال کلمادیانی نیست، یا نمی‌تواند باشد. ولی هنوز مسئلهٔ کلی این است که خودش را در کوه و تپه‌های مهریز و تفت و نارکی و آتشکده‌های زرتشتی پخش و پلا پیدا کنیم. پس از اینکه کمی با هماوند دربارهٔ زندگی در این جور جاها صحبت می‌کنیم، به خواهرش من تلفن آتشکده و بعد از کمی فارسی - دری صحبت کردن، تلفن دیگری را خودش می‌گیرد. ظاهراً مسئلهٔ چشم مهارت شماره‌گیری تلفنش را تباه نکرده. برای من قراری با موبد هرمز فرخانی برای بعد از ظهر - که هرم داغی هوا کمتر است - می‌گیرد. بزودی می‌فهمم که او با پسر موبد صحبت کرده چون

ایشان بیرون است. موبد آتشکده با هماوند بسیار نزدیک و یگانه است - که لابد در این حال و روزگار، همه‌شان با هم هستند. قول و قرار می‌شود که موبد مرا در ساعت شش بعدازظهر - که ایشان برحسب سنت برای نهادن چوب در آتش آتشکده به آنجا می‌رود، بطور خصوصی بپذیرد. پسر موبد ظاهراً قول می‌دهد این پیغام را به موبد برساند - و وقتی آمد تلفنی بکند. احساس می‌کنم انسانهایی خوب و پاک و ساده‌اند. به همدیگر احساس فوق اعتماد و وابستگی، حتی یگانگی دارند. و موضوع قرار ملاقات را تقریباً تمام شده می‌دانم.

اجازه می‌خواهم بلند شوم، زحمت کم کنم و به هتل برگردم، شاید سر و کله دکتر فروهر هنگام ظهر یا بعدازظهر داغ در مسافرخانه‌اش پیدا شود، اما هماوند و همسرش اصرار و تقریباً التماس و سوز و گداز دارند ناهار را نزدشان باشم. تشکر می‌کنم، و اینطور که اینها با مهر و محبت‌اند جرأت نمی‌کنم بخواهم برایم آژانس تاکسی تلفن کنند. هماوند می‌پرسد:

«خود شما برنامه بازگشتن به تهران تون چگونه چه وقته؟»

سرم را می‌خارانم. «هنوز برنامه فیکسی ندارم.»

«بلیت بازگشت هواپیما که دارید؟»

«یکسره گرفتم، چون نمیدونستم چه وقت برمی‌گردم.»

«اینجا سخته جا براتون گیر بیاد، چون پروازها از تهران و مرکز

کامپیوترشون تنظیم میشه.»

«تا ببینیم چی میشه.» این هم خبر آنچنان دل‌انگیزی نیست.

«وقتی عازم بودید با بنده تماس بگیرید، شاید بتونم براتون جور کنیم.

بعضی از آقایون «ایران‌ایر» هنوز ما را می‌شناسند... ارادت هست.»

«متشکرم.»

«ضمناً یک شیشه شربت گیاهی ویتامین ویژه این جور هوا هم

خدمتتون میدم شاید شبها برای اعصاب و خوابدتون خوب باشه. شاید

هم برای دوستون.»

فکر می‌کنم مقصودش را می‌فهمم. «ممنونم. امیدوارم هوم مقدس
تخدییر شده باشد.»

غش غش می‌زند. «هوم سستی چیز دیگه‌س... ولی این عصاره
چند جور گل و گیاهه، ویژه‌س. و مال مواقع ویژه.»
«این جور بوش میاد که من مراسم و مواقع ویژه زیاد جلوی روم دارم...
تشکر می‌کنم.»

حدود یازده است که مرا با پژوی خنک به خیابان داغ آیت‌الله کاشانی
جلوی «تاج» برمی‌گردانند. اصرار دارند عصر برای سوارکردنم بیایند،
ولی با التماس خواهش می‌کنم زحمت نشکنند چون فاصله آتشکده تا
مسافرخانه دویست سیصد قدم بود. اصرار می‌کنم بگذارند فعلاً به تنهایی
ادامه بدهم با یزد تجربه کنم. به اندازه کافی سرنخ هم دارم. قرار می‌شود
اگر مطلب و مسئله‌ای بود تلفن کنم. با هماوند دست می‌دهم، با خانمش
خداحافظی می‌کنم، به امید دیدار در آینده خدانگه‌دار می‌گوییم.



اول سری به «پارس» می‌زنم. فروهر هنوز پیدایش نشده. یادداشت صبح
من هم هنوز دست‌نخورده آنجاست. لابد دیروز تا حالا از تفت برنگشته.
سالن غذاخوری ندارند - مسافرخانه است. می‌آیم بیرون. سرم بدجوری
درد گرفته است.

قدم زنان، زیر آفتاب برمی‌گردم طرف «تاج». پیاده روی لخت و خلوت
حوالی ظهر یزد سوزنده و عملاً داغ و کلافه‌کننده است. وقتی به در
مسافرخانه می‌رسم، عرق از سر و صورتم یا هفت لایه کهکشان وجودم
در حال تراوش است. از متصدی میز اطلاعات می‌پرسم کسی تماس
نگرفته؟ نگرفته. به اتاقم می‌روم و کیسه قشنگ خاتم‌دوزی محتوی
اهدایی جناب رستم هماوند را که محتوی یک شیشه قهوه‌ای‌رنگ و

چیزی شبیه شربت سینه است ته ساک زیر لباسها و خرت و پرتها می گذارم. و در ساک را محکم می بندم، زیر تختخواب هل می دهم. به میز اطلاعات بر می گردم و در حالی که هنوز عرق از سر و رویم پاک می کنم، تلفنی به تهران به فرنگیس می زنم. تمام آخرین اخبار مربوط به فروهر و شهر یزد و تفت را به او می دهم، بجز خبر هوای خوش پرنیانی را. یا امروز تفتکانی را.

اینجا، سپاس اهورامزدا را، غذاخوری دارند - منتها بیرون از مسافرخانه، نبش خیابان، توی زیرزمین، چلوکبابی مهدی. می آیم به چلوکبابی، گوشه ای جلوی پنکه رسوب می کنم. باز سپاس اهورامزدا، اینجا یک کولر آبی دارد و یک پنکه روی میز دخل که کمی حال دارد، و جا هم نسبتاً تمیز است. دو نفر یک گوشه مشغول لمباندن چلوکباب اند. مدت درازی می نشینم و خودم را با دستمال باد می زنم و خشک می کنم. بالاخره متصدی دخل بلند می شود می آید و می پرسد چه میل دارم، و اضافه می کند که امروز فقط کوبیده دارند. سالاد، نه خیر. خواهش می کنم یک پرس بیاورد. بله، با ماست و دوغ - و مقدار معتابهی یخ! مدت دراز دیگری طول می کشد تا او سینی سرویس بشقاب نان تافتون و پیاز و ابریق بزرگ دوغ و کته و کباب و ماست را با هم می آورد. یاد استاد دکتر فروهر هم هستم که الان در این ثانیه کجاست، دارد چه پژوهشی درباره نژاد آریان در شهر یزدگرد اول در جمهوری اسلامی می کند؟... جلال آریان دیوانه که می دانم کجاست. پرواز کرده آمده یزد، توی چلوکبابی زیرزمین نشسته کته سق می زند، و جلوی پنکه عرق می ریزد. و نه عرق حسابی. بخاطر خواهرش، دنبال یک دیوانه به شهر ولنگ و بازی آمده که نمی شناسد. یک راهنمای مهربان دارد که کور است. حتی توی مسافرخانه بی ستاره «پارس» هم راهش ندادند. فقط «تاج» و کوبیده کته و ماست.

بعد از نهار، باز قدم زنان گز می‌کنم تا «پارس». سری به پیشخان سوت و کور می‌زنم. ساعت نزدیک دو است، وقت تخلیه یا «چک‌اوت» اتاق. اما از فروهر خبری نیست. تازه یادم می‌آید که مسئول مسافرخانه گفت تا امشب کرایه را پرداخت کرده، بنابراین تصور اینکه هنوز در تفت یا عقدا یا نازکی، یا میبد، یا شاید هم ابرقو باشد، هست. شاید شب برگردد. شاید عقل و هوش و حواس به کله آریان هم برگردد پیاده به «تاج» برمی‌گردم. هوای داغ کویری توی آفتاب حالا حدود ۶۰ یا ۷۰ درجه و گرد و خاک بدی هم شده: ظاهراً تنها چیزی که از خوشگذرانی در شهر «کنه» کم دارم یک دوبل توفان شن مخصوص است، از کویرهای لوت و نمک پارس.

توی اتاقم در «تاج»، تقریباً لخت روی تخت دراز می‌کشم و دو تا دیازپام و یک کوردارون با آب دستشویی می‌روم بالا... بعد دست دراز می‌کنم یک قلب هم از شیشه شربت هوم مقدس رستم هماوند، هرچه هست، می‌روم بالا. اول فکر می‌کنم نمی‌تواند از هرم سوزان و خفه هوای اتاق، و آثار مواد مخدر و شیمیایی بدتر باشد. غلط می‌کنم. معجونی غلیظ است، خیلی تند و سوزان ولی شیرین. باید با آب لامسب قاطیش می‌کردم. بلند می‌شوم و با دو لیوان دیگر آب ولرم دستشویی دهان و گلو و حلقوم را لارویی می‌کنم. باز دراز می‌کشم. هنوز از خواب خبری نیست. گوشه سقف یک رتیل یا عقرب به چشمم می‌خورد که انگار خشک شده. یا شاید حضرت جرجیس باشد. شاید هم اخ‌تف اهریمن باشد. می‌گویم بلند شوم، حوله بردارم و با لبه حوله بکوبم بندازمش. ولش می‌کنم. فعلاً که مثل خودم واخورده. خشکش زده. تو این گرما تعجب نمی‌کنم.

دست دراز می‌کنم و از توی جیب کتم که به دسته صندلی آویزان است، یادداشتهایی را که از کیسه پلاستیک فروهر در «پارس» بلند کرده‌ام، درمی‌آورم. نمی‌تواند از وضع امروز دیوانه‌تر باشد. نگاهی می‌اندازم - احتمالاً باید آخرین اثر «عنبرخامه‌اش» در یزد باشد...

ورق ورق می‌زنم و بعد نگاه دقیق‌تری می‌اندازم. عجیب‌تر و ترسناک‌تر از رتیل مرده است. بیوگرافی نیست. کابوس هم نیست. دشمنه پیشدادیانی است که توی صورت فرو کنند.

پیرانگاه بسته

دبش در فصلنامه پژواک به زبان دری، چاپ گجرات، هندوستان، یک داستان کوتاه تاریخی خواندم به نام "پیرانگاه بسته"، با سوزۀ مرگ در پارس، با مرگ پارس. داستان تکان‌دهنده و اشک‌آوری است، پُر از گزند و نیایش و آتش و خون و اسکلت و چاقو و شراب و عرفان و مردن بدون مرگ. نویسنده، زیر نام داستان، بصورت یادداشت کوچکی کتیبه‌وار نگاشته است که "همۀ آدمها، نمادها و رویدادهای این داستان، راستین است و به دلیل پرهیز از تحریف تاریخ، تنها نامها تغییر داده شده‌اند."

داستان، زندگی یک ضد - قهرمان جوان در شهر بزد است، در چند سده پیش. او دنبال قاتل پدرش است - موجودی که نامش را هم درست نمی‌داند، گرچه شکل و شمایل او را زیاد دیده و توصیف کارهای زشت و پلید او را هم در تمام عمرش از این و آن زیاد شنیده است.

اسم ضد - قهرمان داستان، "خُرتک دینپار" است.

"خُرتک دین‌یار!"

... این را باید بی‌خداشه گزارش نمود. چکیده داستان چنین است:

میدان شبی

کسی که با اندیشه و گفتار و کردار و با بازوان خویش با بدکاران پیکار کند و فتنه‌های آنان را عقیم سازد - سپس آنان را به راه راست راهبری کند (حق گزینش دهد) به راستی (چنین انسانی) خواستِ اهورامزدا را انجام می‌دهد.

اسماعیل فصیح

چنین کسی به خداوند جان و خرد و به ایزد دانای جان و مهر می‌ورزد.

گاتا هات ۳۳-هند ۲

چند روز پس از آنکه از "دارالشفاء" آمدم بیرون شروع کردم به دنبالش گشتن. و بزودی اسم پدرسگش را یاد گرفتم: "سعید کلی میفره". شغلش را هم فهمیدم: کالکه‌چی این صدراعظم خیک دبنگ‌شان بود - حاکم بلدی. او بود که پدرم را زیر گرفته و کشته، و مرا هم تمام این سالها زمین‌گیر کرده بود. آمده بود، زده بود، کشته و لت‌وپار کرده و پس از مدتی فرار کرده بود. حاکم داده بود فضا به را برایش با دیوان‌سالاری ماست مالی کرده بودند.

گزینش من روشن بود: پیکار با کالکه‌چی بلدی دارالحکومه - با فکرم و با بازوانم. بهترین جا هم البته برای پیدا کردن لو، و پیکار، بنای بلدی بود. بنابراین سر شب به میدان شبق رفتم.

محله جدید را بلد بودم، چون روزگاری که بچه بودم اینجا یک پیرانگاه بود - هرچند، حکامی که یکی پس از دیگری روی کار آمده بودند، آنجا را مصادره و تبدیل به بلدی کرده بودند.

بنای بلدی گوشه جنوبی میدان بود، و کثیف - با امشب این‌جور به چشم می‌خورد. دور تا دور میدان، بی‌نور، و اخورده، و خالی بود، و پرندۀ نر نمی‌زد. سایه‌های درختان نارون و اقایای خزان‌زده و پژمرده، زیر روشنی اندک ماه روی زمین خاکی و دیوارها به شکل ارواح افتاده بودند. آسمان تیره و گرفته بود، ماه لابه‌لای ابرهای سیاه، و هوا داغ. و من راستش راه و چاه را در شب تاریک و میدان بی‌چراغ درست نمی‌دیدم. اینجا و آنجای میدان، دکانها بسته و انگار کپک‌زده بودند، با تخته‌های پوسیده. بنای ولنگ و باز بلدی را هم دیدم که بیشتر شبیه کاروانسرای متروکه بود، یا محل ریختن زباله. درب چوبی با منبت‌کارهای پوسیده و کهنه، بسته بود. روی دیوار یک سمت بنا با خط کوفی سیاه ولی رنگ و رو رفته کهنهای

نوشته شده بود "بلدیۀ دارالحکومه". جلوتر رفتم، گوشه‌ها را نگاه کردم، بررسی کردم. فکر کردم. شاید می‌توانستم جایی پنهان شوم و همین امشب دست‌به‌کار شوم - یا تا فردا و هر زمان که لازم بود. گرچه مغزم هنوز درست کار نمی‌کرد...

می‌دانستم شبها کسانی اینجا هستند - نوکرها یا کنیزها. شاید هم کالسکه‌چیها. رنتم جلو. هر لنگۀ در، یک دق‌الباب کهنه زنگ‌زده داشت. یک میله‌ای بزرگ و گرد بود به شکل قلب وسط باز، و دیگری میله‌ای کلفت و دراز به شکل استوانه‌ای سخت. شنیده بودم اولی برای درزدن زنها و دومی برای درزدن مردهاست - تا اگر زن در زد زن جواب دهد، و اگر مرد در زد مرد. من مشت به در کوبیدم و ایستادم. خبری نشد. گویی نگهبان یا سرایداری نبود. باز مشت زدم. دلم در سینه تپش و احساس ناجوری را شروع کرده بود.

بعد از مدتی، در سکوت مرده پشت در، صدای لخلخ پایی را شنیدم. از لای ترکهای در نگاه کردم. سایه اندام زنی را دیدم، که در سایه روشن خفۀ باغ با لباس بلند سفید و چارقد رنگی جلو می‌آمد. چهره‌اش را نمی‌دیدم. پشت در بسته باقی ماند. نمی‌خواست در را باز کند، بی‌شک می‌ترسید، یا نمی‌خواست من او را ببینم. نمی‌دانست چه کسی در زده. دیدن و دانستن و فهمیدن و کاری کردن برای او ممنوعه و حرام بود. از بیان ترکها و شکافهای درب پوسیده گفتم:

"چه خبره؟. کیه در میزنه؟ چی میخوای؟!" کلامش، مثل لهجه یزدیها بود. فشاری روی صدای حرف اول هر جمله داشت. و این صدا نیز دلم را تکان شگرفی داد. فهمیدم درست آمدم. من این صدا را پیش از این شنیده بودم - گرچه لچک و مقنعه و چارقد، سر و بیشتر چهره‌اش را پوشانده بود. گفتم: "شب‌بخیر، بانو... من دنبال... دنبال این سجد کلیبی می‌بخیرم می‌گشتم... گفتند اینجاست..." بعد نگاهش کردم و گفتم: "من ناآشنا نیستم،

بانو. نامم را گفتم.

اما او به تندی گفت: "برو، برو، برو! اینجا نیست... برو!... من نمیدونم... من هیچی نمیدونم. برو!"

کمی از شکل و قیافه و کار کلی اکبر برایش گفتم. هیکل گنده، دشداشه و چفیه عقّال پیچازی، سیبل کلفت، راننده کالسکه رئیس بلدیّه... اما او سخنانم را بُرید.

گفت: "من هیچی نمیدونم..." اما صدایش ملایم تر شده بود. گفت: "همچه کسی اینجا نیست. برو، برو!... لای در را هم کمی باز کرد. "مگر اینجا بلدیّه دارالحکومه نیست، بانو؟" "مگه دیوونه شدی؟ اینجا بسته‌س. اینجا به پیرانگاه متروکه‌س. می‌ترسید به من راست بگوید.

اما سرش را کمی آورد جلو، نگاهم کرد. هنوز چهره‌اش را نمی‌دیدم. اما او مرا دیده بود، می‌دید. راز و رمز حک شده‌ای تهِ مغزم اشاره به آن داشت که او مرا پیش از این دیده، و خوب می‌شناسد، و شناخته! خودم هم انگار پیش از این صدای او را شنیده بودم، می‌شناختم. شاید آشنا. یا همسایه، یا... فامیل دور بودیم. شاید هم در بچگی عاشق و معشوق بودیم! تا آنجا که اکنون کمی چهره‌اش را می‌شد دید، بسیار لاغر و تکیده، انگار اسکلت بود... اما زیبا. تهِ حیاط، در سایه روشن جلوی بنا، یکی دو درشکه را هم دیدم... فکر می‌کنم... خواستم چیزی درباره درشکه‌ها بپرسم، که ناگهان او باز یک "نمیدونم" گفت و آنگاه در بسته شد، و چهره و چارقد ناپدید گشت. صدای چندتا کلون چوبی را هم شنیدم که کشیده شدند، صدای لُخ لُخ پا هم تندتند دور شد. و تنها سکوت... و تاریکی... و چوب پوسیده در بسته.

از پشت سرم، از دورها، اکنون صدای چندتا سگ بلند شده بود. ایستادم و چوب سده‌ها خشکیده در بسته را نگاه کردم. می‌دانستم دشمنم آنجاست، یا همین دور و برهاست. می‌دانستم "او" هم آنجاست!

مستخدمین و نوکران و کنیزان رئیس بلدیة شبها آنجا می خوابیدند. درشکه هم آنجا بود! اما برای شکستن در زور نداشتم. صدای سگها هم نزدیکتر و نزدیکتر می شد.

سرم از ترس سگها و تاریکی میدان رو به گیبی می رفت. در میان جمجمه‌ام میلیونها نقطه سیاه و سفید دو دو می زدند. سیاه و سفید، سیاه و سفید، دو دو می زدند. خون توی تنم لخته می شد. نفس زیر لختگی خون به سختی درمی آمد.

پیر سدره پوش

ناگهان صدای سگها بریده شد!

صدای پایي هم از پشت سرم شنیدم - خیلی نزدیک! صدای پایي یواش، هرچند استوار. از ترس و لرز همه وجودم شکل دیگری به خود گرفت. ترس خورده سر برگرداندم... مردی بود بلندبالا، ریش سفید، چشمهای گودافتاده، اما نیز و روشن، انگار وردی هم می خواند، یا سروده‌ای. با نفس گرفته زیر لختگی، نگاهش کردم.

جلوتر که آمد و من درست تر نگاهش کردم، چهره تکیده‌اش اسكلت مانند بود. گرچه نیرومند، با عرقچین سفید، و جبه بلند سفید. دستهایش در آسبنهای جبه‌اش در هم فرو رفته بود. نمی دیدم چیزی دستش هست یا نه. پاهایش را هم نمی دیدم. چون جبه ساده و سفیدش تا روی انگشتهای پا را می پوشاند، مانند کفن.

آمد جلویم ایستاد. در سکوت! به نخم چشمهایم نگاه کرد. ترس بیشتری برم داشت. برای اینکه سخنی گفته باشم، با واهمه پرسیدم: "پدر... شما... سعید کلبی میفره را می شناسید؟"

سرش را به گونه پرسش اخم‌آلود بک‌وری کرد. تکرار کردم: "کلبی... سعید کلبی... می دانید کلبی کجاست؟ سعید کلبی میفره؟..."

پس از سکوتی دوازده گشت: "همه جا و هیچ جا."
 "خواهش می‌کنم باری کنید."
 آه بلندی کشید. "تو کی هستی؟"
 "من... یک کاتبم. دنبال -"
 نگاهم کرد. "برای همین است که امشب چاقو توی جیب هست و قلم نیست؟"
 لرزه نازدای به تنم افتاد. احساس کردم او را هم می‌شناسم و می‌دانم کیست. زبانم بند آمده بود.
 گفت: "بیا... به من پشت کرد و به راه افتاد.
 "کجا؟..."
 "یک پیرانگاه کوچک که هنوز باز است."
 نمی‌دانستم چه بگویم. اما دنبالش راه افتادم.
 "دیر کوچکی است... تو به آرامش نیاز داری." برگشت نگاهم کرد.
 "تو هنوز توانایی و آمادگی نداری. نیاز به نیرو و سخن آخر داری."
 "من... نمی‌توانم آرام بمانم. من باید کارم را انجام بدهم... من زمان زیادی ندارم."
 "از زمان کم می‌توان جاودانگی ساخت. جاودان! تو باید بنویسی. در پیرانگاه آتش هست." با دست راستش که هنوز در آستین بود اشاره کرد.
 فکرش و رفتارش و گفتارش حرف نداشت. با وجود تاریکی میدان اکنون شک نداشتم او کیست. ابلهانه گفتم: "قره‌پورانه مژده پشنو..."
 پاسخ را نداد. و دیگر نگاهم نکرد. لابد فهمید دیوانه‌ام. یا بیمارم. اما من شک نداشتم.
 نسیم تندی که وزید قسمتی از جبهه‌اش را پس زد. بدنش اسکلت بود. شگفت‌زده نشدم و از اینکه دیدم دشنه زنگ‌زده و خاک‌خورده‌ای زیر دو بند سدره‌اش بسته دارد نیز شگفت‌زده نشدم. پیچید و بسوی پسکوچه‌ای راه

افتاد. هنوز صدای عو عوی سگها را از دور و نبر، نه چندان دور می شنیدم. گویی باز نزدیکتر می شدند. من در پی پیر بیدره پوش راه افتادم. با "او" بودن نرس سگها را از دلم برده بود. شاید هم می خواست مرا نزد سعید کلبی ببرد! بدون اینکه سخنی بگوید، مرا از میان پسکوچه های کاهگلی برد. من نخست پشت سرش، و سپس درست در کنارش، شانه به شانه اش می رفتم، تا گمش نکنم. در مغزم باز گنجی و قطه های سیاه و قطه های سفید بیشتر دود می زدند. نیرویی در تمام بدنم شور و موج داشت. گاهی می آمد، گاهی می رفت. پاهایم هم گاهی سست و گاهی سفت می شدند. کم کم احساس می کردم انگار صدای پاهای دیگری هم از پشت سرمان می آمد... جرأت برگشتن و نگاه کردن، با فکر برگشتن یا فرار را نداشتم. تا پیر بیدره پوش در کنارم بود در امان بودم.

هرچه در پسکوچه های کاهگلی بیشتر و بیشتر می رفتیم، عو عوی سگها هم کم کم دورتر و دورتر می شد.

در تنگ ترین پسکوچه کاهگلی بن بست، پیر بیدره پوش جلوی در چوبی کوچکی ایستاد. در چوبی تا نیمه درازا در پله ای در دیوار کاهگلی فرو رفته بود. با اشاره دست پیر بیدره پوش در باز شد، ما وارد شدیم.

اسکلتها

درون پیرانگاه کوچک، با آتشی تابناک از چوب در یک گوشه، و آتشی کوچک و ملایم و زیبا با روغن کرچک در گوشه دیگر گرم و روشن بود. پیرهای دیگری نیز در گوشه و کنار نشسته، گویی چشم براه بودند. آنها همه هم شکل پیر بیدره پوش بودند که مرا آورده بود. او بی شک مرید پیرانگاه بود، چون همه جلوی او به پا خاستند. شاید هم شب انجمن شان بود. با شاید هنگام نیایش بزرگ شب بود. به دیواره نابلوی بزرگی از زرتشت بود. باز لرزیدم. شباهت چهره شمایل، به تک تک پیران و بویزه پیر بیدره پوش

تکان دهنده بود. آنها اکنون بدون اینکه سخنی بگویند بلند شدند و پشت سر پیر بیدرپوش بسیار بلند قامت، رو به غروب، با سمنی که خورشید غروب کرده بود ایستادند. من کناری نشستم، چون خود را از آنها و لایق جمعشان نمی دیدم.

دکمه بیدرها گشاده شد. پیران پیرانگاه دشنه های خاک خورده را از زیر سدره ها درآوردند، کنار آتش گذاشتند. بعد دستها به نیایش و به جلو کشیده شد. همه با هم با صدای بلند آغاز به خواندن نیایش "سروش واژ" کردند به زبان کهن.

"بنام اورمزد بخشاینده بخشایشگر مهربان.

به خشنودی اهورامزدا

آشیم. و هوژ هیشتیم. آشتی...

اوشتا. آشتی.

لوشتا. آهمانی. هبت. آشانی و هیشتانی.

آشیم...

آشیم و هو... فزه و رانه مزده یسنو زره شوشت ریش. ویده او. اهوره -

تکه اشو... آئیوی ثر و ثره مانی. آنی بی کبانی. آشه لونه. آشته. رثوه.

یسانبچه. و همانبچه خشنه اترانبچه. فره ستنیه اچه...

راستی بهترین است. راستی خوشبختی است. خوشبخت راستین، کسی

است که - بر راستی - راست ترین باشد. بر می گزینیم آیین راستی را که آورده

پیامبر است و کبشی است که نکو هنده خدایان چندگانه پنداری و ستایشگر

آفریدگار بکتا و دانا است.

نیایش و درود و ستایش باد به شامگاه زندگی بخش پاک سرآمد پاک...

... ای مزدا هنگامی که بداندیش بر من نازد جز تو چه کسی نگهدار من

است؟ جز نور تو و اندیشه به تو که انجام آن پاک و پارسایی و رهایی است

چه چیزی مرا پرستاری می‌کند؟... نیست شو، ای دروغ.
 نیست شو، ای اهریمن سرشت، نیست شو، ای فرار کرده اهریمن...
 شکسته و بی‌زور شو، تا از تو گزندتی به جهان مادی و مینوی نرسد...

در اینجا همه پیران به پیروی از پیر پیرانگاه جبهه‌ها را گشودند. بند روی
 سدره‌ها (یا گشتی‌ها) را از کمرهاشان باز کردند.
 تمام بدن‌ها اسکلت بود - اسکلتهای فرسوده خاکخورده.
 آنها با گرد زدن و دوباره گشودن و باز گرد زدن گشتی روی سدره‌هاشان به
 نیایش ادامه دادند.

پش‌نمچه، و هیم‌چه، آآج‌چه، زوزه‌چه، آفرینامی، نزه‌آشته آشیپه...
 آشم و هو... آهمانی، زآلجچه خواره نسجه، آهمانی تنوه ذروه فانم...
 درود و ستایش و نیرومندی و آفرین باد بر سروش پاک پرتوان دارنده
 سخن ورجاوند دل‌آگاهانه اهورایی اشم و هو...

آنکه بهترین را برمی‌گزیند و بند گشتی می‌بندد، برای او باد فز و شکوه.
 برای او باد... خواسته دلخواه خرمی‌آور، برای او باد... بهترین پایگاه پارسایی
 که سرشان از روشنی است... آشم و هو... ای مزدا به باری من بیا، ای مزدا به
 باری من بیا، ای مزدا به باری من بیا.
 درود به دلیری نیک آفریده فریبای پیروزی‌آور اهورا داده... آشم و هو...
 زدوده باد ناپاکی، نابود باد گمراهی و دروغ... آشم و هو...

در پایان نیایش، گشتی‌ها را بستند. پس از مدتی نیایش بیشتر، سرانجام
 دکه‌های سدره‌ها را هم بستند و نشستند. آنگاه گاتا را باز کردند. هر اسکلت
 یک جلد گاتا داشت، که جلوش روی زمین بود. زیر گاتا نسخ

شاهنامه‌هاشان بود. هر اسکلت یک جلد شاهنامه هم داشت. و یک جام برای نوشیدن هوم تخمیر نشده.

من دست‌خالی بودم - و می‌دانستم چرا. من یکی از آنها نبودم... به آرامی بلند شدم و بدون اینکه آرامش نیایش آنها را به هم بزنم پیرانگاه را ترک کردم.

امشاسپندان

دقایق شبگیر بود و من هنوز در پسکوچه‌های کاهگلی سرگردان بودم. ولی اکنون دیگر نرسی نداشتم. چون اسیر ست‌فکری نبودم. اسیر سعید کلبی مغیره هم نبودم. زمان اسارت، زمان محدود بود. با زمان محدود زمان اسارت بود. از زمان کم می‌شد جاودانگی ساخت. جاودان! به سرکوچه بازگشتم.

آسمان هم‌اکنون روشن و آبی بود و تک و توک ستارگان می‌درخشیدند. از کوچه که بالا آمدم دنبالش می‌گشتم. دیدار آخر با امشاسپندان. از آخرین پسکوچه‌های کاهگلی که رد می‌شدم، کم‌کم در تاریکی شبگیر کوچه، گویی خروشهایی موج می‌زد و پژواک داشت. با فشنه‌هایی بودند که از چپ و راست ندایم می‌دادند، و شهر می‌زدند. شاید هم هنوز کوفتگی مغز و آخرین سستی جسم بود. ایستادم و دمی چند به دیوار کاهگلی نکیه زدم. سرم را روی کاهگل سرد گذاشتم. سستی بدی تنم را فرا می‌گرفت.

نزدیک به افتادن بودم که انگار دستی آمد و مرا یاری کرد تا نیفتم. بچه‌ای که او را بگیرند. خروشاها و صداها هم اکنون پژواک، یا ارکستر بلندتر و بهتر و بیشتری داشتند... آنها هم مرا لمس می‌کردند، نگه می‌داشتند. آنچه پس از این رخ داد نکانی بود زمین لرزه‌وار.

ناگهان سکونی تمام پسکوچه را برید. سکونی شگرف، گرچه نه

هراسناک. سکونی به درازای جاودانگی. آنگاه من صدای کسی که مرا گرفته بود، بسیار روشن و خوب شنیدم. صدای خودش بود. گفت:

"گوش کن خرتک... من پدرت هستم... تو مرا نمی بینی، ولی آوای مرا امشب بسیار نیک می شنوی. خداوندگار ما تو را به این دنیا آورد، من دوستت داشتم و خواهم داشت... دوست داشتن و مهر جلوه خداوند دانا بوده و هست. گوش کن. من تنها نیستم، و نمرودام. تو مرا نمی بینی، چون در توام. تو هم تنها نیستی و نمرودای و نخواهی مُرد.

خرتک. گوش کن: اگر می خواهی مرا ببینی، باید به چند پند گوش کنی، و به کار بندی... نخست، بدون اینکه هول شوی. باید بیش از هر چیز به مرگ فکر کنی. چون این آغاز فرجام و دیدار ما است. برای من هم مرگ آغاز یک فرجام بود. من در اینجا، هم هستم، هم نیستم... و به من هرگز گزندی نخواهد رسید. اگر به سخنان من گوش کنی، اگر ساختار فکر و آیین و دستور را تباد نکنی، نه به خودت و نه به دنیا، گزندی نخواهد رسید... و اینک ساختار فکر و آیین و دستور:

"بیا، این نامه را بگیر. این نامه نامش گائا است. شاید درباره این نامه پیش از این شنیده باشی. شاید هم نه. ولی هر انسانی در این جهان باید این را بخواند. این نامه را بخوان و آن را به کار بند. از این نامه است که تکان خواهی خورد، و راه راستین را پیدا خواهی کرد. از این نامه نه تنها تو، و نه تنها این دنیا، بلکه کهکشانش و جهان روشن خواهد شد، با نور و با فکر... و تو را به من خواهد رساند."

سرم را از دیوار بلند کردم. فکر کردم به خواب یا چرتی فرو رفته بودم، و همه خروشا و شهرها و سخنان آن که با من سخن گفته بود - در خواب بود، چون اکنون تنها صدای پای واقعی و زمختی مرا به لرزه انداخته بود! ابر و مه هم اکنون کاملاً رفته، ماه در آسمان نیلگون و روشن کوچه کاهگلی می درخشید.

سعید کلبی مغیره

مردی هیکلدار را دیدم که تلوتلو خوران، و به راستی افتان و خیزان با شیشه شرابی تیره رنگ در دست می آمد - شراب تیره که می دانستم از میوه تخمیر شده ممنوعه بود، زایل کننده فکر و برپا کننده فساد و مستگیری، و شرارت و تجاوز و خونریزی.

مرد هیکلدار مست، عبا و چفیه و سیلپهای سیاه کلفت داشت.

در حال مستی مرا درست ندید. یا دید و برایش اهمیت نداشت. پیشتر رفتم و از کنارش رد شدم. سر برگرداندم نگاهش کردم. خواستم مطمئن شوم که اشتباه نمی کنم. بعد گذاشتم بگذرد و از پشت نگاهش کردم. لباسش کامل بود و پشتش وصله چهار گوش نداشت - که برچسب اجباری لباس "گیرها" بود.

با صدای بلند گفتم: "آشیم و هو!..." گرچه کلمات در دهان خشکم ناجور و بیگانه آمد.

با صدای برق هستی سوز گلوی من، مرد مست ناگهان تابی خورد، تلوتلوی بیشتری زد، و به زمین افتاد!... گرچه شیشه کذایی را در دستش حفظ کرد. اکنون صورت پلیدش را در نور ماه می دیدم. خودش است... مخوف و ارباب کننده و آزار دهنده.

پرسیدم: "مرا می شناسی؟"

"نور!... تو کی هستی؟"

فکر نکنم چهره ام را درست می دید. نقش زمین بود و نور ماه توی صورتش می زد. ماه پشت من بود.

"نور مرا باید بشناسی."

"مگر تو کی هستی؟"

"من دنبال یک نفر می گردم. باید او را پیدا کنم."

غش غش بیهوده‌ای زد. "منم... منم دنبال به نفر می‌گردم... به مجوس
گیر فقلی که شنیدم مدتی به دنبال افتاده، دردسر و هول و ولا برام
درست کرده... باید بگیرم تیکه تیکه ش کنم."
"اسمش چیه؟"

"اسم نحشو درست نمیدونم. خُرتک به چیزی. گیر مجوس
آتش پرست..."

گفتم: "آتش همجو خورشید نشانه نور فکر است. آنها آتش پرست
نیستند. آنها ستایش کنند؛ خداوندگار داناترین هستی اند. شما به آنها اتهام
دروغ زدید."

حالا خنده‌ای جانانه کرد، تکیه به دیوار زد، با لبانش صدای زشتی
دراورد، و باز از شیشه نوشید.

آهی کشیدم و گفتم: "نمیخواهی بخشایش و مهربانی بخواهی؟ پوزش
بخواهی یا توبه کنی و به راه راست بیای؟"

اخم کرد: "من نو کلهش می‌گویم... می‌گردم پیداش می‌کنم و
چشمه‌اش و زیورنش با جافو..."

"گوش کن! لازم نیست دیگر دنبالش بگردی. من تو را پیدا کردم."

"تو... تو خرتکی؟... تو؟..." در لحن مستانه‌ش هم تمسخر بود هم
ترس. تکانی خورد و مرعوب ولی غفبناک نگاهم کرد. "تو؟... تو لامب
آدم نیستی..." بعد گفت: "... صبر کن ببینم... من مستم یا تو؟... تو!... به مثلاً
فهرمانی؟..."

لرزیدم. "من خرتکم."

حالا غش غش دیگری ول کرد. "چرا دنبال می‌گشتی؟... من فکر کردم
تو هم مردی."

"تو فکر نمی‌کنی... با اگر هم بکنی مدام دنبال شرارت و کشتن و پلیدی
هستی. تو پدر مرا با اوابت زدی انداختی کشتی."

اسماعیل فصیح

"پس مدتهاست دنبال بودی!..." کوشش کرد بلند شود.
 اگرچه شکل و قیافه‌اش را جز از این و آن نشنیده بودم، اما امشب... از
 حرفهایش شک نداشتم کیت.
 گفتم: "من چیزی برات دارم." دست نوی جیبم کردم.
 هنوز یک دستش روی زمین و یک دستش به بطری و هیکلش دولاً و
 در حال بلندشدن بود که میان جمجمه‌ش کویدم.
 فرار هم نکردم چون دیگر نمی‌ترسیدم...
 گرچه می‌خواستم پیش "او" بازگردم.

بستر مهر

این بار در را برایم زود باز کرد. و چون مرا دید خود را پس نکشید. چیزی هم
 نگفت. لابد از چهارم نزدتی مرا فهمید.
 "...میتونم پیام تو؟ خواهش می‌کنم."
 "فرمان بردارم... به‌راستی."

انداش و لباسش همان بود. و اکنون نه تنها احساسی داشتم، بلکه از
 ژرف دل و جان می‌دانستم این نخستین زنی است که با من عشق و مهربانی
 خواهد کرد. با نخستین زنی است که با من مهربانی کرده و عشق ورزیده
 بود!

گرچه هنوز چهارم را درست نمی‌دیدم، لبخندش روشن بود. با
 صدایی مهربانانه، که گویی با بچه‌ای سخن می‌گویی گفت: "چت شد؟"
 انگار دنیا رو زیر و رو کردی؟ چی شد؟"
 "من چیزهایی را که باید ببینم دیده‌م. و کارهایی را هم که باید بکنم
 کرده‌م."

جلوتر آمد، لبخند دیگری زد. سرش را کج کرد و نگاهم کرد. "پیر
 شدی؟ با... خسته‌ای؟"

«خویم.»

مرا راه داد. وارد باغی شدیم که ناگهان با نور ماه تابنده همچو بهشت بود. درختهای سرو و مورد و سداب و کاج و افاقیا و انار و رز و گل باس همه جا بودند... حوض دایره شکل بسیار بزرگی پر از آب زیر نور لمعان داشت. بنای ته باغ یک طبقه ولی دارای زیرزمین و آب انبار بود. کتیبه فروهر بالای دیوار هره پشت بام، داشت در نور ماه فیروزدای می درخشید. فکر کردم مرا به زیرزمین خواهد برد. ولی دستم را گرفت و مرا به نالار دلباز بالا راهنمایی کرد... و آنگاه که چارقد و لچک سرش را برداشت و دیدم صورتش یک اسکلت خاک خورده ولی با گیوان زرفام است، هنوز شگفت زده نشدم.

نامم را به او گفتم.

لچک را که دور می انداخت، گفت: "من تو را بادم هست. تو مرا بادت نیست..."

"اسم شما چیه؟"

"مهناب..."

اتاق با شمعهای زیاد و نور هوش ربای ماه تابنده، روشن بود، و خنک. نیایشی کرد و پیراهنش را بیرون آورد.

چشمان من از او برداشته نمی شد و نفسم در سینه گرفته بود.

"نام شما... همیشه مهناب بوده؟"

"من... خیلی اسمها روم گذاشته اند، خیلی جاها رفته ام، خیلی بلاها سرم آمده، خیلی دردسرها کشیده ام، خیلی اشکها ریخته ام، خیلی مردها... بیا فراموش کنیم. امشب من روشنکم... مهنابم..."

آمد جلو و دستم را گرفت.

ترسان و لرزان کنارش رفتم و مرا به تخت خوابی دایره شکل با روتختی از ابریشم مینایی برد. شبیه آن را هرگز در این دنیا ندیده بودم. ایستادم. خواستم

فکری بکنم. سخنی بگویم. شک و ترس و لرز مرا دید. گفت: "انگار... نا حالا... این کار را... با اسکلت نکردی؟" دستهایش را جلو آورد و بنا کرد به بیرون آوردن لباسهای من. کوشیدم دستش را بگیرم.

"شما شک نداری اینجا جای من... یعنی این کار درست است؟"
 "تو مهمان بهشتی منی... در خانه مهتابی. و اکنون خانه تو. اود، خدای من... شنت! را یادم رفت... شنت وقتی مهمان وارد می شود و نخستین پذیرایی... یادم رفت!..."

مرا نیمه برهنه رها کرد. رفت از لب تاقچه یک آینه بزرگ. با قاب زرین و یک گلابدان نقره زیبا. آورد. آینه را به دست من داد تا در نور آن خود را نگاه کنم. گلابدان را پیش آورد تا کف دستهایم گلاب بریزد. با آن سر و صورتم را صفا دهم.

در آینه که نگاه کردم فهمیدم به جایی که باید برسم. رسیده ام.
 من هم یک اسکلت خاکخورده بودم.

آخرین کلمات را نه می توانم بفهمم، نه حتی درست بخوانم. روشنگ و آینه و بستر دایره و اسکلت و زیبایی و گلاب و عشق... و هُرم داغ و مدهوش کننده «تاج»! چشمهایم هم دیگر باز نمی مانند. یادداشتها را کف اتاق می اندازم، و چشمهایم را می بندم.

۲۵

دور و بر پنج و نیم است که از خواب می‌پریم. بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم و تنیدی از مسافرخانه می‌آیم بیرون. قدم زنان با سرعت می‌آیم تا سرکوی «آتشکده». پلاک کاشی سرکوچه «آتشکده»، که مدتی پیش، با اسپری رنگ آبی مخدوش شده، خوانده می‌شود. کمی بالاتر از نبش کوچه، در همان خیابان آیت‌الله کاشانی، در آهنی بیار بزرگی که در اصلی ورودی، یا بقول هماوند «گیت» باغ و آتشکده بوده، بسته توی چشم می‌خورد. از بالای دیوار آجری زیبا، در ته باغ ساختمانی با آرشیستیک ستون‌دار قدیمی و مزین به فروهر بزرگ سفید و آبی دیده می‌شود. تابلو و علامتی به در و دیوار جلو نیست. بنابراین باید از در عقب توی پس‌کوچه وارد شد... دلم می‌خواست اول سری به «پارس» زده بودم. اما وقت نبود. شش با موبد رانده‌وو داشتم. نباید مثل اسب می‌افتادم.

کوچه خالی و پت‌وپهن است، داخل می‌شوم. در عقب، طبق گفته‌های هماوند دست راست، مقابل «انجمن زرتشتیان یزد»، ته یک پس‌کوچه

خیلی تنگ کاهگلی و بن بست است که نام ندارد. ولی تابلوی فلزی بسیار کوچک با کلمات «آتشکده یزد» به تیر چوبی چراغ برق نصب شده است، که علامت می دهد. وارد پسرکوچه می شوم. ته بن بست، در حیاطی با تابلویی سفید و رنگ ورورفته با آرم «فروهر» و نام آتشکده مجهز به شعار ابدی «پندار نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک» یواشکی اعلام موجودیت می کند. اما درش بسته است. زنگ و دقالباب دارد که من دکمه زنگ را بصدا درمی آورم. یاد «خرتک دینیار» قصه اش می افتم. اگر به جای بانو روشنک - اسکلث خود فروهر با تجهیزات سنتی - شیمیایی می آمد در را باز می کرد تعجب نمی کردم.

تا مدت ها خبری نمی شود. دوباره می زنم. صبر می کنم. خبری نمی شود. صدایی نمی آید. ته پسرکوچه فسقلی کاهگلی خالی و انگار مرده، مات می مانم. شاید کسی نیست. یا موبد نیامده. تابلوی کوچک کنار در، ساعات بازدید از آتشکده را مثل ساعات موزه روزهای شنبه تا پنجشنبه از ۸ صبح الی ۴ بعد از ظهر اعلام می کند، جمعه و ایام تعطیل، آتشکده تعطیل است. پس از زنگ سوم و دقالباب بیهوده، در حال بازگشت به سرکوچه ام که مردی لاغر و قدبلند، پیاده از سرکوچه می پیچد، می آید. کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفید یقه باز دارد. سبزه رو و خوش قیافه است، ولی با وجنات مریض و احتمالاً پاهایی مبتلا به بیماریهای ماهیچه ای، یا سیاتیک. وقتی به هم می رسم، سلام می کنم و می پرسم:

«بیخشید... شما با کارکنان این آتشکده آشنایی دارید؟»

به جای جواب، می پرسد: «سرکار جناب آقای آریان هستید؟»

با خوشحالی دست دراز می کنم. «بله... جناب موبد فرخانی؟»

بدون لبخند یا خوشحالی، یک «درود» می گوید و دست توی جیبش

می کند و کلیدی درمی آورد. «بفرمایید داخل صحبت کنیم، بهتر است. چه

خدمتی از بنده برمی آید؟»

«جناب رستم هماوند سلام بیار رساندند. شما هم مهربانی فرمودید...»

پشت در، راهروی باریک تمیزی بین باغچه‌های مشجر است که به پشت ساختمانی بزرگ منتهی می‌شود. موبد مرا بطرف در جلوی ورودی ساختمان می‌آورد، که در مقابلش باغ زیبا، حوض بیضی شکل و در انتهای آن، پشت در آهنی بزرگ کدایی بسته است. من شروع کرده‌ام به پیش کشیدن موضوع دکتر فروهر، که سه یا چهار روز پیش به یزد آمده، و احتمالاً مشغول پژوهش درباره آثار باستانی و زرتشتی شهر بوده، کمی ناراحتی روانی هم دارند... او را تا آنجا که می‌توانم توصیف می‌کنم، عکس او را هم نشان می‌دهم. آیا ایشان را دیده‌اید؟ به اینجا آمده‌اند؟... موبد پس از نگاه به عکس یک «بله فکر می‌کنم» می‌گوید که باعث تسکین خاطر من می‌شود.

«اینجاست؟» سؤال ابلهانه‌ای است، ولی امید بی‌رنگ و بویی دارد.

«نه جانم... اینجا یک موزه است...»

ما حالا پای پله‌ها رسیده‌ایم که مردک کهنه‌پوش و سرایدارمانندی هم به ما ملحق می‌شود. چشمهایش با آب مروارید تقریباً کور می‌نماید، و احتمالاً اگر هم هست، چون سه‌بار زنگ و دق‌الباب را نشنیده بود. یا خودش را به گری زده است، که کم‌کم احساس می‌کنم برای بعضیها در این روزگار، حربه بدی هم نمی‌توانست باشد. او و موبد با هم چیزهایی به زبان ذری می‌گویند. موبد با صدای بسیار بلند با او حرف می‌زند که حدس گربودن احتمالش بالا می‌رود.

می‌پرسم: «چه سؤالاتی می‌کرد، چه می‌خواست؟ می‌توانید کمی

توضیح بدهید؟ حالش چطور بود؟»

«بسیار مرد وارسته و باسوادی بودند. پرسشهایی نه چندان معمولی

دربارهٔ جزئیات تاریخ زرتشتیان، وضع زرتشتیان این روزها می‌کردند... زبان دَری را هم تا حدی روان بلد بود. گفت استاد دانشگاه بوده... می‌خواهید شما هم نگاهی به داخل آتشکده بیندازید؟»

خواستم بگویم نه خیر، پندار نیک نبود. «بسیار خوشحال می‌شوم.» او و سرایدار هر دو کلید دارند. موبد به سرایدار اشاره می‌کند.

می‌پرسم: «نگفت کجاها می‌خواهد برود؟... یا چه برنامه‌ای دارد؟» «بیشتر از وضع زرتشتیان و بقول خودش «اجحافات» که به آنها در طی تاریخ شده می‌پرسید. ولی خودشان هم ناآگاه و ناوارد نبودند...» بعد می‌گوید: «می‌دانید که این آتشکده یک محل نیایش خداوندگار و رسالت حضرت زرتشت است.»

ما حالا وارد سالن بزرگ آتشکده شده‌ایم - که مثل سالن یک موزهٔ خالی یا تخلیه‌شده است. من به عادت از صبح تا حالا به هر گوشه‌ای با دقت و وسواس نگاه می‌کنم. سمت جلوی تالار، زیر یک تمثال اشو زرتشت، محفظه‌ای است که درون آن آتش نسبتاً بزرگی می‌سوزد، با هیزم، و با شعله‌های گرم و ملایم. در کنار آن آتش، شعلهٔ کوچتری هم هست، که انگار با روغن کرچک، یا روغن چراغ می‌سوزد. تمام محفظهٔ نگه‌داری آتشها، از دور مثل تابلوی زنده ولی مخفی است که درون دیوار حک شده یا دفن شده باشد، و دلگیر. خود موبد حالا، بخاطر توضیح جزئیات به من جان تازه‌ای گرفته، و مثل یک راهنمای توریست بالفطره به حرف آمده است، و توضیحاتی عملی و اُبژکتیو می‌دهد. سدرهٔ سفید ندارد، اسکلت هم نیست.

سعی می‌کنم توجه او را به فروهر برگردانم. «آیا دکتر فروهر سؤال خاصی نکردند - که نشان دهد چه برنامهٔ پژوهشی خاصی یا نظری در یزد دارند؟»

«نه خیر...» نگاهم می‌کند. «عرض کردم که، از وضع زرتشتیان

می‌پرسید. «لحن او حالا کمی رسمی و محتاطانه است. با دست راست کشیده، به کتیبه‌ای که در کنار محفظه آتش به دیوار نصب است اشاره می‌کند و توضیح می‌دهد، یعنی می‌خواند. ۱) زرتشتیان خداپرستند و آتش پرست نیستند. ۲) زرتشتیان شبانه‌روز ۵ بار ستایش خدای بزرگ (اهورامزدا) می‌کنند. واژه اهور = خدا و واژه مزدا = بزرگ است. این لفظها اوستایی است. ۳) قدمت این آتش ۱۵۲۰ سال است که از آتشکده کاریان پارس اول به عقدا برده و به مدت ۷۰۰ سال در آنجا بوده، بعد ۳۰۰ سال در اردکان و از آنجا به یزد آورده شد. (موبد همواره قبل از اینکه قرمزی آتش از بین برود یک تکه هیزم خشک در آن می‌اندازد.) بنابراین زرتشتیان خدای یکتا پرستند و شبانه‌روز به ستایش الله می‌پردازند. این را هم من سوگند یاد می‌کنم.

پس از تمام شدن قرائت کتیبه، من با تحسین از موبد، تشکر می‌کنم که زحمت کشیده و تمام کتیبه را برایم خوانده است. می‌پرسم: «جناب موبد، دکتر فروهر به عقدا و تفت و اینجاها هم سفر کرده. ظاهراً آنجا هم آتشکده‌هایی هست. از آنجاها خبری از ایشان به شما نرسیده؟»

«نه خیر...»

«آیا امشب - در جایی از آتشکده‌ها و پیرانگاهها مراسمی نیست؟ - که احتمالاً دکتر بخواهد برود؟ چون ایشان ظاهراً تا امشب پول مسافرخانه‌شان را دادند... فردا در یزد نیستند.»

«امشب؟» بربر نگاهم می‌کند. «نه خیر...» از نگاهش اینطور برمی‌آید حالا کم‌کم دارد مطمئن می‌شود من از فروهر روان‌پریش و گمشده دیوانه‌ترم.

«جایی نیست که زرتشتیان شبها بروند... بیتوته کنند... بخوابند؟»

«نه... انجمنها برای خودشان یک شب در هفته گردهم‌آیی و نیایش دارند... ولی عمومی نیست. جمعه‌ها چرا... جمعه‌ها و روزهای تعطیلی

می روند به گورستان جدید، یا به دخمه ها...»

«دخمه ها؟» او را بربر نگاه می کنم. امروز تعطیلی بود، فردا هم تعطیلی است. «درباره دخمه ها شنیده ام اما خواهش می کنم کمی توضیح بدهید.» یک چیزی توی سینه مور مور می کند. فروهر از پشت دیوار یک جا دارد گوش می کند، عصبانی است.

«دخمه ها در جنوب شهر، بالای تپه ها هستند. در قدیم مرسوم بوده که زرتشتیان مردگان را می بردند سر تپه ای می گذاشتند و پس از آنکه مرغهای هواگوشت آنها را می خوردند و فقط استخوانها باقی می ماند صاحبان مرده، پس از سی روز می رفتند استخوانها یا اسکلتها را درون سوراخ وسط دخمه می انداختند.»

«این رسم... که دیگر اجرا نمیشه، میشه؟»

«اینجا نه... اینجا دخمه بسته است. از اواسط دوره پهلوی این رسم منسوخ شده. حالا گورستان مخصوص زرتشتیان هست همان پای تپه های دخمه ها جنوب محله صفائیه اند.»

دخمه بسته. پیرانگاه بسته. اسکلتها. در این فکرم آیا موبد از عصاره گیاه تخمیر شده جایی اینجاها دارد؟ گرچه بعید است.

«صفائیه؟... بله، جناب هماوند و خانمشان آنها را از دور به بنده نشان

دادند.»

«اماکن مقدسی بودند.»

«دخمه ها همه بسته اند؟»

«بله، بسته اند.»

«چندتایی هستند؟»

«در آن مکان دوتا.»

«زنانه مردانه اند؟» مقصودم شوخی نیست، او هم خوشش نمی آید.

«نه خیر... یکی خیلی قدیمی یه، یکی جدیدتره، یعنی مال دویست

سال اخیره. اما عرض کردم که دیگر استفاده نمی‌شوند. می‌توانید بروید ببینید. قدیمی‌یه مال قرن‌ها پیش و مثل یک برج بلندبالای تپه است. سمت چپ. بالای دخمه‌ها، آن موقعها، یک سقف بزرگ مشبک بود. جنازه را روی تخت روان یا «گهن» می‌آوردند و روی این کف بالای دخمه می‌گذاشتند، یعنی آن را تقریباً می‌نشاندند و پس‌گردنش دو لاقه می‌گذاشتند و می‌رفتند. مرده‌ها را به خاک نمی‌سپردند، به آسمان می‌سپردند و به نور خورشید.

حرفش را با سر تأیید می‌کنم. می‌خواهم بگویم به لاشخورها، می‌گویم: «برهنه؟»

«نه - با تن‌پوش سفید - مثل کفن... بعد از اینکه گوشت تن مرده از بین رفت، می‌آمدند استخوانها را از سوراخ وسط سقف مشبک به ته دخمه می‌انداختند. - که تقریباً چاهی بود که تا اعماق کوه پایین می‌رفت.»

«وقتی دخمه پُر می‌شد چکار می‌کردند؟... در عرض دو‌یست سال خیلی اسکلت باید در آن افتاده باشد.»

«اوه، نه‌خیر... هر سی سال به سی سال دخمه را خالی می‌کردند و استخوانها را بیرون می‌آوردند.»

«دفن می‌کردند؟»

«... معمولاً یهودیها می‌آمدند می‌خریدند، استخوانها را با جوهر سرکه یا جوهر گوگرد پودر می‌کردند، و از پودر آنها ظروف و اجناس عتیقه می‌ساختند. یهودیها را که می‌شناسید؟»

حضرت جرجیس! نام و فورمول دقیق شیمیایی این دو اسید را می‌دانستم. دومی کمی تکانم می‌دهد. مورمور مغزم لحظه به لحظه خوشگل‌تر می‌شود. کم‌کم انگار با شنیدن این چیزها، در هُرم آتش درون معبد در بسته، و بعد از ظهر کذایی وسط امرداد یزد، پودر می‌شوم. پودر، لُج عرق سرد. می‌پرسم: «فرمودید دخمه‌ها بسته است؟ کسی نمی‌تواند

وارد شود.»

موبد با وجود سؤال پیچی های من هنوز مهربان و با احتیاط جوابگو است. «بله، قفل اند... ولی می شود رفت بالا تا در قفل شده، آنجا را دید...»

«و فرمودید با جوهر گوگرد کار می کنند. این اسید سولفوریک نیست؟»

«بله اسید سولفوریک. می دانید پارسیان هند جزو والاترین طبقه اجتماع هندوستان اند، هنوز از این مراسم استفاده می کنند، و پرنده های مخصوصی برای خوردن جسد پرورش می دهند. آنها بعد طی مراسمی استخوانها را در قدیم با محلولهای شیمیایی مثل تیزاب که مخلوطی از اسید نیتریک و اسید کلریدریک بودر می کردند، ولی امروزه با اسید سولفوریک قوی تبدیل به خاکستر می کنند، که جزو خاک می شود... از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم.»

دیگر صدایش را درست نمی شنوم. اسید سولفوریک... به ساعت نگاه می کنم. نزدیکیهای شش و نیم است. دستم را بطرفش دراز می کنم. «جناب موبد، با تشکر... من باید هرچه زودتر به مسافرخانه برگردم... یک چیزی یادم افتاده که مهمه.»

«به هر حال پروردگار نگه دارتون و نگه دار دوستون باشه.» با من دست می دهد. «درود مرا به آقای هماوند گرامی برسانید.»

«چشم، خدا نگه دار.»

با سرعت از سالن آتشکده بیرون می آیم و از میان راهروی کوچک، تقریباً به حال دو، خودم را به در می رسانم. سرایدار آنجاست، در را برایم باز می کند و من با وجود اینکه در فکر بودم چیزی به او بدهم یا در صندوق خیرات گوشه سالن اعانه کنم، می گذارم باشد برای بعد. از میان پس کوچه های کاهگلی تقریباً می دوم.

به خیابان آیت‌الله کاشانی که می‌رسم، وسط خیابان دسته عزاداری در حال حرکت است و از تاکسی خبری نیست. بنابراین با قدمهای تند خود را به میدان مارکار می‌رسانم و بعد بطرف مسافرخانه پارس می‌آیم. اینجا مردم توی دسته وسط خیابان انبوه‌تر است و با شور و سوز بیشتری سینه می‌زنند و صدای نوحه از بلندگوی شیک نوحه‌خوان بلندتر و کوبنده‌تر است. دسته بسیار پُرجمعیت و طولانی است و سرش به میدان آیت‌الله بهشتی و خیابان امام خمینی و مسجد جامع می‌رود. جلوی هتل «پارس» مجبورم خودم را با فشار و هول و معذرت به این طرف خیابان برسانم. از پله‌های تنگ و فکسنی «مسافرخانه پارس» به سرعت بالا می‌روم و به اتاقکی که دفتر است وارد می‌شوم. اتاقک مثل همیشه خالی است. سرم را توی آشپزخانه کثیف پشت دفتر می‌کنم، آنجا هم خالی است. با سر و صدا و سلام، بالاخره یکی از کارگران را پیدا می‌کنم. درباره آقای فروهر سؤال می‌کنم. «آمده‌اند آقای فروهر؟»

«کی؟»

«اتاق ۱۳ - آقای دکتر فروهر. گفتند تا امشب پرداخت کرده بودند.»
نگاهی به کتابچه تقریباً مجالۀ درب و داغون می‌اندازد. می‌گوید:
«کلیدشون رو دادن، چک‌اوت کردند. رفتند...»
«رفتند؟...»

«بله حسابشون رو هم تسویه کرده‌ن.» به کلید اتاق ۱۳ به تخته دیوار اشاره می‌کند.

«چه وقت چک‌اوت کرده‌ن؟»
«به ساعت دو ساعت پیش... شایدم بیشتر.»
بخشکی شانس سگ! باید موقعی باشد که من خواب بودم. «نگفتند کجا تشریف می‌برند؟»
«نه. نمیدونم.» دیگر علاقه و حوصله‌ای ندارد. اما چون هنوز هیکل و

اضطرار مرا جلویشر می بیند، می گوید: «حاج آقا اینجا بودند. خودشان باهاشون تسویه حساب کرده ن.»

«اثاثه شان را هم با خودشان برده اند؟»

«کلیدشون و تحویل داده ن.»

«ممکنه یک نگاهی بکنید... ایشون بیماری دارند، حواسشون درست کار نمی کرد. ممکنه چیزی جا گذاشته باشند. خیلی چیز جا می گذارند. نگاهی بیندازید. خواهش می کنم!»

با اکراه کلید را برمی دارد، راه می افتیم. اتاقهای رو به ایوان و مشرف به خیابان همه بسته است، از جمله اتاق ۱۳. پیشخدمت در را باز می کند. من به گوشه ای که کیسه پلاستیک در آنجا بود نگاه می کنم. اینجا نیست. اتاق خالی است، و مثل امروز صبح تقریباً تر و تمیز. پیشخدمت در اتاق را دوباره می بندد.

وقتی به دفتر بر می گردیم، می پرسم: «یادداشتی برای بنده نگذاشتند؟ اسم من آریانه، مهندس آریان.»

«یادداشت؟ نمیدونم. انگار یه چیزی پیش حاج آقا گذاشتند، برای یه نفر، من تو آشپزخونه بودم.»

«چه چیزی؟ پاکت یا کیسه پلاستیک؟»

«نه بابا، یه پاکت نامه. حاج آقا گرفت گذوشت تو کشو.»

«پاکت رو گذوشته ن رفته ن؟ چیز دیگه ای نگفتن؟»

«چرا... انگار از حاج آقا خواستند تلفن کنند. تاکسی آژانس براشون

آمد. من اون عقب ظرف می شستم، اینو شنیدم.»

«نگفتند کجا می خواستند بروند؟ یک حدسی بزنید.»

«ممکنه رفته باشند ترمینال. یا ایستگاه راه آهن. میدونید هر روز عصر

هم قطار برای تهران هست و هم اتوبوس - برای تهران و مشهد و اصفهان

و سایر شهرها...»

«یا خدا... تهران! به تهران تلفن نکردند؟»

«نه، فکر نکنم... اصلاً تلفنی به هیچ جا نمی زد. بیشترش هتل نبود.»

«ممکنه لطف کنید اون پاکت پیام رو بدید؟ حتماً برای منه.» کارت

شناسایی ام را نشانش می دهم.

«درِ کشو قلفه. حاج آقا نیستن.»

«کجا هستند؟» چیزی توی گلو و سینه ام تیر می کشد.

«رفتن بیرون... ها... اینم خود حاج آقا...» باز انگار اهورا می خواهد و

کمک می کند.

سر و کله مردک کوتاه قد و چاق و چله ای، با لباس سیاه ظهور می کند،

سلام و علیکی می گوید و می پرسد: «اتاق می خواستین؟» مردی نیست که

امروز صبح با او صحبت کرده ام.

سلام و علیکی می گویم: «حاج آقا مسافری داشتید به اسم دکتر

فروهر، که پرسیدم می گویند چک اوت کرده اتاقش را تحویل داده، رفته

ولی پیغامی برای بنده گذاشته - که پیش شماست.» اسمم را می گویم و

کارت شناسایی صاحب وای زده را تکان تکان می دهم.

«بله - بفرمایین، میدم خدمتون. خیلی باهاس ببخشین. منتظر

شدید؟»

«نگفتند کجا می روند؟» می آید می رود پشت میز فکس می.

«کی؟»

«دکتر فروهر...»

«نه والله... انگار می خواستن برن خارج...»

«خارج؟...»

«گفتند سلام برسونین. پیغام رو بدید. خدا حافظی کنین... انگار گفتن

دیگه درست شده و دارن میرن...» کثو را باز می کند پاکت نامه ای را

تحویل من می دهد، فقط می گوید: «فی امان الله.»

اما این یادداشت فروهر هم آثار و عوارض کمی از روانپزشی حادث یا مالیخولیایی پیرانگاه بسته را ندارد. گرچه در ظاهر ساده و رسمی و بی‌سور است... و شاید هم عروج جنون خوب. بگفته خودش جنون داشتیم تا جنون.

آقای آریان - دوست گرامی:

من این یادداشت و درود را اکنون از بالای دخمه کهن و منروکه زرتشتیان می‌نویسم. چون به اینجا برای ساعتی تجدید خاطره و بدرود آمدم. نشسته‌ام. فکر می‌کنم.

من دنبال کسی به این شهر آمدم - و خوشبختم که "او" را پیدا کردم - و غروب نیز با هم از این سرزمین برای همیشه خواهیم رفت. این تنها چیزی است که می‌توانم به شما بگویم تا دیگر خیالتان راحت باشد و از همین امشب دیگر بیهوده در این شهر دنبالم نگردید. به تهران برگردید.

از من به همسرم و دوستان خدانگه‌دار بگویید چون من راهی هستم. خوشحالم که همراه "او" می‌روم. اگرچه من گذرنامه رسمی ندارم، ولی هرطور شده می‌خواهم خودم را همراه "او" از راه خراسان و افغانستان به کابل و بالاخره به بلخ برسانم و بقیه روزگار را در آنجا در کنار "او" بسر برم - به هرطور و به هرگونه و به هر فلاکت و گزند و نگون‌بختی و دردی که شده... آنجا باشم تا پایان زمان. بدرود.

تُحَرِّمُ آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب	من به‌بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
تازبان را غم احوال گرانباران نیست	پارسایان مددی تا خوش‌و‌آسان بروم
ور چه حافظ ز بیابان نهرم ره بیرون	همره کوکبه آصف دوران بروم

ف.

۲۶

از «پارس» می آیم بیرون و پیاده بسوی «تاج» دربه دری می کنم... منگ. و اخورده. نامطمئن که چی شده، و چه خواهد شد. باید از این شهر بروم. شب فرو آمده و خیابان هم حالا خالی است. فقط چراغهای کم نور و درختهای خشکیده باقی مانده اند. و دکانهای بسته. عملاً هیچ جا باز نیست، و تنها چیزهایی که جز خودم حرکت می کنند پشه کوره هایی هستند، دور حباب چراغها، که گردش دوره ای و درهم برهم دارند. درون خودم هم خالی است، حوصله غذا خوردن هم ندارم - اگر هم داشتم کجا گیرم می آمد؟ تمام شهر ناگهان انگار رفته بلغ. تنها چیزهای باقی مانده، دکانهای بسته اند، با اندک چراغهای روشن اینجا و آنجا، و یترین ها و تابلوهای بغمه زده که از کنارم موج می خورند... مسافرخانه «پارس». اتوبارگاراژ - دفتر مسافربری حاج محمدتقی قمشه پور. مغازه وسایل یدکی ایران پیچ. ابزار صنعتی بوش. ساندویچ محمدی. داروخانه بوعلی. بانک ملی ایران. کفش ملی. سوپر مولا. ساختمان برج ساعت خوابیده

میدان مارکار. شعار پارچه‌ای «بیسوادان را به کلاسهای سوادآموزی بفرستید». اغذیه جانان. مدرسه مارکار. مسافرخانه «تاج». چلوکبابی مهدی - فقط تابلو... آریان، آریان، مرد حسابی، این چه وضعیت لعنتی است که خودت را توش انداختی؟

جلوی در تنگ «تاج»، اولین فکر مثبتی که به کله‌ام می‌زند این است که به هماوند زنگ بزنم. در «ایران‌ایر» شناس دارد، صبحها هم پرواز دارند. گفت که می‌توانست برایم به تهران جایی جور کند. اما امشب، این وقت شب، کار حضرت فیل هم نیست. از کجا که پیرمرد راهنما و مددکار تقریباً نابینای من خواب نباشد.

دفتر مسافرخانه «تاج» که تلفن در آن است خالی و سوت و کور است. جدی هم نیست. برای تلفن بیرون هم دوریالی ندارم. جایی هم باز نیست که دوریالی گیر آورد. ول می‌کنم. تلفن به فرنگیس هم امشب باشد. باشد صبح درباره‌اش فکر می‌کنم. باید قرصهای شب را می‌خوردم.

بالا توی اتاق، چراغ را روشن می‌کنم، ساک را از زیر تخت بیرون می‌آورم، باز می‌کنم. دو بند انگشت پرسخاوت از عصا‌ه گیاه پرویتامین هماوند، در لیوان می‌ریزم. با لیوان پلاستیک قرمز رنگ روی میز فکسی مقداری آب از شیر دستشویی می‌آورم و مقداری روی شربت می‌ریزم. با وجود رقیق شدن، دو قلب که سر می‌کشم، شیرینی آن کمتر و تندی آن بیشتر شده و حلقوم را می‌سوزاند. و روی شکم خالی خوب اثر می‌کند. جیره شب، یک نایتروگلیسیرین، یک پروپانولول، یک کوردارون و یک آسپرین - کودئنه و دو آگزازپام می‌روم بالا. فقط یک قرص را مثل همیشه فراموش می‌کنم: قرص در زندگی فکرکردن و شعور آرام‌بودن و استراحت‌کردن را. کفشها را درمی‌آورم، پیراهن و عرق‌گیر را هم می‌کنم، روی تخت دراز می‌کشم.

به هر حال، این هم آخر کار فروهر. قاچاقی - با کسی که دوستش داشته

— از کشور خارج شده. و از جاده کویر و طبرس به خراسان و بعد به افغانستان یا پاکستان و بلخ! رفته... یا امشب من می‌خواهم اینطوری جمع‌بندی کنم و پرونده بسته شود. پول از کجا آورده بود؟ از فروش انگشتر نگین فروهر در بازار طلا فروشهای یزد... پس آنقدرها هم حال درب و داغون و داغی نداشت. یادم می‌افتد که زنش گفته بود فروهر با خودش دو تا انگشتر داشت. یکی حلقه ازدواجشان که کلی می‌ارزید و یک انگشتر بزرگ طلای عتیقه از امریکا، با کنده کاری خیلی ظریف ولی سنگین با آرم فروهر. لابد کار جواهرسازهای خبره امریکاست، که این روزها لابد هزاران هزار تومان می‌ارزید. کم‌کم شک پیدا می‌کنم که روانپزش باشد. لبخندی می‌زنم و یک قلب عصاره می‌روم بالا. با این کارش نشان داده که از من یکی عقل و شعورش بیشتر است — که از این هوای جهنم‌دوره بلند شده رفته...

سعی می‌کنم کارها و حرکاتش را اگر بشود در مغزم تعقیب کنم. به گفته شاگرد مسافرخانه «پارس» به احتمال زیاد رفته بود ترمینال. (ما نتوانسته بودیم راننده آژانسی که او را برده بود پیدا کنیم، و بفهمیم کجا رفته و فروهر را پیاده کرده.) هر روز اتوبوس یزد — مشهد داشتند. من هم بدم نمی‌آمد. اما وسط این شب تاریک و داغ، الآن توی ترمینال که هیچی، توی دخمه‌های بسته هم خبری نیست. دخمه‌های بسته! آئیم و هو! یا حضرت اهورا...

آه بلندی می‌کشم و قلب گنده‌تری هم از شربت مقدس می‌روم بالا. پاها را روی هم می‌اندازم. جلال آریان، گرسنه و لخت توی مسافرخانه «تاج» یزد، باز درگیر گوییجه و گمشدگی... اصلاً فروهر کی بود و به توجه مربوط بود که خودت را داخل کردی؟ لابد قصه خودش را نوشته بود، بعد گم شده بود... این لابد آشنا حقیقتی بود، که فقط تو نمی‌فهمی و کفری هستی... حتی نمی‌توانی بفهمی. این قصه کوتاه آخر را از خودش

ساخته، یا به راستی در جایی از پارسیان گم‌شده در گجرات خوانده بود... یا شاید فقط خلاصه «گزارش» آخر بود. یک کاتب مریض؟... یا یک استاد بازنشسته تاریخ بازنشسته درگیر؟... تهران آلوده، اوضاع درگیر، زن بددهن و دمدمی اش برایش غیرقابل تحمل نشده بود؟ و لشرکن تمام. یک قلب دیگر عصا را هماوند شب. سرنوشت زمان و مکان خود تو چه معجونی است؟ و از کجا شروع می‌شود؟ بخند... از ۳۰ تیر ۱۳۱۰، پس‌کوچه خیابان فرهنگ، نزدیک بازارچه قوام‌الدوله، یا از سیزده بدر سال ۱۷۲۵ پیش از میلاد، کمی بعد از دوره پیشدادیان پالئولیتیک در فلات جنوب سیریه، وقتی ارباب حسن از ده قلعه مرغی آمده بود «راگا» - طهران؟ زمان بچگی ت چی؟ زمان گشتاسب حماسی بود، که زرتشت را به دربار خود پذیرفت، یا ویشناسب تاریخی که شبها می‌رفت آتشکده و گاتها می‌خواندی، یا شبهای دهه محرم که قبل از فرار رضاشاه پهلوی می‌رفت تکیه درخونگاه نوحه می‌خواندی و سینه می‌زدی؟ شربت هماوند می‌تواند فاکتور «فلش‌بک» مالیخولیا باشد. شاید هم همه‌ش یک سناریو بود در مغز و در رحم بانو سرافراز... یک زندگی را می‌شد مثل فیلمهای چارلی چاپلین روی نوار ویدئو - کهکشانی با حرکت سریع، اما رو به عقب برگرداند، روی یک پرده مفنگی، با دستگاه روی دکمه برگردان نگاه کرد: تو از دوران بازنشستگی طرح امانی شرکت نفت، از خیابان تکش در تهران جمهوری اسلامی برمی‌گردی به آبادان و آموزش مرکزی شرکت ملی نفت ایران دوران شاهنشاه آریامهر و پالایشگاه آبادان بزرگترین و امن‌ترین پالایشگاههای نفت جهان و هفده سال کار و شیطانی و بی‌بند و باری و سفر و تدریس می‌کنی. بعد برمی‌گردی پاریس و در سوگ مرگ آنابل یک هفته مست و در هپروتی. بعد برمی‌گردی واشینگتن دی.سی. و آن منظره خاکسپاری... و آنوقت سُر می‌خوری سانفرانسیسکو و در خیابان امبارک‌دیرو آن شب سالگرد دیدارتان، اسپاگتی و شراب

پال مسان می خورید و فرانک سیناترا گوش می کنید. بعد سالهای دانشجویی که عالی است. اما حالا باید برگردی تهران و بعد از گرفتن ورقه آماده به خدمت از قانون جدید دکتر محمد مصدق نخست وزیر و وزیر دفاع ملی با پرداختن صد تومان معافی، دیپلم بگیری. بعد می رسی به سالهای «دیرستان رهنما» و کاپیتان تیم های بسکتبال و والیبال می شوی و - علاوه بر کارهای دیگر - طبیعی می خوانی. مدرسه عنصری یک خواب است، که وسط آن، بابا در سال بیست، وسط جنگ دوم جهانی آدولف هیتلر، تصمیم می گیرد در خانه آن زنش با سرطان شصت پا به دنیای عقبی بشتابد، ولی تو شب مرگ مادرت پوری صیغه ارباب حسن هنگام تولد یوسف گریه می کنی و ده سال بعد به رحم زیبا و خون آلود او برمی گردی. و پایان بیوگرافی / سناریوی تو. آخرین قطره های شربت هماوند، با آب دستشویی... بخواب، آریان، بخاطر هفتصد و هفتاد و هفت امشاسپند!

از کرامات عصارة هماوند یزد است یا آگزازپام محصول شرکت دارویی پورسینای تهران که چشمهایم سنگین شده و به خمیازه افتاده ام. دست دراز می کنم و دکمه چراغ را می زنم. و چشمها را می بندم و سعی می کنم دکمه سناریوی زندگی و تاریخ و فکر خودم را هم قطع کنم، و بخوابم. تا فردا صبح، یا صبح قیامت، و با وسیله ای برگردم تهران. تو همیشه می مانی و در حال برگشتن به تهران - راگایی، آریان. بخواب. فروهر هم که دنبالش آمدی تکلیفش با نامه اش روشن است. ایران را ول کرده، ترک کرده، رفته. بخواب و فقط به اهورا التماس دعا کن جلوتر از تو به تهران برنگشته باشد!

۲۷

صبح با دهانی خشک و امعاء و احشایی که توش انگار است ضحاک
 ماردوش لگد می اندازد، از خواب بیدار می شوم. و تپش های بد قلب.
 پنجره باز است و هوا روشن، و خیابان خلوت و آرام. صبح خنک کویری
 نسیم ملایمی دارد. در دوردست پنجره، سناعت برج مارکار را بین
 سروهای دور میدان می بینم، که هنوز خواب است. با وجود خشکی دهان
 و پیچ و مالش معده بعلت گرسنگی، و کل اوضاع سفر، احساس نسبتاً آرام
 و خوبی دارم. لابد چون کار و مأموریت این سفر چرند به پایان رسیده و
 باید فکر وسیله برگشت به تهران باشم. هوشیار. یادداشت کذایی فروهر
 روی میز، زیر چراغ خواب است. به کله ام می زند می شد فصل خنک
 دیگری بود، و موقعیت بهتری، و می توانستم چند روزی در شهر رستم
 بمانم، و جاهای عجیب و غریب را ببینم - بخصوص دخمه های
 بسته را. هوای صبح تعطیلی خیابان خلوت هنوز زیاد داغ نیست. از
 بلندگوی مسجد این طرف میدان هم، صدای نوحه نرم و سوزناکی

می آید.

اما در این سفر، امروز، الآن، فقط یک تلفن به تهران در نظرم است، و یک بلیت برگشت. امکان رفتن با هواپیما مقدور نیست - چون، باز بقول هماوند عزیز، «ایران ایر» روزانه فقط یک پرواز به تهران در ساعت ۸/۳۰ صبح دارد. و الآن دیر است، پروازها را نیم ساعت قبل از دقیقه پرواز می بندند، فرودگاه هم کیلومترها بیرون شهر است. و نمی خواهم برای پرواز فردا هم مزاحم جناب هماوند پیر و کور باشم. در این روز تعطیلی می خواهم امروز بروم، هرطور شده. یعنی باید در فکر قطار یا اتوبوس یا حتی سواری باشم که امروز حرکت می کنند. بلند می شوم.

مسافرخانه البته رستوران برای ناشتا ندارد، ولی سپاس اهورامزدا یادم می افتد تابلوی کوچکی در دفتر مسافرخانه اعلام می کرد که «چای و سیگار موجود است». می آیم پایین و از پسر جوانی که در دفتر، روی تشکی پشت میز «رسپشن» روی زمین خوابیده و ساعدش روی پیشانی اش است، خواهش می کنم یک چای و اگر هست مقداری بیسکویت محبت کند. چشمانش را می مالد و می گوید چای هنوز حاضر نیست، وقتی حاضر شد می آورد. تشکر می کنم. ضمناً اعلام می کنم که امروز به تهران برمی گردم، و اگرچه پول دو شب را قبلاً گرفته نیمچه قولی می دهد که وقتی می خواستم بروم تسویه حساب کند.

برمی گردم بالا، پس از کمی تمیزکاری و بستن ساک آماده هستم که جوانک چای قندپهلو را می آورد - منهای بیسکویت. ندارند، دکانها هم بسته اند. به هر حال تشکر می کنم. درباره تلفن به تهران سؤال می کنم، ولی متأسفانه چون تنها تلفنشان سکه ای است و صفر آزاد نمی کند و کلیدش هم نیست، از اینجا مقدور نیست. درباره بلیط قطار یا اتوبوس که سؤال می کنم: «حاج آقا باهاس شخصاً به ایستگاه راه آهن یا به ترمینال برن... ولی چون روز آخر چند روز تعطیلی به مشکل بلیت گیر بیاد. اتوبوسم اگر

باشه، بلیتش فقط توی ترمینال گیر میاد، چون دفترهای بنگاههای تعاونی توی شهر همه بسته‌ن. مینی بوس واسه اصفهان بیشتر امکان‌ش هست. می‌تونین به اصفهان برین، چون از اونجا همیشه وسیله بیشتری واسه تهرون هست...» از او بخاطر جای و اطلاعات تشکر می‌کنم.

پایین که می‌آیم ساعت نه و بیست است و هیچی نشده دسته‌های سینه‌زنی هم در خیابان راه افتاده‌اند. بنابراین از تاکسی هم خبری نیست. ولی باز شکر خداوندگار جوانک متصدی دفتر مسافرخانه می‌تواند برایم یک تاکسی آژانس جور کند، شماره‌ای به من می‌دهد که با سکه دو تومانی خودم درخواست کنم. می‌گویند منتظر باشم می‌فرستند.

حدود ده است که آژانس می‌آید، می‌روم سلام می‌کنم و سوار می‌شوم. راننده مرد ریزه و اصلاح‌نکرده‌ای است با پیراهن سیاه. صورت قهوه‌ای سوخته دارد، با موهای سیاه و خاک‌خورده. کنارش می‌نشینم و کت و کیف دستی‌ام را که دستم است روی صندلی عقب می‌گذارم. خواهش می‌کنم اول سری به ایستگاه قطار برویم. «چشم حاج آقا»یی می‌گوید، حرکت می‌کند.

از چند خیابان فرعی و اصلیهایی که هنوز خالی است می‌اندازد طرف جنوب و توی بولوار آیت‌الله کاشانی و میدان امام حسین و بولوار راه‌آهن. نمی‌فهمم چرا درون سینه و امعاء و احشاء خودم حالا باز چیزی دردناک‌تر از گرسنگی و اسب ضحاک ماردوش چنگ و لگد می‌زند، که لابد تیرغیب است. می‌پرسم می‌تواند محبت کند بطور ساعتی در اختیارم باشد. چون ممکن است بخواهیم جاهای دیگری هم برویم. می‌گوید افتخار دارد در خدمتم باشد. ساعتی صد و بیست تومان است. مسئله‌ای نیست.

اما در باجه ایستگاه راه‌آهن خالی و سوت و کور، بطور مطلق گفته می‌شود که برای امروز و تا شنبه به تهران بلیت نیست. بنابراین وقت تلف

نمی‌کنم، می‌آیم سوار می‌شوم و طرف ترمینال که ربع ساعت بیشتر راه نیست حرکت می‌کنیم.

ترمینال ولنگ و باز هم خالی و تقریباً متروکه است، الا چند اتوبوس و مینی‌بوس و سواری خالی اینجا و آنجا و بیشتر درها بسته. هر بنگاه تعاونی رسمی، مثلاً اینجا دکه و دستک و دنبک و دفتری دارد - ولی امروز اغلب بسته‌اند. از آژانس پیاده می‌شوم، زیر آفتاب داغ، در اطراف دوری می‌زنم - که بیشتر مثل راه رفتن توی هیروت یزدگرد سوم است. ضمناً بادقت دنبال فروهر، یا اثری از فروهر هم می‌گردم، گرچه ته دل احساس می‌کنم رفته است.

جلوی تک و توک دفاتر تعاونی که اینجا و آنجا باز یا نیمچه باز هستند سر می‌کشم. اما یا جا ندارند، یا ماشینشان صبح زود رفته است. در اتاقک «ایران پیم» است که معجزه سفر یا رحمت اهورایی بر من نازل می‌شود. یا شاید حال و قیافه فزناک خودم و نشان دادن کارت شناسایی بازنشستگی ام در شرکت نفت در جنوب باشد - و خواهش برای تهیه یک جا هرطور و هر قدر برای تهران است - که پیرمرد یزدی لیست دفتر قراضه و پُر را نگاه می‌کند. تمام صندلیهای ماشین ساعت پنج عصرشان پُر است. اول سرش را تکان تکان می‌دهد، ولی نه با یاسی مطلق. می‌گوید:

«شاید... بتونیم یه جا براتون تو بوفه ته ماشین جور کنیم، آی مهندس... جا ناراحته ولی چه میشه کرد.»

«آی... ممنون.»

«ساعت چهار و نیم اینجا باشین.»

«میتونم خواهش کنم بلیت رو محبت کنید الان بگیرم، تا خیالمون راحت باشه؟...»

با لبخند می‌گوید: «خیال بنده راحته، آی مهندس. هفتاد و چهار تومن.» به من نگاه نمی‌کند، اما صدایش آرامش بخش است. همینطور نوای

نوحه سینه‌زنی و سنج ریتم‌دار که از بلندگوی مسجد گوشه ترمینال می‌آید. بلیتی از توی کشو درمی‌آورد.

«بسیار ممنون از مهر و نوازش و مهماندوستی شما.» کیفم را درمی‌آورم.

وقتی دارد بلیت سبز و سفید جقله را پُر می‌کند و من هفتاد و چهار تومن را رد می‌کنم، احساسی دارم که دارد «پایس» پُلِ صراط را بسوی عشق و حال تهران برایم مُهر می‌زند - دور از پیرانگاه‌ها یا دخمه‌های بسته خُر تک دینیار. پول را رد می‌کنم و بلیت را می‌گیرم. سپاسگزاری می‌کنم. اما او دیگر به من نگاه نمی‌کند. می‌خواهم بپرسم اینجاها کیوسک ساندویچی، یا کیوسک تلفن راه دور چیزی پیدا می‌شود، می‌ترسم کفری شود. می‌آیم بیرون. جلال آریان، سیندرم تنازع بقاء مزمن.

بسوی ماشین برمی‌گردم. راننده را می‌بینم که توی ماشین داغ زیر آفتاب، پشت رل، پشتی صندلی را عقب زده و توی ماشین فلزی خواب است. بالا جبار بیدارش می‌کنم. من و او از یک قماشیم، از رو نمی‌رویم. از او خواهش می‌کنم به نزدیکترین شعبه مخابرات که بشود به تهران تلفن کرد، برویم. بلد است.

وقتی بسوی صفائیه و میدان سرتیپ فلاحی می‌آیم، در خیابانها و بولوارهای عریض و طویل دسته‌های سینه‌زنی کمتری به چشم می‌خورد. هرچه به ناحیه صفائیه آرام و درختکاری‌شده جنوب شهر نزدیکتر می‌شویم، احساس می‌کنم که کم‌کم دارم از فکر تلفن به تهران منصرف می‌شوم. چه می‌توانستم درباره فروهر در تلفن به فرنگیس و همسر دکتر فروهر بگویم که ناراحتی‌شان را بیشتر نکند؟! صحبت حضوری چیز دیگری است. فروهر یادداشتی برای من گذاشته است که در اینجا به کسی که از سالها قبل با «او» دوست و عاشق بوده رسیده و با «او» کشور را ترک می‌کند. این واقعاً معنی واقعیت مطلق را می‌رساند. بخصوص در

این روزگار و دنیای وانفسا. و این تنها واقعیت موجود است - با خط و امضاء خودش. اینکه تلفن کنم امشب به تهران برمی گردم، یا پیام و خبری از فروهر دارم ولی خودش را ندیده‌ام، حال التهاب آنها را بیشتر نمی‌کند؟ من که مثلاً عقل کل آنها هستم، واقعاً هیچی نمی‌دانم. فروهر هم که همه چیز را می‌دانست وجود ندارد. یا در یزد وجود ندارد.

شعبه مخابرات میدان سرتیپ فلاحی باز است. از ماشین بیرون می‌آیم و به داخل سالن کوچک و خنک اداره می‌روم. ولی در آخرین لحظه از تلفن زدن به تهران و دادن این اخبار ناجور منصرف می‌شوم...

چیزی که از صبح وسط سینه‌ام چنگ و لگد می‌زد بیشتر شده است. منظره دخمه‌های بسته زرتشتی ته افق جنوب در تپه‌های شیرکوه هم توی چشم می‌خورد. خیابان فرعی ولی عریضی که به آنسوی شهر و بیابان می‌خورد پلاک «سلیمان» دارد. احساسی از نوشته‌های بیوگرافی و آخرین قصه دیوانه‌اش در این یکی دو شب آخر دارم. آن بالا بود که او آخرین کلمات و پیامش را نوشته بود. شاید بد نباشد من هم بروم از آن بالا چشم‌اندازی وداع‌گونه به یزد و همه چیز ببندازم. هوا هم مثل شهر داغ نیست. شاید عکسی هم بگیرم. دوربین توی کیفم هست. پیرانگاه بسته و دخمه‌های بسته هم آخرین آثار خاطراتش بود. شاید خودش هنوز آنجا باشد! یا شاید دست‌کم اندک بادی تو صورتم بوزد که از اتاق مسافرخانه افسانه‌ای لعتی «تاج» بهتر باشد... حتی به ساعتی صد و بیست آژانس می‌ارزد.

از راننده می‌پرسم می‌توانیم جلوتر برویم پای تپه دخمه‌های زرتشتیان من نگاهی ببندازم؟ شاید عکس بگیریم... چون حالا مطمئن شده‌ام از توریستهای خُل تهرانم، می‌گویند البته راه هست، مانعی ندارد، در خدمت است. شاید اگر می‌گفتم یک سر برویم نارکی یا چک‌چک یا ابرقو همین حرف را می‌زد.

توی ماشین، در حالی که او بطرف جاده‌ای خاکی راه می‌افتد، من دست می‌کنم از توی ساک دوربینم را درمی‌آورم. مثل توریست‌ها شروع می‌کنم به پرسیدن.

حالا عملاً از وسط جاده‌ای درب و داغون و خاکی و بیابانی، با پستی و بلندیهای کویری رد می‌شویم. سمت راست دیواری با آجر بهمنی سفید به طول دو سه کیلومتر کشیده شده و یک جاتابلوی کوچکی اعلام می‌کند «دانشگاه یزد»، ولی پشت دیوار فقط بیابان برهوت است. سایه‌هایی از چیزهایی در دست ساختمان در انتهای افق موج می‌زند.

بزودی وارد محوطه‌ی خاکی بازی می‌شویم که در انتهای آن دو دخمه‌ی بزرگ سر به فلک کشیده‌اند. یکی با برج دایره‌شکل و سنگی قدیمی، دیگری خاکی عین گنبد بسیار عظیمی از خاک.

از ماشین بیرون می‌آیم، نگاهی به دور و بر می‌اندازم. حتی راننده‌ی یزدی هم گیج و عرق‌کرده است. نزدیک دخمه‌های قدیمی رسیده‌ایم که من راهروی سربالای بدوی و مارپیچی را می‌بینم. شاید صعود زیاد وحشتناکی نباشد. کمی شکل پیچهای سنگ و خاکی بالاهاى تجریش و پس‌قلعه است. در سمت چپ پای دخمه‌ها، بناهای خشت و گلی خیلی عتیقه و رهاشده‌ای اینجا و آنجا هست. با بادگیرهای کوچک و بزرگ. احتمالاً در روزگار استفاده از دخمه‌ها از این بناهای گلی خاک‌خورده استفاده‌هایی می‌شده. شاید برای مراسم نیایش و ختم. شاید هم مرکز امور اداری و مالی دخمه‌ها. گیشه‌ی پرداخت فی برای «گهن». سوختن!... از راننده می‌پرسم اشکالی ندارد چند دقیقه منتظر باشد؟ میل دارم از بالای دخمه عکسی از منظره بگیرم. برای یک کار پژوهشی... حالا مطمئن است من خُلم. فقط می‌گوید: «نه خیر آقا، بفرمایید.» به ساعتش نگاه می‌کند. یازده و نیم گذشته. شاید تا برگردیم دو ساعت، دو تا صد و نیم کار کرده. اما من توی سینه‌م دلشوره و بقول فروهر مور مور پیدا کرده‌م. در یک لحظه

به کلام می‌زند از صعود به دخمه منصرف شوم. سر عقل نمی‌آیم. دوربین به دست از راه سنگ و خاکی پایین دخمه قدیمی، با شیب تند بالا می‌روم. منظره پایین و ماشین و راننده و بناهای کاهگلی واخورده، هیچی نشده ریز و غیرواقعی به نظر می‌رسند.

پیچ دوم سربالایتر و خشن‌تر است، و من کم‌کم صدای تپش دریچه میترال را می‌شنوم که گُرپ‌گُرپ می‌کند، و به چنگ و لگد ضحاک قوام می‌دهد. در سایه اندک پیچ بعدی تپه، به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. بیشتر صبر می‌کنم، نفس می‌گیرم. از اینجا، منظره گسترده شهر چشم‌انداز گسترده‌تری دارد - و گویی در گرد و غبار کویری تا نصف راه افق، تا ابدیت گم‌شده است.

هنوز انگار تا نوک دخمه دو سه پیچ سربالایی تر راه هست. باز به فکر می‌زند ول کنم برگردم. اما اسم و مورمور دخمه بسته ول نمی‌کند. به اطراف که نگاه می‌کنم، جاهایی به دیوار یادگارهایی نوشته شده. اینجا و آنجا هم، آثار آتشی که یک وقت کسی روشن کرده بوده، با کپه‌های مقداری خاکستر و سنگ و خاک سیاه. باز راه می‌افتم.

هرچه به نوک دخمه نزدیکتر می‌شوم راه باریکتر و سربالایتر می‌شود و نفس نفس و داغی سر خودم بیشتر. یادگاراها هم با رنگ سیاه و قرمز بیشتر است، و همچنین آثار آتشی روی زمین اینجا و آنجا. نمی‌دانم چرا بیخودی یاد فرخ امیرآبادی و سناریوی یک نفر هم افتاده‌ام. وقتی آب داغ باشد. در این فکرم که الان سناریست دلخواهم شهین سرافراز کجاست؟ احتمالاً با لباس نازک پای فن کوئل. فرخ را که می‌دانم کجاست - آنجا، توی بهشت زهرا. و نه با مینای دوسلدُرف. قاطی اموات خشکیده... اسکلت، ولی نه پودر.

سرانجام نوک تپه دخمه خودش را نشان می‌دهد. محوطه جلوی نوک دخمه دیواری دایره‌شکل و سنگی دارد، به اندازه سه متر از خاک جلوی

در دخمه بالاتر. بگفته موبد آتشکده جنازه‌ها را آنجا، آن تو، آن بالا، می‌گذاشتند تا اسکلت شوند. جلوی دیوار، شکاف یا دریچه‌ای سنگی مستطیل شکل هست. به عرض بیشتر از نیم متر و طول دو متر. شکاف در سنگی دارد. از این شکاف جنازه‌ها را به سطح باز دخمه می‌بردند. امروز در سنگی بسته با لولایی از سنگ قفل است. راهی برای بالارفتن نیست. دخمه ساکت و متحجر جلویم را گرفته است. دردی توی گلو و بالای سینه‌ام موج می‌خورد.

برمی‌گردم و چشم‌انداز افق شهر را از اینجا نگاه می‌کنم. تمام شهر، و فراسوی شهر، و بیابانهای شمال شهر، پیداست. تپه‌های خراتق، و جاده کمرنگ و باریکی که از میان بیابانها بسوی طبرس و خراسان می‌رود... جاده و دشت در افق خوناب‌رنگی محو می‌شود. در این فکرم که فروهر کجای آن راه است.

بعد می‌بینم.

در گوشه‌ای از قسمت مسطح جلوی دخمه، جای آتش بزرگتر و تازه‌ای است. باد خاکستر آن را بهم می‌زند. شاید هم دود است. جلوتر می‌روم. آتش بطور غیرعادی تازه است. شاید دیروز... یا دیشب. یا یک ساعت پیش. در مقایسه با جای سایر آتوها، آثار باقی مانده این آتش نیز از بقیه بزرگتر است. جلوتر. بالای آن می‌روم. «روز زایشم را درست بخاطر ندارم، ولی درباره مرگم بسیار خوب می‌دانم چگونه می‌میرم و در کجا می‌میرم - تنها تاریخ و ساعت دقیقش را نمی‌دانم.»

خاکسترهای عجیب و ناجور را نگاه می‌کنم. به جای کنده‌های هیزم نیم سوخته، باقی مانده یک کفش ورنی سیاه براق نیم سوخته را یک گوشه می‌بینم. می‌خواهم با نوک پا توده خاکستر را بهم بزنم، که چشمم به شیشه‌ای با ظرفیت ۵۰۰ سانتی متر مکعب می‌افتد که انگار کسی آن را به طرف لب دره پرت کرده است. بطرف لبه تپه می‌روم. این شیشه را

می شناسم. به دور و بر بهتر نگاه می کنم. در پایین تپه هم، یک بطری خالی الکل صنعتی، لای سنگ و خاک و خاشاک گیر کرده. برمی گردم به محل آتش نگاه دیگری می اندازم. خم می شوم، سرپا می نشینم. خاکستر هنوز آثار داغی سوزانی دارد، که نمی تواند فقط اثر گرمای خورشید ظهر کویر باشد. تپشهای تند قلب خودم راه فکر کردن را گرفته است. ولی می فهمم. کنار خاکسترها به دیوار سنگی تکیه می زنم و سرم را تکان تکان می دهم؛ بیشتر بعلت تپشهای بد و دردهای بالای سینه و گلو و حتی پشت و کتف چپم. می دانم اتفاقی افتاده، یا دارد می افتد.

سر برمی گردانم تا به خاکسترهای لعنتی نگاه دیگری بیندازم. وسط راه، حدود یک متر دورتر از خاکسترها در لبه صخره ای کوچک، در گودی نسبتاً عمیقی به دیوار، چیزی به جتسم می خورد. انگار کسی آن را با دقت آنجا، برای محفوظ نگه داشتن از آتش و باد، پنهان کرده است. دست دراز می کنم، آن را برمی دارم. یک جلد قرآن مجید قطع جیب کوچک، با جلد طلایی درخشان و زیباست. لای قرآن کوچک یادداشت تاشده ای قرار دارد. خط را می شناسم. «کارت هویتش را همیشه لای یک قرآن نگه می داشت...» کارت هویت بازنشستگی اش اینجا نیست. بدبختیهای خوب روزگار را با نام و نشانشان دفن می کنند.

به یادداشت کوچک چندکلمه ای نگاه می کنم. «اینجانب دکتر جعفر فروهر (نام و مشخصات شناسنامه ای کامل) در اینجا، با پوزش از خداوندگار جان و خرد، اقدام به خودکشی و خودسوزی کرده ام. از یابندگان استدعا می کنم خاکستر مرا در همین جا باقی گذارند... امضاء.» یادداشت را تا می کنم و لای قرآن مجید در جیبم می گذارم.

با نوک یک چوب خاکسترهای کدر و سیاه را هم می زنم، نگاه می کنم. اول چیزی جز خاک و خاکستر و جز غاله های کدر نمی بینم. گوشت و البسه با الکل و استخوانها با اسید پودر سیاه شده اند. دردهای تمام سطح

سینه و گلوی خودم غیر عادی و هشدار دهنده است.
 در یک گوشه انبوه خاک و خاکستر، چیز فلزی طلایی به چشمم
 می خورد. ظاهراً تنها چیزی است که از آتش و الکل و اسید صدمه ندیده
 و باقی مانده. خم می شوم آن را برمی دارم. هنوز داغ است. با دستمال
 دوده را از روی آن پاک می کنم. در آفتاب می درخشد.
 انگشتی است از طلای ناب - با نگین درشتی از طلا، با کنده کاری
 درشت نقش فروهر.

او لابد با نیروی آن، به «والایی و رسایی و روشنی آخر» و، به «بلخ»
 پرواز کرده بود. اما جلال آریان چلمن امشب حتی با اتوبوس تعاونی
 ایران پیمایم به «طهران» یا هیچ خرابه دیگری نمی رفت، بجز - احتمالاً
 اگر شانس می آورد - بخش C.C.U بیمارستان خاتم الانبیاء یزد، برای
 حمله کاردیاک.

به هر حال باید می ماندم دو سه روزی با ژاندارمری یزد سر و کله
 می زدم.

اسماعیل فصیح: در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان بازنشسته گردید. آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛ ثریا در اغما (۱۳۶۳)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ ثریا در اغما (ترجمه انگلیسی ۱۹۸۵)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ شهباز و جفدان (۱۳۶۹)؛ فرار فروهر (۱۳۷۲)؛ باده کهن (۱۳۷۳)؛ اسیرزمان (۱۳۷۳)؛ پناه بر حافظ (۱۳۷۵)؛ کشته عشق (۱۳۷۶)؛ طشت خون (۱۳۷۶).

مجموعه داستانها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛ عقد و داستانهای دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستانها (۱۳۶۶)؛ نمادهای دشت مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر؛ بازیها؛ ماندن در وضعیت آخر؛ استادان داستان؛ رستم‌نامه؛ خودشناسی به روش یونگ؛ تحلیل رفتار متقابل در روان‌درمانی.

فصیح اکنون در تهران به سر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های آموزشی زبان تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت خدمت می‌کند.